۱۲۹

شرح صفحه مقابل بخط مرحوم [illegible] الصوری [illegible]

که در [illegible] مرحوم سلطانی مرقوم [illegible]

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

ن_ه ۱۰۹۰۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان سلطانی کرمانشاهی
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۶۴۵۸۳

۴۲۶۲

شرح صفحه ... بخط مرحوم ... [illegible]

[illegible]

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان سلطانی کرمانشاهی

مؤلف

موضوع

شماره قفسه

شماره ثبت کتاب ۶۴۵۸۳

۴۲۶۲

۶۸۲۱

مرحوم حسینقلی خان کرمانشاهی متخلص بسلطانی از ادبای جلیل کلا[illegible]
یکی از نوادر عصر و افاضل شعرای قرن سیزدهم است بهترین شاعری است
که مرحوم شاهنشاه سعید ناصرالدین شاه را مدح کرده وجوه و اعیان مملکت بمدح
وی مفتخر گشته‌اند ابتدا مرحوم میرزا آقاخان نوری صدر اعظم و اخرا
میرزا عبدالوهاب خان آصف‌الدوله امراء بزرگ و شاهزادگان عظام همچون معتمدالدوله
فرهاد میرزا و حسام‌السلطنه و عمادالدوله و دیگران را نیز مدح کرده عدد قصاید او که تا بحال بدست آمده
و دیوانیکه بخط خود آنمرحوم برجا است از قصیده و مسمط و ترجیع بالغ بر شانزده
هزار بیت میشود
در روش قصیده بسبک شعرای ترکستان شعر میگفته و از آن طبقه بالاخص
سبک امیر معزی را اختیار کرده
نظر رقت و جزالت و انسجامیکه در شعرهای وی میدیده او را یوسف الشعراء
مینامیده
در عشر آخر قرن سیزده که بطهران مسافرت کرده در ظرف یکی دو سال [illegible]
با آنمرحوم و مرحوم حاجی میرزا ابوالفضل مجتهد نوری و شرف‌الممالک آقا سید محمد نقال اصفهانی
در محافل ادبی و محافل شعری اتفاق ملاقات و مفاوضات دست داده
هرچند در آن تاریخ قلت سن و فقد بضاعت علمی مرا اجازه نمیداد
که در مجامع ادبی چنین فضلاء و شعرای نامدار حاضر شوم و خود را در سلک آنان
یک تن بشمار آرم لیکن شهامت و ارجمندی آن بزرگواران البسهم الله حلل الرحمه
والرضوان مقتضی بود که از راه کوچک نوازی مرا ~~بسلک ندماء~~ بدیده بزرگی نگرند و پیوسته

مجلس شورای ملی
کتابخانه

هذا

کتاب دیوان مرحوم

سلطانی کرمانشاهانی برحسب امر مبارک

بندگان حضرت مستطاب اجل اشرف امجد آقای حاج

علیقلیخان سردار اسعد بختیاری دامت شوکته

بقلم این بنده محمد علی لنگرشی

تحریر میشود بتاریخ

سوم شهر [illegible]

۱۳۳۳

م

[مهر کتابخانه]

در توحید حضرت پروردگار جل شانه العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

بگشا نظر بدایع اشیا را   وندر نگر ثری و ثریا را
تا صنعت شگرف ببینی   هر کلک صنع صانع یکتا را
بی استن و طناب که برپا کرد   این خیمه چرخ برشده بالا را
وز قدرت که گشت بچرخ اندر   تابنده چهرهٔ لعبت بیضا را
با چند از دیدهٔ که حق بین است   ورنه چه سود دیدهٔ بینا را
مردی که حق شناس بود داند   یکتا بقدرت ایزد دانا را
منظور صنع اوست که دارد دوست   عاشق جمال شاهد زیبا را
خورشید از فروغ بچهر آرد   زان چیره گرده دیدهٔ حربا را
پروانه زان بسوزش خود سازد   کو شعله داده شمع شب آرا را
بلبل از آن بباغ همی نالد   کو شد نگار گر گل رعنا را
نور خدا بعارض یوسف دید   آن چشم دل که بود زلیخا را
وامق شناخت قدرت حق ورنه   چشم از عذار بستی عذرا را

بنگر ستارگان درخشنده   وان گرد گرد گنبد مینا را
وان اورمزد وان زحل و بهرام   وان تیر و ماه و زهرهٔ زهرا را
وان آفتاب کز رخ نورافشان   بخشد فروغ طارم خضرا را
وان سنبله و نعایم و ذابح را   وان ناقه و زبانه زبانا را
وان سعد سعد و اخبیه و رامح   واکلیل و قلب و صرفه و عوا را
وان بر فلک نگاشته صورتها   کف الخضیب و حیه و حوا را
وان کهکشان و منطقه کارآید   درج گهر بروج فلک سا را
وان لوح و عرش اعظم و کرسی را   وان ساحت قیامت و دنیا را
وان خاک و باد زلزله در دل را   وان نار و آب بلبله دریا را
وان باغ پر ز لاله و سنبل را   وان ابر پر ز لؤلؤ لالا را
هر یک در آفرینش خود شاید   توحید کردگار توانا را
معلوم دائم این همه را یکسر   علت وجود سید بطحا را   معلول دانم
از یک مرکب آمده چون اجزا   او اصل کل آمده اجزا را
دریا وجود احمد موجود است   از وی نشانه موجه دریا را

پیغمبری که در حریمش رضوان / جاروب کرده طرّهٔ حورا را

دین پروری که تیشهٔ نیرویش / از بن بکند ریشهٔ اعدا را

وز بانگ کوس ملت او ناقوس / از آیت لحن ماتم ترسا را

وز بیم شعله سخطش زد آب / دست برهمن آتش سوزا را

او بود پیش از آنکه بود الفت / با امّهات اربعه آبا را

او بود پیش از آنکه برافرازد / صنع حق این سرادق دیبا را

او بود پیش از آنکه صفی الله / داند رموز علّم الاسما را

او بود پیش از آنکه برانگیزد / نوح از نوای لا تذر آوا را

او بود پیش از آنکه شکافد حق / در حمل ناقه صخرهٔ صمّا را

او بود پیش از آنکه کلیم الله / چند فروغ سینهٔ سینا را

او بود پیش از آنکه بود منزل / در چارمین سپهر مسیحا را

سلطان شرع بود و لبرش اندر / برق فراشت ملت والا را

کرد از برای حجّت دعوت حق / تسبیح گو به دستش حصبا را

او هیکل است و تنی وجود اعضا / هیکل تاب آورد اعضا را

زیر

زیر جناح عزّت و اجلالش / مانند بهر ناقهٔ عضبا را

خوان نوال اوست کران نعمت / قسمت رسیده پشّه و عنقا را

نوبه ارستایش او گیرد / کیوان ز تیر ترکش جوزا را

در ختم نعمت او سزد ار گویم / مدحت سوار دلدل شهبا را

آن به که در مناقب دامادش / ختم طراز دفتر انشا را

سلطان دین علی که حسامش کرد / از لا پدید جوهر الّا را

شاهنشهی که چمن از مهرش / مانند شکفته لالهٔ حمرا را

امروز مدحش آرم و دارم چشم / از لطف او شفاعت فردا را

سودای مدح او همه سود آرد / زین به چه سود باشد سودا را

روز جزا به مدحت او خواهم / در بزم خلد عیش مهنّا را

گفتم به مدح احمد سلطانی / این نامور قصیدهٔ غرّا را

زانسان که پیش ناصرخسرو گفت / ای روی داده صحبت دنیا را

در نعت حضرت رسول خدا صلّی الله علیه و آله

بدین سان که آموختی دلبری را / ز کف دلربائی بخوبی پری را

سلیمان توئی بر سریر ملاحت
که مانَد دهان تو انگشتری را

سزد ار بزیر نگین اندر آری
ز انگشتری زهره و مشتری را

همه خوبرویند اگر چند خوبان
ز خوبان تو شایسته تر برتری را

بسحر اندر ار ساحری بود ماهر
زند سحر چشم تو ره ساحری را

بدور قمر چنبر زلفت آرد
نشان فتنهٔ طارم چنبری را

لب جان فزاید که با شیرهٔ جان
سرشتی تو شیرین لب شکری را

ببزم ار تو خورشیدوار اندر آئی
کند نغمه سر زهره رامشگری را

رخ و قد تا فزوده خوشی و کشی
گل و سرو فرسنه خاری و کشمری را

ز گردش آذین گلزار خوبی
رخ سوسنی دیدهٔ عبهری را

بدام اندر آرد نگاه و خرامت
عقاب شکاری و کبک دری را

ز چهر تو شرم ای بهار حصاری
بت خلخی ترک کاشغری را

تو دلبر ز کف دل ربودی وگرنه
که دل بردی عشاق از دلبری را

ز خور برد دل چرخ آنگه فروزی
فروزان کنی چون رخ اخگری را

خلیل آسا قدر خوبان شکستی
چنان بود آزر بت آزری را

یک

یک نالش از مهر چهر تو دیدن
توان بر گرفت از میان داوری را

که هرگز بمیزان برابر نسنجد
خرد با جلالت خور خاوری را

سرانگشت فر و چشم آماده زین خشم
یکا بادکی دیگری ساغری را

که گردد دو رخسار من زعفرانی
تو با غیر نوشی می زعفری را

ز خورشید روی تو دورم ستم بین
بمن گردش چرخ نیلوفری را

سزد گر شکایت برم بر در شه
من از چرخ رسم ستمگستری را

که چرخ رسم ستم بفکند ز کف
چه چند اثر عدل پیغمبری را

ملایک سپاهی که در پیشگاهش
کمربسته روح القدس چاکری را

محمد که از فر فرخ قدومش
سر عرش درخور بلند افسری را

نبی الوری کز شرف ذات پاکش
سزاوار بر انبیا مهتری را

بود فرش صحن جلالش که ماند
نسیج فلک دیبهٔ عبقری را

الا پا کشیده سر از دین احمد
سپرده ره از جهل خیره سری را

رها دار خوی بداندیش از کف
بپو جز طریق نکو محضری را

ز فرمان آن سید آل آدم
مزن دم چو ابلیس مستکبری را

خواهان

نگون آمد اعلام اصنام خوانان … چو او رایت افراشت دین پروری را

مکافات اشرار و ابرار کرد او … شرار سقر شربت کوثری را

هر آن کس که سر برنهادش به چنبر … کله بر فلک سود نیک اختری را

بمهرش هر آن کس که نگرفت پیشی … سبق ز اهرمن برد بدگوهری را

همه سر بسر بر در اقتدارش … سروشان رده بسته فرمانبری را

شود ورد یاجوج اگر نام پاکش … ز جا برکند سد اسکندری را

نبودی سزاوار اگر او نبودی … رسول از یزدان پیام آوری را

نگاه بهار او برارد ز گلبن … گل جعفری و ارغوان طری را

بفصل خزان او دهد در به بستان … دم باد آبان نو آذری را

نقاب رخ صبح کافوری از او … شب تار از طرهٔ عنبری را

ز خشم خود و تیغ شاه ولایت … بری کرد کیفر بدین کافری را

نمود از شرف باروی شهر ملت … بمردی قوی بازوی حیدری را

من از مصطفی در ثنا بطاعت … ره و رسم سلمانی و بوذری را

من از مرتضی در تولا بجدت … سزا فخر مقدادی و قنبری را

سپاس

سپاس نبی و ولی گر بشعرم … بند ننگ دانش شاعری را

سرودی بپرسش درود ار بدیوان … بدین سان سخن ثبت بود انوری را

بشد پاک عنصر ز نور سعادت … بدفتر چنین نظم اگر عنصری را

سخن گسترانند اما از آن فرق باشد … که با خسرو تاجور لشگری را

الا تا به گیتی نشان از فصاحت … در آفاق تا نام دانشوری را

سزا هم بدانشوری هم فصاحت … فزا از مدح آل نبی سروری را

بدین طرز اگر گفته ناصر آید … جواب این بود گفته ناصری را

که از مطلعش مصرع اول اینست … نکوهش مکن چرخ نیلوفری را

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

چو ان ختم رسل پیمبران را … سالار منم سخنوران را

بر فرنگت نظر که بینی … دانشور صاحب القران را

فخرم نبود بشر اگر چه … استاد منم جمیع شاعران را

شاه همگان منم که خورشید … بر چرخ شه آمد اختران را

زیبنده هنر هرات چونان … غواصی هر شناگران را

[illegible]

بر دجله ز رشف طبع من بین — تا چیز بحر سبکران را
خوش دعوی سرکشی برون رفت — از سر بری سبک سران را
ورنه بگسستمی چو شاهین — پر از تن آن کبوتران را
زر من به خر بدی سبا دا — کیفر پسر از لئیم بداختران را
عنین و عقیم داعیای کاشش — ارزد پدران و مادران را
تا همسر من دگر نیاید — فرزند زدوده دیگران را
شد بکر هنر مرا طلب کار — چون مرد نیافت شوهران را
کنک خاتم من طلسم آفت — زرق و فن دیو گوهران را
آن روز که فارسان معنی — دادند سبق تکاوران را
من بودم در عدم وگر نه — با من چه وجود صفدران را
بر جمله سبق مرا است کآید — شایسته ظفر مظفران را
من عیسی نظم و نثرم آوخ — می پرورد آسمان خران را
من تیر مذاب فضل و قارون — چنین زخر این اشتران را
میزان عدالت حق آخر — شاهین شکند سبکران را

[illegible]

روزی شرر سخط بسوزد — کشت ستم این کدیوران را
فضل آمده خاص من که زیبد — دل بردن شیوه دلبران را
سرهنگ منم بمشق دانش — زافواج هنر بهادران را
خصم است مرا فریغ اگر دیو — انباز فرشته سفلان را
گو خصم نتازد ار بجائی — کآسیب رسد دلاوران را
آوخ بیهوده عمر بگذشت — در مدحت شعر پروران را
ممدوح که مدح چه شناچیست — کز لفظ نه مدح گستران را
ای داده بنات نعش گردون — حکم تو لقب سه خواهران را
بگذر ز توانگران که رافت — نارند ز فقر مضطران را
از گیتی نام فقر بردار — یا خسف کن ای خدا توانگران را
حیف از شعرا که شعر گویند — در مدحت زشت محجران را
جز بر شه دین ثنا حرام است — کافر زده صاحب افسران را

حیدر که بکند بیخ هستی
شمشیرش تند کافران را

درحجله

بدرید پرندسان پرندش … خفتان و زره زره وران را

شد رمح وی از درون اوبار … وز حمله نهنگ خنجران را

در خرگه چرخ مهر او داد … از آتش تیز پیکران را

در دین کرد او بزور بازو … حیلت شکنی مزوران را

خسرو بجز او نه خسروان را … داور به از او نه داوران را

او ضیغم غاب ایزد آمد … تا در شکند غضنفران را

خاک در بارگاه جاهش … بر سر شده تاج سروران را

مفتاح بهشت هشت بقعه … در مهر قد او مجاوران را

بر صدر شرف پس از پیمبر … سر در قدمش سپهبدان را

چون پنجه موم کرده فولاد … شمشیرش سخت مغفران را

با منظر جاه اوست پستی … در رتبه بلند منظران را

دین شد برپا چو شیر یزدان … بر سر زد تیغ منکران را

ای برزده ز افتخار حشمت … قدرت زده سکه چاکران را

ای پر لقا های تیرت … بگسسته عقاب شهپران را

وی

وی قرطه گوش عقد گردن … مدح تو ستاره زیوران را

رخ بسکه فلک بدرگهت سود … هم صورت شد مجدران را

خصمان تورا سپهر چونان … ما و ندرکان پسندران را

چون فخر بسخن تو راستایم … ای قصر تو کعبه قیصران را

بر فرق حسد است خلق را سخت … چون بر یوسف برادران را

بشکن چه غمم که پای ننود … با رایت مهدی اعوران را

تا چهره چو زعفران بود زرد … هجران زده شمنبران را

مهر تو کناد ارغوانی … رخساره همچو زعفران را

قاآنی بیش زین بمنظ گفت … صبح است کمان کش اختران را

در مدح و منقبت آنحضرت ع

مگر بهار بهوای سکندری کند … که آب در شمر آئینه پروری کند

جمال در آمد فراش ابر فروردین … که فرش باغ زدیبای شستری کند

دو بنفشه که گل نوشکفته در گلشن … دو گونه نافه چو ماه و مشتری کند

خطیب گشت مگر عندلیب نغمه سرای … وگرنه شاخ درخت از چه منبری کند

گمان بری که چو بارد سحاب ژاله بباغ   شراب در قدح لاله طری کند
درخت گل نه اگر مریم است چون باشد   بغنچه حامله با وصف دختری کند
بهار خواست مگر فرد جمع و خرج چمن   که هر گل از ورق خویش دفتری کند
اگر نبرد ز مژگان گلرخان تأثیر   پس از چه بید برابحه خنجری کند
هزار دستان شعر شکری از بر خواند   به تهنیت که گل سرخ سحری کند
بنفشه مغفر داود یافت ورنه چرا   ز حلقه حلقه بصنعت زره‌گری کند
اگر چمن نشد مانند باغ ابراهیم   برون ز پرده چرا نقش آذری کند
نهد بچهره عقیقی شقق ز مشکین خال   گمان بری که تقاضای دلبری کند
نه سرخ گشته گلنارست پس چرا نرگس   بسرکشی بهوس تاج سروری کند
چو سر برآرد طفل شکوفه از بالین   ز سبزه دایه چنینش بستری کند
گشاد گردون قیفال شاخ پنداری   که گل چو خون جهد و شاخ نشتری کند
کنون بباید آورد باده در ساغر   که ژاله بادگی و لاله ساغری کند
چه باده که اگر سفله‌ش بدام آرد   فزون ز قارون ساز توانگری کند
چه باده که اگر زان جبان خورد قدحی   بگیر و دار شجاعان دلاوری کند

غم

غم از چه ای هر روز آمد شتاب باده بخواه   ز دست آنکه سپاس خرش پری کند
بتی که دشنه ابروان او بخون ریزی   سخن ز جوهر شمشیر حیدری کند
ابوالحسن اسدالله شهی که ملک   ببام قصر جلالش کبوتری کند

امیر یثرب و بطحا علی ولی الله
کزو تفاخر شرع پیمبری کند

جز آن امیر که ضرغام دین لقب دارد   که غاب قدرت حق را غضنفری کند
بزرگه ظفر او راست کش بپای برسد   خدای عرش لوای مظفری کند
ز روح بخش تسنیم لطف او نه عجب   که بارگین هوس طعم کوثری کند
اگر بباغ گل سرخ مدح او نسرود   چرا دهانش پر از زر جعفری کند
ز مهر اوست که هر صبحدم بطارم خورشید   بموجه شط گردون شناوری کند
شب شبه صفت از چهره سینه نازد   که بر در اسدالله قنبری کند
ع ز ذروه کمال قدم فراتر زد   که ز آفرینش با او برابری کند
اگر نه همسر پیغمبر خدا بود او   رسول بهر چه با او برادری کند
ز مهر اوست که با نوشکفته غنچه سحاب   بنوبهار رعیال مهر مادری کند

شها شکست پذیرد ز فوج کفر و ضلال / اگر نه دین را تیغ تو یاوری کندا
اگر عطای تو نبود ز ابر فروردین / پدید چرخ دم باد آذری کندا
سپهر پیر نجوید خلاف فرمانت / بطبع تو است کجا کار سرسری کندا
نه چند از ز تو امداد کی چنین بر پا / بچرخ پرده سرا شاه خاوری کندا
حیات را گه انجام گردد از غضبت / بروز معرکه غوغای صفدری کندا
هر آنکه چنبر مهر تو اش بگردن نیست / جفا بدو ستم چرخ اخضری کندا
ایا برادر پیغمبر ای خلیفه حق / بجز تو دخت نبی را که شوهری کندا
ولایت تو بدرج وجود چون گهری است / که نقد جان ثمنش مهر دگوهری کندا
در آشیان جلال تو طایری است فلک / کش از شرف مه و خورشید شهپری کندا
برای سوختن کشت عمر دشمن تو / بچرخ نجم فروزنده اخگری کندا
ز ما سوی الله جز ختم انبیای کبار / فراز تو کس نشناسم که برتری کندا
تو ای بمرتبه هارون مصطفی ز حسد / گرفتم آنکه عدو کید ساحری کندا
ز حق بخواهم اگر فرق آفرینش تاج / وجود پاک تو بر فرقش افسری کندا
مخالف تو نه تنها هراسد از محشر / که هر دمش غضبت هول محشری کندا

غرض

غرض مدیح تو در شعر گفتن آمد و بس / وگرنه بیخرد آن کس که شاعری کندا
کمین غلام تو سلطان ای وصی رسول / ز خاک درگهت اکلیل قیصری کندا
از آن قبل که شده استاز تو عاقبت محمود / سجود عنصرا و روح عنصری کندا
دیار او که خدای از بلاش پاس کناد / تفاخر از تو بیاورد انوری کندا
همیشه مرد تغزل سرای با گفتار / ز روی سوسنی و موی سعتری کندا
چو زلف باد نگون آن رو تیره روی بدام / کسی که حق زد لای تو اش بری کندا

بدین ترانه خروش آمد از نوای سروش
خزان بباید تا کیمیا گری کندا

در مدح و نعت حضرت سیدة النساء علیها سلام

هجران نه ز رنج تن فرسا / کرد قد مرا هلال آسا
بی رخ و زلف یار نالم زار / ونیست مرا کار در صباح و مسا
تار زلفش ز چنگ دادم و شد / چنگ وارم ز غصه پشت دوتا
کرده بی تابم از تب فرقت / شب نه روی شستری سیما
آفتابم رسیده بر لب بام / دور از آن چهر آفتاب لقا

عندلیب دلم ز هجر گلی است   زگلستان غم هزار آوا

که گلی از دست حسن او دارد   خاک بر سر همیشه خار بپا

دارد اینک هوا فراقش پر   بودم از وصل دوست گر بنوا

ز آب حیوان لعل او محرومم   همچو اسکندرم ز آب لقا

رو بمحراب و قبله می ننهم   دور از آن ابروان قبله نما

چشمم از اشک زمزم افشان است   بی حریمش کان بکعبه داده صفا

مبتلا در بلا مرا خواهند   غم آن لعبت بلا بالا

نقش زلف و قدش ز بس بستم   در دل خویش استیم شد لا

طالعم کجرو است چون سرطان   فرو غم توامیم چون جوزا

گشت عمر از نشاط سنبله خیز   نیست بی آن دو زلف سنبل سا

دستم آوخ چو عمر کوته حصنم   نارسا شد بآن کمند رسا

گنج حال در طلسم جسمانی   چند گه بود ایمن از یغما

بی خبر بهر غارتش ناگاه   ترک یغمائی آمد از یغما

عشق کرد آنچه خواست با فریاف   چون بملک وجودم استیلا

گرنه

گرنه محکوم عشق بود نبود   پیر اسلام پیرو ترسا

ورنه فرمان عشق بت که بت   دل وامق بطرّهٔ عذرا

عاشق از عشق در بلاست بلی   لازم آمد بلا برای ولا

عشق را منتهاست کز هر یک   راست چون نی ز جان خلق نوا

دستگاه بزرگ عشق کزان   بمقامی شود رهی پیدا

نیست جز مهر اهل بیت رسول   که دل کاینات از آن شیدا

زیب بانوان ترانه طاس سپهر   شده زنگوله وار پر غوغا

اهل بیتی که جد امجدشان   ختم پیغمبران رسول خدا

پدر تاجور ابو الحسنین   مادر ام الائمه النجبا

مهر رخشنده سپهر شرف   زهره تابناک برج حیا

بضعهٔ مصطفی حبیبهٔ حق

زوجه شاه اولیا زهرا

صدف یازده گهر که از او   گشت قدر نه آسمان والا

چار عنصر بدو گرفت قوام   هفت کوکب بدو فزود ضیا

هشت خلد از وجود مسعودش / یافت زیب و طراز و فرّ و بها
شش جهت را فرو گرفته تمام / نی غلط بلکه سر بسر اشیا
فیض مهرش چو حیدر صفدر / حیث قدرش چو سید بطحا
ذاتش آن فرد کاز ایجاد / که مهیمن نموده است بر اجزا
در بشر غیر او کرا باشد / ایکه از انس و طینت از حورا
زحل او را غلام بوتاق / زهره او را کنیزکی ببرا
هفت آباء و چار مام بطوع / از پی خدمتش عبید و اما
بتولای عشق او بنی آدم / هشته بر فرق تاج کرّمنا
از دل و جان کنیز فضّهٔ او / مریم و ساره هاجر و حوّا
نام او آدم صفی را بود / غرض از علم علّم الاسما
عصمتش فلک نوح شد چو گشت / موج قهر از تنور طوفان را
هود را شد سود تش هادی / کش هدایت بنام شد طغرا
صالح آورد از شفاعت او / ناقه پیدا ز صخرهٔ صمّا
بیت او قبله گشت و ابراهیم / زان جهت گشت کعبه را بنّا

پور

پور عمران کلیم حق چو سرود / رب ارنی بسینهٔ سینا
لن ترانی ز حق خطاب آمد / که نه چندی کسی مرا اصلا
لیک چون خواست کرد کار که او / تشنه لب برنگردد از دریا
عکسی از مهر چهر دخت رسول / کز خدا استدعا نموده ای نما
کرد پیدا بچشم موسی و رفت / موسی از هوش و کوه گشت هبا
نی غلط عکس آنکه عصمت محض / کی در آید بدیدهٔ بینا
سخن از عصمتش نیارم گفت / سرّ پنهان کجا شود پیدا
آن سمات لنی سخن که همی / حل نگردد بفکرت دانا
مهر او باعث نجات آمد / انبیا را ز گونه گونه بلا
گشت زهرا ز هر که راضی از و / هم رسول است و هم خدای رضا
در بدو ناکسی جفا ورزید / بر رسول خدای کرد جفا
ای وجودت بدیعهٔ ایجاد / وی جنابت شفیعهٔ فردا
صدف یازده لآلی پاک / سیمین تن ز پنج آل عبا
آه اگر فوید مهرت از کف نی / بخت بد در کشد بروز جزا

ای که در حکم [illegible]
[illegible]

دای بر حالم ار هرا گردد رشتهٔ صحبت زدست رها
سرخ روی پس از دلای توام نامهٔ دارم ار سیه زخطا
مکن ای گنج لطف حق محروم بندهٔ چون مرا ز فیض عطا
شرف اینی بس بود که سلطانی تو و آل تو راست مدح سرا
کن مدد تا زعترت تو شود تعزیت نیخ و منقبت پیرا
خادم العترتش لقب بدیح رز تو و عترت تو باد سزا
تا سیه زاغ شب چو بیضه نهد خواند آن بیضه را فلک بیضا
ظل مهر شه چهارده انوار باد بر هر سری چو فر هما

در مدح حضرت امام حسن ع

رخ تو تازه بهار است ملک دنیا را که برده آب رخ مرغزار عقبا را
بدین جمال که می بینمت تعالی الله خجسته سطر صنعی ملک تعالی را
بدرش اعظم سر بر کشیدی از رفعت اگر مهی چو تو بودی سپهر اعلی را
ز فرط شوقت تن اندر کفن برقص آید اگر بخاک چمد قامت تو سوتی را
حیات مرده دلان در لب تو داده قرار سپرده بنجر زدان چو نطق عیسی را برده

چه

چه صورتی که بطلعت تو رنگ نیست نگارخانهٔ ارژنگ و نقش مانی را
رخت پدید نماید ز قطرهای عرق بر آفتاب درخشان سهیل و شعری را
برای مژده یعقوب دل بشیر صبا قمیص یوسف دارد ز زلف مانی را
زنشاء لب لعل تو گر خبر یابد امام شهر نشوید همی سفیّ را
تو سحر و معجزه داری که بینانی فاش ز زلف و رخ دل فرعون و دست موسی را
جهانیان همه مجنون بخد و حد شدند نگرگشاده عذار تو پرده لیلی را
فروغ روی تو گر بگذراند اندر دل جنین بزاید چون آفتاب جلی را
لب تو دعوی خونخواری ار کند شاید چراکه سرخی او شاهد است دعوی را
ایا نگار عجم در بر رخت اعراب صفت کنند عبث حسن و عد سلمی را
ترا بدست از خون دل است بر دستان بکف یار خضاب ار نهند حنّی را
زخط سبز تو زلف سیاه تو است درم چنانکه رنج بود از زمرد افعی را
نظر بروی تو گر مرد متقی فکند نهد ز دست ره زهد و رسم تقوی را
تو تا بناز گشودی لب و نمودی قد دگر که نام برد سلسبیل و طوبی را
یکی سخن چو بیانت بیاورم نازک هزار سال زبان گرگشاهم املا را

ز رشک چشم اگر فتح باب گرفتی   همی گشتی آماده آب مجری را

ز فرقت تو همرا در بیابان فریاد   که در هلاکت فرزند خویش کشها را

شو بحلقه زلف دو درسوفانه بین   گر جفای تو بشکست عهد قربا را

خیال آینه عارضت ز زنگ فراق   اگر نمود مکدر دل مصفی را

مرا چه غم که دلم صیقلی است بر آتش   که مهر شاه در آنجا گزیده مادی را

دوم خلیفت و سبط نبی امام حسن

که حق سپرده بمهرش جزای حسنی را

مهین سلاله پیغمبر و بشیر و نذیر   که لطف و عنفش منهاج خوف و بشری را

ستوده داد در یتیم ابر سیار   که از سیاستش پذرفته دهر یسری را

شهی که گر مددش بار پشه لاغر [پشه را دهد نیرو]   کشد بموی اندام پیل فربی را

ز چشم سوزن بیرون کند مهابت او   هزار بیخ احد بوقبیس و رضوی را

زهی شرافت آدم که با چنین فرزند   قبول توبه ز حق یافت ترک اولی را

چو جد و باب گرامی برای خلقت خلق   بدو سپرده مشیت زمام شوری را

ایا هزار چو موسی بطور دیدارت   بنغمهٔ ارنی در طلب تجلی را

سترده

سترده خبث زهد تو در اطاعت حق   نشان خبث داود و زهد یحیی را

ظهور نور تو صبح نخست روز ازل   نخست علت بود اولین هیولی را

اگر معانی مهر تو در صور بندی   ببر نگردی صورت لباس معنی را

هر آنکه جز بخداوندیت نمود اقرار   پس از خدای بعزت ستوده عزی را

نزول سلوت مهرت بدل بیاد آرد   حدیث امت موسی و من و سلوی را

مرید بفتر رایت چو گشت قاضی چرخ   زحل مسئله محکم نمود فتوی را

فروتر آمد مدح تو از مدیح کسان   بدین وسیله عمل واجب است اقوی را

فر و ثنای لقبیت چو باستان نکنم   حدیث نغمه بهرام و طاق کسری را

فر و سپاس تو شاهنشها که بیزید   زبان بنده ستایش سرای مولی را

وفا بعهد مدیح تو کرد خاطر من   سزا منم بمدیحت جزای اوفی را

به پیشگاه جلال تو طبع من بسخن   شکست قدر فصاحت جریر و اعشی را

همیشه تا نگرد چشم بی ستون طناب   چنین فراشته لنگر خرگه سعی را

ببارگاه ملک پایمال جاه تو باد   بسجده چرخ که بنهد روا تمنی را

شگفت نیست سخن را فراز بنا کردم   بنا نهاد سلیمان اساس اقصی را

در مدح حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه

آن پری آهن هندی زد و پا خیزدا　　آهن از دو پا اگر خیزد چه زیبا خیزدا

تا جهان با شب ز شب مهتاب خیزد وی عجب　　کش ز مهتاب دو رخ زلف شب آسا خیزدا

راست پنداری ز خط سبز برگرد لبش　　خضر خضرا جامه از جیب مسیحا خیزدا

شمس یکنوروز و یلدا دارد از گشت بروج　　وز دو زلف او بنوروزی دو یلدا خیزدا

آن در یکدانه را با آنکه هر در در صدف　　در نیاب از حقه یاقوت حمرا خیزدا

تا ندیدم آن لب درج گهر باشد مرا　　کاب حیوانی ز نار طور سینا خیزدا

زیر و بالا گر شود مژگان او برگرد چشم　　راست گوئی آهو از سنگ سطرا خیزدا

ار که گفتی مرده کان را داد جان نطق مسیح　　جان از آن شیرین دهان روح بخش خیزدا

جان خورشید است جوزا در دو پیکر زلف او　　بر درخشان طلعت از خورشید جوزا خیزدا

جلوه آن ماه را نازم که در نظاره اش　　صد هزاران فتنه از هر دم به هر جا خیزدا

هر بلا گردی دل خلقی به محنت مبتلاست　　گر حقیقت بنگری زان سرو بالا خیزدا

وانچه کام مردمان از شهد آن شیرین شود　　گر بجوئی زان دو یاقوت شکرخا خیزدا

آن به از لیلی تماشا را الصحرا گر چه　　ناله مجنون از هر ریگ صحرا خیزدا

میری

رمزی از تعلیم زلفش گر دهد مشق جنون　　نی عجب کز هر سر شوریده سودا خیزدا

تاک و جام و شیشه و خم تا ابد نی گسسند　　نشئه آن لعل میگون گر ز صهبا خیزدا

در سلسل طره باشد حلقه بخش سلسله　　با خیالش هر که ورزد عشق شیدا خیزدا

شبنم از خورشید عیان در حلقهای زلف او　　تا تو پنداری ز شب عقد ثریا خیزدا

گشته چون مریم لبیبی لعلش آبستن بروح　　زان مسیحی ناله از ناقوس ترسا خیزدا

در شبستان زان سبب خاج و چلیپا پرورد　　کز عذار و زلف او خاج و چلیپا خیزدا

نکتها گفتیم و شد ناگفته آن سر دهان　　منکر از تحقیق حق ابن سینا خیزدا

چین هر گیسوش چون پنهان بینا دل برد　　هر نگار خوبرو کز چین و یغما خیزدا

گر نگار چین و یغما را نظر بر وی فتد　　از نی جان و دلش فریاد یغما خیزدا

چون خرامان آن مه خورشید پیکر بگذرد　　دیده بگشا کز نظر بازان چه غوغا خیزدا

چون بود پیدا ز چشمش پیشه خون ریختن　　ز بیان مردمان رسم مدارا خیزدا

گر به آتش سمندر هر دو در باشد پس چرا　　آتش است آن چهره و دود از دل ما خیزدا

تا هر آن دانش نیز دارد دست کی پنداشتم　　کافت عشق از پی تاراج دانا خیزدا

گرچه در تاراج دانش عشق با نیرو بود　　باک نی کز عون شه دانا توانا خیزدا

مهدی قائم ابوالقاسم که بهر بذل او — در عطا بنهفت گنج کان و دریا خیزدا

حجت غائب قوام ملت احمد که چرخ

از پی تعظیم نامش با همه بالا خیزدا

آدم شیطان شکن کز تیغ او خیزد ظفر — هم بدان صورت کز آدم علم اسما خیزدا

آنکه از قدرش بچرخ ار کبریا نه بگذرد — زان زبانه شعلها سوی ثریا خیزدا

با تولای بناکانش خدا بخشد گناه — هر گنه را بخشش آری زین تولا خیزدا

با تبرا از بداندیش دهد یزدان بهشت — هر کرا در خلد جای از این تبرا خیزدا

سیرت پیغمبر از در دین پدید آید همی — نی عجب کاین آیت از یس و طه خیزدا

در دل اسلامیان مهر دین واجداد اوست — گر ز ترسا مهر شاس و بحیرا خیزدا

گر بگردون امر او حکم زمین بوسی کند — پاسخ ار گردون سمعنا و اطعنا خیزدا

است اشک دیده و خون دل بدخواه او — گوهر و لعل که از دریا و خارا خیزدا

ذات پاک او ز دریای ولا گوهر است — از چنان دریا چه گوهر خوب و والا خیزدا

گر جوارح را ندای طاعت از امرش رسد — از هوای سبقت از هر جزو اعضا خیزدا

کنیت و نام شه بطحا بدو بخشید حق — تا نخستین نعره کوسش ز بطحا خیزدا

گ

گر برد چرخ درد خشم او در دوا کند — ناله المستغاث از چرخ در دوا خیزدا

پر نور ایش دهد گرمی غرا آبستنی — تا قیامت زان کباب پنبه بیضا خیزدا

ای خداوند خداوندان ترا شبه و شکی — که ز بطن امهات و صلب آبا خیزدا

تا توی مختار در اجرای احکام قضا — هر قضا یسرا ز تو تیغ تو تقضا خیزدا

نعره نوبت نواز درگه اجلال تو است — بانگ کوس خور که صبح از چرخ خضرا خیزدا

زان قبای سقفون حوا گشت آدم گر گرفت — چون تو شاهی برد پی گر زند حوا خیزدا

گشت رایت در فروغ آئینه آرای سپهر — ورنه چون هر صبح مهر آئینه سیما خیزدا

ای خدا را حجت مطلق بمدحت طبع من — است چون درجی کزان لؤلؤ لالا خیزدا

هر زمان کز مدحت جویم سخن را افتتاح — فالم از آیات بخت انا فتحنا خیزدا

زهره شعرم نبات بر پی طبع بنات — این شرف از دوده سبطین زهرا خیزدا

غره مهر درخشان را باوج آسمان — زیبد ار نور از جبین ابیات زیبا خیزدا

تا بشوق گل فراز شاخ صوت عندلیب — چون خروش و اشتیاق از هجران عذرا خیزدا

طبع سلطانی چو بلبل باد او صاف تو گل

گل بدین سان گر بود زینی بلبل آوا خیزدا

ایضاً در منقبت آنحضرت

شیخا کسی که چون تو بود مرد پارسا — دستش بتار زلف بتان است نارسا

زلفی که گشته آفت دین هر شیخ او — هرگز بدان چگونه رسد دست پارسا

بدرود زهد گوی و بدست آر زلف یار — زیرا که دست زهد گزد زلف نارسا

ای بسته زلف نگارین بیاد دل — بر زهره عهد سوزی در بر ماه مشکسا

ای نافه بخش آهوی چین و ختا ناف — هر چین تو هست غارت چین آفت ختا

سوی ختا کنند سفر خلق بهر مشک — در چین تو است مشک هوای ختا خطا

زلفا به تیرگی تو مگر ظلمتی که هست — آن چهره در تو پنهان چون چشمهٔ بقا

زلفا تو جامه سیه کعبه و لیک — پیوسته همت زده بر کعبه پشت پا

زلفا بلای زاهد و آشوب عابدی — کان سبحه اش هدر شد و این طاعتش هبا

زلفا بزیر هر خم داری دو صد الم — زلفا در دل هر شکن آری دو صد بلا

زلفا مگر بهر سر سوی تو خفته است — یک شهریار ارقم و یکدشت اژدها

زلفا ز مار مهره اگر زاید ای عجب — تو مار و اشک چشم من از قطره مهره زا

زلفا نه گر بصحبت اکسیر از چه رو — دارد رخان من همه تاثیر کیمیا

زلفا

زلفا بچشم من تو همان نقشه که دل — داند چه چند است ره چین و ختا کجا

زلفا بگو مرا ز چه دیاری که همت — بندی نشان عصابه و چینی صفت قبا

زلفا از آن قبل که نگون گشته بر رخ — ماروت بابل شب بار زهره آشنا

از کار عاشقان چه تو بگشود کس گره — ای زلف خود گره زنی و خود گره گشا

چند رسد چو ظلمت شب نور خور کمی — وینک چه ظلم که بخور داده ضیا

با گونه غرابی و با چنگل عقاب — با فر شاهبازی و با سایهٔ هما

هر رنگ موسیای دلبر دل شکسته‌ای — گو مهر بسته هست در تن ز مومیا

زنگار خورد آینه را گر بود کدر — زنگار تو است پرتو آئینه را جلا

در زیر سایهٔ تو مگر خورده رشک — خورشید آسمان که همی تابد از هوا

جمشید اگر نه ز چه داری در آستین — زان چهره بر فروخته جام جهان نما

خالی مباد جای تو در هر دلی که هست — اندر تو جای هر دل و در هر دلی است جا

از حال جمع شیفتگان در غمی مگر — کاندر وجود تو است پریشانیت کرا

در قید و بند حلقه ز هر بند و حلقه است — دلهای داغ دیده و جانهای مبتلا

داری رخی لشکر غلامان سیاه فام — باشد ترا الطرز غلامی مگر سزا

رسم بلال پیش شه احمدی خصال

آیین قنبری بر فرزند مرتضی

در مدح حضرت والا ظل السلطان

بفال فرخ و فیروز کوکب والا — بدست از تو صفاهان آسمان کله ربا

بناز ای کاوه را کشور که دارای فریدون — فزودت زینت و زیور لقب کوکب والا

بر اور سر بعلیین کله را برزن از پروین — که شد مرزت بهشت آیین که شد گیتی [illegible]

بانجم بر فلکن سایه که جز بازر پیرایه — ز جمشید قوی پایه ز خورشید جهان آرا

درخشان کن ز شادی رخ که از فر ماهی فرخ — شدت ساحت بهار خلخ شدت بستان ز [illegible]

ز سلطان شاه خسرو سلطانی سپرد از نو — که بر چرخ مهی پرتو فکند از چهر مهر آسا

همین فرزند شاهنشه سپهر سلطنت را مه — که اقبالش زند خرگه برازنده قبه خضرا

یمین الدوله مسعود آن که محمودش کمین دربان — هزارش بنده چو جیحون چو فرخی با عنصری همتا

چراغ دیده ایران ظفر بخشای ویران را — که اندیشه شیر از از نهیبش لرزه بر اعضا

سپهر فرهی اختر حسام ناصری جوهر — جمال سرمدی منظر فروغ خسروی سیما

کمانداری کمند افکن پلنگ انداز و شیر اوژن — خزان گشت دشمن بهار دولت دارا

پدر

پدر سلطان منصورش ظفر طغرای منشورش — سلیمان وار دستورش چو آصف صاحب دانا

فروزان او را ز خضر جان وزو قصر ستم ویران — خدیو عصر از و شادان لوای نصر از و برپا

جلالش با علا همسر جمالش را بها زیور — وجودش جود را مصدر جنابش خلق را ملجا

قدر قدر و قضا نیرو جوان بخت و قوی بازو — که با برنده تیغ او بود آهن کم از دیبا

خدنگش کال جگر خاید چو بیرون از کمان آید — هزاران چشمه بگشاید ز چشم صخره صما

نباشد داوری چون او نه کس را یاوری چون او — نگردد گوهری چون او ز کان سلطنت پیدا

نگویم باد صارم ببرد تارک [illegible] — و یا آن رمح چون ارقم بدرد کام اژدرها

چو رخشش سر برافرازد فلک از زهره در بازد — اسد را از جسد سازد ببالای [illegible] جوزا

نیارد فتنه از بیمش گذارد پا در اقلیمش — سپهر از خط تسلیمش ندارد سرکشی یارا

نه خورشید آنکه آرد سر برون از چرخ بهنا در — ز خشم او است پر آذر دل سیماب گون دریا

ببخشد هر گران منزل هبای لطف او در گل — برآید نعمت حاجب [illegible] در عنقا

ایا سرمایه دولت و یا پیرایه دولت — که حلت سایه دولت فکنده بر سر دنیا

تو چشم ملک را نوری ملک ناصر تو منصوری — تو چون خورشید مشهوری تو بخت دولت برنا

تا گر خسرو ایران جهانگیری دهد فرمان — زمین تنگ آید از بس سپاهان گر شود پهنا

جهان تا زی زگرد آید غو کوس نبرد آید — سپاهت ره نورد آید ز غایبهای بلغا

ترا هر تیر از ترکش بلای دشمن سرکش — اگر تیرست لشکر کش وگر تیغست آهن خا

به نیروی جهانداور هدف کن دشمنان را سر — بدان بازوی زور آور جهان تیر از کمان بکش

الا تا تخت روز افزون الا تا مهر گردون — الا تا سبزه در هامون الا تا نشئه در صهبا

شها کام از جوانی جو به دولت کامرانی جو — سنین زندگانی جو فزون از حد احصا

بچرخ افراز خرگه را رکاب باره کن مه را — برخ شو دولت شه را بهار بوستان پیرا

تو باقی در جهان بانی نثار از بنده سلطانی — همی در تهنیت خوانی بمدحت لؤلؤ لالا

تو در ظل شه و عالم همه در ظل تو خرم

نورد از دل بساط غم پدیدار نشاط افزا

در مدح رضوان جایگاه امیر الشعراء رضا قلیخان متخلص بهدایت

الهام چند انزد سخندان را — تا مدح کند رضا قلیخان را

خواهد قلمی نگارش مدحش — هم رتبه عصای پور عمران را

دور فلک ندید همتایش — بگشاد چو دیده فخر دوران را

فرهنگ خرد که نام میمونش — برهان هدایت است ایمان را

از فضل

از فضل گسیر آسمان اگر خواهد — گو چند سیر آسمان شان را

در معرفت آفتاب اگر جوید — گو بنگرد آفتاب عرفان را

یکتا گهر وجود مسعودش — شد زیب صدف چهار ارکان را

گو بر سخنش خرد گشاید چشم — تا چند محکمات قرآن را

حلم است بساط سبز فرخ فر — دارا است جلالت سلیمان را

یا للعجب از وقار او گوئی — شاهین شکند بچرخ میزان را

در حوزه عقل و مرغ دانش — حاصل به از و نبوده امکان را — ترویع ظ

شد ساحت او زعرصه معنی — چون زین به سخن نهاد یکران را

شد منکر قدرتش از عدو انگار — از رتبه آدم است شیطان را

فخر است چه بر مداد او بیند — از نسبت رنگ تیره کیوان را

از طالع سعد او شرف جوید — برجیس چو بر فروزد ایوان را

ممدوح جهانیان بود ذاتش — بر سند رتبه حمد یزدان را

از خدمت او شرف بجو گر خضر — باید برسید آب حیوان را

فیاض هنر شد او که در بارش — فیض خاص است آب نیسان را

حکمت چو سکاله از بیان بخشد — جان از سر نو حکیم یونان را
در ساز سخنوری کند طبعش — در رقص آرد ادیب شروان را
چون ماه و خور او ببرج نظم اندر — است ار نه پذیره اند نقصان را
عمّان چو کفش گر آمدی جستی — بر اوج سپهر موج عمّان را
نیش قلمش که سنگبار آمد — همسر شده نرخ سنگ قطران را
در مجلس فضل او سخن سازی — آموخته طفل مهد قطران را
گر پیشتر از رودکی بر آمد نام — اندر دو سه شهر آل سامان را
در مدحت عنصری شد ار پیدا — شهرت محمود زاولستان را
در نام اویس بن حسن باقی — دید آنکه بخواند شعر سلمان را
از نامه نمود میر ما نامی — نام سه چهار دوده سلطان را
گستیر شده روضة الصفا تا او — تاریخ نگاشت آل خاقان را
در خدمت محیی المآثر شد — اجداد گرام شاه ایران را
آئینه روی او چو بدرخشد — عکس اندازد جمال پنهان را
کس نانده در سخن چنو هرچند — شهرت سخنوری فراوان را

شه

شه داشت بسی ولیک زیور بود — از فر فراسیاب توران را
بسیار سوار زر آمد اما کس — هم رزم نگشت پور دستان را
بسیار ستاره بر فلک لیکن — قدر دگر آفتاب تابان را
بسیار فصیح در جهان لیکن — خاص این صفت ستوده سحبان را
بسیار بحضرت نبی مدحت — شد عرض ولی ستوده حسان را
در پیکار برتری ز هر تیغ است — تیغ دو سر علی عمران را
بر هر مصحف کز آسمان آمد — باشد سبق آیهای قرآن را
او مصحف ایزد است و قرآنش — مانند بیتوه خاج رهبان را
فرخنده خدایگانا ای لطفت — اکسیر نشاط قلب پژمان را
گنجی شود ار ضمیر فی ماند — مهر تو در و نشفه مرجان را
شمعی شود ار سپاس تو ماند — طبعم بصفت همی شبستان را
معمار سخن منم که آرایم — در مدح تو شمسه طاق ایوان را
فی بنده بطبع آنچه فرمائی — آماده ام امتثال فرمان را
شبل الاسدم که پنجه طبعم — درهم شکند پلنگ غژمان را

چون یوسف محنت است زندانم — برگیر ز من بلای زندان را

چون روضهٔ خلد شد دل ما باشد — مهر تو دران جمال رضوان را

از رتبت ابر دریا دل — زیبد نظر افکنی ثنا خوان را

تا گوهر مدحت بدو بخشم — گسترده فلک بماه دامان را

چون بهر بقا و عز و اقبالت — خوانم بدعا خدای کیهان را

گوید ملکم بمژده سلطانی — یزدان تو مستجاب گردان آنرا

در مدح افصح الشعرا استاد کامل بیدل علیه الرحمه

ز نی نگینش تا بسته بود و نغز و روا — گرفت مرغ سخن گر به بام چرخ هوا

ازان قدر که ز وحی سماویش لقب است — هوا گرفت که بسته بود و نغز و روا

بالقاعده باشد سماوی ار سخنم — هوا نگیرد الا همی بسوی سما

برو ز طبعم پیرایه بوستان زنهر — تبارک الله ازین طبع بوستان پیرا

همای طبعم پرواز را چو پر بگشاد — بقاف حیرت خصم شد آنچنان عنقا

حدیث گوهر و دریا چنین چه باید گفت — سخن ز طبع من آید چو گوهر از دریا

ازان زمان که دوتا شد زبانهٔ قلم — بسجدهٔ قلمت چرخ گشت دوتا

اگر

اگر بکلک دو انگشت من نظاره کند — بجود ننازد نیز دو پیکر در جوزا

بداد خامهٔ من داد خجلتش گویی — که نافه خون شد در ناف آهوان ختا

کسان که از خرد نا صواب میدانند — هر آنچه نظم خود این بیت جز خیال خطا

بر آن گروه سفها جان بود غالب — توان سرود الا انهم هم السفها

بخود چو مار گزیده از آن همی پیچم — که رفته همچو دانش بکام اژدرها

شکسته گر دلم از خصم سنگدل نه عجب — که شیشه بشکند آید چو صدمه از خارا

هرانکه اهل ادب اهل سخن بدان رتبه است — که در قضا را شناس را وید حنا

چو نیل مصر بود شعر من تو پنداری — که آب زان خورد حباب جیحون خرد ها

بگنج غیر کجا طبع من بود محتاج — که بار دارد در بارگاه استغنا

شود چو صیت من آید بگوش اندر گوش — خجل ز حکمت خود روح بوعلی سینا

اگر نه کفر بود باش تا ستایندم — خدایگان همه چونان مسیح را ترسا

بدست فکرت برنده تیغ نظم من است — چو تیغ مصری روز مصاف در هیجا

عجب مدار چه برآیند هر دکان از رگ — سریر خامهٔ من تا شده است صدر ادا

ز کلک سنگ فروشم گهر همی زاید — کسی شنیده در آفاق سنگ گوهر زا

مرا هر آنکه به تصدیق در سخن دو زبان — زبان چو سوسن برونش کشند ز قفا
نگردد از من و گفتار من کسی آگه — چو خلق آدم و تعلیم علّم الاسماء
مرا تو همسر شین جنس رتبه مگوی — نظیر خاک سیه نیست عنبر سارا
من و کسان دگر در سخنوری بمثل — غدیر و قطره و خور ذرّه ماهتاب و سها
اگر بقیمت ارزان سخن فروش آیم — سزد که جان جهانی ستانمش ببها
بود بزیر نگین مرمرا جهان سخن — چو من حکیمی دعوی کند کجا بیجا
ازان جهان سخن باشدم بزیر نگین — که شد مرا لقب از فخر خاتم الشعرا
فرشته گوهر حسان اهل بیت رسول — که بر کلامش تحسین ز خالق الاشیاء
ابوالفضایل استاد راستین بیدل — که چشم کس بفضایل ندیدش همتا
بیا چو گوهر فرخنده اش نگردد فاش — ز گنج خانه این معنی گنج حقه سینا
ز شعر دلکش او بوی جان همی آید — چو بوی پیرهن یوسف از نسیم صبا
اگر سکندر از چشمه سار خاطر او — خبر شنیدی هرگز نجستی آب بقا
لبان شکرفشان شد است شکر او — که شعر دلکش او را نکرده است ثنا
ازان نه چند در وی کمال دانش خصم — که روشن آید مرا آت و دیده نابینا

عجب

عجب مدار گر آید خدیو ملک سخن — بنام او ز خدای جهانیان طغرا
سخن که بود در پرده سالیان دراز — از او گرفت لطافت و زو گزید صفا
بگو ز راز ضمیرش بکوه تا آید کوه — ز سرّ یعلم ما فی الصدور گرم صدا
ز لطف خاطر حسن مقال او رمزی — اگر به پیر سراید کسی شود برنا
کلاه گوشه قدرش بسی عجب نبود — چو کلّه بندد بر ترک گنبد خضرا
به نیکنامی نبود چنو هر آنکه جز او است — بسایه نبود پر زغن چو بال هما
بباغ جنت سنگ ار مداد او بارد — کله ز مشک و مدادش بسر نهد حورا
یگانه شاهوار چنو بر اب سخن — نخسته هیچ زمان ابلق صباح و مسا
زهی کمال سراپای او که می باشد — گه تصور آن شخص عقل بی سر و پا
گل از گلشن او یک دو روز چیده از آن — همیشه بلبل طبع من است برگ و نوا
جز او که باشد استاد ریزه خوار انند — سخنوران همه بر خوان فن خداست گدا
هزار زرچش نعمتی شد ارزانی — که شکر گوئی هرگز نیارمش بسزا
اگرچه رنج لبالب سه چار بر دو نمود — لب ان گنج گهر عاقبت مرا پیدا
جزای رأفت او خدمتی نگردد لیک — سزد که خواهش از کردگار حسن جزا

هر آنکه دانش او بهره داشت عجب است   گر او نبودی دانا نگشتمی دانا
چو ذره خود را باد شمرده ام زین رو   بشرق و غرب هم تابنده آفتاب آسا
ایا برتبه خداوندگار سلطانی   سزای نظم فزون از همت تو حجت بنا
تو چون بهر دو سرا نیک نامیم دادی   ز کردگار شوی نیک نام هر دو سرا
مرا تو شعر بپاتوشی و رأفت تو   چنین ز طبع فرو بسته گشت عقده گشا
چو پیش عرش خدا در قیامتم دارند   نخست شکر تو گویم به پیش عرش خدا
چنان پدر تو پذیرفتیم لفرزندی   وگرنه مهر ندیدم ز نجل کس اصلا
زفر دیار مرا دادی آنچنان عزت   که ملک یثرب را ایزد از شه بطحا
هر آن دعا که ترا فرز جان بدل گویم   بوفق خاطر تو باد مستجاب دعا

چو مهر غره بختم درخشنده گردد
بحضرت تو قبول ار قصیده غرا

در منقبت حضرت امام محمد باقر علیه السلام

آن دو زلف پر ز تاب و آن دو چشم پر ز خواب   هم ز چشمم برد خواب و هم ز جسمم برد تاب
کیست آن کش خواب و تاب اندر بچشم و جسم هست   چون مرا از پر تاب زلف یار و چشم پر ز خواب

تا مرا عشق حبیب افکند در دریای ژرف   تنگ در دریای عشق آمد دل غرقه چون حباب
آنچنان نالم ز عشق او که نالیدی همی   سید از هجران اسما و هدا از عشق رباب
بی رخ چون آفتابش روز من شد تیره شب   روز چون شب گردد ار رخ تابد آفتاب
چشم من تا ابر تنگ بارد ابر گو هرگز مبار   آه من تا شعله دارد برق گو هرگز متاب
تیر آهم هر شب از سیماب گون درع سپهر   بگذرد مانند پیکان دعای مستجاب
سنگ خارا ریش گشت رویم زان گرفت از غم کمین   عکس رویش گشت بختم زان نهفت اندر حجاب
تا بچشم اندر خیال آفتاب روی اوست   زانکه چشمم هر زمان زاید هزاران چشمه آب
آب چشمه ز آفتاب ار خشک گردد نی عجب   چون فزاید آب چشمه ز آفتاب اینست عجاب
آتش دل ز آب چشمم هر دم آید شعله ور   آب دیدی کز آن آتش بود در التهاب
گر شود زنده آتش ز آب خاموش ای شگفت   شعله آتش چرا دارد همی ز آن آب تاب
رخنه پیدا کرد در جان و دلم نقاب غم   می نبود اینسان اگر بر رخ نبود دلبر نقاب
آن صنم رفتار زرد نامد در حیرتم   زانکه گویند باشد از پی هر ذهابی را ایاب
وان اندر چاه بیژن دارد دم با بکری   لاله عذار از هجران چو چشم دختر افراسیاب
چار عنصر چار چیز از فرقت او یافتند   ویژه پنهان کاشکار آید بچشم شیخ و شاب

هم لبی با دم سرد و هم رخی بی‌رنگ صاف   هم تنی از احتراق و هم دلی در اضطراب

دور از رو شد چار چیز از جدا از چار چیز   تا نصیبم داد هجرش دیده چون جدول سحاب

دیده از بینده نور و چهره از تابنده لون   پیکر از رخشنده جان و ساغر از گلگون شراب

بانگ طوطی از غراب آید و این ام آرزو   بی خط و زلفش چو آن طوطی و بانگ غراب

عشق رنگ لشکری تا زد مرا بر دل نهیب   زین نهیب آن ملک ویران شد با آسیب شتاب

در جدائی چار حالت دارم از هجرش نشان   تا ز قرب آن آفت سرو جوان کرد اجتناب

موی سیمین روی پرچین چشم کم بین پشت کوژ   کی جوان را بر سر آرد حالت پیری شتاب

او برج ناز اگر مه نیست چرا دارم محاق   او بباغ حسن اگر گل نیست چرا ریزم گلاب

احتراق از خاص کوکب نیست چرا در احتراق   انقلاب از وضع گیتی نیست چرا در انقلاب

لعل او کان گهر چشمم چرا بارد گهر   زلف او آتش نیم جانم چرا گردد کباب

او همی کافور بالش در دل سنگ تتار   من همی سنگ تتارم گشته چون کافور ناب

گرد یار ار دلم بود چرا از غصه تنگ   در کف ار زلفش ندارم چرا از خون خضاب

کی دل تنگ و رخ پرخون مرا زیبد که هست   لیک دولت بهره خصمم شده مالک رقاب

حضرت باقر ابوجعفر سمی مصطفی   کاستانش کرده شاه دوران ز عرشش انتساب

آنکه

آنکه ایجاد جهان بودش نبودی گر ستون   در گستر بارگاه آفرینش را طناب

مایه بخش مبعث کوکب پنجمین سلطان دین   قدرشان هشت جنت شفیع چارم کتاب

نوح را فلک نجات و روح را مهد نجات   ملک جم را علت و داود را فصل الخطاب

زاده زهرا و حیدر قامع قوم ضلال   صاحب طوبی و کوثر شافع یوم الحساب

مشعل راه هدایت پرتو قندیل دین   والی ملک ولایت کارفرمای صواب

آسمان خورشید را در پیش ماه رایتش   کرده چندان سرنگون حتی توارت بالحجاب

آدم خاکی سرشت از عون او شیطان شکن   پشه شهباز قدر از قهر او نمرود تاب

بجهد ز سوفار سوزن آنچنان کز شست تیر   همره او پیدا درد را اگر بگوش آرد خطاب

برق از قهر روان سوزش گر انگیزد سپهر   رشحی از لطف دل افروزش اگر بارد سحاب

آن یک جنبش بیارد نزهت جنت بباد   وین یک رزش نگارد نقش دوزخ بر آب

ای بطلعت خانه آفاق مهر نور بخش   وی به فر خانه اسلاف فرد انتخاب

ای بتخت مصر اقبال از تو یوسف سرفراز   وی ببطن حوت اعزاز تو یونس کامیاب

ای نگارستانی از قدرت سپهر هفت کاخ   وی بهارستانی از جنت بهشت هشت باب

در ولایت مسند ایمان تویی چون مهر و ماه   در خلافت نایب یزدان تویی چون جد و باب

دست معماری دی تا در استحکام شرع　　شهر دین آباد گشت و قصر کفر آمد خراب

در ذروهٔ کاخ جلالت کآسمانش نردبان　　در فراز عرش فرسایش بریزد پر عقاب

در عتابت گر عذاب دشمن آید نی عجب　　چون توئی فرقان و در فرقان بود حکم عذاب

غرهٔ الست و بلی گشت ذات پاک تو　　چون دو گیتی را توئی شاه و ولایت انتخاب

دوزخ از بهر بداندیش تو شد بئس الجزاء　　جنت از بهر نکوخواه تو شد نعم الثواب

دشمنت چه دید خلافت بیعت از اهریمنی　　رجم او را قهر یزدان می بود نجم شهاب

جسته از شعاب

ای خداوند خداوندان زمین مدح تو　　چشمهای فیض سر زد در دلم حب انقلاب

گرد فکر گرد خرد تا شد سپاست در دو فن　　گرد قطب آرد عجب نبود چو گردد آسیاب

که زر و به بازی گردد مرا در دل غم است　　تا توئی در پیشه توحید شد شیر خضاب

گوهر نظم مرا از آتش خیرگی کند　　شهریار بحکمگاه طارم انجم قباب

نی بدحت نظم فرما در دز طبع طلوع　　شهریار چرخ گو باشد لگد اعتراب

مجرمانرا چون تو پشتیبانی ای سلطان دین　　روی رحمت در صف محشر ز سلطانی متاب

تا شد انجم سحرگه چون ز مشرق سر کشد　　بر تن از جود تو چرخ از آبتین زرین ثیاب

بر تنم ثوب ثواب از مدح اوصاف تو باد　　تا مرا این رتبه گردد ز دو ثوب و ثواب

در منقبت

در منقبت حضرت امام حسن علیه السلام

ای نگار از رخت پیوسته گلچین آفتاب　　در خم زلف تو صد چین زیر هر چین آفتاب

مشرق تابنده رخ تا چین گیسوی تو شد　　جا از آن دارد که سازد مشرق از چین آفتاب

بر سپهر چهره‌ات با تیشه خط　　شعاع　　گشته فرهاد از غم عشق تو شیرین آفتاب

سبزهٔ خط سنبل زلف از رخت چند با　　آید از ری زینت افزایی ریاحین آفتاب

زاید از خوی عقد پروین آفتاب روی تو　　دیده هرگز که زاید عقد پروین آفتاب

آفتابی زان بود گلقند کاین سیجون لب جنت　　زان گل رخسار زرد قند لعل شیرین آفتاب

گردد از آتش رخت چون به چند روی تو　　پیشوای طلعت زردشت در آیین آفتاب

گر عذارت آفتاب از طرهٔ مشکین در چه است　　کی تن آراید بزیر درع مشکین آفتاب

بچه خورشیدی ای خورشید هندویت مگر　　جای بام آورده بد بابت بکابین آفتاب

با قیاس صورتت چیزی دگر نسبت نداشت　　تا ال می بنج از فکر گرشش گفتم به تحسین آفتاب

وقت دعوی تا مگر حسن ترا برهان شود　　دید در چارم فلک تشریف تمکین آفتاب

گر گلستان رخت زد رست خدای زر آستی　　یاسمین بودی مرا زان ماه و نسرین آفتاب

با چنین حسن ای صنم شایسته باشد گر ترا　　زهره گوید مدح و در توصیف تحسین آفتاب

بر سر کویت زمین بوسند اگر سیارگان — دارد آهنگ زمین بوسی نخستین آفتاب

چرخ گر حسن ترا دیباچه آرائی کند — بخشد آن دیباچه را از لوح زرین آفتاب

زیبد ار گویم بدان هندو که باشد خورپرست — شرم دارد ماه فرخ دیگرش نگرین آفتاب

زانکه تا بهر پرستش حسن ماه فرخ است — خورپرست از آن کند با شبهه نغزین آفتاب

گر ز مشرکان تو زر زمین برکف آرد بی‌گمان — پاره سازد جوشن گردون بزوبین آفتاب

در بر جنت نه چندین جلوه از بی‌مایگی — گر شود در سایهٔ فرماندهٔ دین آفتاب

حجت یزدان حسن شاهی که بر درگاه اوست — عبد اصغر باه و خدمتگار دیرین آفتاب

سرور هادی عشر کز کیمیای جود اوست — بر سر گردون بکشد تاج زرین آفتاب

اعتدال و انقلاب آرد به مهر و قهر او — در نقاط چار فصل از چار تسعین آفتاب

گر خلافش سلطنت میخواست ویرانگی است — از زر مسلول طغرا بر فرامین آفتاب

یکتن از حجاب او زان شد بچرخ چارمین — سلطنت را چار بالش رو بتمکین آفتاب

تا شود روزی بخدمت راکض اقبال او — هر سحر بر توسن گردون نهد زین آفتاب

در نخستین پرورد زیب و ردیف و قافیه — از ادیب صابر ار تضمین کنم این آفتاب

گر بدانستی که این فرخنده طینت نیز کیست — یار بودی با علی در صف صفین آفتاب

باداد

بامداد ار تابدار از مشرق و مغرب عجب — شد مطیع احمد و آل یس این آفتاب

ای خداوندی که از نور تو ماهیت گرفت — لاجرم یزدان نهادش طینت از طین آفتاب

دیده تعلیم از تو زان با دار دو صیف و شتا — طبع گیتی را کند ترید و تسخین آفتاب

آشنا از تو یار و خصم دشنا دو نژند — وین چنین تابنده در میان تیر و تشرین آفتاب

آیت والشمس و تحریر چون کند سیر بروج — خواند از امضای تو در تلو یاسین آفتاب

از تو شد لا ینصرف با وصف تأنیث علم — زیبد از زین پس نخواهد جز و تنوین آفتاب

چون شهاب از بهر رجم دشمنت تشریف یافت — از جعلناها رجوماً للشیاطین آفتاب

شکل صناع تو سیف از برای تو سازد گر بهر — تن نیازد در دهد چون ابن یامین آفتاب

تا نخسبد شحنه‌ات در آسمان صبحدم — نشکرد مرغان انجم را چو شاهین آفتاب

خاکپای دیگران نیست جز با غیر تو — خفتا نبود که گیرد خو بسرگین آفتاب

هست با شک ز اعتدال فیض عامت گر کند — کز بساط انبساط اندر بساتین آفتاب

بسکه گردد گرد ذات راست گوئی برده‌اند — در گلستان فلک نیلوفر آئین آفتاب

رسم احسان از تو آموزد که دریا ندهی — تحفه‌گاه آسمان بندد آذین آفتاب

چند ار تابد بعلیین و سجین روز حشر — باز و جهت را بعلیین و سجین آفتاب

بر نکوخواه تو گردد از ره مهر آسمان   بر بداندیش تو تابد از سر کین آفتاب

زیبی ردیف و چامه در مدح تو گردد بلند   چون دمد هر صبحدم تا وقت پیشین آفتاب

گر دعاگویم که مدحت در دلم تابنده باد   آن دعا را برکشد از چرخ آمین آفتاب

در منقبت حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه

نقش است وجود جهان بر آب   هان روی امید از جهان متاب

زان پیش که تن کاهدت مشیب   بیهوده مهی بگذرد شباب

در طاعت یزدان مجو درنگ   در بیعت شیطان مکن شتاب

شیطان چو یکی دیو رهزن است   بروی فکن از نام حق شهاب

از خصلت جبلت خویش احتراز   وز شهوت نفست به اجتناب

زان پیش که یزدانت محتسب   یک روز بکشد نفس را حساب

گر جهد کنی گرددت سبک   در حشر ترازوی حساب

بیدار شو ای خفته هوس   بگشای دمی دیده را ز خواب

کاخ عمل آباد کن چه غم   گر قصر امل گرددت خراب

بهتر بود از چشم سرمه سای   آن چشم که از خوف حق پر آب

وان دست

وان دست که پیوسته در دعاست   خوشتر بود از دست در خضاب

گیرم که به عمر ماندهی شدی   در ملک جهان مالک الرقاب

گیرم که تو را بهره از خدای   شد مسند جمشید و تاج زاب

گیرم که ز اقبال سوده شد   فرق تو با کلیل آفتاب

گیرم که تو را گنج خانها   آکنده بزر گشت و سیم ناب

گیرم که خیام جلالت   از شعری و پروین کند قباب

روزی که ز مرگ آیدت نهیب   بینی ز نهیب آفت نهاب

گر نسر فلک در کفت بود   چون صعوه که در چنگ عقاب

هنگام رحلت غریب وار   با سویه شود نوحه گر غراب

مرگ است ذبابی که چون رسد   ممکن نبود هرگزش ایاب

سودت نه اگر گویی آن زبان   یا لیت ایاب آرد لنی ذاب

زنهار مکن شیر ای پسر   مرگ از دهن شیر کنده ناب

چون مرگ سبا زرد شود زمرد   بیهوده طعان آید و ضراب

آن کن که چو آید اجل بود   ابانت ز شیطان در احتجاب

از دست بده کوثر و بهشت / اندر طلب شاهد و شراب
رو ماتم خود گیر تا چند / در ماتم مردم شوی سحاب
تقوی طلب ای مرد ره شقی / مشغول بود شقی بشباب
در سوقت پرسش که خلق را / آید ز در کبریا خطاب
آن گونه عمل کن که باشدت / شایان چو خطاب آیدت جواب
باشد عمل نیک تو چون آن / گنجی که نهان گشته در تراب
کس خازن آن گنج نی مگر / در طاعت فرزند بوتراب
فرمانده ثانی عشر که است / فرشش ره او عرش مستطاب
دارای امم صاحب الزمان / انجم حشم آسمان جناب
شاهی که دل بدسگال دین / از بیم نهیبش در اضطراب
در نه فلک از قدرش ارتعاش / در شش جهت از خشمش انقلاب
تا پرده ز اسلام برگشاد / بنهفت رخ کفر در نقاب
پذرفت رواج از حمایتش / در شرع نبی سنت و کتاب
گردنده فلک را بامر حق / نامش ز شرف قطب آسیاب

چون باب مدینه چشمهای فیض / اورا ز اصابع دو انشعاب
چون ذات خدا ذات پاک او / پیدا و لی از دیده در حجاب
جنت ز عطایش در انبساط / دوزخ ز عتابش در التهاب
حیدر به ایجاد او فروغ / احمد گل توحید و او گلاب
در پرده چشم جهانیان / چون مهر درخشنده در سحاب
او وارث شه راست و نور او / چون نور نیاگان او لباب
فرخنده وجود مبارکش / در درج ولایت در خوشاب
ای سرور دین چرخ دست کین / بگشاده به پای در رکاب
آفاق ز رزد با همگان پرات / ای شیر خدا شو برون ز غاب
ده زیب جهان از حضور خویش / بگذشت ز حد مدت غیاب
بر تارک شرک بزن حسام / در گردن منکر فکن طناب
رایت بگشا تا کند عیان / قهر تو بخصم آیت عذاب
چون حیدر صفدر بقلع کفر / شمشیر دو سر برکش از قراب
ای مدح تو و جد و باب تو / در دفتر دین فرد انتخاب

عار آیدش از خواجگان دهر	آنکش بغلامانت انتساب
طبعم بنواهای خوش زند	مضراب سپاس تو بر رباب
شورم کند اندر عراق راست	از مدح تو منصوری و رهاب
در قلزم فکرم بمدح تو	برجسته نه الا یکی حباب
ارجو که بمهر تو کردگار	در پوشدم از مغفرت ثیاب
ارجو که کند در دو عالمم	یزدان بولای تو کامیاب
ارجو که فزاید مرا مدام	داد از فیض تو جاه و آب
ارجو که دعای مرا کند	خلاق ز قرب تو مستجاب
ارجو که بوقت ظهور حق	درگاه تو گردد مرا مآب
فرسود هدایت اسیر نظم	زینگونه بنظم درّ خوشاب

در گوش بآن در که مطلعش

در بحر جهان کم شدم شتاب

در منقبت حضرت قائم عجل الله فرجه

ترا بر دو سوسن دو مشگین ذوائب	مرا زان دو مشگین ذوائب نوائب

سراپا

سراپا تو جانی ز جسم بجان	تو از نور صافی من از طین لازب
ترا سخت دل ز فولاد هندی	مرا خانهٔ تن ز نسج عناکب
ترا طره پیچان چو زنار ترسا	مرا دل فروزان چو قندیل راهب
ترا لعل شیرین مرا چشم خونین	ترا شمع روشن مرا دمع ساکب
ترا حسن ساعد مرا بخت هابط	ترا عشق آیب مرا قلب ذائب
تو معشوق و حسن ترا دیده عاشق	تو مطلوب و مهر ترا سینه طالب
توئی ماه تابان منم تار کتان	توئی شمس شارق منم نجم غارب
ترا لعل از خنده شرم صواعق	مرا چشم از گریه رشک سحایب
رقیقت اگر هم چو قلب مجاهد	دقیقت اثبت چو فکر محاسب
چو عطشان آیم بوصل تو شایق	چو بیدار خواهم به مهر تو راغب
مرا همچو دیوانه قلبی مشوش	ترا چون پری چهر از دیده غایب
مرا ناله چون مطرب از اغانی	ترا طره چون پر زاغ ناعب
هما نا سپردند روز نخستین	مرا لحن بربط ترا سیف ضارب
مرا شد خمیده قد از غم کمان وش	ترا شد کشیده کمان حواجب

ترا ماهی از چهره با نور لامع مرا آهی از سینه چون نار لاهب

مرا از تو حیرت ترا از من وحشت مرا با تو الفت ترا با من مغاضب

ترا ز حرقتم شادی افزای عالم مرا ز فرقت بمصائب مصاحب

توئی با رقیبان زهی ناموافق بهم آب و آتش زهی نامناسب

تو چون آفتابی منم صبح صادق بمهر تو دیگر کسان صبح کاذب

ترابی که خیزد ز کعب تو باشد از آن کحل مرات و تاج کواعب

شتابع دلم در نهاب آمد ترتب نهیب غمت چون مرا گشت ناهب

نه سجود هندو بود مهر رخشان رخت مهر و زلفت چو هندوی لاعب

ز صلب و ترائب تنی چون تو ناید تنی چون تو ناید ز صلب و ترائب

خوشا آنکه باشد بنزدت مقارن خوشا آنکه گردد بوصلت مقارب

ز هر شعبهٔ چشم من بی تو جاری سرشکم چو ریزنده سیل از شعاب

مرا هر چه واجب بعشق تو سنت وگر چند سنت نه چون کار واجب

ترا و خویش را تا ندیدم نگردم یقین در جهان خلقت روح و قالب

چنان بی لبت ریزم از دیده گوهر که ریزد کف شاه گیتی مواهب

ترا

ترا باشد ار بخت سر قدر باشد مرا خاطری خرم از مهر صاحب

شهی بنی شاه غائب که او را فزون تر ز فکر محاسب مناقب

امام امم حجت قائم آن شه که مهرش بدل حرز جان نوائب

بمیراث مخصوص ذات شریفش ز زهرا و حیدر علو مراتب

جهان شرف را شکوهش مدارس نظام امم را وجودش مراقب

رخش نجم تابان درش کاخ ایال دلش بحر زاخر کفش مزن ساکب

بدو آسمان چون زمین است برپا وجودش بود گرچه از دیده غائب

چو باران ابر کفش چرخ بیند سراید که عمت علینا الرغائب

به تخت امامت بملک کرامت چو آبای فرخنده مولی الاطایب

چو احمد بگشت شرف غیث طالب چو حیدر بنایب غضب لیث سالب

کند سخ کلفت گر از دهر گردد کنام صنیا غنم سنام ثعالب

از و جز وصب خصم شوشش نه بیند چنین در خصومت بانا دو صب

شود فی المثل چرخ اگر آهنین دل چو آهن ربا حکم او گشته جاذب

بر اب ظفر سطر قدر یزدان بقتل اعادی بقلع کتائب

الا یا بمدحت خطاب تو برتر | ز هر چ آن بنظم آورد هر دو خاطب
تو ئی مذهب مرتضی را مروّج | تو ئی ملت مصطفی را مواظب
ز یزدان درود آورت چون رسولان | سروشان چرخ بلند از جوانب
خدای جهان را بخلق تو حجّت | نیاکان خود را بعلم تو نایب
نشاید یکی مدحت از صد هزاران | نگارید ای قائم آل غالب
بکار ار هر کب ور اوراق دفتر | سپهر و نجوم و سماوات کاتب
تو ئی کعبهٔ حاجت اسلامیان را | به نیل مقاصد بنجح مطالب
به بنگاه مغرب ز ایوان مشرق | بود گر طلوع و غروب کواکب
به عکس طبیعت شود چون تو خواهی | مغارب مشارق مشارق مغارب
بتا زورق کلک فن در مدیحت | مضارب چنان بطر باز مضارب
بود بی غرابت مرا در ستایش | زمین تو طبعی چو گنج غرائب
تو خورشید نظم مرا جلوه دادی | از آن پس که بد در غبار غیاهب
مرا ای صاحب سپاس تو باشد | که بخشد سعادت چنان رای صائب
سخن زین عجیبتر بمدحت نه چند | دگر چند چند هنر در عجائب

الا

الا تا ز درگاه الطاف یزدان | بود هر دم سائل از آن پس نه خائب
ز فیض مدیحت بدنیا و عقبا
روا باد مدحتگران را مآرب

در مدح حضرت امام عصر عجل الله فرجه

تا از عرق است آتش رخسار تو در آب | دارم ز جگر آتش و بارم ز بصر آب
بر عکس طبیعت که شد آراسته داری | از چهره بریز آتش و از خوی بزن آب
باریده ز بس چشم تر از هجر رخت اشک | تن غرقهٔ طوفان شد و بگذشت ز سر آب
تا آتش شمشیر غمت شعله برانگیخت | دل را سپر است و از پی واقعه بر آب
از آه دل و اشک بصر هست مرا تب | هم تا بمیان آتش و هم تا بکمر آب
باور اگرت نیست مرا شاهد دعوی | در دل بنگر آتش و بر رخ بنگر آب
از دیده مرا آب رخت بسکه روان کرد | سنگی که به پیوند بجیحان دیده دگر آب
رنگ است که تا عکس تو در آب نیفتد | هرگز نپذیرد ز قلم نقش صور آب
حسن تو نه مقصود گر از طینت آدم | آغشته کجا گشتی با خاک بشر آب
عالم همه ز چشم و دلم بی رخ لعلت | باشد بخیال آتش و آید بنظر آب

گر عشق تو آتش زدی بر تن خاکی
کی داشتی از جوی بصر جاری گذر آب

گر ابر بسوزد دلم از هجر تو بیند
جز آتش سوزنده نبارد ز قطر آب

سرو قدت از خون دلم نشو و نما یافت
هرگز که چنین دیده خورد شاخ شجر آب

خاکم شده بر باد ز عشق تو بیفشان
بر آتش سوزان فراق ز رگ پر آب

با درد تو تا ما در ناوردیم ایکاش
خود نطفه نگشتی در پشت پدر آب

گفتم که شود آتش هجران تو خاموش
از اشک دریغا که نبخشید اثر آب

مرغی ز دل و چشم اگر سازی بینش
یک نیمهٔ پر آتش و یک نیمهٔ پر آب

جز تو که عرق را برخ آوردی پیدا
ز آتش نکند ظاهر هر شعبده گر آب

ای که چکد از دم تیغ تو دهد جان
روزی تن بیچاره جان بخشد اگر آب

چون تیغ شه از جوهر خود در تو ز خوی
پرورده ز باران بصدف در دگر آب

شاه دوسرا حجت قائم که فشاند
فیضان وی از آب شرار و ز شرر آب

سیمرغ جلالش بفلک چینه دو نوشد
از انجم چرخ ارزن و از چشمهٔ خور آب

از حدت قهرش همه گرم سخن آتش
وز صفوت مهرش همه فرخنده خبر آب

رسد

رسد گر از ناوک آتش بهمش
کآورده زره از شکن موج بسر آب

بر خاک جهان گر بوزد باد شکوهش
زیبد که ز آتش نبرد هیچ ضرر آب

خواهد غضب و لطفش اگر بارد و ریزد
در آب حیات آتش و در نار سقر آب

بنگشت اگر آتش کفر آید خاموش
تا بار دهش از جوهر شمشیر ظفر آب

خاک در او گرچه قضا نیست عجب نیست
گر زهره شود در بر سلطان قدر آب

بر سنگ عصا را چو زند موسی امرش
زان هر دو صد چشمه دهد چشم حجر آب

در مزرع اقبال خود از بهر ولایش
آورده مه و مهر بهر شام سحر آب

است از اثر خشم و گوارائی عفوش
سوزنده و سازنده اگر نار و گر آب

ای بار خدائی که بر چشمهٔ فیضت
تا بو که رسد دارد چو تشنه سفر آب

تا عکس قبول تو در آن جلوه گر آید
همواره کند آینه داری بشجر آب

در آب نه موج است پدیدار که دارد
نقش از قلم مهر تو چون سکه زر آب

تیغت که زبانش خبر از نصرت دین داد
آورده بجو پاره آیات سور آب

تا عون تو شد تقویت افزای نباشد
از باد نمی خاک و ز آتش بحذر آب

شمشیر تو دارد نمی ار بر کره خاک
بالا رود از خاک سوی برج قمر آب

از سوز دل خصم تو و اشک روانش — باشد بمثل آتش و ماند بتیزاب
در حفظ تن از حکم تو توقیع نگارد — بر آتش سوزنده کند کار سپر آب
بر طایفه عاد شد و فرقه قبطی — از سطوت و خشم تو بلا باد و خطر آب
دل بست بالطاف تو تا نوح که کشتیش — بگذشت ز طوفان بهم حادثه در آب
ز آتش بگریزد سمندر اگر آید — از امر تو فرمان که چو ماهی بسر آب
پیراهن فتح از شفق تیغ تو جیب است — خورشید گشاید بدبا از جوی سحر آب
گر طینت حباب ترا مایه گشتی — بودی ز عقاب تو بسا خاک و هدر آب
شاها چو دم تیغ تو آورده بمدحت — در جوی سخن فکرت من بی حد و مر آب
زان آب زلالیست درین چامه صافی — تا خوش بصفوت نستاید ز نظر آب
از لطف و حلاوت نه چنین شعر چو هر شعر — در فیض و لطافت نه چنین آب چو هر آب
اشعار من از نسبت و منقبت تو — انگونه دقیق است که زاید ز شکر آب
از چار عناصر که پدیدار است دو عنصر — تا هست یکی آتش سوزنده دگر آب
هر کس که نشد خاک بدرگاه تو بادا — تن سوخته در آتش و غرق آمده در آب

نقد

نقد جان زیبد نثار مقدم ماه رجب — کاین ملک رتبت در ماه رجب نبود عجب
هست در ماه رجب اسلام را عید سعید — قرنها عید سعید و فخر ما ماه رجب
در چنین ماه مبارک نو کن آیین نشاط — در جهان عید همایون ساز کن برگ طرب
گوهر عیش ار همی خواهی بدست آر نگاه — باده یاقوت رنگ از ساقی بیجاده لب
چنگ زن در تار زلف تشنه دعد گران — تا نبینی در جهان چیزی بجز لهو و لعب

در مدح اعلیحضرت ناصرالدین شاه

ترکا گفتمت که زلف بر مدار دست | برداشتی تو دست مرا شد ز کار دست
با زلف بیقرار تو تا الفت گرفت | چون زلف بیقرار تو شد بیقرار دست
دارد هماره تا سر کوی تو کار پای | باشد همیشه با سر زلف تو کار دست
هر کس که پا بکوی تو بنهاد گو بباد | کو را دهد تفرج باغ و بهار دست
خواهم بنزد تیر سرانگشت تو بسمت | ترسم که از لطافت گردد فگار دست
زانو که گه بدامن و گاهی بزلف توست | دارد بعضو عضو بدان افتخار دست
از چشم مست تو است مرا سیل زینهار | آوخ نمیرسد بچنین زینهار دست
افکنده روزگار کسان را اگر ز پای | در قصد با تو برده از روزگار دست
وصل تو را ندیده و پا داریم نماند | وز کار برده هجر مرا ای نگار دست
آری هر آنکسی که ندارد بهجر پای | بس با درست اگر دهدش وصل یار دست
صد قرن عمر خواهد تا یکزمان رسد | بر آن دو زلف پرشکن تابدار دست
بر دست زلف از دل من دست و نیست عجب | شهباز بر ندارد هیچ از شکار دست
کوتاه گشت زلف دراز تو گرد رخ | وز دل رسد بزلف تو بی اختیار دست

ماراست

ماراست دم بریده سر زلف کوته است | کس کی باختیار برد سوی مار دست
هر جا که چنبر تو سزد صد هزار سر | هر جا که دام تو سزد صد هزار دست
گه پیش جان سپرده هجران بدار پای | گه بهر استواری پیمان بیار دست
تا مرگ بر درش نشود استوار پای | تا رنج بر سرش نشود استوار دست
واقف ز سوزش دل فرگشته کلیم | سوگند میخورم که نبردی بنار دست
آگه ز شربت لب تو بودی ار خضر | شستی کجا ز آب چنین خوشگوار دست
نازم برسم هندوی چشمت که از دلال | هر لحظه سوی تیغ برد ترک وار دست
دستان چشم تیغ زنت گر شدی پدید | شستی ز جان اگر همه سام سوار دست
همچون مصاف چشم تو با خیل دل نداد | از طره ات بنافه مشک تتار دست
چون نافه ختن ز تو آتش گرفت | هرگز مصاف رستم و اسفندیار دست
شیر از خمار زلف تو لرزد ز دست فخ | باشد دروغ لرزد اگر از خمار دست
از فن رقیب دست برد در هوای تو | گر بانگ زاغ برده ز صوت هزار دست
از عشق چون تو یار برون آیم از دیار | چون درد یار ما ندهد درد یار دست
بخ بخ ز قد و چشم و ز زلفت که رخسار | با آفتاب داده بدوشش در کنار دست

دیدی که این غلام سیه را چنین جلال / چون داد آخر از کرم شهریار دست

تاج ملوک ناصر دین شه که ملک را / هرگز چه او نداد شهی تاجدار دست

خورشید دهر و سایهٔ یزدان که آفتاب / بوسد ز عزت و شرفش روز بار دست

حکم ار کند ز پای فتادن سپهر را / بر چشم خود بطوع نهد ز افتخار دست

کوه گران چو موج در افتد برو ز آب / گر خرم او نهد بسر کوهسار دست

تا نهر اوست شحنهٔ بازار دیگر کسی / هرگز نبرده جانب جام عقار دست

گر بار علم خویش بپشت فلک نهد / بنهد فلک بروی زمین زینهار دست

هر عدوی اوست که در لاله زار خار / ناوک صفت برون کند از رخسار دست

جز در زرای خویش نهد گر بشام تار / از صبح نو بخشش ربود و شام تار دست

در آهنین زره ز خصم ار شود نهال / شه را بود چو داود آهن فشار دست

هر کس که شه زند از خشم او رقم / کلکش فشاند آتش و ریزد شرار دست

او را رسد چو تاج ربائی کند هوس / بر تاج آفتاب بنصف النهار دست

ملک انتظار دولت او داشت سالیان / خوش دادش این امید پس از انتظار دست

قد توان بپر فلک دست شد چو یافت / او را نجات شاه جوان استوار دست

ازعدل

از عدل او گرفته جهان رونق بها / چونان که سر ز تاج و چنان کز سوار دست

ای خسروی که هر تن از غازیان تو / بر پای دشمن یافته در کارزار دست

تضمین کنم ز گفتهٔ پیشینیان دو بیت / در مدحت ار بجود تو امیدوار دست

شاها توان سحاب نوالی که همچو ابر / بر هر زمین که بگذری اندر نثار دست

شاید که مرده سر ز طمع آورد برون / از آستین خاک بهر رهگذار دست

ناورد سرکشان تو گر بگذرد فغان / شیر ژیان بشوید در مرغزار دست

تار رباب زهرهٔ گردون گسسته به / بازد دمی که مطرب بزمت بتار دست

با قامت سنان تو گر ننشرده اند / سرو سهی فشاند اگر روزگار دست

خصم بداختر از صف ناورد منهزم / گردد زنی بتیغ چو در گیرودار دست

آری عدو شدی بهزیمت چو بر زدی / شیر خدا لقائه ذوالفقار دست

پیش از اجل چو قهر تو یاد آورد دهد / هر لحظه بدسگال تو را احتضار دست

بسیار شهریاران بودند مقتدر / کس را نداد چون تو بملک اقتدار دست

اندر دعا دوام تو خواهند مرد و زن / هر سو گشاده بر در پروردگار دست

با خامه نامه گر ننوشتی بمدح تو / بر هیچ پیکر نشدی آشکار دست

تا زین ردیف چامه بنام تو ساختم … بردم ز هر سخنور سخن نگار دست

سلمان گشته سنج و کمال از ردیف شعر … کردند آن دو شاعر نیکو شعار دست

شد روح هر دو شاد به نیرنگ مدح تا (بدار) … کامد ردیفش از سخنم یادگار دست

پیوسته مردمان جهان راست تا بهی … در هر چه کار سخت بتن دستیار دست

باشی تو شاه و تاجوران زمانه را … بر حبل طاعت زبین دیار دست

در مدح مرحوم میرزا آقاخان صدر اعظم

تا زیب دستاره نام و نشان است … تیغ دو لفران شاه شاه نشان است

تابع رایش ستاره گشته بگردش … طالع حکمش سپهر در دوران است

از پس پیری جوان نموده جهان را … شاه که با رای پیر و بخت جوان است

ملک ز نام ملک همیشه بنازد … بسته بفرخ گزند حرز امان است

هست جهان تا بپای افسر دولت … بر سر اقبال شهریار جهان است

ناصر دین شه که آفتاب وجودش … ظل خدا بر سر زمین و زمان است

آنکه چو موسی بنور سینه سینا … دیده نصرت به طلعتش نگران است

نام شهنشه چو اسم اعظم یزدان … حصن حصین خلق را بدفع امان است

عدل

عدل ملک تا طبیب مملکت آمد … کی زستم نبض ملک در ضربان است

چرخ گر از غازیان لشگر شه نیست … از چه ز خورشید و شیر بسته نشان است

از اثر پاس او که فارس دهر است … تا بثریه پاسبان نارکنان است

بار خدا را ز شه جلال مجسم … بر زبر تخت اقتدار عیان است

گنج ظفر کشور خدا است گوهر برای … در گهر تیغ شهریار نهان است

آنکه تو یاقوت تا نشر آری خیال است … کز حسد جود شاه در دل کان است

تخت بخت سمند دولت والا … در کف شاه این دو را زمام و عنان است

در دل شاه آن زمین شاه نهیب است … در تن گیتی ز رای خواجه روان است

شمس صدور اعتماد دولت سلطان … آنکه بجسم وجود جوهر جان است

بدر امم صدر اعظم آنکه جهان را … آیت نصرت بنام او زبان است

خواجه دهد گهر که در کف کانی … کلکش چون تیغ شاه ملک ستان است

وز مدد کلک او بفتح ممالک … شه را کمتر ز بان سنان است

تا قد دولت چو تیر او است ز تدبیر … قامت بدخواه شه به شکل کمان است

تا شده میزان راستی روی انصاف … جفت ندامت ز کجروی سرطان است

تا ستم از دی بهم آشیانهٔ عنقاست   بستر دراج پر باز دمان است
صدر وزارت کنون بنالد کاورا   دست صدارت بامر شاه بکال است
علت مرگ عدو است نبض وی آری   صفرت جنازه علت یرقان است
هر که ز آسیب دهر و فتنهٔ گردون   تا رود چو شرر چو عود گرم فغان است
دست تو تن زند بحبل خدائی   حبل خدائی خدایگان جهان است
خواجه نگارد بدفع حادثه توقیع   ورنه کجا خلق ایمن از حدثان است
لشکر شه را بپای مردی عونش   حلقهٔ جوشن زچشم شیر ژیان است
ملک ملک را ز آبیاری عدلش   نزهت گلبن عدیل باغ جنان است
شاه قوی دولت و صدر قوی بخت   دولت و بخت این دو را بفتح جهان است
بی شک تا امتداد دهر بپاید   ملک که شاه چنین و صدر چنان است
گنج فشاند مدام و رنج نه بیند   خواجه که دستش بجود گنج فشان است
این بجلالت زخلق شخص نخستین   مدح تو افزون تر از یقین و گمان است
شخص نخستین دگر تو را دوم آید   در شرف و اقتدار پور جوان است
خواجه نظام آن که از امتنان نوالش   پشت فلک خم بزیر بار گران است

یوسف

یوسف مصر صدارت آنکه مر اورا   آیت یا ایها العزیز بشان است
گیتی کحل الجواهر بصر آرد   خاک رهش را که رنگ عنبر و بان است
خدمت او شد بخلق واجب تا او   خدمت شه را همیشه بسته میان است
ملک مدارا سپهر قدرا صدرا   جوهر مدحت مرا به تیغ زبان است
گر فلک آفتاب ملک پناهی   از تو سوی ذره آفتاب نشان است
کلک تو پیک آفتاب و خادم درگاه   ذره صفت پیش آفتاب جهان است
پیش تو با عجز بی زبانی در شعر   چون شعرای بزرگ مدحتخوان است
فرد مدیحش که زیب دفتر آفاق   گر تو پذیری فخر همه عصر اوان است
سود ز سودای مدحت تو بسر او را   حاصلش از دیگران اگرچه زیان است
باد بهارت خجسته فال و فرخ   تا بجهان صحبت از بهار و خزان است

بادا پذرفته طاعت بر یزدان
خاصه بپیروز کار مه رمضان است

نخورده آب گل از لعل لب سیرابت   لب از چه سرخی لعلت نهفته در باد است

لب تو شکر و یاقوت رنگ غنچهٔ تا | سرشتی از لب چون قند با شکر یاقوت
سزای افسر شاهان تاجور نشدی | نداشتی هوس لعل ار لبت یاقوت
بگو ببرد جواهرشناس اگر خواهی | بیا ز حقهٔ مرجان فرو ببر یاقوت
ز اشک چشم فرو لعل از جگر باید | سحاب ریزد از قطرهٔ مطر یاقوت
بنظر قد تو کی در چمن برآید سرو | ندیده کس بچمن سرو را ثمر یاقوت
بجز تو کز لب و دندان چنین تواند کرد | بروزگار که آکنده از گهر یاقوت
بدست خاتم لعلت مرا اگر باشد | نگین خاتم شاهان تاجور یاقوت
ز رشک لعل تو خون خورد زان حادثه کت | ازان نهفته بمنقار در کمر یاقوت
لب تو مایهٔ سرخی پذیرد از رخسار | با فروغ پذیرد ز تاب خور یاقوت
کنیز چشم تو باشد بروید از نرگس | غلام لعل تو باشد برو بدار یاقوت
ز اشک دیدهٔ من قطره‌ها بگیرد بند | برای زیب میان در کمر کمر یاقوت
جگر دل تو در سینه خون بود دل من | که گفته باشد نهفته در جگر یاقوت
ببین مرا رخ زرین و بوسه بخش ز لب | ندیده که خرد گوهری بزر یاقوت
ازان بچهرهٔ یاقوت آب و رنگ نماند | که آبدارتر آمد لبت ز هر یاقوت

عجب

عجب نباشد اگر در فراق لعل لبت | مرا ز دیده ببارد بهر گذر یاقوت
زبان نه چند لعل لبت بچهره با | بود ز آتش سوزنده بی ضرر یاقوت
مرا بیاد تو هر شب ز پاره‌های جگر | کشد برشته همی دیده تا سحر یاقوت
بنیر اشک روان کار دم ز دیده غمت | کسی شنیده که خیزد ز جزع تر یاقوت
یگانه گوهر کان دل من ای خط تو | زمرد این رقم آورده فاش تر یاقوت
بیا بهار نوآیین ببین که کرده پدید | بگلستان ز رنگ سرخ بر شجر یاقوت
ببین بکوه و در از بس شقیق و لاله پر است | گمان بری که برآید ز کوه و در یاقوت
چمن چو طوطی منقار در پر پدید آورد | یا زمرد خضرا شد اندگر یاقوت
فتاد عکس رخ سوری آنچنان بثمر | که شد پدید تو پنداری از ثمر یاقوت
بگلبن اندر بزه است تیغ گل سیراب | ولیک تیغ زمرد نشان سپر یاقوت
صورطراز ربیعی نمود صورت چند | ز نو گلان که منقش بدان صور یاقوت
گرفت شکل یکی مرغ شاخ گل گستر | که بال آن همه از لعل ناب پر یاقوت
بجم در انجمن باغ و بادهٔ درکش | گران بکام بلورینی کند سفر یاقوت
همی نگاه اسیر اندران کف دهقان | نهفته چون لب ترکان غالیه‌تر یاقوت

بهای یاقوت از سنگ بود از آن شرر　　نگرفت از آن باده گر اثر یاقوت

کسی ببیند یاقوتش ار گذارد نام　　شود به لبش آن نام مستحیل یاقوت

اگر نه رنگ پذیر از نگین خاتم سیر　　چرا درخشد از آن باده در نظر یاقوت

در صفت

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین ع

یاد باد آن شب که جسم ز بر جان دل برگرفت　　بستر اندام کرد وطن یار سفر دلبر گرفت

یاد باد آن شب که مانند سلیمان بر بساط　　آن پری رخسار جا بر کوه صرصر گرفت

یاد باد آن شب که معشوق فراز بهر وداع　　گه در آغوشم نشست و گه مرا در بر گرفت

یاد باد آن شب که زلف او بدست اندر مرا　　عنبر افشان بود و شم بو از آن عنبر گرفت

یاد باد آن شب که لعل او بکام اندر مرا　　شکر افشان گشت و کامم شهد از آن شکر گرفت

یاد باد آن شب که رود از خوشی و دامان مرا　　چون کنار آسمان از اشک و گوهر گرفت

گه پرند شوشتری با فندق رومی شخود　　گه گلاب پارسی بر بستر از عنبر گرفت

گه شقیق از چهره چید و گه عقیق از لب سفت　　گه نفیر باد اندر آمد گاه زاری در گرفت

گه مرا بگرفت دست و گه مرا بوسید رو　　گه خروشی از دل کشید و گه فغان از سر گرفت

گه ز بس بگریست و بارید از بصر طوفان آب　　مردمک در دیده او شکل نیلوفر گرفت

گه ز بس شد سرخ رخسارش ز خون دیدگان　　بر دو رخ یکنوع گلشن لاله احمر گرفت

گه لبم بنهاد بر لب بهر آخر قوت خویش　　بایدت در بوسه زنی یاقوت لب پرور گرفت

گه سر خیر سگون بنمود و گه گشود ساق　　بستر از ساق و سر خیم چشم شان برگرفت

گه همی پیچید پا در پا دوگاه از روی ناز — از دو سیمین ساعد اندر گردنم چنبر گرفت

گفت اینک دلبر و اینک تو و اینک جمال — جهد کن گر کام دل می بایدت اندر گرفت

تنگ چشم گر دو گلت تابد برون از وصف چند — لبم از بوسه‌ات باید زدن از سر گرفت

من همی بودم ز غیرت بر سر آتش چو عود — در همی از عود و اسپند سنگ در آذر گرفت

من همی بر تارکم غم تیشه آذر نهفت — او همی از چهره تمثال بت آذر گرفت

چشم من چون چشم او گشت ارغوان بر — چرخ من بر چرخ او چون آفتاب اختر گرفت

تا دل و جان گرد داورا هم کباب و هم سفر — خوش خوش از سینه دل ربود و جام از ساغر گرفت

جان ز غم برگشت و در نازک میان پیچم نمود — دل ز غم بربود و در کوچک دهان شکر گرفت

شاهباز غم غرض گشت و پر بهر سفر — مرغ زرین بال خور چون سر ز زیر پر گرفت

عارض بختم چو زلف خود تیره اندود و رفت — مهر خاور چون بسر بر قیرگون معجر گرفت

آن شب کو عزم رفتن کرد پنداری همی — تیره روی استار از جعد آن دلبر گرفت

راست گفتی ماه نو چون کشتی بود اندر آب — دانگی چرخ موج از بحر پهناور گرفت

آسمان با اختران بر مجمری اخگر فزود — شب چو آن دود کبود سطح خاک از آن مجمر گرفت

سکه چشم من ز اشک و چهر قاآن از رنگ — از رخ تابنده انجم گنبد اخضر گرفت

بار

با تو گفتی آذر اندر خرمن گردون فتاد — کاندران خرمن فروغ از هر طرف آذر گرفت

چرخ لشکرگاه انجم بود و منزلگاه ما — آن شب تاری که ترک غمزه ره لشکر گرفت

تا چرا شهاب کرد آن بت لقا سفر — کز نکورویان سپاه زینت و زیور گرفت

یارب از شیران نه چند صد ره در ره نی خلط — آهوی چشمش تو اندر ره بشیر نر گرفت

یارب از در باد آسیب او را نی خطا — هر خم زلفش تواند یکجهان از دُر گرفت

با سلیح آورد او در ره نبود او را سلیح — کز شکنج زلف و کاکل جوشن و مغفر گرفت

بر خور از خم گشت ابروفش آن شمشیر داشت — بر ره از برگشته مژگان خونچکان خنجر گرفت

نی غلط گفتم سلیح خویش بهر حفظ تن — از ولای شیر یزدان خواجه قنبر گرفت

دشنه ابروی او صد بهنه لشکر بشکند — تا نشان از ذوالفقار شاه دین پرور گرفت

تا کند تعویذ بازو از پی دفع گزند — حرز جان از فر مدیح دادگر داور گرفت

کی شود هرگز بدو تیر حوادث کارگر — زانکه از مهر ولی کردگار اسپر گرفت

والی مطلق امام الحق امیرالمؤمنین — کشور ابداع را یک خرد همتای پیمبر گرفت

حیدر صفدر علی عالی اعلا که چرخ — تا کمر خود را ز همسر بنجاکتر گرفت

حبذا اعجاز مهر و نیروی قدرتش که آن — جان بمومن داد و بی جان از تن کافر گرفت

دست سطوت کرد چون بر جان بدسگالان دراز   از سر شاهان گردون کجکلاه افسر گرفت

تا بظاهر شد پاک آمدش خاک عزی   رتبه خاک از سدره و افلاک بالاتر گرفت

ملت بیضای احمد هرچه استحکام یافت   بی سخن از نیروی تیغ و بازوی حیدر گرفت

مصدر ایجاد گیتی شد وجود مرتضی   وآفرینش اشتقاق فعل از آن مصدر گرفت

جان کند بندد رسن هم چرخ اگر تا رستخیز   بر در قدرش نخواهد رتبه قنبر گرفت

کمترین فرمانبرش چند اگر داوری   تاج اقبال از سر دارا و اسکندر گرفت

منبر ملت چو جست از خطبه نامش طراز   رتبه عرش معظم عرشه منبر گرفت

شاهد تزویج زهرا شد بامر کردگار   چون درخشیدن زبانش زهره از ازهر گرفت

جود جودش چو پشتیبان نوح آمد بلطف   فلک نوح از حکم یا ارض ابلعی لنگر گرفت

بر ستون بعثت خرگاه سپهر انگشت او   این نه چیش کاینچنین در از در خیبر گرفت

ای خداوندی که بهر ذات پاک خویشتن   کردگار دادگر نور ترا مظهر گرفت

موج بحرین نبوت با ولایت گشت ضم   تا ترا دخت رسول هاشمی شوهر گرفت

از همین دختر تونی داماد پیغمبر بحق   ورنه دانم دیگری را کز نبی دختر گرفت

وانکه خاتون جزا شد زوجه داور آیت   کی سزد بهر شفاعت رتبه معجر گرفت

از در قدرت

از در قدرت شفاعت جست وارسته نام   چرخ وزیر سایه سطح تو ده اغبر گرفت

وز نم لطفت بجنت سوخته گشت آبکار   چشمه شد جانفزا وز حق لقب کوثر گرفت

بهر خصم تو را کرد ایزد داور حطب   زان حطب سوزنده دوزخ شعله آذر گرفت

تا بمدح تحفه آن تو شد رطب اللسان   تا بدفع بدسگالان تو خنجر بر گرفت

در ششم گردون فصاحت یافت نطق مشتری   خنجر مریخ در پنجم فلک جوهر گرفت

شمع راه هدایت کرد کارش بر فروخت   هرکه در دین نبی مهر ترا رهبر گرفت

حصن دین ایمن شد از کین جستن افواج کفر   در نگهبانی چو نیروی ترا رهبر گرفت

پرتو از مهر تو در دل یافت چون مهر سپهر   از حدود باختر تا ساحت خاور گرفت

ساحل و معبر نشد دریای مدحت را پدید   ورنه هر دریا نگیرد ساحل و معبر گرفت

رکن هر بیت منی و شعرم همین مدح تو   حرمت بیت الحرام در رتبه مشعر گرفت

از تف آتش ندارم باک پیش کردگار   دامن لطف تو خواهم در صف محشر گرفت

فرد آزادی برایم کن بروز رستخیز   چون ز راه صاف تو را آتش مراد اندر گرفت

زین نمط گفتم جواب شعر استادی که گفت   یاد باد آنشب که ترک من زره‌گر گرفت   زره بر سر گرفت

در منقبت حضرت امام حسین ع

در صباحگاه عشق آنکس که مهمان آمده است   حاضر شد دل ربا بنشر بر خوان آمده است

این ضیافت کردن آن معشوق را در خور بود   گشته سیمین مائده لعل نمکدان آمده است

جان عالم برخی آن میزبان کو را بخوان   هر که مهمان گشته اندر عالم جان آمده است

خوان عشق است این بود شکر از آن مهمان شدن   در نظر اهل هوس اگرچه مهمان آمده است

این بیان خوانی که خوان لالان را روح [illegible]   شهپر طاوس لاهوتش مگس ران آمده است

[illegible] ز امن و سلوت منقطع زین خوان شده   من و سلوی گرچه بر سوی عمران آمده است

بهر جان باز آن شده انجان [illegible] از چرخ اگر   خوان عیسی بر حواریین ز یزدان آمده است

مژده ای عشاق مهمان کرد ما را آن میزبان   چنین خوان کافاقش قرصه نان آمده است

ساتکین چشم زجاجی سرخ می خون جگر   نقل مجلس نقد غم ریشش جریان آمده است

کرده یکجام آنکه زین خوان خورده می بدرود جان   ترک سر کرده است هر کس بر سر آن آمده است

در چنین دعوتکده چون الحجک ساز زن   بند بند عضای مشتاقان با فغان آمده است

دمبدم زین زمزمه از سروش غیب اندر گوش جان   این ترانه خوش بدین آهنگ دستان آمده است

الرحیل ای جان که خاتش لقمان آمده است

برگ و ساز رحلت بکو ساما ن آمده است

الرحیل

الرحیل ای جان که سوی درگهت سلطان عشق   خوانده وینک بهر تو منشور سلطان آمده است

الرحیل ای جان علم بر کش چو خور بر چرخ از آنک   صبح دولت از قفای شام هجران آمده است

الرحیل ای جان اسیر تن بهر بلقیس وار   دعوتت را هدهد از نزد سلیمان آمده است

الرحیل ای جان بطوف کعبه کز شرم آن   کعبه را فرخ رخ اندر پرده پنهان آمده است

در طریق آن بسی [illegible] از احشران پر آبله   بسکه پای چرخ بر خار مغیلان آمده است

در هوای عشق رقصان شو چو ذره وار   کاسکها را پرتو خورشید رخشان آمده است

قطره خود را بدریای درافکن کش نهان   در دل هر قطره صد جیحون و عمان آمده است

شهربند تن بهل تا عالمی بینی کزان   عالم سرگردان شده است و عقل حیران آمده است

عالمی بینی که پیش صد هزاران ساله راه   هر زمین آنسوتر ز دار الملک ایران آمده است

عالمی بینی که در هر جانب از صحرای دل   بر سر دل ریخته جان بر سر جان آمده است

عالمی بینی پر از معموره جسمانیان   کش زخیل عالم ارواح سکان آمده است

خرب معمور خداوندی در آن افراشته   رایت معمور لشکرهای شیطان آمده است

گشته رضوان الله اکبر راهش گل افشان   و ندران چون گلستانی باغ رضوان آمده است

قیمت سی صد هزاران گوهر جان اندران   از پی یکجلوه دلدار ارزان آمده است

زخمدارش را ایمن از اندیشه مرهم شده　　دردمندش بی نیاز از فکر درمان آمدست

از رخ و زلف و خط مه طلعتان ایزدی　　گلشنش پر سنبل و نسرین و ریحان آمدست

عرصه‌اش را انوار ازهار ریاض سرمدی　　باغ در باغ و گلستان در گلستان آمدست

پر گل از خون شهیدانش چو خاک کربلا　　دشت در دشت و بیابان در بیابان آمدست

حبذا خاکی که نار شوق دایم شعله ور　　در هوای آن بیابان صد آتشیان آمدست

اشک حسرت ریزد از شرم فضای حائرش　　کعبه زان بر چهره خود نیز پوشان آمدست

عرش را گلگونه رخ گشته تا آمیخته　　زینتش با خون سلطان شهیدان آمدست

چرخ‌ها گرد در گرد ضریح آسمان سار　　آسمان تا سقف قطب ایمان آمدست

زاده زهرا حسین آن حیدر ثانی که او
غالب حیدرا چون پدر ضرغام غران آمدست

آمر خلق و سلطان احمد سلطان جهان　　آنکه ملک امر و خلق او را الغ‌بان آمدست

شاه تخت عشق سر عاشقان کردگار　　آنکه تیغش قاطع اصحاب عصیان آمدست

آن همایون گوهر درج شهنشاه حجاز　　کو حصار ملک و ملت را نگهبان آمدست

آنکه اسرافیل در شکرگهش نوبت نواز　　و آنکه جبریل امینش مهد جنبان آمدست

ناخدای

ناخدای بحر وحدت فلک دین گر دست او　　هر دو گیتی غرقه دریای احسان آمدست

شاهد صدق رسول الله شد بر صدر قدر　　وز ید الله در صف پیکار برهان آمدست

خلق نورش صد هزاران سال از آدم بوده پیش　　کاین بلند چرخ را آغاز دوران آمدست

هر چه یزدان آفریده اندر جهان جن و عقل　　در قبول طاعتش هم عهد و پیمان آمدست

قصه نصب صراط و وضع میزان از خدای　　گر فرود از بهر پیغمبر به قرآن آمدست

ذات پاک او ز روی عدل و راه راستی　　معنی نصب صراط و وضع میزان آمدست

خشت ایوانش که اکسیر طلای شمس از دست　　عرش خضرا شمسه زرین ایوان آمدست

او بدین قرآن ناطق گشته در تیغ و سنان　　پاره پیکرش اوراق قرآن آمدست

از غم آن خشک لب دریا چو دیده تر　　کز غم او تشنه دریایی که عطشان آمدست

گه شفق سال در عزای او ز چشم خون فشان　　چاک چون صبح که دامنش از گریبان آمدست

اشک خونین بهر او باید فراوان بخت تک　　ظلم و جور از کافران بر وی فراوان آمدست

بهر سجده اله پور او کش از زلف و ذقن　　صد چو یوسف مبتلای چاه زندان آمدست

با وجود آنکه جنت جای غم نبود نبی　　جنتش بیت الحزن چون پیر کنعان آمدست

در غم بیدادی بر سید زرش مدام　　دست بر سر دست حق با حال بریان آمدست

در غم دُرّ یتیم مجتبی داماد او
روح قدسی را روان از جزع قطران آمده است

در غم طفل رضیع او که در حلقوم پاک
آتش از سرچشمه برنده پیکان آمده است

دختر پیغمبر آخر زمان را در جنان
طفل اشک از چشم خون افشان بدامان آمده است

از غم حمزه برادر زادگیهایش بخلد
جوق حوران را همه مو پریشان آمده است

بهر بیمارش که بر پا از جفا زنجیر داشت
سلسله پیغمبر را دیده گریان آمده است

ای گرامی گوهر انگاه که اندر سوک تو
اشک انجم همچو در دارید غلطان آمده است

در خداوندیکه عاشورای تو در منزلت
کشتگان راه حق را عید قربان آمده است

ای که از فقدان تو در هم شکسته تا ابد
رکن اسلام از گروه نامسلمان آمده است

ای عجب نبود ز تو ای خورشید چرخ دین چرا
تا شه خورشید رو در چرخ گردان آمده است

کرد چون صلح برادر حرب تو تکمیل دین
زین کمالت کسر بنیاد رد که نقصان آمده است

محرمان قرب با صدق محرم تن بتن
طوف درگاه تو را لبیک گویان آمده است

روضهٔ پاک تو را کش قدسیان حاجب باب
در زمین بوی گدا با شاه یکسان آمده است

کرده چرخ هدیه از بهر رواق عرش طاق
هشت قندیلی که روشن در شبستان آمده است

زان بر سنی تیغ کاندر دست کوشد جاکی ان
از لباس تن روان خصم عریان آمده است

چرخ

چرخ در هیجای نکساب تو را چون دید گشت
هر نفس را دلدل تهیا بجولان آمده است

تیغ زان در کف چو شد علم گشت آفتاب
دست یزدان تیغ زن در صف میدان آمده است

جای کیوان بر زیر ایوان قدرش بهر قدرت
همچو چنبر پیش عرش ایوان کیوان آمده است

از تو و نه تاجور فرزند دلبند حسن
هفت گردون منظم چار ارکان آمده است

گشته ذات علت ایجاد اشباح صور
گوهر تو مصدر ادوار اکوان آمده است

بار قهر و آب تیغت در هلاک کافران
آتش ریح عقیم و رنج طوفان آمده است

دوستان را ابر دست باسط روزی شده
دشمنان را برق تیغت قابض جان آمده است

در دل و جان هوا داران تو ثبت از ازل
نقش صدق بوذر و تسلیم سلمان آمده است

زاهد منبر بنده فردا زنجام تا هرا
منقبت‌های تو شاه زیب دیوان آمده است

تا نهادستم بچوگان ولایت سر چو گوی
دور گیتی گوی اقبالم بچوگان آمده است

رخش بد جست کس نتازد بهتر ز فخ تا هرا
گرم جولان اندرین مضمار یکران آمده است

در ظلام معصیت هر چند روزم گشته تار
با چنین مدحم صله انوار غفران آمده است

قدرت ار فلک نجات از بهر سلطان چه غم
زانکه سرتا پا غریق بحر عصیان آمده است

ایضاً فی مدحه سالار رضا لقصیدهٔ شمس الشعراء

مژگان تو ای سیر نشان آفت جان است   نه نه که نگاهی ز تو آشوب جهان است

یکتاست دهان تو به بی نام و نشانی   نه نه دل عاشق هم بی نام و نشان است

چون کوه گران است سرین تو بنسبت   نه نه ز سرین تو مثل کوه گران است

چون سرو بود قد تو اندر چمن حسن   نه نه بچمن چون تو کجا سرو چمان است

در خاصیت از نه بکمان سر رسد آفت   نه نه که ز اندام تو نه زیب کمان است

چون شاخ گوزن است ز پیچ تو قد فی   نه نه چو قد فی ز غمت شاخ نوان است

چون عود دل فی بفغان است ز پیچت   نه نه چو دل فی سبب عود فغان است

گویند دل غنچه بود بی سببی تنگ   نه نه بدلش تنگ از آن تنگ دهان است

از لاله ستان تازگی آموخته رویت   نه نه رخ تو تازه تر از لاله ستان است

گفتند که لاله غرشه از سوسه ترا تن   نه نه تن سیمین لاله عذار آن سوسن سان است

زلف تو چو دیوی است که بر بسته فرشته   نه نه چو غرابی است که در باغ جنان است

یا ساخته در غرب که بر سوخته شمع است   نه نه صفت درع کی عنبر و بان است

یا شد سرطان منزل مهتاب شب آرا   نه نه که به مهتاب تو جای سرطان است

در عشق

در عشق رخت گشته ابا دین و دل فی   نه نه که ابا دین و دل پیر و جوان است

چون مشتری و زهره رخان تو درخشد   نه نه نه چنین است بصورت نه چنان است

از تیر قدت شد چو کمان باقد پشتم   نه نه بحد زنخ دو دل تیر و کمان است

مانند صفت عقد گمان کرد یقین شد   نه نه ز تو سرگشته یقین است و گمان است

چون نافه هوا زلف تو مشکین بهاران   نه نه که ز زلف تو هوا مشک فشان است

با مجو مداد قلم فی شده پر سنگ   نه نه چو خط سر نکو سیرت و سان است

لعل تو چو طبعم بسخن گشته گهربار   نه نه چو کف قدوهٔ احرار زمان است

محسن که جهان را بسرشته است خدایش

نه نه بتن جان او جوهر جان است

سلطانی دارا لقب اسکندر ثانی   نه نه که خود اسکندر دارا نشان است

او بدر جهانگیر بود از چهره فروزان   نه نه که برخ تابنده شمس الفلک است

باید وزرا و امرا جمله عبیدش   نه نه که برومند شده شاه نشان است

ممدوح بزرگان جهان است بدانش   نه نه که پسندیدهٔ دارای جهان است

چون شیر ژیان است بهنگام سواری   نه نه ز بیان اندر از او شیر ژیان است

چون قیصر و خان است ز الطاف شهنشه | نه نه دو غلامش بسرا قیصر و خان است
مهر فلکش در سپر از حادثهٔ دهر | نه نه دو جهان داور یکتاش ضمان است
حسان عجم خوانمش اندر سخن نغز | نه نه نه چو حسان پاکیزه بیان است
گرگ و گله از سطوت او همدم و محجوب | نه نه گله را گرگ شبان تن شبان است
با عون ملک باج ستاند ز بزرگان | نه نه که ز شاهان جهان باج ستان است
بی قدر بر جودش پروردهٔ دریاست | نه نه ز کفش خون بدل زادهٔ کان است
چون کوه کلان است قوی پایه بناورد | نه نه که قوی پایه بد و کوه کلان است
مه خواهش از خیل بزرگان ممالک | نه نه که بزرگیش فزونتر ز مهان است
خصمش بتمنا که بهار طرب آرد | نه نه که بهار ار بودش جفت خزان است
تیغش بکف اندر چو هلالی است بر جهر | نه نه به بینیش چو یک برق یمان است
با فر و بها هر سخن از مدحت او باد | نه نه که گهر دار بد و تیغ زبان است
شیری است مظفر چو برافرازد رایت | نه نه یک آیت اقبال نشان است
در نفس عدو بت فکند رنگ جلالش | نه نه که ز بیم غضبش در ضربان است
در عرق بد اندیش روی افسرده بود خون | نه نه که ز نیش سخطش در سیلان است

در طاعت

در طاعت او گوش فلک حلقه به گوش | نه نه به میان منطقه اش کاهکشان است
چون نار کفیده است دل خصم شه از وی | نه نه که چو آبی همه دم در یرقان است
چون روی نکوخواهش سرخ است ز رخ بیم | نه نه چو دل دشمن او در خفقان است
کشف است بر او هر چه نهفته است بفکرت | نه نه بر او هر چه نهان است عیان است
بر پشت سمندش ز ظفر بسته فلک زین | نه نه که سمندش را از فتح عنان است
بکر سخنش حسن پری جسته بخوبی | نه نه بلطافت خجلت حور جنان است
ماند کفش آن یم که زند موج بجیحون | نه نه که پدید اینش پایان و کران است
بر رفته بنا چون هرمان کاخ شکوهش | نه نه که بنا یافته زآن هرمان است
خواهم بمدیحش سخن نغز سرودن | نه نه بمدیحش سخن فن بیان است
تا هست جهان گذران او بزید خوش | نه نه پس از آن هم ز جهان ناگذران است
میرا سخنم گر بود و مدح تو گفتن | نه نه سخنم تیغ و سپاس تو فسان است
از غیر سوطاست هر او در تو صعود است | نه نه ز تو سودم بود از خلق زیان است
ایمن ز نم ایچ که از فتنهٔ گیتی | نه نه که ثنای تو مرا حرز امان است
همتای تو از دهر نگر نیست پدیدار | نه نه که چو عنقا بدل قاف نهان است

غیر من و من هر دو شاعر سخن آریم | نه نه که هر دو بیه چنبر بدکمان است
دانند کسان هر فن گفته خود را | نه نه چو سلطانی بهان و غلامان است
محروس بمانی ز قران بد انجم | نه نه که مصون ذات تو ز آسیب آسمان است

خم قامت حضرت ز حوادث چو کمان باد
نه نه هدف تیر غم از حرص و هوان است

فراشت خیمه شاه دی بطرف مرغزارها | ز طرف مرغزارها سر کشید نگارها
پریشان داد باغ را بدستها سوارها | نه لعبتان راغ را به پنجه‌ها نگارها
نه جلوه‌ها ز نوگلان فراز چشمه‌سارها
نه لحن‌ها ز صلصلان نه ناله از هزارها

دوباره خسرو ظفر بسر نهاد شاه دی | قلاع باغ و راغ شد مسخر از سپاه دی
بکوه و دره کشیده شه طناب بارگاه دی | جوانی زمانه بین که پیر شد بگاه دی
گذشت ماه آذر و ز پی رسید ماه دی
جهند و تیغ بند شد ز تیغ کوهسارها

صحیح دید اگر جهان مزاج خود سقیم شد | سپید رخ بدار چمن ز درد سینه کلیم شد

درون ابر تیره خور در آسمان سقیم شد | در آستین سامری نهان کف کلیم شد
ز برگ و برف شاخ شیخ سبک زر و سیم شد
چو سیم و زر که هر دو را ز دی رسید عیارها

الا ندا نما چرا بگشت گونه چمن | چو شد که گشت در چمن بنفشه سوری و سمن
گل ار عشیق بود زان چمن چو سرو سمن | چرا بخاک ریخته شد آنچنان سرنگن
چرا نهال غم گرفت اگر نه پشت برهمن
شود بسجده پشت خمیده ز انتظارها

نه لاله را پیاله پر ز باده مروقی | نه زیب سرخ گل سلب ز حله‌های مشتقی
نه نقش باغ زان نشان ز نقشه خورنقی | نه فرش صحن بوستان ز زرنه استبرقی
نه عندلیب پرده زن بنالهای عاشقی
نه نغمه سنج تارها بلب نوای سارها

نه رسته چون عشیقها بدشتها شقیقها | بدند اگر شقیقها بگو نه چون عشیقها
نه با بتان سوی چمن کنون چنان عشیقها | نه بر کف عشیقها پیاله از رحیقها
نه با طرب رفیقها ندیم و هم فریقها | نه پر ز باده جامها بدست میگسارها

بباغ شاخ نوجوان کنون اگر نه پیر شد — چو زلف یار پشت او ز بیرا چو چم پذیر شد
بصنع اگر زره گری نه پیشه غدیر شد — چرا چو حلقه زره شکنج آبگیر شد
روان ز خیمه سحاب اگر نه جوی شیر شد
درین گشاده خاک چون نگشته شیرخوارها

ز رسم نو فسانه نو نهاد باد دی مهی — شب فزوده گر بروز اگر رسید کوتهی
شتا بپر ز جیب ره بسیم سکه شهی — ز نو گلان بدور او بساط باغ شد تهی
مزاج دهر از آن سپس نباشدش دگر بهی
چنین مزاج هم مگر علاجش از بهارها

بنا بها پریرخا بهر قد اسپهرا — بدفع دستبرد آن به ار فسرد آذرا
ز دستبرد برد اگر زمانه شد مسخرا — ایا ز نوش لعل تو خجل نبات و شکرا
چه آذری که چون در آن فتاد پور آذرا
سلام و برد شد براد زلف آن شرارها

چه آذری که چند گه نماز بردش مجوسم — بدو نیاز ساییان ز خسروان ملک جم
شراره و دخان آن چو بنگری قرین هم — گمان بری که شد مگر ستاره با سحاب ضم

دخان

دخان آن به تیرگی چنانکه شام مدلهم
و یا چو زلف دلبران که برگشاده تارها

چه آذری که دیده دل همی برد گزند او — بشکل نجم محترق بر آسمان سپند او
چو دود ذنب شرارها بر آسمان بلند از او — بذر لهیب ریانها رواج هست زند او
چنان کزو رسد زیان زمانه سود سند او
بگرید و پرده شد زیان و سود کارها

شتا اگرچه سرد شد سزد بجبر آتشی — که طبع مردمان کنون همی کند سیاوشی
وز آن پس آتش دگر ز دست چون تو مهوشی — همی سزد که مرد از آن کند خیال سرکشی
بگویمت چه آتشی لطیف و بیغشی
که صاف آن صفا دهد بچهر گلعذارها

چه آتشی بروشنی چو قبله برهما — ز قبله برهما از آن بگونه روشنا
نشاط از و بخربی چنان نیاز گشتنا — بدفع رنج و غم چنان بدفع تیر جوشنا
جدارها بنا کنند اگر ز رود آن بنا
بنیم جرعه دست او شکافد آن جدارها

چه آتشی که جام آن نشاط انجم آورد — بگو نه طرب فزا شکست بزم غم آورد
از آن بکام خویشتن زمین چو یکدم آورد — ز حلقهای نه فلک بدست خاتم آورد
ز نه فلک حصارها غم ارچه محکم آورد
زند شرار رخنه افکند ببرج آن حصارها

بت سنا اگر نه می بموسم دی آوری — پس از هوای سرو دی هوای سرکه آوری
کنون نه از نشاط جم بساغری که آوری — سه نه تمام روز و شب مرا پیاپی آوری
می دو ساله هر کشی بکام و تو هی آوری
پیالهای بی شمر نه ده نه صد هزارها

ایا چو سرخ روی تو رسته در چمن گلی — نه چون شکنج زلف تو در دل باغ سنبلی
مرا ز سبو بکام کن چه بایدت تأملی — کسی نخورده در جهان چو بی تنقلی ملی
ز ساتکین گهی ملی ز بوسه گه تنقلی — مرا به مجلس طرب ببخش بی شمارها

بتیغ کوه برزند چو خیمه ابر بهمنی — بده ز باده ای پسر پیالهای ده منی
اگر بپا هسار غم مرا رسد ز بیژنی — کند خلاص باده ام بقوت تهمتنی

جفای

جفای چرخ دیو خو گرم نموده ره زنی
بیار می که بشکنم طلسم دیوسارها

دل از جفای چرخ دون مرا همیشه لرزدا — گمان برم که چرخ دون بجز جفا نورزدا
هزار عیش اگر دهد بساغری نیرزدا — که خواهد از درون او خیال فتنه سرزدا
اگر شکر بکام کس بریزد از طبرزدا
نهان به رنگ آن شکر حنظلت بارها

نکرده چرخ آسمان بنالهای زار رفق — ندیده کج از او بود بکنج غم قرار رفق
نه مونسی که یکنفس ز رنج غمگسار رفق — نه محرمی بهمدمی نشسته در کنار رفق
دو چشم پر پیاله شد سرشگ لاله عقار رفق
بکنج غم چنین سزد پیالها عقارها

نه در کسی کفایتی نه از کسم کفالتی — نه از فری استقامتی نه از کسی استمالتی
نه ساز و برگ عشرتی نه برگ و ساز حالتی — بدتر ز هر مصیبتی بسخت تر ملالتی
بزشت تر بلیتی بصعب تر بطالتی
هزار گشت آسمان گذشت روزگارها

زبس بلا زبس عنا ز روزگار دیده‌ام — رمیده‌ام فسرده‌ام بکنج زار رسیده‌ام
ز سخت‌دست سالیان چنان ستم کشیده‌ام — که زهر و شهد باز را بیک نمط چشیده‌ام
گلی ز گلشن جهان بکام دل نچیده‌ام
گران بپای دل مرا ز رشته نوک خارها

الا مدارای فلک ز من چه کار کرده — بداغ و درد و رنج و غم مرا دچار کرده
چه حیله‌ها بکار خود تو نابکار کرده — که روز روشنم زکین چو شام تار کرده
تو جان شکر بدام خود مرا شکار کرده
کنند صید پیشگان با چنین شکارها

هر آنچه خواهی از جفا بکن که دم نمیزنم — ز دام تو بهیچ سو دمی قدم نمیزنم
بهیچگونه دست و پا ز دست غم نمیزنم — بگفتم حدیث لا دم از نعم نمیزنم
نفس کنون ز چاک دل چو صبحدم نمیزنم
از آنکه هر نفس بدل هزارست انتظارها

گمان برم که بعد ازین رسد نشاط جان من — براستی درین سخن یقین شود گمان من
اگرچه با وجود آن که طبع در فشان من — بدانش از هنروران همی دهد نشان من

هنر

مجلس شورای ملی
کتابخانه

هنر پسند اگر شد ز من خداگان من — هر آنچه فخرم از سخن بدل شود بکارها
ازین سپس بیاد من نهال عیش بر دهد — درخت آرزوی من ز خرمی ثمر دهد
بمرغ بخت من ز طرب زمانه بال و پر دهد — هنر فزای بخردان کمالم از هنر دهد
مرا خداگان من نوید فخر و فر دهد
زهی خداگان کزو هزارست افتخارها

ادیب و زیب مملکت که با رواج اداب — ستوده انتخاب شد ز سروران منتخب
رفیع قدر و منزلت بدیع فطرت و نسب — کتاب خرد بنجز ازو چو نشمرد حسب
هنروران معتبر ببین وجود ادب
که جود شهریارشان فزاید اعتبارها

مبارزی که شیر ازو به بیشه رخ بتابدا — ستاره شب در آسمان بپاس او نخوابدا
بقلبگاه پردلی شکوه شیر از شتابدا — دلاوری ز بیم او دلی ببر نیابدا
چنانش فر ایزدی همی ز چهره تابدا
که در طلیعه نور خور ز جبههٔ نهارها

کمال اگر شرف دهد شرف برد کمال ازو — گر از جلال اگر قوی قوی برد جلال ازو

بپای عقل دوربین چو شعاع عقال ازو — سعود زان سعید شد که جست فال ازو
زخنجرش که نقشه بر آسمان هلال ازو
هلال وار قرص خور دو نیمه گشته بارها

دو پیکر از نهیب او بچرخ شد شکافته — اگر نه این دو پیکری عبث لقب بیافته
طلیعهٔ زروی او ببرج حوت شتافته — که در چهارم آسمان بشرق و غرب تافته
کف جواد و جود او بهم شد ندیافته — ببذل نعمت جهان که بوده بارها

ایا ترا بپایه شرف زشاه راستین — که از هنر هزار رمز نهفته در آستین
جهان اگر صدف شود تو لؤلؤ دران دفین — زمانه در توانگری برد بسا رتا زیمین
زه کمان دشمنان بود گسسته در کمین
رها کنی زشست تیر اگر بکارزارها

بدست خویش خامه را لقب شهاب داده — زرای خود بر آسمان تو آفتاب داده
نصیب بخردان هنر تو در نصاب داده — بگنج خانهٔ سخن تو فتح باب داده
اگرچه پیر شد هنر بدو شباب داده — الله بنده‌ای چنین ز تو هست در مدارها

تو

تو دانی ای خدایگان که در فن سخنوری — مرا رسد که دم زنم ز سحر پیمبری
مرا بود چو سر کنم بخدمت ثناگری — قلم عصای موسوی سخن فسون سامری
سپار زان بنظم را چنانکه تیغ حیدری
بدست طبع از سخن برهنه ذوالفقارها

مرا قبول حضرتت ستایش آفرین کند — که خاره را فروغ خور جواهر ثمین کند
توجه تو سالها بچشمم قرین کند — با تربیت بزرگ اگر کند چنین کند
تو با فر آن کنی از کرم گدا برابر زمین کند
که گل بروید از زمین ز ابر شر از بهارها

مرا چو نیست حد آنکه سر کنم ثنای تو — نه نطق آنکه پرورم ستایش سزای تو
رواست گر بقای تو بخواهم از خدای تو — از آنکه هست بیگمان بقای ما بقای تو
بزیر سایهٔ فلک ز آفتاب رای تو
زمانه باد منجلی ز تیره گون غبارها

زهی نهاده سر ترا جهان چو خامه در خطها — ز رود نیل فضل تو روان چو دجله صد شطها
سخن بکام نی چو ریخت جست از لطا — نواختم بوصف تو چو زینت ترانه بربطها

سزد بارسنان زمن بپذیر این سمط ‌ که زیبد این چنین گهر لبک یادگارها

فی نعت اشرف العرب صلی الله علیه و آله سار رضا للمعزی

یزدان ز زلف و خالت زیب جمال داد ‌ باید چو داد دل بچنین زلف و خال داد

خلد مجسمی که تو را قامتی چندای ‌ طوبی نهال و چهره سینو مثال داد

طوبی بمینو اندرو بر عکس حق تو را ‌ مینو فراز قامت و طوبی نهال داد

از خلد سلسبیل بود زان برخ نشان ‌ لعلت چو سلسبیل رحیق زلال داد

داد آسمان حسن تو را چهر و ابروان ‌ ایزد که آسمان را بدر و هلال داد

گشتم خلال مانده ز غم با مرا ‌ عشق تو ای خلیل نبی چون خلال داد

چون بختیان است فرخفت عقد ریخ ‌ تا زلف پرشکنج تو او را عقال داد

از بسکه در تصور سودای آن تو ‌ کردم خیال چرخ خم شکل خیال داد

هرگز مثال مثنو ندانستم از یقین ‌ تا حق مرا اقرار یقین و مثال داد

ای گوهر یگانه که دور از عقیق تو ‌ جزع مرا سرشک عقود لآل داد

بر سر هوای وصل تو ام بود و بی چه نیست ‌ گردون بدست هجر مرا گوشمال داد

چون زلف شرح هجر بگوش تو سر نمود ‌ گویم دمی که بختم کام از وصال داد

زان

زان رو کنی بخجم زمانگ غرور حسن ‌ خوی پلنگ و شیوه و چشم غزال داد

مغرور حسن خویش مشو زانکه عاقبت ‌ خواهد غرور حسن ترا خط زوال داد

در تن مرا تو جان عزیزی مجو گریز ‌ جان را ز تن چگونه توان انفصال داد

زان عاشق انفصال مجو کز سعادتش ‌ معشوق حق بتا بعشق اتصال داد

شمر حرام وصل خود ای دوست بر کسی ‌ کش نعت شه بناطقه سحر حلال داد

سلطان انبیا که فزونتر ز انبیا ‌ در رتبه بو نقش ایزد کمال داد

احمد که شرط وحدت حق شد رسالتش ‌ این حشمت و جلال بد و ذو الجلال داد

صدر صدور عالم امکان که ممکنات ‌ او را بانقیاد خط امتثال داد

میزان عدل صرف که در انقلاب کفر ‌ اسلام را بفر وجود اعتدال داد

بی سایه ظل رحمت حق کافتاب را ‌ پیرایه فروغ ز نخت الظلال داد

هر خصلتی که خاص رسولان خدا کرد ‌ کاملترش بر آن شه نیکو خصال داد

تا طایران گلشن اقبال او شوند ‌ کیهان خدا بخیل ملک پر و بال داد

از چار حرف نام همایون خود رسول ‌ از انبی بشرق و غرب و جنوب و شمال داد

هر کس بنی نهادش آن تیره بخت را ‌ ابلیس ره بوادی کفر و ضلال داد

تا زه برد بچشمه حیوان فیض او — زان خضر خور قرار سفر ماه و سال داد

هندو چرخ بر سر هفتم فلک نشست — او را بدر چو بوسه بپای بلال داد

بر ذره ملک و ملایک بملک خویش — حکم خلافتش ملک لایزال داد

بلبل به گل سرود گر مدح آل او — کش وجه مدح آل بجز آل داد

ز گل بمدح آل بنی گشت سرخ روی — در چهر آل داد بدو مهر آل داد

شاها توئی که مدح سرایانت را خدای — همچون سود چرخ سعادت بفال داد

از رفعت سپهر جبین سود بر قدم — در رتبه عرش بوسه ترا بر نعال داد

بی سایه آفرید ترا آفریدگار — تا خلق را گمان نزود کت همال داد

حلم تو گشت چون کره خاک را وتد — بر خاک نام آن وتد از جبال داد

از عفو و انتقام تو آراست خلد و نار — دادار چون قرار ثواب و نکال داد

زان غرفهای عالیه را شرفه بر فراشت — زین شعلهای هاویه را اشتعال داد

هر پادشاه کامد زیب سریر و گاه — جود تو از نواله خاصش نوال داد

هان ای سخنم که شاهد نظم مرا مدام — مشاطه ثنای تو غنج و دلال داد

گر سالیان چند ز بیهوده گفتها — گیتی مرا برو نشاط و ملال داد

الحمد

الحمد کز درود تو و آل پاک تو — در دفع سوء عاقبتم حسن حال داد

زین پس فروز هوای جمال مدیح تو — در یکدو روزه عمر اجل گر مجال داد

مزد نگویم ز مدح تو جویم بروز حشر — هرچند روز حشر مرا انفعال داد

خواهم سزا ز مدح تو زان پس که گشت چرخ — از فرط کین بکوکب بختم وبال داد

شرمندگی باد مرا غیر مدحت

تا ایزدم بشغل چنین اشتغال داد

وله فی مدح ولی الله الاعظم امیر المؤمنین علیه السلام

بروی تو گر زلف چنبر نشد — بچنبر دل خلق تسخیر نشد

نبودی اگر چهره زیر دو زلفت — سقام مه اندر دو پیکر نشد

نمیزد ز لعلت دم از آب حیوان — از آن زنده خضر پیمبر نشد

توئی ورنه خلد مجسم نبودی — توئی ورنه روحی مصور نشد

سخن هرگز از قند رونق نبردی — بوصف لبت گر مکرر نشد

نبودی اگر ابروان تو پیدا — هلال از سپهر مدور نشد

اگر تیر مژگان بشستت نبودی — ترا کشور دل مسخر نشد

تورا حالت دگر بستان دلارا | وگرنه رخ خوب دلبر نمی‌شد
نمی‌بود اگر در رهت رنج و راحت | مرا گنج وصلت میسّر نمی‌شد
فراق تو گر بدقماری نکردی | مرا مهرهٔ دل بششدر نمی‌شد
نبودی ز غم دل چو عود و دم مجمر | رخ و خالت از عود و مجمر نمی‌شد
ز عشق فزا ار چو هر آرا نگشتی | چنین تیغ حسنت مجوهر نمی‌شد
تنم گر نه بر حست سگی بیانت | چو سوسن بسان تو لاغر نمی‌شد
دلم با قدت گر نبد اشتلبنت | نگارا تنم چون صنوبر نمی‌شد
صدف گر نبودی مرا چشم گریان | سرشکم ز لعل تو گوهر نمی‌شد
کجا زلف بر چهره‌ات پرفشاندی | گر آتش مقام سمندر نمی‌شد
نمی‌کرد عشق تو گر کیمیائی | مرا زرد رخساره چون زر نمی‌شد
نمی‌گشت خنجرزن از ترک چشمت | تورا کشته خلق بخنجر نمی‌شد
لب لعلت ار مدح حیدر نگفتی | سخن در لبت آب کوثر نمی‌شد
ز عشق تو خوشتر نمی‌بود چیزی | اگر مهر مولای قنبر نمی‌شد
علی آنکه گر او نبود آفرینش | پدیدار خداوند داور نمی‌شد

نبودی

نبودی ظهور خدائی نمایان | خدا را اگر آن شه مظهر نمی‌شد
اگر فرش راهش نبود آفریده | ملک را بر اندام شهپر نمی‌شد
اگر دست او دست قدرت نبودی | بدان خاک آدم مخمّر نمی‌شد
علی گر نبودی ز گلدستهٔ دین | بپا صوت الله اکبر نمی‌شد
نبودی اگر نور شاه ولایت | صفا سرای مکدّر نمی‌شد
ولایت نگشتی قرین با نبوّت | علی گر نبی را برادر نمی‌شد
نمی‌بود اگر مصطفی مرتضی را | کس از آفرینش برابر نمی‌شد
لبشان که بودی ز زلال طهارت | علی گر امام مطهّر نمی‌شد
نمی‌بود اگر شیر حق کس نبردی | بر اعدای ملّت مظفّر نمی‌شد
حرم کی خدا خانه بود از شرافت | در آن خانه گر زاده حیدر نمی‌شد
نمی‌یافت روح الامین پرگادرا | ببام جلالت کبوتر نمی‌شد
اگر امر آن میر مطلق نبودی | دگر حکم آن شاه صفدر نمی‌شد
پدید آیت عفو و رحمت نگشتی | عیان جنبش چرخ و اختر نمی‌شد
از او گر نه فرمان جناب کواکب | نمایان ز دریای اخضر نمی‌شد

بفرزند و زن گر نمی‌بود مایل   ازو جز خدا نسل باور نمی‌شد
نمی‌بود اگر مهر او ماهی دل   بجز محبت شناور نمی‌شد
نمی‌داد توقیع اگر امر حیدر   قضای الهی مقدر نمی‌شد
وجود علی گر نمی‌بود باعث   ز حق عمر و روزی مقدر نمی‌شد
برای تماشای بند زوجه اورا   اگر زوج زهرای ازهر نمی‌شد
هُدی عرش با گوشوار ار پدیدش   دو فرزند فرخنده گوهر نمی‌شد
اگر تیغ تیزش نبودی بدستم   بدینگونه طبعم دلاور نمی‌شد
نبودی مرا مایهٔ رستگاری   اگر مدح حیدر بدفتر نمی‌شد
به بینش ز کلکم شمیم ار نبودی   چنین پربها نافه اذفر نمی‌شد

ازو نظم فریاد نظام ار نبودی
چنین بهره در مدحت کوثر نمی‌شد

وله فی منقبته علیه السلام معارضاً لفرید الدین اصفهانی

طبع گیتی را دگرباره انقلاب آمد پدید   تا بکاخ مشتری در آفتاب آمد پدید
از نهیب لشکر تشرین به بنگاه چمن   گنج باد آورد نیسان را نهاب آمد پدید

درزرد

درزرد و صلصال ساری تهی شد مرغزار   تا بباغ اندر همی بانگ غراب آمد پدید
شیر از زیغ بر طرف گلشن گر پراکند سنگ   تنگ بها سون خزف کافور ناب آمد پدید
گوئی از سرما همی لرزد تنش ورنی چرا   در بر خورشید سنجاب از سحاب آمد پدید
هم زمین از برف شد چون هر سیمین بدن   هم درختان را ز برگ بار زرین ثیاب آمد پدید
شیخ الملاس خز ستی اگر بگجید بیش   در بهار از شاخ یاقوت مذاب آمد پدید
گر برآرد آتش آسا سرد تن زین سال هوا   کز سمندر هم در آتش اضطراب آمد پدید
اضطراب سرد از آتش نماند عجب   کاندرین فصل آیت نشئی العجاب آمد پدید
نوبهار اندرون باغ اندر نهان چون ...   تا خزان با صولت افراسیاب آمد پدید
شعله از سرما چو یخ افسرده گردد در شگفت   گرچه در سوزنده آتش التهاب آمد پدید
نخل قد سرو نازان شد نگون در جویبار   تیغ قهر مهرگان چون از قراب آمد پدید
گرچه از چندگاهی خرمی بود از شباب   نوبت پیری پس از عهد شباب آمد پدید
بوستان پر سیم و زر شد گوئی این گنجینه اش   از عطای شهریار کامیاب آمد پدید
حیدر از در شگار آن خسرو خیبرگشای   کز نهیبش لرزه در شیران غاب آمد پدید
آنکه عدلش با مرد دستیار آمد بدهر   تا عروس شرع را در کف خضاب آمد پدید

آنکه مخفی پرده چون رخ حسنا عرف گشود — از ظهور ذات پاک تو تراب آمد پدید
خواست یزدان کافریند گر بری اجلال او — زان سبب ارکان عرش مستطاب آمد پدید
هم بخلق از بغض او در منزلگال آمد عیان — هم بدین از مهر او سر ثواب آمد پدید
زر پسر احمد جز او در دفتر ایجاد نیست — کشور جود پاک فرد انتخاب آمد پدید
کشور امکان بنازد تا بدار الملک آن — فخر و فر زین داور مالک رقاب آمد پدید
تا بهار عدل او در بوم و بر گشت دیر — راحت تیهو ز چنگال عقاب آمد پدید
باعث خلق جهان او شد که از یکتا خدا — هشت خلد و چار مام و هفت اب آمد پدید
ای خداوندی که از خشم تو آمد بر عدو — آنچه بر اهریمن از نجم شهاب آمد پدید
یک خطاب از لطف جانبخش تو بر جنت رسید — هشت جنت را شرف زین یک خطاب آمد پدید
یک عتاب از قهر جانسوز تو بر دوزخ رسید — هفت در در خزانش زان یک عتاب آمد پدید
لوح محفوظ الهی ذات بی انباز توست — وآنچه آمد ثبت از آن ام الکتاب آمد پدید
هر که شد منکر تو و آل ترا مخصوص اوست — هرچه در فرقان ز حق حکم عذاب آمد پدید
تا ز حزم و عزم تو آثار ماند در جهان — خاک با آرام و چرخ با شتاب آمد پدید
بود اندر ساغر مهر تو پیش از جرعهٔ — هرچه در میخانهٔ رحمت شراب آمد پدید

تا چه

تا اجل شد دست جان بردن بخونریزش حذر — از جگرگاه بد اندیشت کباب آمد پدید
هر که نامت را شفیع آورد هنگام دعا — آن دعا بی شک ز یزدان مستجاب آمد پدید
چون نشد در خیمهٔ مهر تو داخل خصم را — از کمند مرگ بر گردن طناب آمد پدید
ای عجب با سطوتت چون از برای صید گور — در دهان ضیغم کوشنده ناب آمد پدید
آفتاب اندر سفر شد هر طرف در گشت — وین خیالش در ذهاب و در ایاب آمد پدید
شد عنان زندگی از دست گمراهان رها — تا شکوه صولتت پا در رکاب آمد پدید
قطب حکم و حکمت چون استوار آمد بدین — گرد آن گردنده این مینا آسیاب آمد پدید
همچو بخت دشمن چشم بتان از پاس تو — فتنه را در دیدهٔ بیدار خواب آمد پدید
آفتاب مهر تو هرگز نگردد از دل غروب — وین چنین خورشید را کی اغتراب آمد پدید
در دو گیتی کافرست و ترک از فرمان تو — هر کرا در دل خیال ارتیاب آمد پدید
وانکه سر پیچد از حکم تو اش بود ارتکاب — رد حکم ایزدی زان ارتکاب آمد پدید
نقش شرک آمد بدست تیغ تا در دین حق — از بتان وز بت پرستان اجتناب آمد پدید
خسرو سیارگان شد مهر تا بر اوج چرخ — پرتو مهر ترا نایب مناب آمد پدید
ای خداوند امم سلطانی از الطاف تو — در ادب رنگ ادیب فاریاب آمد پدید

ذوالفقار ترا گر در خصم سوزی شد خلف   تیغ جوهردار طبعش گر قراب آمد پدید

شعبان نهر رحمت جبت دریای دلش   تا ورا در دل ز هدرت انشعاب آمد پدید

بی حساب ار داخل جنت کنند شرنی عجب   چون شفاعت از تو اش روز حساب آمد پدید

عیز درگاهت باد ا مقصد و ملجاء خلق

کاین ز یزدان خلق احسن المآب آمد پدید

وله فی منقبت امیرالمؤمنین علیه السلام

اگرچه رنگ ز ناف غزال چین خیزد   ز چین زلف غزالم هزار چین خیزد

بجنبش مژه‌ای تا جو زخم ز خ حسن   هزار چون مه و خورشید خوشه چین خیزد

جبین کلک بند مشتری دمی کان ماه   برآسمان تتق نورش از جبین خیزد

چو زهره مشتری شود خورشید   جبین مشتری ار پرتوش چنین خیزد

هراست بهم ز آهوی چشم او چو کسی   که بانگ شیر دراهنگش از عرین خیزد

بغیر زلف و خط آن سمن عذار که دید   بنفشه از گل و سنبل ز یاسمین خیزد

شکر لب چون شهد او پیدا ماند   که طعم چشمه کوثر ز یار نگین خیزد

گلنگبین بهداوای درد و زرد جستم   چو دیدم از گل شاد ابشر انگبین خیزد

سنم

سنم سپر بر بنرش بخت اگر بت فی   کمان ناز بزه کرده از کمین خیزد

قد دن قد دن ز قران ستارگان گذرد   کجا نگار مرا زان قدون قرین خیزد

کشم ز غمزه با بالای او بلا که بلا   نه از بلا رگ بران گران و این خیزد

خدنگ نازش تا پر بدل نشاند آری   ز شست تیر دلدارم آم دل نشین خیزد

ز طره او را ضحاک وار مار هرا   ز دیده گنج فریدون آبتین خیزد

خرام نیکو کاران ز آن بهشت آمد   که در بهشت بدین جلوه حور عین خیزد

برم نمازش چون قبله نیاز ز جان   زجا بمازگران شوخ نازنین خیزد

ز فرگریزد بید زرد آتشین هوسم   تبی که خوی سیاتش از سرین خیزد

همی بداند کز عشق آتشین رخ او   ز سوز سینه هر آه آتشین خیزد

گرم نزار تن آید عجب مدان که مرا   نزار تن از آن ساعد سمین خیزد

بوصف لعلش ریزد گهر ز خامه ز   بدان صفت که ز لعلش در ثمین خیزد

خطا سرودم گر خامه ام بنامه گهر   ز یمن مدح خداوند راستین خیزد

ملک سپاه و سپهر آستان علی ولی   که دست قدرت یزدانش از آستین خیزد

نگین خاتم دین خاتم الوصیین آل   که نقش نصرت و تایید از نگین خیزد

قسیم خلد و جحیم آنکه روز حشر او را   جحیم و خلد ز تأثیر مهر و کین خیزد
کتاب ناطق و فاروق فارق آنکه ز حق   بحجت شرف آیات او مبین خیزد
شهی که دیده از درگهاه ملکان رب   همیشه فر ملکان آری از نگین خیزد
در آفرینش غوغای هیبت قدرت او   ز گاه پیشین تا روز واپسین خیزد
شها وجود تو شد نقش بند هستی خلق   تو نقش هستیت از هستی آفرین خیزد
پس از ستایش یزدان و نعت پیغمبر   ز انس و جن و ملک بر تو آفرین خیزد
سپس خلق تو ای چون خدای زان بدرت   ز خلق نغمهٔ ایاک نستعین خیزد
بود محال پس از مصطفی که   ملکان را   شهنشهی چو تو از درگهاه دین خیزد
باعتدال هوا از تو آید ار فرمان   ز فصل دی اثر فر فرودین خیزد
نه هر بلند اساسی چو قصر حشمت تو است   نه هر حصار چو حصن فلک حصین خیزد
نه هر شی که کشندش ز کینه بر سر دار   بر تبه همچو مسیحا فلک نشین خیزد
هنوز از غضبت مغز چرخ پر ز صداست   از آن همیشه ز نه طاس او طنین خیزد
صلای خدمت تو در دهند اگر بجنین   خروش و لبیک از عنصر جنین خیزد
خورشید دهند لقب چون سحر ز قبهٔ تو   فروغ بر فلک از مرکز زمین خیزد

بود مرور

بود مرور سنین لقب عنقا تو بهار   اگر شهور ز آمد شد سنین خیزد
عریق بحر فنا خصم گر دار بدغا   بریق تیغ یمانیت بر یمین خیزد
فروغ جوهر حضرت شعاع نور ظفر   ز جنبشت که بود قاطع الوتین خیزد
ز بدو خلقت تا روز محشر ایمان را   چو ذات پاک تو رکنی کجا رکین خیزد
تو ای چو ساقی کوثر سرالیان ترا   لکام شربت جان بخش آن معین خیزد
منم بمدح تو آن شعر آفرین که مرا   ز عرش ان لسخن بانگ آفرین خیزد
ز نظم انوری و عنصری چه سود کزان   مدیح سنجر و پور سبکتکین خیزد
نظام نظم منی از هر دو برتری دارد   که مدحت تو ام از فکرت متین خیزد
همیشه تا بدبستان بنده نواز   نوای مسکنت از عبد مستکین خیزد
نوای شادی گردد ز دوستان تو راست
نفیر خصم ترا از دل حزین خیزد

در مدح حضرت والد کامران میرزا نایب السلطنه امیر کبیر

ایا گذشته لب نامهای به کلک بیان   ز نظم و نثر دبیران و شاعران بر خوان
محاسن همه آن نامهای نامی را   هزار یک ز چنین نامهٔ بدیع بدان

که شد نبشته به کلک و بنان سلطانی — بنام فرخ فرزند نایب سلطان

چه نامه بهتر ازین کلک کس نکرده نگار — چه نامه خوشتر از آن نطق کس نکرده بیان

به نثرش اندر یابی بلاغت صابی — به نظمش اندر بینی فصاحت سحبان

سخن نیارد آراستش بدین اسلوب — شوند بهت‌زده تا راهی قصیدستان

کرا بود ز نگارندگان نادره کار — کرا بود ز سخن‌گستران چیره زبان

چنین رساله که زیبد بهای نظمش دل — چنین مقاله که شاید نثار نثرش جان

جز این کتاب مخواه و جز این سخن منیوش — جز این مقاله مجوی و جز این رساله مخوان

اگر نگاه جهان‌گیری نبی محمود — وگر بعصر جهان‌داری نبی سامان

بدین نگارگرانی کتاب شاعر او — که کس قرینش نه چند صد هزار قران

سخنوران عجم را کنون بدولت او — فراتر ایوان باشد ز ذروهٔ کیوان

بمدح خسرو هر یک سخن چو عرضه دهند — ببر بجنبها بنهر چو قرصهٔ عمان

بحال بونصر اکنون ز مهتران سخن — درین جهان بدان از کرانه تا بکران

بسر بر آمد ز اشعار او که یزدان راست — زبان مرد سخنور کلید گنج نهان

اگر چنوئی در عهد مصطفی بودی — مکانت او را گفتی فزون‌تر از حسان

جز

جز از ثناء پی کنون و مدح شهنشاه — دران ز آغاز آمد نبشته تا پایان

ز نظم و نثر بماندست تا جهان دگر — به لغت و وصف شهنشاه یادگار جهان

یکی از آن به ابد نامهٔ نو آئین است — به از نقود زر و سیم در عقود جهان

ز قصر غمدان گنج سیف ذی‌یزن کرده است — نکوتر و نیز از خزائن لقمان

یکی گلستان کز مدحت امیر در او — دمیده سوری و نسرین و لاله و ریحان

شود جوان اگر این نامه را بخواند پیر — از آنکه هست مزین بنام شاه جوان

وزیر جنگ و امیر سپاه و نایب شاه — سحاب بخشش و بحر فتوت و جهان

خجسته فر ملک کامران که بادا شاد — ز کامرانی چون نام خویش جاویدان

سقفور که بخشم ار گمارد و فکند — نگه بباز دمان و نظر بشیر ژیان

ز باز گردد بگسسته شهپر و چنگال — ز شیر گردد فرسوده پنجه و دندان

به آفتاب و مه است این دو نیز ز روز — دو عکس از و است فتاده بچرخ آیینه‌سان

از و ببازد در صفه سند و مجلس — وزو ببالد در روقه موکب و میدان

فر شهنشه صاحبقران که او را است — وزیر جنگ و سپهدار لشگری چونان

چراغ یگانه شهنشاه زاده فرزندی — بروم و چین در قیصر بدارد و خاقان

نه نیز داشته یکتن ز خسروان دگر — بمرز و بوم اروپا و هند و ترکستان
وز آنکه زو گهر سلطنت گرفته جواز — بدو رسد ز سلاطین گهرنگار نشان
ز تابش رخ او روشن است دیدهٔ بخت — چو چشم یعقوب از طلعت مه کنعان
سپهر سیمین گوئی ز بدر تام کند — که دست سر بدان گوی برزند چوگان
هم از پی صلت مدح او همی سنجد — درست سره ی آفتاب در میزان
ز عنصری وز اقران او نبود اثر — ز رودکی وز امثال او نبود نشان
نه شعر عسجدی و مروزی بدی سیما — نه طبع چنگ زن رندی زدی دستان
نه از دقیقی توصیف در فصاحت بود — نه فرخی و نه مسعود سعد بن سلمان
نه ز ظهیر و نه هرضی نه شاعر رازی — نه بوالمعالی نه شصت کله ی قطران
اگر ز نثرش گوئی ثنا بیارسته است — بنامه ریح دبیری نگاشتن چونان
اگر ز نظمش گوئی درود شعر گفت — بدین نظام و بها شاعری بهیچ زبان
نموده صاحب این نامه را ذخیره خدای — برای مدحت شمس ملوک ملک ستان
طراز بخش چنین نامه کیست بو نصر است — یگانه مرد سخن سفلق بنی شیبان
ثنا نگار خداوند خسروان زمن — غلام و چاکر صاحبقران شاه نشان

ستوده

ستوده ناصر دین آن شهنشه منصور — که هست رایت نصرش نشانه‌ای ز یزدان
ابوالمظفر خورشید چرخ فتح و ظفر — که تیغ او ظفر و فتح را بود برهان
یگانه بار خدائی که ذات اقدس اوست — بهین نتیجهٔ هر نه سپهر و چار ارکان
خدایگان جهانبان که گرد کار آورد — رقاب شاهان را در ربقهٔ پیمان
بزیر سایهٔ زنهار این بزرگ خدیو — غنوده اند خلایق بمهد امن و امان
بفر خسرویش بیاراست گیتی این خسرو — چنانکه روضهٔ خرم بهشت را رضوان
نداشت ملک ز سلجوقیان چنین رونق — ندید عدل ز ساسانیان چنین سامان
که دارد اکنون از این شهنشه آفاق — که دیده اید و ان از این یگانهٔ دوران
چو این شهنشه از آن خسروان بود برتر — که بر جهانشان زین پیش بد روان فرمان
بمدح گستر او نیز برتری جوید — ز هر سخنور کآورده دفتر و دیوان
ملک ببین ملک قرآن او ببین قرآن است — کدام خطه بهین بهره از زمین ایران
کدام شاعر بهتر ز شاعران آنکس — که مدح شه را زد استوارتر بنیان
شه از ملوک و کتاب مدایحش ز کتب — چو ز نبات محمد ز ماعدا فرقان
سخنوران عجم را کنون بدولت در — فراتر ایوان باشد ز ذروهٔ کیوان

بمدح خسرو هر یک سخن چو عرضه دهند
بس انجمنها بینی چو فرضهٔ عمان

همال بونصر اکنون ز مهتران سخن
ازین جهان بدان از کرانش تا بکران

سر بر آمد اشعار او که یزدان راست
زبان هر دو سخنور کلید گنج نهان

اگر چنوئی در عهد مصطفی بودی
نکات او را بودی فزون ز شعر حسان

فتوح رستم دستان اگر شنید ستی
که او چه کرد و سپه راند چون سوی توران

امیر دارد و فرمان بر از سران سپاه
هزار مرد مبارز چو رستم دستان

شده است ضیغم غژمان بباب دولت (دولت او)
امیر شیرکش شبل ضیغم غژمان

جهانیان همه شادان دل از نشاط اند
هم او دلش ز نشاط نژادگان شادان

بویژه این ملک کامران پیروزمند
کز او سپه بنظام است و کشور آبادان

بمدح او بنگرد این نامهٔ بدیع سخن
چو صیت عدلش گیرد فرا همه کیهان

گرانکه گفت چنین نامه آنکه بنوشتش
امیرشان خط زنهار بخشد از حدثان

بنام شاه برومند زادگانش نهد
بسی بنا که بخواهد شدن همی ویران

همان بنا که بوصفش حکیم طوس گفت
که بی گزند بماند ز باد و از باران

همیشه تا که بمصر و مداین اندر هست
نشان ز گنبد بهرام و قصر نوشروان

امیر

امیر باد با اقبال و بخت پاینده
به غلق خسرو آفاق صانه الرحمن

در ستایش جناب اشرف الکتاب سید الشعرا القای
صفحه ۹ نه سلمه الله بطرز قصیدهٔ حکیم قطران گرگری رحمة الله

دل از دو زلفت همراه تیر ای ترک پسر
خسته و بسته به بند ستم و تیر خطر

هر که شد بستهٔ تو بستهٔ زندان قضاست
هر که شد خستهٔ تو خستهٔ ز پیکان قدر

جستن از بند تو چنگال هژبر است بس
بستن از تیر و ز تیر تو هژبران بحذر

جان آنکس که تو بندش بنهی صعب بلا
خون آنکس که تو تیرش بزنی صعب هدر

هر سری را که زد جدا رخ [۳] تو سوداست
هر تنی را که زنار غم عشق تو شرر

خوب [۳] (غلط)

چیستی زلف توان نفته رخ آذرگون
دیدی آخر چه ام آوردند این هر دو بسر

کرد خمیده مرا آن یک چون خود بالا
کرد لغزیده مرا این یک چون خویش جگر

ای بد چشم تو هر کینه که در گردش چرخ
وی بد زلف تو هر فتنه که در دور قمر

نه ز چشم تو مرا گوشهٔ امنی است مناص
نه ز زلف تو مرا حلقهٔ عدلی است مفر

آن شکوفه است نهال تو که روید ببهار
وان ستاره است جبین تو که تابد بسحر

موی سرزنان یکسان مانند شکوفه است سفید   چشم سرزنین یک مانند ستاره سحر

سخت جادوگر و بس شعبده باز که همی   کنی از پیچ سخن بندی بر موی کمر

زین کمر بستن و زین گونه سخن کردن تو   شب و روزم بشگفت و همه سالم بعبر

که شنیده است چنین ساحر از انجم آری   یا که دیده است چنین شعبده از شعبده‌گر

بر میان از کمر آزار ترا تا نرسد   کمری باید چون موی میانت لاغر

گر روان و بصرم وقف تو شد این چه زیان   در ره تو توان و خردم زین چه ضرر

نه اگر بهر تو هر چاره چه سودم بجهان   ز توان است و خرد یا ز روان است و بصر

گرچه ز عشق تو خوشتر بجهان چیزی نیست   مدح سرم بدل از عشق تو باشد خوشتر

اشرف الکتاب آن مهر فرخنده خصال

قبلة الاحباب آن سرور پاکیزه گهر

قدوه و زبده چهار ارکان آب لقا   بود او را بمداد و قلم اندر سفر

آنکه زو همچو برافراشته چرخی است کمال   وانکه زو همچو برآراسته خلدی است هنر

آنکه آبای ستوده نسبش تا آدم   همه سادات جهانند و بزرگان بشر

زاده زان پاک امامان که پدران باشند   حیدر صفدر و صدیقه کبری مادر

نام

نام او نام رسول است و ازان دارد دین   یادگار است نکو خوی و پسندیده سیر

نایبت از قلم لوح نگارنده حق   خامه او که نگارد همی آیات و سور

خط و شعر و ادب و فضل و هنر خاصه اوست   بجز این جمله مر او راست هنرهای دگر

در نگنجد ز هنرهاش چو خواهی تعداد   چو نجوم فلک و قطره باران بشمر

دانشش محکم اگر چون سخن او نکند   رخنه یاجوج ببندد که نهاد اسکندر

شخص او ز پی یک گلشن نغز است که است   ملکات ملکوتیش ریاحین و زهر

سخنانش همه مرغوب و هنرها همه خوب   کلماتش همه سنجیده و الفاظ غرر

پرتو فر الهی خواجه لولاک همی   تابد از ناصیه فرخ این پاک پسر

پدرش باشد پیغمبر و با ثبت اوست   فر آن زاده آزاده که ماند بپدر

منظر و مخبر او راست جمالی به کمال   نه بمنظر کسش انباز بود نی مخبر

که ز جود دوی و فضلش سخن آرد کاورا   فضل بی حصر بود جود بی اندازه و مر

با چنین منزلت و رتبت و داد و صفت   بری از وصمت نخوت بود و عجب و بطر

اندک از فضل فزونش بود ار یادگری   چرخ را همچو زمین پست شمارد به نظر

ای که داری ز بزرگان و امیران سخن   شعر جانبخش و دل‌افروز فراوان از بر

خواهی ار نظمی چو من گفته ایشان بینی   نامهٔ اشرف کتاب بخواه و بنگر

سخنی بکرست از صورت این پیرایه   صنع حق تعبیه چون کرد معانی بصور

گذر از کنگرهٔ بارهٔ مدحش نکند   مرغ اندیشه بپرواز چو بگشاید پر

هر مقامی که نگنجد بفکر برتر زآن   بود از مجد سزاوار وی و آنسوتر

با فزآن بکرت آن سر باصفهان کرد   که کند خاصیت ابر بهاری به مطر

خود و آن راد برادرش که کنز زرست   لیک با همت شان مشتری ادنا درخور

هر دو بودند مرا یار و نبشتند که غم   کند آنجا که مرا بود سفر ایچ گذر

راست پنداشتم از رافت ایشان که گشاد   برخ از روضهٔ فردوس مرا رضوان در

زین دو بدر فلک مجد و علا چارده ماه   ظل اشفاق مرا بودی گسترده ببر

نه مرا بود بتیمار کس ایچ نیاز   نه مرا بود بآئینهٔ دل ایچ کدر

تا کنون شد زده بگذشته مرا آنکه سال   که کنم تذکرهٔ کردار بزرگیش ایدر

وین زمان نیز که از هجرت سلطان رسل   سیزده صد سپری گشته بهروزی و فر

دورم از دوده و اهل وطن خویش درست   جای در بنگه خسرو خورشید افسر

سید اهل هنر اشرف کتاب مرا   نگذارد که ز محنت رسدم رنج و خطر

ادبو

او بود یاور من بنده بهر کار که باد   فضل پیغمبر و تایید خدایش یاور

ای ثمین گوهر دریای ولایت که کنم   از جگر گوهر اگر شعر تو خوانم بجگر

حرمت شاعری از سعی تو تا دید صفا   بشرف منزلت شعر گذشت از شعر

تویی از خلق یکی فرد که بخشان داده چمن   تویی از فضل یکی سرو که فلک برده شجر

چمنی چون تو نیارد بجز اقبال بهار   شجری چون تو نیارد بجز افضال ثمر

نه در اخلاق تو خلقیست که باشد مذموم   نه در افعال تو فعلیست که باشد منکر

نه بقول تو بود شایبهٔ کذب و خلاف   نه بوعد تو بود خائلهٔ بوک و مگر

همت تو است یکی عرصه که اندر ردی   نه جهان است فراخ و نه فلک پهناور

صد یک آنچه بدیدم ز سخنهای تو است   نه بجیحون و فرات است و نه عمان و خزر

هر که یک روز قرین شرف از خدمت تو است   نکند سوی دگرجا ز حضور تو سفر

بیت بی مهر توام سود گرم کلبهٔ بهشت   بیت با یاد توام رنج کرم حجره سقر

تا ز اسفند نشان باشد و از فروردین   تا ز مرداد اثر باشد و از شهریور

فصحا و شعرا را بمیان تا سخنان   از غزالان ختن باشد و ترکان تتر

باد محمود ترا عاقبت و فال سعید   باد ممدوح تو را سیرت و مسعود اختر

زیور انجمن انجم در مدح تو باد   زمن اشعار برآراسته چون سلک درر

وله ایضاً قصیده در تمجید جناب حقایق و دقایق نصاب
خلف صدق دودمان فصاحت و واسطة العقد خاندان
ساحت مقرب الخاقان محمود خان ملک الشعرای کاشانی
ابن مرحوم ملک الشعرا محمد حسین خان متخلص بعندلیب ابن
مرحوم ملک الشعرا فتحعلی خان متخلص بصبا رحمة الله علیه

گنجی بزیر عرش نهان کرد کردگار   زان پیشتر که چرخ فلک را دهد مدار
گنجی که دست هرگز بروی نیافتند   میران نام گستر و شاهان کامگار
گنجی گرانبها که پراکنده های آن   نز لعل شاهوار به از لعل شاهوار
آن گنج را که بار خدا در طلسم داشت   اهل سخن شدند بگنجوری اختیار
بودش ز صنع برزده قفل گران بدر   وانرا کلید گشت زبان سخن گذار
دیدم من آن کلید بروزی که یافتم   تشریف قرب حضرت میر بزرگوار
فرخنده فال و فرّ فلکشا هلال عصر   ارزنده تر گهر ز معین دوده تبار
گردان خجسته خواجه محمود نام و بخت   آن گنج بر من از سخنان خود آشکار

محمود

محمود گشت عاقبت من درین سفر   کز شهر خویش زی ری بستم بیار بار
آری هر آنکه کرده محمود عاقبت   آن بنده را که پیش چنو خواجه باقتدار
خوشنود و خرم آمد و هر زیرا دمی که من   سوی سرای او شدم از خانه ره سپار
چون دیدمش بصدر بهی با فهم و داد   خلقی بهشت نزهت و خوئی بهاروار
جاوید ماندنی ملک محتشم که اوست   فرخ بنیرهٔ ز صبا مانده یادگار
خود شهریار باشد و فرخ برادرش   کورا بود بهال ولیعهد شهریار
آن مهتر خجسته و صدر بزرگ قدر   آن راد پاک زاد و هنرمند و نامدار
این هر دو چون محمد و محمود غزنوی   چون فرخی ز حضرتشان من ثناگزار
ای رشته بیان معانی بدست تو   چونانکه ناقه را بکف ساربان مهار
رضوان ز گفته های تو پیرایه زر بافت   حوران خلد را گهر تاج گوشوار
پیش تو صفدران سخن زهره باختند   کاین پهنه را توئی بفصاحت بهین سوار
جود تو بی مماطله برّ تو بی منن   بذل تو بی سفاهت و نطق تو بی عثار
خورشید و بدر با هر دو دریا و ابر اگر   با هم قرین یک جای هر چهار   شوند (خطا)
خورشید نور ور توئی و بدر تابناک   دریای بیکران توئی و ابر شند بار

تشریف خاتم ملک مهر تو را سزاست　　در اختیار کرده سلطان بختیار
نی احمدی ز حیدر و چون آن دو سرورست　　از نامه است صحیفه ز خامه ذوالفقار
قدرش بدیده برنهد و مشتری بفرق　　هر صفحه که گشت ز کلک تو پرنگار
سحری نداشت معجزه در کردن صور　　معجز همی برد قلمت وز بنان نگار
نقش حمام دستگه غزال را تو برکشی　　آن نسر چرخ گردد این شیر مرغزار
کلک تو اژدهای کلیم است و کلک غیر　　آن رشته کو بکف بود نی بفعل مار
هر صنعت تو طرفه تر از کارگاه چین　　هر صورت تو خوبتر از نقش قندهار
هر فضل را بود ز وجود تو اشتقاق　　هر علم را بود بجناب تو انحصار
فرخ پدر ستوده نیا را تو ای خلف　　وز تو است جان هر دو بفردوس شادخوار
است از دم صبا و نواهای عندلیب　　دستان نظم و نکهت خلق تو یادگار
چون غم خورد فروغ کواکب و فروغ فضل　　چون نور مهر یافت بگیتی در انتشار
در ملک دانش ار دو نکو را تو نایبی　　نی نی گران دو هست برافزونت قطار
با آنکه شاعران دو پیران ستوده اند　　چون جد و باب و عم تو در هیچ روزگار
بودندی ار کنون نشوکردندی اقتدای　　آن هر دو و زبیان تو این حجت استوار

جد

جد بزرگوار تو کش خلد باد جای　　بخشیده بدره بدره زر و صله بار بار
بگرفت هر که شعر اشتهار داشت　　از شاه عصر خود خط تشریف و افتخار
هر کس که نام جست و لقب یافت در سخن　　زو بود و بی قضیه نباشد در استتار
دارم عجب که با ملکی چون تو از چه روی　　بگرفته تنگ بر شعرا روزگار کار
گرگان شدند بر گله های تو چیره دست　　ای راعی گله نظری ژرف برگمار
آسودگی که بر گله دیده است پاسبان　　نیرو که جسته از سپه پاسپاه دار
گیرم ز خسروی است براین فرقه است ننگ　　گیرم ز مهتری است براین شکر است عار
آخر نه خوار گشته خلقند این نظم　　گر قدرشان نیارد یکتن زینهار
این قوم خوار دسته بی پناه را　　زنهار ده خود از بد هر زنهار خوار
گر عجز و افتقاری ایشان رود رواست　　کارند در بر تو همی عجز و افتقار
آنانکه تالی صف پیمبران شدند　　در فضل و رتبت از چه بمانند خوار و زار
شاه جهان چو کرد برایشان تو را ملک　　هر جمله را تو در کنف رافت خود آر
این بارور درختان گر نظمشان ثمر　　بنگر تا آنکه فیض تو شان گردد آبیار
با همچو تو یگانه ملک غم چرا شود　　این جمع را سعادت و بن خیل را دوچار

آزاده گوهرا ملکا مهترا سرا — اطناب شرح حالم بشنو باختصار

هشتاد ساله خدمت اسلاف پاک من — در سرحد عراق چو خور دارد اشتهار

خود بر فزودن از آنچه بمیراث بد شوم — یکسر تن شهریار جهان را ثنا گذار

امسال سوی لشکرگه خسرو آمدم — کاید نهال بخت من از رفتنش ببار

زان مهتران را که ارکان دولتند — یکتن مرا نگشت مددکار و غمگسار

کردند وعده ها و مجالی نیافتند — کاندر وفا کنند و بماندم در انتظار

ننمود عرضه حجت من کس بنزد شاه — تا سوی طوس برکشد او رفت از پی بار

شه چتر حشمتش بخراسان فکند نور — خورشید وار روز من آمد چو شام تار

نشنیده نام رفت کم اندر بود مقام — با حالتی ز غصه نژند و دلی فگار

از غم دلم بکفت و بردم ز دست رفت — نقد آنچه بد ز سیم حلال و زر عیار

با کربتی چنین نتوان کرد صابری — در غربتی چنین نتوان بود برد بار

این بار محنتی که بدوشم نهاده چرخ — نشگفت اگر بلغزد از آن پای اصطبار

برهان مرا ز محنت و اندوه بی حساب — چون مر تو راست کرم و فضل بی شمار

بپسند باز گردم ناکام زی وطن — از دشمنان بدهشت و ز دوست شرمسار

بگشای

بگشای خود ز کار فرو بسته ام گره — بر شهریار خدمت من بنده عرضه دار

ارکان دولت از تو پذیرند هر سخن — خسرو پذیرد آنچه تو گردیش خواستار

تا روزگار پاید با کام دل بپای — بنشان درخت نیک و تخم کرم بکار

تا شمس و بدر تابد با فرهی و تاب

کالبدر فی الدجنة والشمس فی النهار

قصیده در ستایش خواجه ولی گهر علاء الملک دام مجده

ایا حسن تو بیرون از تصور — و با عقل از جمالت در تحیر

نیاید به ز تمثال تو نقشی — همه صورت گران را در تصور

نه با چشم تو شیران را تحمل — نه با عشق تو مردان را تهور

مسلمان چند از زنار زلفت — گزیند بهر خود کیش تنصر

اگر چرخ است ماه آرا تو ای ماه — اگر دریاست حسن آرا تو ای در

فلک دید ابروت زان از نه نو — بدندان دارد انگشت تحسر

چو وصل تو است زان شهد است شیرین — چو هجر تو است زان حنظل بود مر

یکی عبدم تو را سر بخش و جان باز — چو در عشق حسین ابن علی حر

بود مهتر زتو منزل دل سیر   از آن بر دلبران داری تفاخر
علاء الملک خورشید سمالی   که وصفش می نگنجد در تفکر
کریمی در سخاوت بی تکلف   بزرگی با شجاعت بی تکبر
مقدم شخص رادش در تقدم   مخمر عرق پاکش در تخمر
نه قدر ساعد اورا تنزل   نه رای صافی اورا تکدر
یکی را عار با گردون تقابل   یکی را ننگ با انجم تناظر
نحوست جسته از یارش تجنب   سعادت دیده از خصمش تنفر
یگانه گوهری چون او نگشته   پدید از امتزاج چار عنصر
نه چون طبعش محیط اندر تموج   نه چون دستش غمام اندر تقاطر
باقسام فنون اورا تسلط   بانواع علوم اورا تبحر
به پیش فرش بحر همت اوست   حقیری هرچه در گیتی است ابحر
بکار مملکت چون او مدبر   نه بینی هرچه کوشی در تدبر
مقرر شد بفضل اورا تسابق   مسلم شد بجود اورا تبادر
ابا ذکر جمیلت بحر دل را   نکوتر شیمه هنگام تذکر

سزا

سزا بر تو را لعنت توصیف   روا بذل تو را وصف توافر
تو را عادات نیکو بی تبدل   تو را اخلاق دلجو بی تغیر
نه در وعد تو تسویف و تسامح   نه در لفظ تو تعقید و تنافر
تو را با بندگان و زیردستان   تواضع پیشه در حین تجبر
تو فرخ زاده آزادگانی   نزاید آری از احرار جز حر
بنصرت نیکخواهت را تفأل   بخذلان بدسگالت را تطیر
جناب قبله احرار است   نه هیچ آنرا تیامن نی تیاسر
تو را از کثرت فضل افتخار است   نه زان باشد که زر و ترا تکاثر

حدیث لعنت اخلاقت صحیح است
باخبار اندرش حد تواتر

وله ایضا در ستایش اعلیحضرت خسرو صاحبقران خلد الله ملکه و تمجید شمس المناقب مرحوم شمس الشعراء سروش که شاعر سخنور حاجی میرزا شتری بحلیه انطباعش در دار الخلافه بر آراسته

در زمان دولت صاحبقران کامگار　　سایهٔ دادار کیهان آفتاب روزگار
وارث اورنگ جم تاج سلاطین عجم　　خسرو پرویز بخت کیخسروی رایت کار
بوالمظفر ناصرالدین شاه منصور آنکه هست　　آیت نصر ملک از رایت او آشکار
وانکه در عهد خلافت از سر انصاف او　　نی تنی باشد برنج و نی دلی باشد فکار
چیره او گردون گرای و رای او خورشید رای　　جیش او کشورگشای و طیش او دشمن شکار
چون بهاران از بلخ و چون نگارستان چین　　چهر ایوان زو شکفته روی احسان پرنگار
دین فروز احمد و حیدر بود زان باشدش　　احمد مختار ناصر حیدر کرار یار
در همه گیتی نماند چون کشد لشکر بجنگ　　ناشکسته یک سپاه و ناگشوده یک حصار
هست بهر آتش نفس لشکر آرا روز رزم　　هست بر جیش خطی حیت آذرگاه بار
خوی او بگزیدگان دین بهشت اندر بهشت　　روی او بگزیدگان عالم بهار اندر بهار
برکند از نیزهٔ سرپنجه دندان طمع　　پیش شیر رایت او شرزه شیر مرغزار
شیر گردون زاد بدزیب از کله قدر او بر　　بخت و دولت را دهد یمن از یمین و از یسار
خانم او را کمین پیروزه چرخ نیلگون　　همت او را کمین دریوزه ابر شد بار
پیکر مردان بجا ذره وار آید بسا　　برق تیغش چون درخشان گردد از تار غبار

نیزه را

نیزه را چون سرو بالا در کفش نازان شود　　گردد از خون یلان تا درد پیکر جویبار
زخمت از کین چنان بر دشت ابر رحمتش　　کز گل و بذر شد یکسو صد منه خار و خمار
گر نه از قهر ملک وردی بس چرا　　مرگ چون آید ببخشد هیچکس را زینهار
گر نه منظور استداد دولت او بجسد　　از قطار بختیان روز و شب بر دان مهار
چون بدین برهان که بشناسی و هیچ دیر طوک　　چاکرانرا همچو شه کردار نیک آمد شعار
شتری آن نکته پرداز خراسان گشت همی　　سعد اگر پرورد بهر از سعادت در کنار
مادح نیک اعتقاد عترت خیر البشر　　شاکر افضال وجود شهریار دین مدار
آنکه در ملک بیان آکنده و انباشته است　　سنگ و عنبر تنگ تنگ و شهد و شکر بار بار
هر قصیده کان بنظم آورده شمس شعران　　در مدیح احمد و عترت چو در شاهوار
وان قصاید را بنام خسرو اندر اختتام　　گفته مدحی همچو حصن دولتش استوار
گرد کرده با بنان دفاخود بر نگاشت　　در یکی دفتر لبیب و جهدی افزون از شمار
گشت چون پرداخته شمس المناقب نام　　زانکه از اشعار شمس شعرا باد یادگار
ور نسب را نام کرد آنرا به طهران منطبع　　تا پذیرد همچو صیت شه بهر جای اشتهار
شکر نعمتهای شاه و زحمت استاد را　　شتری نگذاشت زنخی حلت گزارد یاد یار

در جزای این چنین حسن کنادش کردگار   هم بدنیا سرفراز و هم بعقبا رستگار

کیست شمس الشعرا آن بر سپاهان سروش   آل احمد را ثناگر شاه را مدحت گذار

آن مهین استاد یکتا که اندر نظم و نثر   تازه کرد آیین استادان ترکستان دیار

تا همی تابنده باد این شمس بر چرخ سخن   نور او چون پرتو شمس فلک دیده نثار

روح جواد بن شه سوی جنان پیمبر رسش   بجوار خویشتن فرمود در دار القرار

شکر کردار ملک شیر پیمبر چون گذاشت   شد زکردار ملک جان پیمبر شاد خوار

ناظم و بانی بدین شمس المناقب یافتند   نامه عفو از گناه و خط آزادی ز نار

این کتاب انجام رفت آنگه که هجرت را بدی   اول سال هزار و سیصد و یک در شمار

باد چون این نامه نامی بنام شاه عصر

در جهان پاینده دیوانها فزون از صد هزار

وله ایضا در صفت جشن سور و زفاف یکی از فرزندان جناب
فخامت نصاب مستطاب معتمد السلطان صدیق الملک میرزا محمد رئیس
دفتر و ادارات جناب جلالت مآب حاجی میرزا محمد وزیر دول خارجه دام اقباله

جشنی آراسته شد از پی   سور   که از آن باد چشم بد بین   کور

شیخ

شیخ و شاب اندران قرین نشاط   خاص و عام اندران رهین سرور

ز شمیم بهشت و بوی   بهار   به ز مهر مجمرش بخار   بخور

دیده آذین بزرگانه   دیبا   جسته طیبا ز شانه   کافور

کرده فردوسیان نشان   را   باز هر یک در جهای   قصور

تا بهال بهشت خود   بپسند   کاید از دیده دارد ش   مستور

خواهد از کردگار خود   رضوان   سوی این جشنگه ز خلد   عبور

زینتش در صفت صفی   جهان   شربتش در قدح شراب   طهور

رایت فال سعد از آن   منصوب   آیت بخت نیک از آن   منظور

زلف از دامن غنچها که   در آن   تابناک از چراغدان   بلور

راست گویی همی نماید   رخ   روز رخشنده از شب   دیجور

در زمانی چو بخت شه   مسعود   کاتصالاتش ایمن از   محذور

پردگی بانوی کاخ   آورد   خواجه را دهر فرخ   پور

کز حجاب حیا و ستر   عفاف   آنچنان پردگی نکرده   ظهور

چون بمشکوی نگران دد   بپیوسند   سفتن با فرشته آمد   حور

مجد از این اختران بهای گرفت بخت از این اتصال شد مسرور

باد فرخنده و همایون فال جشن سور و زفاف زهره و هور

بر همین خواجهٔ بزرگ نژاد افتخار کفات و فخر صدور

سرور محتشم صدیق الملک چاکر خاص خسرو منصور

ثانی و تالی وزیر دول که بود گنج فضل را گنجور

آل با جاه و مکرمت موصوف وان با فضل و مرتبت مشهور

بنفاذ اوامر سلطان همت بی قصور او مقصور

دیده صدر سعید میمونش آزموده بحل و عقد امور

هسته اندر کف کفایت او انتظام مقاصد جمهور

رای او در مهام ملک رزین سعی او پیش تخت شه مشکور

فصحا را سپاس او قانون بلغا را مقال او دستور

هر که فضلش بود بحد کمال در بر او بعجز معترف بقصور

همه نیک است شغل او که بود نام نیکش بدین صفت مذکور

نه بخیلی بحشم بود معجب نه بزر و درم شود مغرور

خواهد

خواهد از عمر بهر خدمت شاه امتداد سنین و مر شهور

بودش از طاعت خدا مقصود باشدش خدمت ملک منظور

بهر این از نخست هستی یافت هم در آغاز شد بدین مفطور

کلماتش نموده عقد درر حورها را بخلد برین نحور

شده از مطلع کمالاتش همه آفاق پر طلیعهٔ نور

خانه ها زآب و گل کنند آباد زو همی جان و دل بود معمور

اسخیا را کرم بمقدرت است لیکن او را فزونتر از مقدور

شهر بندیست عقل او که در آن بسته بر جهل گشته راه عبور

خاک پای شهنشه است او را بهتر از تاج قیصر و فغفور

ای نیابت سعادت دو جهان کلک قدرت نوشته در منشور

نکته از نکات حکمت نیست بر دل راز دان تو مستور

در فروغ الکنی بود رایت همچو دست کلیم وادی طور

انتخاب تا اثرش دانند آنچه ز آثار تو بود مأثور

خواجه دهری سرافرازان را در شهنشاه بندهٔ مأمور

ای همین صدر راد سلطانی بتو دارد ارادتی موفور
زان بمدحت همی کند منظوم سخنانی چو لؤلؤ منثور
درگاهی است تا ز پیوندان دور مانده است در وطن مهجور
چند ورزد ز جور چرخ شکست چند باشد بهجر یار صبور
چنگل شاهباز رنج و غمش بگسلد چند بال چون عصفور
قهر دهر مخالفش تا کی در حصار الم کند محصور
عودت بنده را ز خویشانند منتظر جمعی از اناث و ذکور
دوستان در فراق او غمگین دشمنان از عنای او مسرور
با چنین حالت از تو ای خواجه نظر مهر سوی او است ضرور
در حق او در نیم شوان کرد آنچه است از عنایت میسور
کو بیاران خود شود مشعوف تو بکردار خود شوی ماجور
در زمان تا بود ربیع و خریف در جهان تا بود رواح و سحور
تو بنو صیت اشتهار دهاد نام نیک ترا مرور دهور
باد سقف جلالت مرفوع باد بحر ساحت مسجور
باش

باش در ظل شه ز بخت سعید
کامران تا بنفخهٔ صور

وله ایضاً در تمجید جناب مجدت نصاب امین الدوله
وزیر رسائل و وظایف و اوقاف دام اجلاله

هنروری که بیابد بکام دل ظفرش / ببزد ثناگری خواجهٔ خجسته فرش
امین دولت و دین میرزا علیخان است / که هست مجد و معالی ودیعه در گهرش
دبیر شاه وزیر وظایف و اوقاف / که فضل و مکرمت افزون ز حیطهٔ شمرش
جمال دانش و بینش که کس ندیده همال / ز حد خارج و نامتناهی باخبرش
ببین ثمر ز درخت بزرگی آنرا دان / زهی درخت بزرگی که این بود ثمرش
بتاج رادی و آزادگی ثمین گهری است / که داده فر و بها شهریار تاجورش
بخدمتش کمر از تیر چرخ بسته رواست / که خود بخدمت شاه است بر میان کمرش
پدرش بود وزیری یگانه وین سزد / هم است سمت و مناقب فر و شرار پدرش
بود ز تیر محن هر که را نشانک بس است / کفایت و کرم خواجه جوشن و سپرش
کرا بود سپر و جوشنی چنین زیبا / که تن هدف نشود پیش ناوک خطرش

ستوده در لب و زان ستوده تر سخنش خجسته در ادب و زان خجسته تر سیرش
شگفت بود اگر بهر خویشتن داند ز بس بکار رم اسال بجای جان و سرش
نگار خانهٔ چین به زنامهٔ نبود که او بخانهٔ مشکین بود نگار گرش
ز بخردان و بزرگان بدو درود درست که کرده حق ببزرگی و بخردی سمرش
بدین سپهر کمال و سحاب دانش چون که بگری ز فضایل ستاره و مطرش
ز شهد نطق اوکام هرکه شیرین شد دگر بیاد نیاید حلاوت شکرش
بنازد ار پدر پیر چرخ نیست عجب که سربلند نمود از تفاخر این پسرش
حسود سنگ دل آهنین جگر گر ازو حسد برد چو به بیند بصدر قدر اندرش
بلای بلاکت حاسد همان حسد بردن چو تیغ و تیر کند کار بر دل و جگرش
ز بس بلندی همت بچشم استغنا است ز خاک پست بها تر خزانه و گهرش
چنین که کوشش چند بخدمت اندر شاه سزد که دارد هردم بزرگوار ترش
فزوده سازد هر هفته و هر ماهی مقام رتبت و عز و مکانت دگرش
خدایگانا گردد جلالت ار چمنی تو هم شگفته گلی هم درخت بارورش
دگر مصور گردد نگار رم اخلاق بصورت تو دهد جلوه و آب بصرش

بهرکه

بهرکه بنگر خلد آمد این سرای شد که خلد چهره بخلق تو گشته مشتهرش
بجز تو کیست که باشد به نکتهای بدیع هزار معنی در یک بیان مختصرش
گشوده باب حوایج ز تو است بر رخ خلق نه آنکه تو که بر زایرت بسته درش
بخوانی و پسندی کلام آنکه بنظم گزافه باشد اب نهای پر عبرش
ز طلعت تو شد آراسته بساط ملک چو آسمان و گلستان ز انجم و زهرش
رخ از تفرج بستان و باغ در تابد بمجلس تو فتد هر که یکزمان گذرش
سپهر مجد ز روی و رخ تو نور ور است اگر سپهر بود نور ور ز ماه و خورش
اگر نشست زبر دست بخت تو شگفت کشیده سعد فلک سوی خویش بر زبرش
عدو هزار یک ذره رتبهٔ تو اگر بیند است کله لبدره همی سود نخوت و بطرش
تو با علو مراتب فروتنی و بین خوی کمال منزلت و قرب حق بود اثرش
ز اهل دانش و فضل و کمال کیست که نیست ز خوان نعمت بی نعمت تو ما حضرش
بزرگوارا چون تو خواجه باید بمهربانی بر بنده افکند نظرش
که همت تو بود یار و بار خود شد فرد نموده کرامت عزت بری ز جور خورش
بنام نامی شهنشه جهان سال ز درج فکر بیاد مدایح غررش

برای خدمت خود عرضه داشتن بحضور ... ز شعر خویش بدین جشنگاه بدستورش

شنیده‌ام کسی مدح شه ازوی و نرساند ... بواقفان حضور خدیو دادگرش

تو تکرمت کن و در پیشگاه گردون جاه ... بعرض مدحتی انجوابه دار سعیرش

بسی که نبودش بنظم قدرت و نام ... نمود تربیت شهریار سنجرش

باستان چنان شه چنین ثنا پرداز ... چرا بماند چنین بی‌بهره پرده درش

مهین بحیرت بوک دگر فرو ماند ... تو دارمان بفتوت ز نوک درنگرش

روا مدار که با کام خشک برگردد

کسی که بخت بدریا کشیده آبخورش

در شرح ضیافت مرسومه هرساله جناب جلال السادات حاجی سید م اخوی در شب نیمه شعبان که عید ولادت حضرت حجة قائم است عجل الله فرجه در باغ بیرون دروازهٔ شمیران طهران و انجمن بزرگ آستانش حضرت حجة الله عرض شده المستور الامام المنصور

اندر شب نیمه شعبان ... یعنی شب عید حجت یزدان

نغز انجمن بزرگ برپا شد ... در جشنگه شهنشه ایران

کز روضه خویشتن سلام آرد ... آن انجمن بزرگ را رضوان

پرتو فکن از نبی اندران هرسوی ... از ماهی بسی ستاره رخشان

نشگفت که عقل دوربین سنجد ... با چرخ بر انجمنش یکسان

در انجمنی چنین که تا در آید ... کس بهتر از آن بهیچ شارستان

پیغمبر گوهری عج نامی ... زد دعوت خلق را صلا بر خوان

چون مهین سیری چو میزبان گردد ... تا مائده گستراند از جان

روح القدس و سروش فرخ فر ... ز چرخ برای خدمت مهمان

خوانند بمیزبان فرود آیند ... آل برزده آستین و دامان

کیوان که بچرخ معظم ایوان را ... چون جامه کعبه کرده شادروان

بهر نظر اندرین ضیافت که ... آن شادروان فکنده در ایوان

عیسی کده مجلسی و حواریین ... آنجا وزیری عیسی دوران

زان عیسی گفتمش که یارا نرا ... بنهاده چو مائده بمجلس خوان

بانت النعمی بجوابش در ... چون سلوی و من قوم عمران

یوسف شد بی سرو انجمن گردش ... اخوان صفا بهم ز ماه اخوان

کاندر ستیزشان برادر را — آغوش پدر بن چه کنعان
خوانی گر بسر خوان چو بگذارد — باروی دلی شگفته و خندان
از خوانش هر آنکه لقمه برگیرد — گر زانکه غنی بود شود لقمان
خوان با همه جود معن شیبانی — چونان ننهاده بر بنی شیبان
نشنیده کسی که حاتم طائی — مهمان پذرفته اینچگه نیسان
آراسته بهر میهمانان بر — مهمان کده همچو اردی بستان
در محفل او که مرکز حکمت — در محضر او که مجمع عرفان
جمعی ز ثناگران نعت آور — قومی ز سخنوران مدیحه‌خوان
در تازی گفته اعشی و حطیه — در نظم دری سنائی و قطران
آنان همه با بلاغت صابی — وینان همه با فصاحت سحبان
آماده آنکه تهنیت خوانند — بر وی بولادت شه ایمان
ناگشته نه سپهر و هفت اختر — ننهاده پنج حس و چار ارکان
آن قائم آل و مهدی عترت — آن حاکم خلق و صاحب کیهان
آن قطب وجود و هیکل توحید — آن مظهر عدل و رحمت یزدان رحمن سیح

آن حجت مستتر که رخسارش — پاک آینه تجلی یزدان
وان داور منتظر که برگردش — ز املاک و انصار روز ایمان
تختش کرسی رواق و ایوانش عرش — عفوش جنت و عقوبتش نیران
آب از چهرش چشمه خورشید — آب از مددش چشمه حیوان
او علت کون و ذات پاکش را — معلول هر آنچه بودنی ز اکوان
از مرکز عالم و محیط آمد — بر دایره که خوانیش امکان
ای احمد دین و حیدر ملت — کاین شیمت تست سپرده دال قرآن
در تیغ قضا ز خشم تو جوهر — بر تیر قدر ز قهر تو پیکان
گر مرگ شود بصورت شیری — آن شیر کند ز باس تو دندان
جان و خرد است بقبضه قدرت — جن و بشرت بحیطه اذعان
سبحان الله خدا نه چون تست — رخ در سبحات نور شد پنهان
با آنکه نهانی آشکارائی — غیر یزدان کیست کو بود چونان
آنی که نه هستی ترا آغاز — از خلق کسی شناخت نه پایان
در پرده قرب حق تصور بود — نقش تو نگشته آسمان گردان

در جبههٔ مصطفی فروزان گشت — نور تو بدیدهٔ چشم آدم جان

شه همچو تو نی پدید از آن کامد — در ملک خلیفهٔ خدای ایشان

با امر تو روید از زمین سبزه — با حکم تو آید از هوا باران

سطوت ز تو یافت رایت ایزد — مقهور ز توست لشکر شیطان

گوی عظمت دل زمین پر کرد — از نعرهٔ کوس تو جلیبافان

ای وارث آنکه رانده در معراج — بر بارهٔ همعنان فلک گردان

ای نایب آنکه پشت دین شد راست — از تیغ کجش به پهنهٔ میدان

زان گوی فلک بیافرید ایزد — تا دست تو برزند بدان چوگان

زان غبرا گشت پیکر آن پیدا — تا توسن تو کند بر آن جولان

از فتنهٔ طاغیان بیا بنگر — چون چرخ کز آتشش آید طغیان

بنمای رخ و تیغ آبگون برگیر — این آتش تیز را فرو بنشان

از تن سر دشمنان بیفکن — وز غم دل دوستان بر هان

تا هست سرآفریدهٔ فانی — وجه الله را بقاست جاویدان

ایمان ز تو باشدش حصین — کیهان ز تو باشدش همین جان

در مدحت

در مدحت حضرت تو سلطانی

یکسر ملکان نظم را سلطان

در تتبع قصیدهٔ حکیم زین الدین بیستانی در صفت معشوق

و تمجید جناب اشرف الکتاب آقا سید محمد بقای جلفانی سلمه الله

دلم برده از کف بت آشفته قد — به چشم کحیل و به زلف مجعد

بیاسوده سوری به رنگ سطرا — بیاکنده مرجان به در منضد

بدستان دل روشن مرد شوشن — بنفشه بیاری تن شخص مرتد

چو رخسار را در رنگ و چو زلف ادهم — نه در لاله لاله و گل نه در عنبر ابد

نگارش کش از مشک تیغ مجوهر — بخورشیدش از قیر درع مزرد

مه آزاده دل کال زهر قید مطلق — به زنجیر دل بند جعدش مقید

بخمیده ابرو حسام قضا را — اخ ماجد لم یخنه بمشهد

روان سوز هجرش دل افروز وصلش — جحیم مسعر نعیم مشید

ز شهد لبش نزل جان نها مهنا — ز ورد رخش باغ دلها مورد

به تیر کمان کار ورد روز روشن — نهان چرا ابیض جلباب اسود

چنان پیچم از زخم ماران زلفش — بخود بر که پیچد سلیم مسهّد

عنان خود ار بشمرم در فراقش — فزون آید از مر بردن شما از حد

در ستایش سلطان عصر روح العالمین فداه گفته است

دل فریبی لعبتی شوخی پری دیده‌ام — کاکلش در کمند عنبرین مو دیده‌ام

بر دو چشمش تا نظر بگشاده‌ام دو ترک را — مست خفته تیغ بر بالین ز ابرو دیده‌ام

گرچه آهو را زند بگمرد صید افکن شیر — من دو شیرگر بترزان گرد دو آهو دیده‌ام

دیده کس یاقوت هرگز در سخن گویا شود — من از آن لب دو دو یاقوت سخنگو دیده‌ام

لؤلؤ اندر درج یاقوتین شده پنهان ولی — در دو یاقوتش نهان دو رشته لؤلؤ دیده‌ام

گر ترازو منزل مه بین همی آویخته — بر رخش دو کفهٔ سیمین ترازو دیده‌ام

از فنون ساحران مصر و بابل کس ندید — سحر رنگارنگ کز آن چشم جادو دیده‌ام

طوبی اندر باغ مینو لیک از آن بالا و رخ — بر فراز نخل طوبی باغ مینو دیده‌ام

زاغ زلفش تا فرو هشت از بر چهره بال — تیره روز خویش چون پر پرستو دیده‌ام

نازکین آن سیم طناز وی از آن تنی — از نهیب ناز او چون شاخ مازو دیده‌ام

زان بنفشه کش طراز ارغوان آمد بدام — چون بنفشه عاشقان را سر بزانو دیده‌ام

رنگ

رنگ بوئی کز رخ و زلفش بدیدم کافرم — از گل و مشک ار چنان رنگ چنان بو دیده‌ام

با دو جادو چشم دزدی دل ببردند از کفم — هر چه چشم دلستان دزدی نیکو دیده‌ام

سخت بدخوئی کند با آنکه باشد خوبروی — کس نداند من چه از خوی بد او دیده‌ام

بازگویم خط زنهار از سلیمان عجم — بخشدم هر فتنه کز آن ابروی جادو دیده‌ام

ناصرالدین شاه منصور آنکه مردانه بجنگ — نام او تعویذ جان و حرز بازو دیده‌ام

چون بر دو سپه زد خنجر فرزند زال — ظلم را از تیغ عدلش چاک پهلو دیده‌ام

هفت اقلیم زمینش زیر فرمان اندر است — هشت قندیل سپهرش زیر مشکو دیده‌ام

قلعهای گیتی ار گویم گشاید تنگ او است — نه فلک را پیش عرشش لب بارو دیده‌ام

شاه را در حشمت و حکمت بلند آوازه تر — از سکندر تا مجوز از ارسطو دیده‌ام

زد عروس ملک را صد مرز چون تار و چین — بسته اندر تار زلف و چین گیسو دیده‌ام

شاه را روی زمین با آن فراخائی که هست — تنگنائی در تک خنگش زمین تو دیده‌ام

با فتوح این شه کشورستان از یاد رفت — هر خبر کز فتح شاهان جهانجو دیده‌ام

پشت مردان و دلیران چنین کو بشکند — زخم پلنگ افکن خدیو شیر نیرو دیده‌ام

پنجه هر رزمگه را کاندران شسته جنگ — از غریو زنهار خواهان پر هیاهو دیده‌ام

از خم چوگان قهر شهریار زرین کشان   ای بسا سرهای غلطان گشته در خون دیده‌ام

کمترین مدح است گر گویم کزین صاحبقران   رستم رستم بال زال و زر برزو دیده‌ام

بهر فرزندی چنین یکتا که برخوردار باد

انتظام چار زن در عقد یک شو دیده‌ام

سید عبدالعظیم شاهزاده

قصیده در ستایش حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام عرض شد

ای که ندیدی عرش برین   دیده گشا و حرم شاه بین

آن حرم واله کز وضع او   طرح بنا یافته عرش برین

برده رسولان بجنابش نماز   هشته ملایک بدرش جبین

جلوه با صحنش چون خارستان   کوثر با نهرش پارگین

زرره زوار درش خاک روب   پر سروش و طره حور عین

دیده حق بین را آئینه اش   دیده عیان صورت جان آفرین

قبله که در کعبه بدین این حرم   کعبه نهان دارد در آستین   بودها

شعله افروز درش روح القدس   مجمره گردانش روح الامین

لشکر ارواح بکرم دراو   برزده صفها ز یسار و یمین

یکدل

یکدل قد کرده بتعظیم خم   یکسره لب کرده بذکر آفرین

پیش خداوندی کش پاک تن   گشته بجونین حرم اندر دفین

کیست خداوند حرم رهبر است   گوهرش از سلسله مهترین

زاده اشراف چو آبای پاک   خود بنکاش شرف اندر نگین

مظهر اسرار خدای جهان   مفتح احکام رسول امین

زاده ابوالقاسم عبدالعظیم   شمس اعاظم فلک داد و دین

آنکه صراطی است زحق مستقیم   وانکه کنی است بدین مستعین

آنکه غزال حرم حرمتش   رنجه کند پنجه شیر عرین

پیش کسی کو را ارد نیاز   زند تنی کو را بود رهین

ننگ بود نام زر سیال رند   عار بود یاد ز خاقان چین

پر زمی خلد محبانش را   در کف حوران جنان ساتکین

وارثی اندر علم از طاها   نایبی اندر حکم از یاسین

بوده بدین دین شه فرمان روا   بهر فرمان امامان دین

غره او مشرق مهر جمال   جبهه او مطلع صبح یقین

رایت از مجد وجودش رفیع آیتی از فضل خدایش مبین

زین شه و اجدادش بر گرفت گر گری با خرد خورده بین

لوح و قلم عرش و فلک ماه و مهر جان و جسد نار و هوا ماء و طین

بهر چنین دوده خداوند شد سلسله پیوند شهور و سنین

نفخه ز خاک در شان برد از آن باد صبا راست نفس عنبرین

توشه فیض دو جهانی گرفت هر که شد از خرمنشان خوشه چین

است مکین بنده مسکینشان قصر جنان را شه کرسی نشین

با دم جان پرور این خاندان صورت تکوین بپذیرد جنین

آل رسولند همه مستعان هر که خدایان بجهان مستعین

خوانده ذوی القربی این قوم را ایزد دانا بکتاب مبین

حب ذوی القربی اجر نبیست

محتشمت گفتم در باب من

قصیده در حقایق و معارف و منقبت حضرت امام غائب عجل الله فرجه و مدح شیخ اشراقی شهاب الدین محمد ابن موسی الواعظ

درحق

در حق بسته نبود در ره بهر در چند پیمائی ترا حق سوی خود خواند بآنسوی از چه گرائی

بهر در جز در حق بهر حاجت گر پناه آری بچنبر باد بندی آب در غربال پیمائی

در حق بهر حق جویان یکی بازارگاه آمد که آنجا ره ندارد بنده گو باشد بهر جائی

براه حق بجان اولی که پا از سر کند سالک درین ره شرط حق جوئی نباشد بی سر و پائی

چرا ای میهمان حق بخوان غیرش آری رو کز آن چون لقمه برگیری بخون دل بیالائی

بتحصیل دو نان کز حق ترا روزی مقرر شد تن اندر زیر بار منت دونان چه فرسائی

ترا دونان دهند ار نیم نان چونان نیندیشی که تو گردند بدل معن و بفضل حاتم طائی

نسازد کار تو کس جز خدای کارساز زنده چرا دست طلب زی کارساز خویش نگشائی

سر تسلیم وار بندگی پیش آر یزدان را گرش فرمان بری این خودسری بگذار و خودرائی

کجا باران پند ناصح مشفق اثر دارد بچون ما و توئی با سختی دلهای خارائی

ترا یزدان روزی ده خورش بخشید و پوشش تو بهر شکر و بو نفس بر بهر چنین سائی

میان هر دو پهلو دشمنی داری تو اماره مده در کشور جان و دل او را کار فرمائی

همای قله قاف قناعت گر ترا باشد ز من بشنو مکن پرواز جز با پر عنقائی

مباش ای بنده نافرمان اگر در لعب باشی فلک با این همه پهنا جهان با این فراخائی

سیه کاری مجوای پوران آدم که بهر او   ز انجم رشته شد گلها بباغ چرخ مینائی

چه رانی با یکی فرتوت زن شهوت چو او دل   نداری مهر حوران جنان با آن دلارائی

چرا گر یکزمان دور از نوای فرتوت زشت افتد   بسوی آزری و گوشش کی یکتا زیبائی

بنازم سویت ار بگریزی از دستم گوی بنود   زچون تو کوکب سعدی چرا هرگز شکیبائی

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش   همی جائی نخواهد رفت خرد کان حلوائی

شگفتا حرص بند دیش را است سد اسکندر   نخواهد گردد فردوس دار الملک دارائی

ببانگ مزمر شیطان بنه دل بی مدت گوئی   نوای آن نی اندر گوش کش روح القدس نائی

فراموشت چرا گشت از خیال انداز ردائی   بمیراث اندرت آدم رسید از علم اسمائی

تو با خوی ستیزه بان که باشی دشمن شیطان   بدون این بنده چند از عهده پیمان جوئی

زحق زنهار چو بوذر زهر قهر نفس باش ایمن   نگر با این فسون آن مار جان او بار بغضائی

ترا آن یوسف دین را به تن پیراهن عصمت   عزیزی بهان در قید این کید زلیخائی

دو تن چون نی ز حرص و باد و سر بودی الغو باش   مجو این شیوه خرچنگ و رفتار جوزائی

تن ای فرزند گندم خورده بابا زحق بودت نو   چرا در آسمان معصیت جوزدش بی سائی

ابا خو کرده با با پاک صلبی زاد اگر مریم   بنفخ روح عیسی را تو بس دجال سیرائی

ری

بری با اینهمه دجال کی جان از کف مهدی   کند تا مجلسش چون چرخ آن فرخ فضائی

حصار شد ایمان صاحب عصر و زمان آنکه   که جست از فرش بر عرش بار گاه عرش والائی

خداوندی که در خویش الطباع چون مهر او   فلک دید آز نان کش بهره گشت آئینه سیمائی

بیا رخ کرده پنهان در حجاب غیب کز عشقش   همه آفاق و انفس قیس بخود و جه و شیدائی

بیا تا گرار و اح با ابائی از ابدان   که تا زد مهر او در مهر دل چون رگ نیلائی

فروغ چشم آدم زاده پیغمبر خاتم   که عیسی یافت در مهد از دمش نطق مسیحائی

دل پیغمبران و قدسیان او را بنزد آمد   خدایش داد چون در گلشن دین سرو بالائی

خطا گفتم غلط کردم بسرو ار داده نسبت   که برد این دستان بالا ز باد سرو رعنائی

نشان از احمدی جاش بدین پیدا اجمال آورد   چو دلها را بجوی نکته سر سویدائی

چه دانم جای ش مرجای دیگر ناظرش مرسو   سرایم در خطاب او را بنظر حیث آرائی

الا یا مرسو خدا را بروبت باز چشم دل   تو همچون مردمک در دیده توحید مینائی

جهان را دیده بینده گر با مردمک مانند   ندارد چون تو روشن دیده توحید بینائی

تو سیف الله مشهوری تو وجه الله مستوری   تو ثبات شاه حضوری تو سولائی تو والائی

ملامت گر کند کس کو که با نا دیده غایب   چه در زری عشق کش بود بچشم خلق پیدائی

بتأیید تو چون بهر نگارش جواب آرم   ز سعدی گشت نه چند دیده بهتان بشنوائی

ملا سگوی بچاصد ربح از دست نشناسد   دران سرحض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی

بهر پیدا و پنهان چون خدای قاهر و غالب   خداوند جهاندارای و نافذ امر یکتائی

جهانگیر تو باشی پایدارای شبدیز حق   گریزد قسوره از آتشش از آهوی صحرائی

بی آغازی و نابوده بقای حق تو بودستی   بی انجامی و تا باشد بقای حق تو می پائی

بامرت چرخ نقاشی نماید مهر زرپاشی   بحکمت باد فراشی نماید ابر سقائی

کزان الله سبحانه تسبیح پاک دار ترسا   مسیح از نگرد ز رویت گزیند کیش ترسائی

رقیبت با کنیز مادرت زهرا برابر شد   همان مریم که تشریف بتولی جست و عذرائی

ازان تهمت کزان آمد بتر اعصمت یوسف   تو پاکش دانی ورنه بدیدی ننگ رسوائی

برنگ عرش را چون قبه قدر تو می باشد   حباب خورد در پهنا دری گر گرده دریائی

ز تو فرخنده بخت آدم شد و شگفته رخ حوا   که در گوهر سراج امهات و تاج آبائی

تو ای چرخ شریعت را مدارای مرکز عالم   تو خورشید حقیقت را فروغ دهر پیرائی

بچم دو ساران ای شهاب ثاقب زدان   عجب نی گر نجاد ور شهاب الدین لقب یابی

محمد شیخ اشراق دوم کورا تو آموزان   ببهمتی و بیکتائی اشراق وستائی

در ارکرت جهان دانش تصدر حکمت   لباس معرفت اصل کمال اکسیر دانائی

پی علت جهل و عمی شمس العلا کامد   الهیات را کشاف اسرار ستائی

سپهر منزلت برهان نور و هادی ملت   که هر علم کهن دید از جنابش فر برنائی

غایت را بشد بو غایت زان لقب دادی   ز فرخ بود این اسم را صدق سنائی

نه چون فیلسوفی کاما صاحبدلی چون او   زمین را گر به پیمائی درازائی و پهنائی

سنا را گو ز نیرش جست در تاریکی حیرت   فروغ روز نوروزی بدید از شام یلدائی

تو ای صدرا همان دانا که هر بگذشته روز را   ز فکر پیش بین دانند اسرار فردائی

به نثر اندر کنی چون نکته سنجی عشرت انگیزی   بنظم اندر کنی چون بذله گوئی بهجت افزائی

اگر بر جبهه زنگ سعید پرتو از فکرت   شود چون غره مهر جهان آرا لبفرائی

تورا اندر کتاب سینه ثبت و نسخه خاطر   درایت های بونصر و علوم ابن سینائی

بدین بحر و قوافی نکته پرداز و ابیوردی   اگر گوید همی مدح عزیز الدین طغرائی

شهاب دین توئی وین مدح منظوم از منت بابان   که لؤلؤ از بن گوش آید او را بهر لالائی

شود پیرایه پروین تاج تارک شعری   گر از فضل تو چند شعر سلطانی پذیرائی

بدین خوبی نگفتند ز ملوک عصر خود مدحت   سخنگویان بلخی وار و استادان بخارائی

بتأیید تو چون بهر نگارش جواب آرم
ز سعدی گفتش نه چندی دیده همتا بشنوائی

ملامتگوی بی‌حاصل ترنج از دست نشناسد
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی

بهر پیدا و پنهان چون خدای قاهر و غالب
خداوند و جهاندارای و نافذ امر یکتائی

جهانگستر تو باشی پایدار ای شیر حق
گریزد قسوره آتش از آهوی صحرائی

بآغازی و ناپوده لقای حق تو بودستی
بانجامی و تا باشد لقای حق تو می پائی

بامرت چرخ نقاشی نماید مهر زرپاشی
بحکمت باد فراشی نماید ابر سقائی

کزان الله بخواند مسیح پاک را ترسا
مسیح ار بنگرد رویت گزیند کیش ترسائی

برتبت با کنیزانت درست زهرا برابر شد
همان مریم که تشریف بتولی جست و عذرائی

ازان تهمت کزان آمد بتر عصمت یوسف
تو پاکش داشتی ورنه بدیدی ننگ رسوائی

برنگ عرش را چون قبه قدر تو می باشد
حباب خورد در پهنا دری گرده دریائی

ز تو فرخنده بخت آدم شد و بشگفته رخ حوا
که در گوهر سراج امهات و تاج آبائی

تو آن چرخ شریعت را مدارای مرکز عالم
تو خورشید حقیقت را فروغ دهر پیرائی

بچشم دیو ساران ای شهاب ثاقب یزدان
عجب نی گر تجلی در شهاب الدین بفرمائی

محمد شیخ اشراق دوم کورا نوا آموزان
بهمتی و بدبستانی اشراق وشتائی

مدار مکرمت بنیان دانش صدر حکمت
لباس معرفت اصل کمال اکسیر دانائی

منزه از علت جهل و عمی شمس الضحی کامد
الهیات را کشاف اسرار سبحانی

سپهر منزلت برهان نور و هادی ملت
که هر علم کهن دید از جنابش فر برنائی

غایت را بدایت شد بغایت زان لقب دادش
ز فرخ پور داد این اسم را صدق ستائی

نه چون فیلسوفی کابا صاحبدلی چون او
زمین را گر بپائی در درازائی و پهنائی

سنا را گو رزینش جست در تاریکی حیرت
فروغ روز نوروزی بدید از شام یلدائی

تو ای صدرا همان دانا که هر بگذشته روز را
ز فکر پیش بین دانندهٔ اسرار فردائی

به نثر اندر کنی چون نکته سنجی عشرت انگیزی
بنظم اندر کنی چون بذله گوئی بهجت افزائی

اگر بر چهره زنگ سیه شد پرتو از فکرت
شود چون غرّه مهر جهان آرا بغرائی

ترا اندر کتاب سینه بثت و نسخه خاطر
درایت های بونصر و علوم ابن سینائی

بدین بحر و قوافی نکته پرداز ابیوردی
اگر گوید همی مدح عزیز الدین طغرائی

شهاب دین توئی وین مدح منظوم ز منت بابال
که لؤلؤ از بن گوشش آید او را بهر لالائی

شود پیرایه بر روی تاج تارک شعری
گر از فضل تو چند شعر سلطانی پذیرائی

بدین جوئی که گفتند از ملوک عصر خود مدحت
سخنگویان بلخی و استادان بخارائی

قصیده در مدح و منقبت حضرت امام ثامن ضامن سلطان خراسان ابی الحسن الرضا علیه السلام در تتبع قصیده مرحوم حکیم قاآنی

بر چو نوحم اگر در دیده طوفان داشتی / یوسف است او یوسفا رخ چه در زنخدان داشتی
که بکوه طور از بهر مناجات آمدی / گر بکوی او گذر موسی بن عمران داشتی
بودی اندر کشور جان شاه ور انگشتری / گر نگینی همچو لعل او سلیمان داشتی
است گوئی بر رخ او خال روی آن خلیل / کاتشش نمرود را بر خود گلستان داشتی
آمدی چون لاله گه عشقش بوقت ترکتاز / گر مه من چون فلای چرخ میدان داشتی
چرخ بر دستان کمان ابرو نیارستی کشید / گر چو مژگانش خدنگ پور دستان داشتی
چشم من بودی جدا از آن نوبهار باغ جان / ابر خون بارد گر از خون ابر باران داشتی
بودی ابنا زنه چه حسن او ذات البروج / گر ز عنبر سنبله و ز مشک میزان داشتی
تیره زلف او بدی همزاد اهریمن اگر / در دل اهریمن فروغ نور یزدان داشتی
بود ار چون بوسه او آب حیوان جانفزای / کوثر و تسنیم رنگ از آب حیوان داشتی
تنگ ناتی بیار خوش لب و دندان من / گر گهر وار ید اماه الکنده مرجان داشتی
سر کشیدی گر درخت نارش آتش زنخ / به ز بار سدره مرغان پرافشان داشتی

سلسله

سلسله آن گنجی داود اگر چون زلف او / عالمی را بسته زنجیر فرمان داشتی
کعبه دین در زیر طاق ابروان چشم است جای / گر امام کفر در محراب ایمان داشتی
چون خور آسمان خبر دهش گر فی شرق و غرب / گر لوای نصرت شاه خراسان داشتی
آدم اول که کردی سجده آدم قبول / گر ز صلب او خبر زین نور شیطان داشتی
آنکه از مهر وی و قدرش ندیدی گر نشان / زینت وحدت کجا فردوس و نیران داشتی
رکن توحید و نبوت گر نبودی فهم او / زین دو کی تو تسبیح ایمان یک مسلمان داشتی
آمدی گر ز آسمان عیسی بعهد او فرود / از کمند طاعتش زنار رهبان داشتی
گر نبودی او وجودش خلق را شیرازه بند / دفتر هستی ز قدر حق پریشان داشتی
گر ندیدی یاری از عونش رخ اخشاد چرخ / کی بود با خنجر هر روز جولان داشتی
باره دوری گر نکردی این شه ایمان کجا / باره گم شد بند ملک امکان داشتی
گر نه فرزندش بدی این گوهر تاج شرف / احمد الکلبی تقرب کی ز قرآن داشتی
یارب این فرخنده شه را گر چه همنام آمدی / کی کلیم الله ید بیضا به ثعبان داشتی
سالکان راه حق را گر نه او مرشد بدی / کی طلوع از شرق دل خورشید عرفان داشتی
سبز دیبای فلک را گر ندیدی عار خویش / پرده درگاه شاه درواز ایوان داشتی

در نبودی تنگ خواندن روضه‌ای را چون سپهر — آفتاب و مه دو قندیل درخشان داشتی

زین بیابان شبدیز فرخ نیز بودش پس زبان — غاب تلک گر شکوه از شیر یزدان داشتی

گر نه ساسان یافر زین داور اسلامیان — کشور اسلام کاری با آل ساسان داشتی

هر پیمبر گر نجستی از ولای او کمال — با همه کامل عیاری عیب و نقصان داشتی

گر فرو ننشسته بودی آب تیغ قهر او — سوی گردون سرکشی آثار طغیان داشتی

گر نبردی او سوی دارالشفای او کجا — درد عیسی گر شدی بیمار درمان داشتی

که گر این شه شافع محشر نگشتی مجرمی — ره باقلیم رجا از شهر حرمان داشتی

قله نور ار نپوشیدی ز مهرش آفتاب — کی کشیده بر زمین از ناز دامان داشتی

مور اگر گشتی گدایش آفرینش را تمام — چون سلیمان بر بساط جود مهمان داشتی

ابر اگر بارش ز فیض دست رادش جستی — در دل هر قطره صد دریای عمان داشتی

بر چنین عاصی اگر بودی نگار تربتش — آتش دوزخ گریز از اهل عصیان داشتی

گر نه از مدح شه و آبای او جستی طراز — نسخهٔ هر چار دفتر خط بطلان داشتی

گنج در ویرانه دارد جای و این گنج خدای — زان قبل گنجیده در دهر ویران داشتی

گر ز علیین چمیدی بر زمین روح القدس — بر در او منزلت کمتر ز دربان داشتی

گ

گر ز بند طبیعت حکم کردی سوم از او — زیر پیکان آهن دلی مانند سندان داشتی

گفتمی آغاز دور چرخ و انجامش هم اوست — ذات او گر در وجود آغاز و پایان داشتی

شد نگهبان عصمت اینجا نور پاکش ورنه کی — چاک یوسف پیرهن بر تن ز بهتان داشتی

گر نگشتی زنده جان از حکم اعجازش کجا — شیر پرده در دریدن چنگ و دندان داشتی

آن دلی حق نه گر جان آفرین بودی چرا — از دم او جان پیکر نقش بیجان داشتی

زاده آن شهسوارست آنکه ز اسبان بهشت — زیر زین در لیلة المعراج یکران داشتی

گوی چوگان هر سرای شهریست کامد یادگار — زانکه هر مبعث آسمان را گوی چوگان داشتی

بیش از این قاآنی ار گفتی چنین شعری ستین — چون کهر جا بر سر اکلیل قاآن داشتی

بنده سلطانی اگر بودی بعهد مصطفی — بر در او رتبه افزون ز حسان داشتی

پرتو افکندی بکیهان ورچو مهر خاوران — انوری زینگونه نظمی گر بدیوان داشتی

والله آن بن بودمی بر آستان اقتدار — هر نفس گر پارسی گوی ثنا خوان داشتی

بهر مدح این شه و آل پیمبر گر نبود
روزگار از گفتن شعر پشیمان داشتی

در مدح ملک الملوک جهان و ظل یزدان ناصرالدین شاه بطرز فرخی علیه الرحمه

تاج ملک ناصر دین را سزاست　　کز ملکان شاه چنو برنخاست

گر ملکان تاجورانند شاه　　تاجوران را ملک و پادشاست

گیتی در ظل شه آسوده از آنک　　شه ببر گیتی ظل خداست

پشت دین از بزوش گشت سنگن　　قوت بازوش که زورش است

خم شده چون تیغش بالای کفر　　تا ز سنانش قد اسلام راست

دشمن اگر کوهی ز آهن شود　　پنجه قهر ملک آهن رباست

گرچه بشاهی ز نیا و پدر　　ارث ملک تکیه گه کبریاست

شهرگشا بنده تر این شهریار　　بر سر تخت از پدر و از نیاست

خاک درش بوس که این خاک پاک　　روح فزاینده چو آب بقاست

مذهب و ملت را پیروزگر　　خسرو حیدر دل احمد لقاست

روی بهر جا که نهد رای پیر　　قاید او بخت جوان رهنماست

از اثر صفوت انصاف او　　ساحت ایران همه دار الصفاست

مجلس چون سرو سهی قامتی است　　وین سخنم شاهد این مدعاست

سرو چمن خواهد این سرو را　　در چمن نصرت نشو و نماست

سرو

سرو خورد آب و خورد خون خصم　　رمح ملک چون بکفش در وغاست

تا ملک آراسته قانون داد　　راحت بیش از نی دلها نواست

حفظ ممالک را عدلش حصار　　درد ممالک را عدلش دواست

تاجوران را همه بر تخت ملک　　در سر تنگ لب شاه اقتداست

زان سبب آمد سلب مهرسوز　　کز اثر جود شهش کیمیاست

زاویه تنگ بود ملک چرخ　　در بر ملکش که وسیع الفضاست

از غضب شاه که منصور باد　　جای بداندیش بدار فناست

دافع اقبال شه از بس دراز　　دست نهم چرخ بدان نارساست

حکم ملک را شمرد حکم حق　　هر که بدین مشتغل و پارساست

دولت گنج است بنام ملک　　لیک بنام دگران اژدهاست

شاه چنین در همه آفاق نیست　　وانکه در این کشور قولم کجاست

بخت که بیگانه ز هر کس بود　　با شه فرخنده خصال آشناست

پیر فلک را بکف اندر هرم　　بخت جوان شه گیتی عصاست

ای ملک احکام قضا آن کند　　در همه کاری که ترا اقتضاست

هر که بحکم تو رضا شد یقین   او بقضای احدیت رضاست

از همه شاهان بتو شایسته تر   تیغ و نگین افسر تخت و لوات

از شرف و دولت و فتح و ظفر   هرچه ز دادار بخواهی رواست

نو کند از آیتش رسم کهن   مدت ملکت که بسی دیرپاست

باش که تا دولت معدی کند   دولت تو کاینش هنوز ابتداست

دورهٔ هر عهد شود منتهی   دورهٔ فرمان تو بی انتهاست

سایهٔ یزدانی و یزدان صفت   حکم تو بی وصمت چون و چراست

ملک تو گیری و تو بخشی بخلق   جز تو کرا قدرت منع و عطاست

همچو سر زلف بر خسار یار   پشت شهان بر در قدرت دوتاست

خاتم شاهان توئی از شه چنانک   ختم نگین پادشه انبیاست

همچو سلیمان تو برادرنگ ملک   صدر جهان آصف بن برخیاست

ناصر دین تو و نصرالله اوست   نام تو و صدر تو نصر سزاست

از وزراء گر هنر آید پدید   او وزرا را بهنر مقتداست

در صدف ملک تو صدر جهان   همچو درخشان گهری پربهاست

بهر

بهر مداوای ستمدید کمال   معدلت خواجه کافی دواست

بر سر این شمس دو ابران راد   سایهٔ الطاف تو ظل هماست

نعت تو و مدحت صدر جهان   برتر از آنست که در وهم ماست

عدل بنا از تو و صدر تو یافت   تا ابد از هر دو بپای این بناست

تا بهار اندر چون خلد باغ   از نم ابر و دم باد صباست

نرگس را تا بفضای چمن   زرین دیهیم و ز فیروزه عصاست

تا ز نسیم آخته بالای سرو   غنچه دل باخته دستان سراست   انجه

تا گل نازک سلب اندر شاک   از قصب آراسته رومی قباست

باغ چو ناف ختن آهوان   تا ز ریاحین بصفت نافه زاست

دولت و اقبال تو جاوید باد   خود چه دعائیست که به زین دعاست

عاقبت ملک تو محمود باد   آنکه ترا بخت ایاز سراست

تا من چون فرخی آرم سپاس   کار ملک گیتی گیتی تو راست

رایت نصر تو بر اوج سپهر
شقه گشا باد که مهر اعتلاست

در ستایش اعلیحضرت ناصرالدین شاه صاحبقران بطرز حکیم فرخی علیه الرحمه

آب حیوان نه اگر در لب جان پرور اوست — آن خط سبز چرا خضر صفت بر سر اوست

شهد شیرین ز تکلم بدهان دارد از آن — مگس خالش بر لعل شکر پرور اوست

بر زدم دل بتختش چو بدیدم گفتم — دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست

[illegible]

سخن تلخ ولی شیرین دارد بت من — سخن او نه ز تلخی لب چون شکر اوست

دیده زاغ که بستر گل سوری شودش — آن سیه طره چو زاغ است در گل بستر اوست

پرده شمس و قمر سنبله مشک فشان — آفت هوش و خرد سلسله عنبر اوست

بت فرخ بت بجور بتگان ماند اگر — خازن خلد پدر حور جنان مادر اوست

بیقرار از چه بود زلف سیه گرد رخش — گر نه دیوانه رخسار پری منظر اوست

آن سیه زلف خم اندر خم اگر چوگان نیست — گوی خورشید چرا جلوه گر از چنبر اوست

در تصور نبود آن خم شده زلف چو چوگان — نشنیدیم که چوگان چو زره پیکر اوست

رخش از طره پر حلقه و چین تابان است — آفتابی که شنیدست که چین چادر اوست

چون بت از رخ زیبای نگارین خط سبز — گفتم این سرو بلندیست که ریحان بر اوست

گر عجب نیست بر سرو بلند از ریحان — هم عجب نیست که جوی ز غبار بر اوست

حسن را

حسن را ماشطه غنج است و دلال و خط و خال — آن چه حسن است که از غازه و زر زیور اوست

حسن آنکه خواجه که دارد مه و خورشید غلام — نه همین زلف سیه عنبر و خط قنبر اوست

دلبری را که ده خط غلامی مه و خور — ناز با دل شدگان هر چه کند در خور اوست

او بحسن است همی داور خوبان جهان — وین همه را دانسته دل حق که ملک داور اوست

راد سلطان جهان کز سپه دین فوج — جمع سرهنگ ظفر نصرت حق یاور اوست

ناصرالدین شه غازی ملک ملکستان

شه مسعود که محمود ایاز در اوست

آنکه در حجله ناموس عروس ملکش — فخر دارد که چنو دادگری شوهر اوست

شاه با دولت و شه شاخه هر مغیث بی است — مه نیاره و خور قرطه پرن پرگر اوست

چیست شه در صفت آن طایر میمون که مدام — شرق تا غرب جهان یکسره زیر پر اوست

مصدر نصرت و فتح و ظفر آمد شه ما — فعل این هر سه صفت مشتق از مصدر اوست

شاه مه در نظر اهل زمین شکل هلال — ظاهر از پهلوی گردون از خنجر اوست

صبحدم بوی نسیم سحری روح افزاست — نکهتی گویی از گرد سم اشقر اوست

درگه بزم قمر کاس و شفق باده او — در صف رزم فلک توسن و مهر افسر اوست

لاف رفعت زده به در بزمش گوی / که به بیخ برحل افتاده و این کیفر اوست
ملکان را همه گر لشکر یارند و معین / شه ما را یار و معین ایزد و پیغمبر اوست
هر کجا پادشهی را بجهان کشوری است / چو حقیقت نگری خطه‌ای از کشور اوست
سپری هست او را که قمر قبه آن / تیغ اندر مشت او را که ظفر جوهر اوست
قدر شاه آتشی افروخته از برق غضب / که نهان تا بکمر چرخ بخاکستر اوست
رستم ار بود سپهبد بر کیخسرو / صد سپهدار به از رستم در لشکر اوست
مالک الملک ملوک است شه ملک ستان / در ملک ملک باشد فرمانبر اوست
دور بیناز اگر آنکه خرد را امهات / دور بین زان خرد آمد که ملک رهبر اوست
شه براورنگ فریدون ظفر آمد نه بگفت / کاویانی علم از پرچمی از اختر اوست
نی غلط است سلیمان جهان شه به بساط / بر یمین خاتم عز ابدی در خور اوست
گر سلیمانش نخوانند همی زیبد از آن / که بلقمان آصف او صد زخرد پرور اوست
صدر دانا گهر است ار سطو حکمت / عجبی نیست که شاه عجم اسکندر اوست
خصم شه را نبود بیم ز محشر هرگز / زانکه هر لحظه از رعب ملک محشر اوست
افسر تارک گردون شه زآنرو خورشید / که یک گوهر پرتو فکن از افسر اوست

چرخ

چرخ در دست اقبال ملک گلزاریست / که کواکب سمن و نسترن و عبهر اوست
چنگ در بزم نخواهد شه تا کوس بجنگ / ساز عیشش آمد و نوبت زن خنیاگر اوست
حق بود عادل و زخلق کسی ار مظهر عدل / ذات حق را سزد این ملک که مظهر اوست
لعنت شه در خور مقدارش نکند سلطانی / فخرش این بس که بگویند ثناگستر اوست
جمع و خرج سخن از سفره دهر ذلک / فرد مدح شه و سررشته از دفتر اوست
چون سنجری ار کرده در طرز سخن / نه عجب خسرو آفاق ملک سنجر اوست
در ثنا طبعش چون فرخی آرد نه شگفت / بخت شاهنشه محمود همایون فر اوست
مدح چون گفت کنون دست دعا بگشاید / زد تمنا و اجابت هم از داور اوست
تا گهر جوی شناسد که بت صاف گهر / لعل لب حقه و دندان بنظر گوهر اوست
دوستش چو گهر غرقه ز سر تا پای / که نه حقه گهر بخشش در گوهر اوست

نه عجب گر بدیع شهم اوراق کتاب
صفحات فلک و کاهکشان سطر اوست

وله ایضاً فی مدحه شید الله تعالی اطناب دولته

دوش آن شمسه بتان بهار / مرمرا گفت رو سوی بازار

گر ساعتی در آن به بینی نغز / زود بستان و نزد من باز آر

سر این مدعا بگفت که چیست / زانکه پوشیده خوشتر است اسرار

رفتم و دیدم و پسندیدم / تحفه‌ها و ساعتها بسیار

بشمردم زر و خریدم زود / شدم از شوق راه خانه سپار

ساعتی اسپری نگشته هنوز / باز گشتم بمحفل دلدار

چون مرا دید برگشاد بناز / قفل نطق از دو لعل گوهربار

گفت هان ای طراز ملک هنر / وی حکیم سخنور هشیار

وی بها بخش نوع نوع سخن / وی خداوند گونه گون اشعار

ای جهان علوم را سلطان / وی سپاه کمال را سالار

چه ز بازار در خریدی متاع / بازم آورده‌ای هلا بشمار

گفتم آورده‌ام ز مشک و عبیر / طبله‌ای چند کان تراست بکار

گفت سود عبیر و مشک چه بود / که گرفتی ز طبله عطار

زلف مشکین من بگیر و ببوی / خوشتر از مشک آهوان تتار

کی ز عطار مشک تاتاری / نخرد تا ز زلف من یکبار

گفتم

گفتم آورده‌ام ز لعل بدخش / قطعه‌ای نغز بس گران مقدار

گفت ویحک بنزد لعل لبم / نام لعل بدخش هیچ میار

بخورد خون ز حسرت لب من / کان از آن لعل پرورد بکنار

لب من گر بدست لعل فروش / افتد از لعل خود شود بیزار

گفتم از گوهری خریدستم / بس نگینهای گوهر شهوار

گفت با مرد گوهری برگوی / گوهرت را کساد شد بازار

فر زندان سی و دو گوهر نغز / باشدم زان بدیع تر صد بار

آن گرانمایه گوهرت مرا / که نخیزد چنو ز قعر بحار

گفتم آورده‌ام ز اطلس چین / رزمها نغز پود و نیکو تار

گفت برگو که دکه را بزاز / قفل زرین بدو کند ستوار

اطلس چین کسی از او نخرد / تا مرا دیبهٔ طراز ببار

گفتم آورده‌ام بس آینها / از حلب شهره در بلاد و دیار

گفت آیینه حلب صافست / لیک بگرفته بار خم زنگار

هست آیینه صنع اسکندر / چهر من صنع ایزد دادار

دل من زین نشاط‌ها که مراست
گفت باید متاع تازه بیار

گفتم ای رشک لعبتان چگل
گفتم ای شرم دلبران حصار

چند روزی تو را بباید صبر
تا درآید خجسته عید و بهار

باغ در مجمر افکند اسپند
بهر دفع گزند اسپندار

کند از صنع کلک فروردین
در چمن گونه گونه نقش و نگار

ارغوان با دلت برآساید
بنشیند شادخوار در گلزار

گفت شیخ یگانهٔ ادیب عراق
گفتمت غم ز خاطرم بردار

من که دارم بهار و باغ مدام
از گل چهر و لاله رخسار

گیرم آمد بهار و عید رسید
مر مرا با بهار و باغ چه کار

گل اگر خواهم از دو گونه رخ
بودم از بس شکفته بسیار

غنچه گر بایدم ز تنگ دهان
بودم غنچهٔ شکر گفتار

سیر سنبل اگر کنم دارم
سنبلستان ز طرهٔ طرار

ور به نرگس دلم کشد بودم
نرگستان ز نرگس خمار

ور تماشای سروم اندر سر
سروها کی چو قد فر رفتار

عیب

عیب گل باز گویمت به چمن
گل بود یار خار و من بیخار

سنبل دیدهٔ تو در صفت
نرگس دیدهٔ تو تیغ گذار

سرو هرگز شنیدهٔ به چمن
سنبلش برگ و ارغوانش بار

طوق سروار بگردن قمری است
من به زنجیر زلف عقد او بار

بهر گل گر هزار ناله کشد
گل روی مرا هزار هزار

چاک تا دامنش ز عشق ور است
گل گریبان صبر و جیب قرار

سرو آزاد پیش قامت من
بندگی را همی کند اقرار

دیده در خواب چشم فرزانگی
چشم نرگس نمی‌شود بیدار

هست بیمار نرگس و بنظر
نرگس من طبیب هر بیمار

زان بیان مهر سوسنم بدل است
که سرآید بگونه گون اشعار

چون تو باده زبان ز ذکر خوش
مدح دارای آسمان دربار

سایهٔ حق خدایگان ملوک
ملک شرق خسرو قاجار

ناصرالدین شهنشه آنکه بود
ناصر دین احمد مختار

نایب صاحب الزمان که بتیغ | سر فشاند چو حیدر کرار
پادشاهی که شهریاران را | بنده خوانند ز خوشی و حقگذار
آنکه در قصر ملک قیصر را | تیغ خونین او بود قصار
لشکرش در نبرد مرد افکن | خنجرش در مصاف خصم شکار
رنگ بیمرغ دو لشکرش دائم | کرده بدخواه را چو بو تیمار
بود او روز بار در ایوان | بود او روز جنگ در مضمار
خسروان بزرگ را سلطان | ملکان سترگ را قهار
آتش قهرش ار زبانه کشد | شعله خیزد ز موج دریابار
کف دریاش و رمح صف شکنش | دوست را یار و دشمنان را مار
بنت وقتی که کشوری ویران | بیت روزی که لشکری جرار
می نگردد ز داد او آباد | می نجوید ز تیغ او زنهار
بسپه نیست حاجتش که ملک | دارد از عون ایزد دادار
آنچنان صولتی که در نظری | می برآرد ز صد سپاه دمار
ملک اندر بسا زرت باشد | نا مجوتر ز صد هزار سوار

آتش

آتش خشم شه چو چند خصم | همچو سیماب رو نهند بفرار
گوید آیه سار و خسته جگر | وقنا ربنا عذاب النار

آنچنان دستی که گشت از تیغ کفر او بار او
ساعد دین یاره سازد شهر ملت باره دار

آنچنان دستی که بر دوش نبی اصنام شرک
از فراز کعبه ایمان بزیر افکند خوار

آنچنان دستی که خط پیش از نزول وحی در روح
مصطفی را شد بلوح صدر از قرآن نگار

نور دین از ظلمت شرک از وی آمد منجلی
چون بیاض صبح روشن از سواد شام تار

آنچنان دستی که خود لکم بر دست دست
حاکم اهل زمین و آسمان و خلد و نار

این همان دستی که کرد از خیبر آن در سقن
خانهٔ قدرت یدالله فوق ایدیهم نگار

این همان دستی که سیف صفدری شمشیر اوست
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

نکته سربسته چند این دست قدرت مرتضی است
کش مبارک تارک آمد زیب تاج اقتدار

در مهی فرخنده از چرخ شرف خورشیدوار

المطلع
غرهٔ غرا درخشان کرد عیدی نامدار
الثانی

جای قدرش سعد سنش رایت افراز نشاط
غرّ نضره کوششی بهجت فزای هر دیار

سعد می‌کاز از خیل قدسیان جانها فدا
سوی کاز از جمع انسیان سرها نثار

زانتمه اسلامیان خرّم گروه اندر گروه
زنغمه یزدانیان شادان قطار اندر قطار

نوبت آرامش رسید ای دل برای اضطراب
موسم آسایش رسید ای تن بمان در اضطرار

در چنین

در چنین عید الفتاح باب عشرت جو که زاد
آنکه کفر و شرک را شمشیر او داد انکسار

طارم ابداع را مه شد پدیدار از منطقه
گلبن توحید را گل بر دمید از شاخسار

آبروی خاکیان افزود مولودی که جست
خاک را آب از مکان جسمانی او افتخار

نیر انی جاعل فی الارض از این مولود گشت
خلق آدم را پدیدار از نقاب استتار

گوهری از قعر دریای ولایت جلوه کرد
کز وجودش گوهر نبود ارث اعتبار

کعبه را رکن صفا زان شعر دین شد رکین
کاش ساکنش شعر جن و ملک را استجار

شهریار شرع پرور ناصرالدین شاه راد
جشن این عید نو اندر سلطنت کرد اختیار

خلق عالم را پس از میلاد پاک مصطفی
صاحب تخت رسالت شافع روز شمار

سید ایام و شاه اعیاد آمد است
روز میلاد ولی الله و عید شهریار

خوش بجای آورد در دین حق این عید سعید
شهریار حق پرست و حق شناس و حق گذار

زین فراز نو که شاه داد از آرسته
بیضهٔ اسلام شد چون روضهٔ دار القرار

این بهار نو آن عید کامد ناصر نور در خلق
در نهم روز از دوم عشر رجب گشت آشکار

تا بر شیعیان اندر رجب شگفت اگر
شد محرّم خوشدلی بر دشمنان نابکار

جاودان این ماه فرخ فال و این عید بزرگ
باد مسعود و مبارک بر خدیو کامگار

شمسهٔ طاق کرم شمس سلاطین عجم — محور چرخ همم قطب ملوک روزگار

داور گیتی شهنشه ناصرالدین آنکه زد

آتش تیغش بکشت عمر بدخواهان شرار

آنکه بست آموزگار عقل و دولت ذات او — خسروا زاد دولت و عقلت است آموزگار

هر دیاری کاندر آن آوازهٔ عدلش رسید — رسم ظلم و خوی بدعت پست گشت از آن دیار

گشته هرگه تیغ او عریان ز مردان حجاب — خسته هر جا تیر او پران ز گردان بیشمار

بزم اگر سازد شود ایوان ز چهرش گلستان — رزم اگر جوید بود میدان ز تیغش لاله زار

مرد جنگ را بود تمکین کوه اندر مصاف — حملهٔ شه را ندارد کوه پای اصطبار

ز آتش افشان توپ شاهیست گردد کنگره — خسروا از آهن و فولاد اگر باشد حصار

چشم و گوش او بسوی مدح و روی او درست — چشم و گوش خسروان بر رود او زیکسار

ای شهنشاه سریرآرای ملک و دین که است — گنج دنیا پیش دست گوهرافشان تو خوار

آب روی و تاب سوی فتح و نصر اندر کمند — از پرند آبدار است و کمند تابدار

عرصهٔ گیتی ندارد چون تو یک شمشیرزن — دیدهٔ دوران نه بیند چون تو یک خنجرگذار

در سپاه اندر شها را از بود هنگام جنگ — نامداران نهایت شیرمردان بیشمار

مردی و

مردی و نبردی تو افزون است از صد سپاه — وقت طعن و وقت ضرب و وقت جنگ و وقت کار

حاملان در کشورت هر یک به از افراسیاب — پردلان در لشکرت هر یک به از اسفندیار

ملک را افزودی و کردی تو در دوران خویش — قوت تاز از رمح خفیف و فربه از تیغ نزار

تا بود بخوق فتح و چتر نصرت بر سرت — با تو شاهان نخواهد گرد یکتن کارزار

وله ایضاً فی مدحه

چنبر زلف منم در شستن دلبری — بهر صید خلق شد همدست چرخ چنبری

کس دل و جان کی رهاند زین دو چنبر تا بود   کار آن یک جا نگزائی رسم این یک دلبری

چنبر زلفش نه گر چون چنبر چرخ از چه روی   تابد از وی زهره و خورشید و ماه و مشتری

وین عجب کان چار کوکب را همی زلف نگار   بر تن و در رخ چار چیز آید ز جادوگری

وان چهارش سنجد و برقع زد او طیلسان   سنگ رنگ و جامه‌اش عود فام و عنبری

غمزهٔ او ابروی او مژهٔ خونریز او   بر دل افکنده پیکان و سنان و خنجری

آذری نقش ار بدی چون طلعت زیبای او   روح قدسی جبهه سودی پیش نقش آذری

کشمری سرو ار شدی چون قامت رعنای او   سجده بردی نخل طوبا پیش سرو کشمری

ساقی ار با ساغر باشدش صهبای ناز   آنکه صهبائی کند چشم زجاجی ساغری

نی ملک را نی پری را ماند او کز شرم روی   زو نظر پنهان ملک دزدیده ناپیدا پری

کشور جانها گرفت و لشکر دلها شکست   یکه تاز کشور حسن آن نگار لشکری

چشم فتانش بگیتی فتنها انگیختی   گر نکردی عدل این شاه گیتی پروری (داوری)

آفتاب چرخ نصرت ناصرالدین شه که هست

طلعت فرخندهٔ او مطلع نیک اختری

درة التاج ظفر کز گوهر والای او   منتظم شد سلطنت را سلک والا گوهری

نامجو

نامجو کشورستانی کش ندیدا بنا ز جفت   عرصهٔ کشورستانی پهنهٔ نام آوری

آسمان اورنگ سلطانی کش از بس قدر و جاه   میکند بر فرق فرقد سای خورشید افسری

این شهنشه بود اگر بودی بغزنان خدای   پادشاهی در جهان با رتبهٔ پیغمبری

داده فر عدل او ملک عجم را فربهی   کرده پاس تیغ او دین عرب را یاوری

روز جنگ و روز بار اندر بر و انگشت او   ز رجم و داد و گوئی جوشن و انگشتری

شهریارا از نژند پیش او جز بندگی   پادشاهان را نشاید زد او جز چاکری

برتر از ایوان کیوان شد بعضرا افراشته   رایت منصور اسلام از شکوه ناصری

روز رزم آن پردل پیروز روز صف شکن   بهر کین جستن چو در پا زد جام صفدری

پیل سندی را دراندازد ز خم پیلپای   وز خدنگش زهره در بازد پلنگ بربری

بر کف او خصم را از خون گلگون در مصاف   ارغوانی جامه گشته خنجر نیلوفری

ربع مسکون چیست پیش او دگر خواهد کند   هفت کوکب جایگه از چرخ هشتم کشوری

الحق ای کز جهانداران ملک شرق و غرب   در قوانین جهانداری تو داری برتری

بخت مسعود تو برد آب محمودی ز یاد   ور شکوه پست شد کاخ جلال سنجری

مهر بر گردون فرو عزم تو بگرفت فسیح را   کرد دیر زر با شوهری تا روز محشر دختری

پیش پیدای فسیح ملک عز و جاه تو | کمترین گوی از یکنقطه در پرگار سطح اغبری
کی رسد جز نکته‌ای چشم سوزن در خیال | از فراخای فلک با این همه پهناوری
ابر گوهر گستر از عدلت بعهد تربیت | بشکند نوبادگان بوستان را مادری
جان آن پیکر توئی پیش با مر کردگار | در تجسم صورت عدل ار نماید پیکری
از جلال کبریا بر تخت دولت آیتی | وز جمال دادگر بر صدر حشمت منظری
بوستان مکرمت را سروری و سرو دو گل | آسمان سلطنت را شمس و قطب محوری
در جهانداری همایون فال چون کیخسروی | در جهانگیری بلند اقبال چون اسکندری
لشکرآرائی عدو بندی یلی ابطال فکنی | چیره دستی پرده در پیروزمندی صفدری
فر ایوان و سریر و گاه بزم و موکبی | فخر دیهیم و نگین و تیغ و درع و مغفری
در قوانین سیاست در رسوم سلطنت | زیور هر نامه‌ای در آرایش هر دفتری
ابر رادی را چو مخزن بر فشانی بارها | تیغ مردی را چو بازو بر گشائی جوهری
رزم چون جوئی دو صد لشکر بمیدان بشکنی | جود چون ورزی دو صد کشور بجائی پروری
ور زمانت شیوهٔ تلبیس و کبر از دست داد | هر که چون ابلیس بودش خصلت مستکبری
فخر تنها این بسی در میان پادشاهان جهان | کاعتقاد پاک دادستت بر آنان برتری

دل بمهر

دل بمهر حیدر آکندست یزدان مر ترا | زیب پیکر زان قبای داریش حیدری
جز تو ای شاهنشه منصور در گیتی که کرد | جشن مولود علی را روز عید ناصری
نظم شعر اندر مدیح چون تو سلطانی نکوست | ور نه بدبخت آنکه سازد پیشهٔ خود شاعری
گفتمت مدحی که مدح ما دعای در پس اداست | ای چو پیش معجز موسی فسون سامری
تو نشد از من بنده سلطانی بفر مدح تو | در سخن رسم منوچهری و طرز عنصری
زیر فرمان تو باد از خاوران تا باختر | تا همی تابد ز گردون آفتاب خاوری
این چو آن نظم است کش بر سر فندی برد | زنگ غم دارد شکفته گلستان بر شتری

در شکوه از حساد و اضداد و نبردمان که مانع مسافرت ناظم
دیوان بتختگاه ملک اسلام پناه بودند محض حسد و عداوت

مردم اندر طلب جان شدنم نگذارند | بحضرت جانان شدنم نگذارند
برلب آمد ز شب تیره غم جانم و خلق | بسراغ مه تابان شدنم نگذارند
گر لب شکوه گشایم ز سیه روزی خویش | سوی خورشید درخشان شدنم نگذارند
طوطیم لیکن با بوم و زغن هم نفسم | چکنم چون شکرافشان شدنم نگذارند
جای طوطی شکرستان و فزان طوطی زار | که بسوی شکرستان شدنم نگذارند

گوهرم لیک هراراه بعمّان ندهند   لعلم اما ببدخشان شدنم نگذارند

آن تذروم که بگلزار طرب دستان زن   بر سر سرو خرامان شدنم نگذارند

منم آن بلبل خارش که بر شاخه گلک   لغمه پرداز و نواخوان شدنم نگذارند

وطن خویش وبالم شد آوخ که برون   همچو ناهید ز نیران شدنم نگذارند

آفتابم که در ابر غمم چهره نهان   آه کز ابر نمایان شدنم نگذارند

لقمها خورده ام از خوان فضیلت صد حیف   که در این مرتبه لقمان شدنم نگذارند

میوه ها چیده ام از شاخ فصاحت افسوس   که در این مرحله سحبان شدنم نگذارند

نه مجوسم فرنا زند سرآیم ز چه روی   از پی آیت فرقان شدنم نگذارند

نه کشیشم که کلیسا شودم جای چرا   محرم کعبه ایمان شدنم نگذارند

مر زچه غالب
ناقصم هرچه از پرتو خورشید کمال   بری از وصمت نقصان شدنم نگذارند

منم آن بی سروسامان وز افتاده ز پای   که بکشور سروسامان شدنم نگذارند

منم آن آدم سرگشته که ابلیس وشان   جای در روضه رضوان شدنم نگذارند

منم آن نوح جگر خسته که کافرمنشان   فارغ از صدمهٔ طوفان شدنم نگذارند

آن خلیلم که ز کین فرقهٔ نمرود صفت   ایمن از آتش سوزان شدنم نگذارند

منم

منم آن غمزده یعقوب که حساد عنید   بدر از کلبهٔ احزان شدنم نگذارند

منم آن یوسف مصر هنر و تخت کمال   که برون از چه زندان شدنم نگذارند

منم آن مور که ران ملخم تحفه ولی   سوی درگاه سلیمان شدنم نگذارند

خضر خضرا سلبم در طلب آب بقا   بلب چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند

منم آن پور سیاوخش که ترکان عنود   هرگز از توران بایران شدنم نگذارند

منم آن بهمن ثعبانش فرو برده بدم   که برون از دم ثعبان شدنم نگذارند

گر منم کیوان بر ذروهٔ ایوان شرف   بصعود از چه بایوان شدنم نگذارند

ور منم نابغه ملک عجم پس ز چه روی   به ثناخوانی لنان شدنم نگذارند

ور منم نایب خاقانی بر تخت سخن   ز چه در حضرت خاقان شدنم نگذارند

لعب از دولت شه دارم اگر سلطانی

پس چرا بر در سلطان شدنم نگذارند

بر بساط فلک شرق شه ناصر دین   ز چه رو ثانی حسان شدنم نگذارند

شه نبی سیرت و حیدر ظفر آمد لیکن   بدرش بوذر و سلمان شدنم نگذارند

منم از شاه جهانبان راحت پیرای   چون سوی شاه جهانبان شدنم نگذارند

ورز دیوان شهنشه بودم قسمت و نام / پس چرا حاضر دیوان شدنم نگذارند
ملک طهران ز شرف تختگه شاه و دریغ / ره سپر جانب طهران شدنم نگذارند
در شه درگه احسان بود اما چه کنم / که ز تشنه سوی در احسان شدنم نگذارند
حیلتم چیست که اندر طلب لعل و گهر / بد سگالان پی سیم و کان شدنم نگذارند
خانه زاد ملکم وین لقبم در شه ان / پس چرا بندهٔ فرمان شدنم نگذارند
لغت شه زیور دیوانم و ز حضرت آن / حیف با دفتر و دیوان شدنم نگذارند
فیض شه بارش نیسان و منم باغ چرا / خرم از بارش نیسان شدنم نگذارند
جود شاه است طبیب مرض دل ز چه روی / بعلاج دل پژمان شدنم نگذارند
شه سخندان و سخن سنج بمدحش ز دو خلق / بر شاه سخندان شدنم نگذارند
باغ از باران نزهت برد افسوس که من / نزهت انگیز ز باران شدنم نگذارند
کس نه محروم ز جود ملک الا فرد من / بیغم از زحمت حرمان شدنم نگذارند
الله ای شه بجهان جود تو خوان گسترده است / بر خوان تو مهمان شدنم نگذارند
الله ای شه طرب محض بود خدمت تو / با طرب دست گریبان شدنم نگذارند
الله ای شه ز تو شادند همه خلق جهان / جز من خسته که شادان شدنم نگذارند

الله

الله ای شه تو خدیوی ز خدا دوران را / ز تو مشهور بدوران شدنم نگذارند
الله ای شه تو ز بیداد بفریادم رس / که ز بیداد بافغان شدنم نگذارند
الله ای شه در تو طور تجلی است دریغ / که بران سوی عمران شدنم نگذارند
بر جهان لطف تو دامان عطا کرده دراز / چکنم دست بدامان شدنم نگذارند
شعرا جمله ستایان حضورند و چرا / یکتن از زمره ایشان شدنم نگذارند
سوی درگاه جلال تو ز سر کردن پای / نه بظاهر که به پنهان شدنم نگذارند
فارس مدح توام تیغ سپاس از تو بکف / چکنم من که بمیدان شدنم نگذارند
رافت رحمت رحمن و منم عاصی لیک / در خور رحمت رحمن شدنم نگذارند
در غیابت بمدحت ز بانم هر چند / بحضور تو ثناخوان شدنم نگذارند
بجناب تو فرستادم از آن نظم که من / زین ولایت بدر آسان شدنم نگذارند

زان بنظم گفته ام این مدح که قاآنی گفت
چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند

وله ایضاً در مدح مرحوم مظفرالدین شاه

اقبال شهریار جهانبان جهان گرفت / گیتی بتیغ داد در کفرستان گرفت

زینسان که جسته نیروی اقبال شهریار — شطری ز وصف اوست که گویم جهان گرفت
ز ملکت گشودن شاهان باستان — تاریخ دهر بی‌شمار از داستان گرفت
شد نسخ با فتوح شه ملک‌گشای — هر داستان که دفترش از باستان گرفت
روی زمین به مردی و انصاف خود ملک — مانند اردشیر و انوشیروان گرفت
ور اگر تهمتن ز ابلستان به جنگ — دیوی دو در ولایت مازندران گرفت
صد بنود دیو بند تواند خدیو عصر — در جنگ چون تهمتن بلرستان گرفت
چندز ملوک پیش روایت که هر یکی — دشمن چنان شکست و ممالک چنان گرفت
مارا به بی است حدیث شهی که صیت او — اقطاع شرق و غرب کران تا کران گرفت
حیدر ظفر شهنشه غازی که دولتش — دامان عهد مهدی آخر زمان گرفت
کشورخدای ناصردین شاه تاج‌بخش — کو را بلندی پایه تخت آسمان گرفت
مهر افسری که از شرف اکلیل فرقدان — او را گهر ز افسر گوهرنشان گرفت
با تاج سلطنت چو براید به تخت ملک — ز قیروان شکوهش تا قیروان گرفت
چون آفتاب دولت دور از زوال او — گه باختر گشود گهی خاوران گرفت
بر تخت قهرمان سلاطین شد از خدای — داد آفاق را به قهر خود آن قهرمان گرفت

در آستان

در آستان و پیشگه احتشام او — فرخنده آنکه جهت مقام و مکان گرفت
سر نصرت از نهاد در این پیشگه نهاد — فر دولت از گرفت در این آستان گرفت
از ملک و دولت آنچه شهنشه گرفت و جست — ز رای پیر جست و ز بخت جوان گرفت
نور شرف ز طلعت او آشکار گشت — مرغ ظفر به رایت او آشیان گرفت
گوهر ز فیض مدحت او سلک نطق یافت — قیمت به یمن طاعت او نقد جان گرفت
چون تیر خدنگش بر شستی رزه — بر دوخت چون به رزم سواران کمان گرفت
گشت افسر سنان سر مردان جنگجوی — هرگه که اهتزاز به دستش سنان گرفت
در وقعه وسه زد چو به پای ملک رکاب — دست اجل مخالف او را عنان گرفت
فرعونی آنکه جست ز نار نیزش روان — لعاب رمح خسرو سوی بنان گرفت
فر و بهار ز فرق فلک‌سای وسعت تیش — تخت کیان و افسر ساسانیان گرفت
هر یک ز غازیان ملک چو بدار برد — روز وغا توانند صفدر رسان گرفت
چتر برش به فرق عون خداوند بر فراشت — تایید مصطفی به سرش سایبان گرفت
نیلوفری حسامش هر جا که بخت خون — ز آنجا لوای همیشه گل ارغوان گرفت
کمتر عطای دست گهربار شاه را — عقل از قیاس حاصل دریا و کان گرفت

ای آنکه خانه‌زاد قدیمی است بر درت   گردون که گوی برین کمر ز کهکشان گرفت

آن ابر تیره نیست که شد بر هوا پدید   چرخ از شرار قهر تو تار دخان گرفت

برجیس کش بچرخ لقب سعد اکبر است   بر درگه تو مرتبه پاسبان گرفت

تیغ سنان‌زن تو چو مهر بدست یافت   فخر از تو کلک این قلم بر بنان گرفت

عدت ز انجم است فزون لشگر تورا   با لشگری چنین همه گیتی توان گرفت

بدر و هلال بهر تو در پهنه سپهر   آن شکل گوی دین صفت صولجان گرفت

بهرام شد نقیب تو بربست از آن حسام   برجیس شد خطیب تو زان طیلسان گرفت

با مهرورزی تو بمردم ز کف نهاد   خوی بدی که اختر نامهربان گرفت

تا اقتران نصرت با دولت تو دید   سعد فلک سعادت از آن اقتران گرفت

گیتی ز حادثات گر ایمن شود رواست   کاندر زمان عدل تو حرز امان گرفت

شد سلطنت ز فر تو پاینده گر خضر   ز آبحیات زندگی جاودان گرفت

شاهنشهم که ملک معانی بمدح تو   طرز بدیع فر ز نو آیین بیان گرفت

هیچ از ظهیر و از رقیم کس نکرده فرق   کان منزلت ز طغرل و بن ارطغان گرفت

گنجی است شایگان بثنای تو شعر من   این طرفه گنج را نتوان رایگان گرفت

تا باغ چهر سرخ ز ابر بهار یافت   تا راغ روی زرد ز باد خزان گرفت

سرسبز بادی ایکه رخ زرد دو چهر سرخ

بدخواه تو چو این دو دو دست جهان گرفت

وله ایضاً مسمط در ستایش سلطان صاحبقران ناصرالدین شاه

ایا یاری که جان شعرا دلارامی و جانانی   بچشمان رهزن هوشی بمژگان دشمن جانی

ز تند گوهر انگیزی ز پسته شکرافشانی   فروغ شمع گردونی بهار باغ رضوانی

تو با این قامت و طلعت بسرو و ماه کی مانی   که هم رشک تر از آنی و هم رعنا تر از آنی

بهار بلخ و شوخ قندهار و ماه سقلابی   بتن دیبا بدل خارا بخشم آتش بلطف آبی

نه سرو بوستان پیرا نه خورشید جهانتابی   که از گلزار دل رویی که از گردون جان تابی

بگشت عنبرین فرقی بچشم بخت من خوابی   برای من همه دردی برای غیر درمانی

تو با حسن دلارام نازرا شایسته فرزندی   سروش و حور و غلمان و پری را خویشاوندی

بخنده جان همی بخشی بطره دل همی بندی   نگویم فر تو را هرگز بسرو و ماه مانندی

مصراع مطلع قصیده سعدی

اگر معشوق را گفته سعدی سمرقندی　　نگارا ماه گردونی سوارا سرو بستانی

دو آهوی چریده در گلستان ارم داری　　دو جادو خوابنیده زیر شمشیر دو دم داری
ز رنگ تبت برده به چینی رقم داری　　سرشته در گل سوری می و شکر بهم داری
زدوده ابرو کمان در طره خام شست خم داری　　همانا رستم زالی مگر سام نریمانی

دل آزرده دل آزار و دل آشوب دلداری　　وفا را خانه پرداز جفا را لشکر انگیزی
بتیر مژه صید افکن بتیغ غمزه خونریزی　　همانا در نژاد از دوده بهرام و چنگیزی
نگین کسروی با زر دست افشار پرویزی　　نگارا رزمی یا دلربا شوخ سپاهانی

کهین انگشت شاه حسنت از خورشید مه باشد　　چو برگ خرما ابرو کمان کین بزه باشد
خم زلفین تو پر حلقه و چین و گره باشد　　دلال و غنج و کبر و عشوه و نازت فره باشد
ترا تا از دهان انگشتر و در سو زره باشد　　بدین مانند دادی بدان چونان سلیمانی

فرو

فرود آرد ز گردون ماه را چشمت بیک ایما　　لبت حور بهشتی را زمی باشد قدح پیما
الا ای شمسه خوبان بحسن و قامت و سیما　　همی دلها بری از کف همی جانها کنی یغما
طراز خلخی ترک تتاری دلبر یغما　　بت بتخانه چین لعبت خرگاه خاقانی

لب و دندانت شهد آلود و مژگان تو زهرآگین　　بنطق چشمه حیوان بچهره آذر برزین
ترا زلف و لب و مژگان غراب و طوطی و شاهین　　ترا رخ گلشنی پر ارغوان و لاله و نسرین
سرین گور داری چشم آهو لیک وقت کین　　هژبر جان گسل بچه پلنگ تیز دندانی

شنیدستم شد از گشت سپهر و کینه اخوان　　فرو هشته به کنعان بخوردی در چه کنعان
وزان پس کاروان او بمصر افکند زان زندان　　بزندان چند سالش داشت دستور ملک ریان
ترا بر چهره سیمین چاه و عنبرین زندان　　بود زلف و ذقن تا کس نگوید ماه کنعانی

مرا برگشت جان ای خسرو حسن آتش کین زد　　غم عشقت فزون تر زانکه بر فرهاد و شیرین زد

نه لیلی بر دل مجنون ز مژگان تیر چونین زد   نه بر ویس این خدنگ جان شکار از غمزه رامین زد
گر از شنگ چوگان بود و با آن گوی سیمین زد   تو سیمین گوی بر زان چون بت سنگینه چوگانی

ایا چشم خمارآلود جانان می پرستی تو   نخورده باده مخموری ندیده باده مستی تو
بزه کرده کمان کینه ترکی چیره دستی تو   همی بر جان عشاق از کمین بگشاده شستی تو
بسنبی کوه آهن با چنین نیرو که هستی تو   کمان نداری ها نا ز سپاه شاه ایرانی

ایا زلف نگارین مشکبیز و غالیه بویی   اگر خود را بمشک و غالیه نیکو همی شویی
قماری عود یا عنبر تتاری مشک یا مویی   ز طیب نفحهٔ عطرآگین کن هر برزن و کویی
بدین آیین که پر نکهت مشام جان کنی گویی   بدست شاه بزم ملک یکدسته ریحانی

ایا لعل لب ابر دو رشته از گهر داری

ایا لعل لب دلبر دو رشته از گهر داری   روان گوهر مرا پیوسته زان از جزع تر داری
همی مصری نبات از ری همی اسندی شکر داری   ز شکر طعم و زیبا قوت رنگ از می اثر داری
سخن شیرین تر از شهد از گهر ارزنده تر داری   مگر چون فرخی تا شنج و جهانگیر و جهانبانی

نهالی بارور داری قامت یار از چه گلزاری   که نشو از جویبار چشم اشک افشان همی داری
ارغوان و ورد و سیب و نار و نارنج و گل
درخت ارغوان و نسترن و سیب و گل ناری   و یا طرار زلف رنگ مار مشکگون داری
و یا با پرچم مشکین کلاله رایت پنداری   لوای نصرت اندر لشکر منصور سلطانی

نخست ای باد خسرو دها چون ناف آهو کن   سخن زان لب بمدح شهریار شیر نیرو کن

ولە ایضاً فی مدحە

ترکان نگهت که زخم بر ندارد دست | برداشتی تو دست و مرا شد ز کار دست
بازلف بیقرار تو تا الفت گرفت | چون زلف بیقرار تو شد بیقرار دست

دارد همیشه با سر کوی تو کار پای | باشد همیشه با سر زلف تو یار دست
هر کس که پا بکوی تو بنهاد گو مباد | کو را دهد تفرج باغ بهار دست
خواهم بمزد تیر سرانگشت تو بهمت | ترسم کشد ز لطف گر در نگار دست
از چشم مست تو است مرا بیم زینهار | آوخ نمیرسد بچنین زینهار دست
افکنده روزگار مرا اگر ز پای | در قصد ما تو برده ز روزگار دست
وصل تو را ندیدم و پا داریم نماند | وز کار برد هجر مرا ای نگار دست
آری هر آنکسی که ندارد به هجر پای | بس نادر است گر دهدش وصل یار دست
صد قرن عمر باید تا بکرمان رسد | بر آن دو زلف پرشکن تابدار دست
کوتاه گشت زلف دراز تو گرد رخ | وز دل رسد ز زلف تو بی اختیار دست
مار است دم بریده سر زلف کوتهت | کس کی باختیار برد سوی مار دست
هر جا که خنجر تو بود صد هزار سر | هر جا که دامن تو بود صد هزار دست
گه پیش جان سپرده هجران بدار پای | گه بهر استواری پیمان بیار دست
تا مرگ بر درش ننمود استوار پای | تا رنج بر سرش ننهاد استوار دست
واقف ز سوزش دل فرگشتر ار کلیم | سوگند میخورم که نبردی بنار دست

آگه ز شربت لب تو بودی ار خضر — شستی کجا ز آب چنین خوشگوار دست

نازم بر سم هندوی چشمت که ابروان — هر لحظه سوی تیغ برد ترک وار دست

دستان چشم تیغ زنت گر شدی پدید — شستی ز جان اگر همه سام سوار دست

همچون مصاف چشم تو با خیل دل نداد — هرگز مصاف رستم و اسفندیار دست

چون ناف آهوی ختن آشفتگی گرفت — ز طره‌ات نافهٔ مشک تتار دست

شیر از خمار چشم تو لرزد همیشه — باشد دروغ لرزد اگر از خمار دست

از من رقیب دست برد در هوای تو — گر بانگ زاغ برده ز صوت هزار دست

در عشق چون تو یار برون آیم از دیار — چون در دیار ما ندهد درد یار دست

بخ بخ ز قدر و حشمت زلفت که بر عذار — با آفتاب و مه بودش در کنار دست

دیدی که آن غلام سیه را چنین جلال
چون داد آخر از کرم شهریار دست

تاج ملوک ناصر دین شه که فلک را — هرگز چنو نداد شهی تاجدار دست

خورشید و مهر و سایه یزدان که آفتاب — بوسد ز عزت و شرفش روزبار دست

حکم ار کند ز پای فتادن سپهر را — بر چشم خود بطوع نهد بنده وار دست

کوه

کوه گران چو موج در افتد بروی آب — گر حزم او نهد بسر کوهسار دست

تا نهی اوست شحنهٔ بازار دین تنی — هرگز نبرده جانب جام عقار دست

گر بار حلم خویش بپشت فلک نهد — بنهد فلک بروی زمین زینهار دست

بهر عدوی اوست که در لاله زار خار — ناوک صفت بر آورد از شاخسار دست

خردی ز رای خویش دهد گر بشام تار — از صبح نور بخش برد شام تار دست

در آهنین زره تن خصم ار شود نهان — شه را بود چو داود آهن شکار دست

هر کس که شمه‌ای زند از خشم او رقم — کلکش فشاند آتش و ریزد شرار دست

او را رسد چو تاج ربائی کند هوس — بر تاج آفتاب بضعف النهار دست

ملک انتظار سلطنتش داشت سالیان — خوش دادش این امید پس از انتظار دست

قد توان پیر فلک راست شد چو یافت — او را ز بخت شاه جوان و سوار دست

ز عدل او گرفته جهان زیور بهار — چونان که سر ز تاج جهان گیر سوار دست

ای خسروی که هر یکی ز غازیان تو — بر پهلوی شیر باشد در کارزار دست

تضمین کنم ز گفتهٔ پیشینیان دو بیت — در مدحت ار بجود تو امید وار دست

شاها توان سحاب نوالی که همچو ابر — بر هر زمین که بگذری اندر نثار دست

شاید که مرده بهر طمع آورد برون　　زر از آستین خاک بدر بگذارد دست

ناورد سرکشان تو گر بگذرد ز جان　　شیر ژیان بشوید در مرغزار دست

تا در رباب زهره گردون گسسته به　　بازد دمی که مطرب بربست تار دست

با قامت سنان تو گر لنبتش دهند　　سرو سهی فشاند بر جویبار دست

خصم سبک ز ضعف ناورد سنزم　　گردد زنی بتیغ چو درگیرد دار دست

آری عدو شدی بهزیمت چو بر زدی　　شیر خدا بقائمهٔ ذوالفقار دست

پیش از اجل چو قهر تو یاد آیدش دهد　　هر لحظه بدسگال تو را احتضار دست

بسیار شهریاران بودند مقتدر　　کس را نداد چون تو بملک اقتدار دست

اندر دعا دوام تو خواهند مردمان　　هر سو گشاده بر در پروردگار دست

با خامه نامه گر بنوشتی بمدح تو　　بر هیچ پیکری نشدی آشکار دست

تا زین ردیف چامه بنام تو ساختم　　بردم ز هر سخنور مدحت نگار دست

سلمان نکته سنج و کمال از ردیف شعر　　کردند هر دو شاعر نیکو شعار دست

شد شاد روحشان ز چنین مدح جانفزا　　کامد ردیف او بجهان یادگار دست

تا در زمانه آدمیان را بود همی　　در هرچه کار سخت بمن دستیار دست

باشی

باشی تو شاه تاجوران زمانه را　　بر حبل طاعت ز یمین و یسار دست

م

در ستایش ناصرالدین شاه و بیان برخی از دلایل التفضیل
حضرتش بر سلاطین باستان و دگر اجمالی تاریخ ملوک
و اشاره بتدبیر محمد امین خان خوارزمشاه

بسی روا بود ار سلطنت فرازد سر　　ز فر شاه فلک تخت و آفتاب افسر

جلال ملت و ملت بدو گرفته طراز　　جمال ملکت و ملکت بدو فزوده خطر

شه مظفر و منصور ناصرالدین شاه
جهان بنصرت و پشت سپاه و روی ظفر

ز آفرینش آدم نبوده تا اکنون　　که در بشریت باخاتم است پیغمبر

چو عهد خاتم شاهان خجسته فر عهدی　　که فرخ آید و فرخنده فال و سعد اختر

بر آن سخن که سخن گستر از سپاس ملک　　کند نگار بکلک و مداد بر دفتر

گزافه بوده و اغراق شاعرانه گران　　شمرده گردد صاحب سخن گزافه شمر

بشاهنامه در رزم پیشدادیان کیان　　فسانه دیدم هیچه که نبودم باور

چنان که صاحبان نامه شد طراز   چه عذر گوید پیش خدای در محشر
ایا ستوده صفتهای صفدران بسخن   ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر
بخوان حکایت تاریخ عهد دولتشاه   گزافه شنو و در گفته راستی بنگر
تفاخری که ملکراست بر ملوک قدیم   زبس بملک سپاهان چنین چو رشته های درر
برای رستن ضحاک تازی از ماران   بطعمه مغز بسی سر شد از پسا و پدر
همیشه طعمه جالگاه مار نیزه شاه   بود دل و جگر دشمنان بد گوهر
دگر نشست فریدون آبتین بر تخت   بسی دگر کنشش مردی که بود آهنگر
ملک بیاری یزدان نهاد بر سر تاج   نه چون فریدون کاهنگر آیدش یاور
ور از ستیزه افراسیاب سالی چند   خلل فتاد در ایران چو شاه شد نوذر
بعهد شاه گر افراسیاب زنده بدی   فتاده بودی حلقش بحلقه چنبر
دگر سیاوشش کاوس در ممالک تور   بدانگهی که جدا گشت ز ایرانستان پدر
بطشت زرین فرمانروای ترکستان   بریخت خونش و سر برگرفت با خنجر
کنون بتوران گر چاکری ز شاه رود   خجسته طالع و پیروز روز و فرخ فر
امیر توران چون غنم پای بوس کند   پی نثارش سر بگسلد ز جسم پسر

دگر

دگر بحضرت کاوس و رزم دیو سپید   شکست رستم زر سعفوان مازندر
فزون تر است برزم سپاه هفت اقلیم   سر سپاه شه تاجور ز رستم زر
دگر ز گشتن چندین گراز بیژن گیو   بوصف جرأت و مدح شجاعتش بسر
ز خیل شاه سواری بکین ببیر و کمان   بود پلنگ زن و شیر سوز و پیل شکر
بگاه دولت گشتاسبی اگر بودند   جهانیان همه آتش پرست و زند آذر
رواج شد بدر زردشت و زند و استا را   شه عجم اگر آنروز داشتی منظر
کنون خدای پرستی رواج خواهد یافت   که بر میان ملک حق پرست بسته کمر
بعصرش همه سکان شرق و غرب شدند   مطیع هرچه بقرآن درآیهای سور
همی ببالد ازو پاک ملت احمد   همی بنازد ازو نیک مذهب جعفر
نبشته اند که از ملک پور دارا جان   نبوده شاهی با عزم و حزم اسکندر
زداستان سکندر گزاف تر چیزی   نشد نگاشته اندر کتاب اهل سیر
اگر سکندر خود گشت گرد روی زمین   بقصد آنکه ستاند ز خسروان کشور
بهر دیار که فوجی ز شاه رفت گرفت   بفال نیک ولایت ز خصم زشت گهر
شد از فتوح خراسان بسی برای دعوی   دمی که رفت بتسخیرش از ملک لشکر

هم از حصار هری شد ستین ابن سبکی | که از بلندی سودی بحصن کیوان سر
هم از سغد نیستان محقق گشت | دلیل آنچه شنیدی بدین حدیث اندر
درازدکا سره باید کسی سخن گوید | مناقب ملک از هبیات افزونتر
با نفرج بهرام گور اگر نعمان | بنا نهاد سدیر و خورنقی درخور
سلام گاه ملک را بروز بار قضا | ز سمعت گنبد گردون برآورد منظر
در از حکایت زنجیر عدل نوشروان | سوو خان همه گویند و گفته اند خبر
ببین که سلسلهٔ عدل شهریار جهان | جهان ز باختر آمد کشیده تا خاور
بدفع مزدک بد از قباد اگر کسری | ز آتشین دم صمصام برفشاند شرر
هزار خصم چو مزدک طراز دار دستان | ز تیغ شاه جهانبان سقر کند بسقر
گواه در سخن اینک نباست که چنان | درست باید تحقیق کند دانشور
اگر نه برخی مزدک شمار سالی چند | بره ضلالت گشتند خلق را رهبر
بمذهب اندر احکام نابکارشان | خلاف هر معروف و نهی از منکر
برای نفع قلیلی که خود بزند رسید | بسی ز ایشان بر عرض و دین خلق ضرر
ملک سپاه فرستاد و دفع ایشان کرد | چنانکه بار خدا قوم عاد را صرصر

بحیشان

بحیشان درسم الخیاط شد از بیم | فراخنای زمین زیر چرخ پهناور
چو قوم ابرهه در انهدام کعبهٔ دین | بهر دیار ز ایشان بداز یا معشر
بسان مرغ ابابیل قدر لشکر شاه | گشاد بال و بهر فرقه بست راه سفر
شد از نیام چو آنجه تیغ خشم ملک | دو پاره شد سر بدسگال خود دو پر
سپاه شاه چنان بحیث خون ز اهل ضلال | که تند باد خزانی ز بحیث برگ شجر
شکفته گلشن ملت ز آب جاری شان | چنان ز بارش ابر بهار ورد و زهر
سپاه کاران بردند دمی بزند همی | ز انتقام شه و قهر خالق اکبر
در این سرای همه خزی و مرگ باد فراه | در آن سرای عقوبات دوزخی کیفر
بدین سعادت شد پشت دین شاه قوی | بجنبش اندر شکفت روی پیمبر
بحق مزدکیان آن نکرده بد کسری | که شاه کرد بدین قوم ملحد ابتر
حدیث خسرو پرویز کرده گر شیرین | مذاق مردم آفاق را چو شهد و شکر
سخن بسی است ز دیهیم و طاقدیس و تخت | خبر بسی است ز شبدیز و گنج باد آور
ببزم خسرو اگر باربد زدی بربط | ببزم شاه زند زهرهٔ فلک مزهر
نه خاکه درد نیم شه چو خسرو پرویز | نبوده هرگز سولع الحن خنیاگر

خروش توپ پسندد نه ناله طنبور / نبرد دشمن جوید نه باده و ساغر
ز زرین گذشته فرا دار گوش تا شمرم / یکان یکان بتو احباب خسروان دگر
هزار و دو صد و هشتاد و اند سال گذشت / ز هجرت نبوی رهنمای جن و بشر
مآثر خلفا و ملوک تا الحال / نشسته اند یکایک بنا بجا اندر
ز اهل بیت رسالت گذشته بر جهان / اگر بدیدندی سلطانها بدی سرور
گذشت پنج صد و اند سال بر بغداد / که بد سرای نشاط و سرور و فضل و هنر
پس از خلافت منصور تا به مستعصم / که ختم شد خلفا را بعقد او گوهر
فضای خطهٔ دار السلام جنت فام / بهر دیار شرف بودش از بها و خطر
نبود هرگز دار السلام را آن روز / چنین که این دم دار الخلافه را زیور
خدای دولت و صولت بشاه داد چنان / که در شنیدن و دیدن ورای سمع و بصر
نه باز دولت تیموریان بدین پرواز / نه تیغ صولت چنگیزیان بدین جوهر
اتابکان چه و خوارزمشاهیان چه کنند / که آوردشان با شاه کس بشمر
گر فهم آنکه بدیوان شاعران قدیم / نظر فکندی و اشعار آمدت بنظر
گزافه‌های ترزبانان بسالیان دراز / اگر شنیدی از راستی بیا مگذر

بخوان

بخوان فتوح شهنشاه از یک دیوان / دگر بخواندن چندین کتاب رنج مبر
ز آل سامان گر رودکی سرود سخن / ولی چگونه سخن پر گزاف بیحد مر
فزود درود خداوند آفتاب نگین / فزود سپاس شهنشاه آسمان چاکر
بشعر عنصری و فرخی اگر خبر است / ز شاه محمود آن شهریار نیک سیر
کجا سرودند آن هر دو کان بزرگ خداو / کجا ببرد سپاه و کجا کشید حشر
بخوان بدیحش اندر شعر عنصری که نبود / چنو نه عمرو و نه معن و نه مالک اشتر
ببین درودش در نظم فرخی بدو بیت / که می سرایدش اندر جلال و حشمت و فر
بوقت آنکه سکندر همی امارت داشت / بند بوئت را قفل بر نهاده بدر
نگاه شاه جهان گر بمهر بودی / دو بیت آیت بودی بشان شاه اندر
ببین دولت محمود مملکت بگرفت / پس از مشقت اسفار و قطع کوه و کمر
ز مستقر خلافت برون ز فتنه ملک / هراسد از نهیبش هند و ترک و چین و تتر
شه آن بود که بنوشند نامش از ملکان / اساس ملک شودشان ز بیم زیر و زبر
بعون یزدان جز شاه ما کدام شه است / که نام او است ممالک ستان و دین پرور
شد از مصاف سمرقند و فتح غزنه دیار / بمدح سنجر دستان سرا انوری اگر

نی از حکایت خود در زنشه سخن رانم | که صد چو سنجر در حرب او بدی مضطر
بپای شاه سرخان ترک جبهه نهاد | چو مرغ در قفس ار بد ز ترکمان سنجر
روا بست سر خوارزم شه را بن دولت | بود طراز ز عنبر نامهٔ قضا و قدر

جهان خدیوا گیتی شهنشها ملکا | ایا ز هر ملکی حشمت تو افزون تر
ایا نهال اجل را ز کوشش تو نما | و یا درخت امل را ز بخشش تو ثمر
ببرج فتح لقای تو بهتر از خورشید | بدرج ملک بهای تو برتر از گوهر
ترا چه بیم زمین گر شود پر از ضیغم | ترا چه باک جهان گر شود پر از اژدر
هر آنکه قدر تو آتش حاره کرد تا ماند | ز خاره بالین و ز خار باشدش بستر
همین ز جنگ و تر د هر بس عدوی ترا | که تا زید بودش کام خنگ و دیده تر
تو آفتاب جهان و بهشت دنیائی | لقای خجسته و فرخنده منظر و مخبر
کمال صورت و معنی تو راست در گیتی | ز نوع نوع معانی و گونه گونه صور
هلال ابروی تیغ تو گر اشاره کند | بر آفتاب ز بیم افکند بر آب سپر
همی جلالت نازد ز حضرت تو چنانک | بنوبت از شه بطحا ولایت از حیدر
بشرق و غرب و جنوب و شمال روی زمین | ز سطوت تو نشان و ز هیبت تو اثر

مهابتت

مهابتت بدرد قلب صد هزار سوار | جلادتت شکند پشت صد هزار نفر
فرود کنگرهٔ قدر تست کاخ زحل | حضیض درزدهٔ اقبال تست اوج قمر
همای چتر تو شهپر گشت بقسطنطین | عقاب قهر تو دشمن گرا بکاشغر
فرح بباد جمال تو می کشد قاآن | طرب زبین و داد تو می کند قیصر
بر عدوی تو جوی شهاب آن زد چنان | تن حسود تو چرخی هلال آن خنجر
هر آن غبار که از مرکب تو برخیزد | شود بچشم کواکب ز توتیا خوشتر
امام بخت تو از عرش برنهدش محراب | خطیب فتح تو از سدره بایدش منبر
نه گر بدیع تو نظم ثناگران اقطع | نه گر ثنای تو شعر سخنوران ابتر
ایا جهان علا را تو بهترین سلطان | و یا عروس ثنا را تو خوشترین شوهر
بخلق گیتی واجب دعای دولت تست | که امتدادش بادا کشیده تا محشر

درختها نزانا در بهار پنداری | که از زمرد و یاقوت برگ باشد و بر
بگوش و گردن خوبان گلشن آراید | سحاب سلسله و قرطه تا ز لعل و گهر
چو زلف جانان افتد شکنج در سنبل | چو چشم خوبان آید خمار در عبهر
لبان چشم خروسان و پر طوطیکان | چمن شود ز گل و سبزه احمر و اخضر

بهار

بهار عیش تو فرخنده باد و خرم و خوش | نهال عمر تو سرسبز باد و تازه و تر
یکی خجسته شجر باد عدل تو که خورند | جهانیان ز ثمرتا از آن خجسته شجر
جهان که قافلهٔ خلق را گذرگاه است | تواش بتخت جهاندار باش و زان مگذر
زمانه را ز تو باد اطراوت جنت | بمدحت تو سخن را حلاوت کوثر

همی بدار زر افشان کف و سر افشان تیغ
بدان ولی بنواز و بدین عدو بشکر

ولله ایضاً فی مدحه ایدالله دولته و اید شوکته

ای تنگ دل عالمی از تنگ دهانت | فربه غم عشاق ز باریک میانت
آن ملک دل کیست که تسخیر نکردی | جانها همه قربان تو و ملک ستانیت
آمد هدف تیر تو هر جا که دلی بود | تا شست ستم داد نشان سخت کمانیت
از روی تو در گلشن جان تازه بهار است | یارب مرساد آفت از باد خزانیت
آمد قلم صنع که زد با چه صورت | جز اهل نظر کس نبرد پی بمعانیت
که قاعدهٔ دلبری این است که هرگز | ما را ننوازی عجب از قاعده دانیت
تا طاق بخوبی شده روی تو نبود جفت | در کارگه آزری و مانی ثانیت

پیوسته گرانمایه کند گوهر ملت | از تیغ زمردگون یاقوت فشانیت
حرز تن و جان باد ز آلام و مکاره | تا شد خداوندی و آیات قرانیت
سلطان زمانی تو و دارای زمینی | آسیب مباد از خطر دور زمانیت

زان پیش که باشد بجهان عمر خضر باد
بر تخت شهی سلطنت جاویدانیت

ولله ایضاً فی مدحه

بست آیین بعدل خویش جهان را | آنکه زینت است ز او زمین و زمان را
آنکه بپیش فسحت ملکش | تنگ عرصهٔ فراخ جهان را
بهترین حاصل از حقیقت هستی | جنبش چرخ و گردش دوران را
تاجداری که هشته پای شکوهش | بر سر چرخ پایه تخت کیان را
ناصرالدین شهنشه آنکه ز نصرت | زیبی قبضه داده تیغ یمان را
داد آتش جان دشمنان بد اختر | کرده در حمله باد گرز گران را
دست او چون عصای موسی عمران | اژدر او بار کرده تار و سنان را
لفظ او چون مقال عیسی مریم | روح پرور نموده شهد بیان را

چرخ

چرخ تیری ز شست برگشاید | دست عزمش بزه کند چو کمان را
بسته عدلش در فساد و فتن را | زده جیشش ره یقین و گمان را
تیغ شیر اوژنش زند بکف اندر | چاک در بر به بیشه شیر ژیان را
گرز پیل افکنش بعرصهٔ هیجا | شکند استخوان پیل دمان را
اجل آید گران رکاب چو سلطان | سبک آرد بزرم خصم عنان را
بنت حاجت بگشاد دل گیتی | بسپه شهریار ملک ستان را
که ز حجاب اوشی بگشاید | صد حصار حصین و شهر کلان را
وز سپاهش یکی پیاده بکوبد | تختگاه و شکوه قیصر و خاقان را
ای خدیوی که بهر نصرت ملت | ایچ شاهی چو تو نبسته میان را
تو بپا راستی اساس شریعت | کرد ادریس اگر بنا هرمان را
خشم و عفو تو مایه خوف و رجا را | لطف و عنف تو مایه سود و زیان را
سطر از دست تو است ابر کرم را | گهر از مدح تو است تیغ زبان را
دست و تیغت بزمگاه و دلیری | نشناسد ز هم شجاع و جبان را
دوزخ از کام ریزد ار بگشاید | توپ تنین دست بوقه دهان را

چیران بدبستان غمت طفل نوآموز   ای تازه جوان برخوری از باغ جوانیت
دل خاقان و لطفت بزبان داد فریبم   با کینه قلبی چه کند مهر زبانیت
هم بلبل و فاخته از رخ و قامت   سرو و چمن است و گل و لاله ستانیت
عزت کشدم چند بغیرت سر الفت   جانا مطلب دوستی از دشمن جانیت
با غیر همه مهری و با ما همه کینی   آه از روش مهر تو و کین نهانیت
خون دل ما ریختی آیین وفا نیست   ز خنجر ناز این همه خوناب چکانیت
پیش رخ زیبای تو ماییم بصورت   آهنگ تماشا کند از حور جنانیت
با این قد و عارض که تو داری است ستاید   صلصل بنوا خوانی و بلبل بفغانیت
کالای دل خلق بری بوسه فروشی   ابلا لک زراین قاعده بازرگانیت
خوانی گر از گفته من مدح شهنشه   کابکو نه دل از دست برد نغز بیانیت

فرخنده ملک ناصر دین آنکه زشاهان
شایسته بود او باشد و بس مدح و ثنایت

ای کاخ جلال ملک از بسکه بلندی   پست است قصور فلک پیش بنایت
ای حصن بقای ملک از بسکه حصینی   ویران نکند حادثه عالم فانیت

ایدست

ای دست جواد ملک از بسکه کریمی   کافی نبود مخزن دریا و کانیت
ای تیغ عقاب ملک از شدت تیزی   بر چرخ اگر جرم زحل کرده فنایت
ای قدر بزرگ ملک از فرط بزرگی   خوردند بزرگان جهان پیش کلانیت
ای صاحب بار ملک از بهر سیان خار   باشد زمن صبح نگر کاهکشانیت
ای عدل ملک تا ز تو میزان جهان است   خشم است ز کج رفتن سنگ سر طانیت
ای رخش فلک سیر ملک طرفه تبابشد   گر رعد صهیل کند و برق عنانیت
ای شعر شناسنج ملک بر فلک طبع   دانا نکند فرق ز شعرای یمانیت
ای تا نه تو کسری در سدلت و داد   خاکم بدهان خانم اگر کسری ثانیت
انصاف دهم تا در انصاف تو سفتیح   ظلم است بر قاعده نوشیروانیت
زان تاج کیان ایزد بر فرق تو بنهاد   کافاق پر اشراق شد از تاج کیانیت
شاهان همه بر تخت زعون تو نشینند   جان بر کفی قدر و شرف همشاه نشانیت
دیدم ز دد صد پیش سرانه شاهان   پیش از همگان است نکو سیرت و رسانیت
افزون ز هزاران بود اندر خط فرمان   ز ابشنگل بندی همه کار بکشانیت
پیغمبر آن جمله تو را خوانم تا است   منشور ملک اندر چون سبع مثانیت

از پا مهر و خدمت تو پذیرد   صدف تن صفای گوهر جان را
طاق گشتی ز خسروان چو نمودی   جفت با رای پیر بخت جوان را
سیرت وسان تو است نغز که دارد   جز تو این فرخجسته سیرت وسان را
فیض حق بر جهان ز فر وجودت   کرده بسته و در خشه حدثان را
باغ دین خدای را تو بهاری   ره مبادا بدین بهار خزان را
سر بسر عرصه ممالک و گیتی   رز تو مانند شکفته لاله ستان را
نه همانا در این جهان ز تو یزدان   کرد پیدا همه باغ جنان را
بنت کافی تورا خزاین عالم   بگشایی چو دست گنج فشان را

هم در ستایش حضرت صاحبقران ناصرالدین شاه
بطرز قصیده حکیم قاآنی علیه الرحمه

با تو زر کف نقد جان خواهم فشاند   بی تو دُر بر جهان خواهم فشاند
ز آتشی کاندر دل است از عشق تو   شعله بر آسمان خواهم فشاند
پیش پرواز همای تیر تو   ریزهای استخوان خواهم فشاند
با کمان چون از کمین آیی برون   جان بر آن دست و کمان خواهم فشاند
زان لب چون ناردان از رنگ چشم   خون بگلنار دان خواهم فشاند
آیدم گر حلقه زلفت بدست   آستین بر سنگ و بان خواهم فشاند
در بر لعلت که یاقوتش غلام   گوهر دل رایگان خواهم فشاند
در رهت گر بگذری سویم ز ناز   هر قدم گنج روان خواهم فشاند
آب کوثر زآتشین لعلت مدام   بر لب حور جنان خواهم فشاند

بر نبی گز سر کویت وزد   نقد عمر جاودان خواهم فشاند
گرچه مانند نخل قامتت   هوش بر سرو چمان خواهم فشاند
ور چو ابروی تو خونریزی کند   روح بر تیغ یمان خواهم فشاند
زلفت ار زنار کفر آرد پدید   سبحهٔ ایمان بر آن خواهم فشاند
زر تو بر پا دام دارم نی عجب   دام زر بر آشیان خواهم فشاند
چون به بزم اندر نشینی عقد هوش   بر بساط و بر تکان خواهم فشاند
ور به زین اندر برائی جان و سر   بر رکاب و بر عنان خواهم فشاند
سر بسر ملک جهان را مو بمو   پیش آن موی میان خواهم فشاند
نکته زان لب گر آرم در سخن   چشمهٔ خضر از بیان خواهم فشاند
خون بوصف نشتر مژگان تو   از رگ و هم و گمان خواهم فشاند
برق عشقت را که عالم سوز باد   بر دل پر درد جان خواهم فشاند
هر گهر کز درج آوردم بدست   هم ترا بر آستان خواهم فشاند
نی خطا رفت آن گهرها را همه   از گهر گستر بنان خواهم فشاند
ور پسند افتد برسم بندگی   بر شه سلطان نشان خواهم فشاند

خسرو

خسرو گیتی که در مدحش ز طبع   حاصل دریا و کان خواهم فشاند

ناصر الدین شاه کش بر فرق جاه
چرخ گوید فرقدان خواهم فشاند

پیش خدام شه خورشید رای   زاختران گنج نهان خواهم فشاند
ابر گوید بر بیابان اسبش   انجم پروین نشان خواهم فشاند
برق گوید بر وجود دشمنش   ناوک آتش فشان خواهم فشاند
ورد کیوان اینکه بر درگاه شاه   سر بپای پاسبان خواهم فشاند
مشتری گوید چو نامش سر کنند   بر خطیبان طیلسان خواهم فشاند
عزم بهرام اینکه خون خصم او   با حسام جانستان خواهم فشاند
آفتاب آید که فر هم نور از او   بر بساط خاوران خواهم فشاند
زهره گوید بهرهٔ احباب اوست   هر سعادت کز قران خواهم فشاند
تیر گوید زو قلم دارم بدست   کز رقم حرز امان خواهم فشاند
ماه گوید جوهر زر شمشیر او   بهر تیغ برق سان خواهم فشاند
خاک گوید هر زمان کز مدح او   خرمن سنگ از دهان خواهم فشاند

کاروان آید مرا از چین و سن   نافها زان کاروان خواهم فشاند
انچه بو خسروان در مدحت   در ثمین بیکران خواهم فشاند
بر زمین رخشنده اختر چون سپهر   از درود دست هر زمان خواهم فشاند
ز آتش قدرت بداندیش ترا   دود مرگ از دودمان خواهم فشاند
ز آب مهرت نیکخواهان را شراب   هر زمان بر جرعه دان خواهم فشاند
چاکران درگهت را خاک راه   بر سر خاقان و خان خواهم فشاند
هر جواهر کاید از مدح توام   به ز گنج شایگان خواهم فشاند
نی عجب گر چون سگانت آستین   بر صف شیر ژیان خواهم فشاند
اندر آن هیجا که گوید تیغ تیز   خون چو رود عسقلان خواهم فشاند
زال چرخ اندر فغان کز دیده رنگ   بر سوار سیستان خواهم فشاند
مرگ تازان کز سر مردان ثمر   زر درختان سنان خواهم فشاند
گوید اندر سوک بهرام افکنان   چشم جوشن بهر آن خواهم فشاند
آن زمان قدر تو گوید خصم را   شعلها در کشت جان خواهم فشاند
ایخداوند ملوک از بحر طبع   گوهر مدحت چنان خواهم فشاند

کز سخن

کز سخن گنجینهای خسروی   بر اقالیم جهان خواهم فشاند
نی خطا کز خامه لؤلؤ فشان   در بحر کهکشان خواهم فشاند
نی غلط کز توده عنبر درر   تا بساط لامکان خواهم فشاند
ریزه خواران سند ارباب نظم   زله بر هر یک ز خوان خواهم فشاند
موج آب از خامه بر باغ سخن   روز و شب چون باغبان خواهم فشاند
خاک درگاه توام کی آبروی   پیش دونان بهر نان خواهم فشاند
در ضمیرم بسکه مدحت کرده جای   دسته دسته ضیمران خواهم فشاند
گوهری گوهر کند پنهان و من   رشتهٔ گوهر عیان خواهم فشاند
طرز خاقانی گرفتم در سخن   گنج چو او گنج زربان خواهم فشاند
لیک در مدح تو گوهر نی چو وی   در درود اخستان خواهم فشاند

زین نمط گفتم جواب او که گفت
الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند

وله ایضا فی مدحه

دولت بعهد خسرو والا گرفت کارش   شد سلطنت ز سلطان فرخنده روزگارش

ایمن شد از خسوف آن تابنده آفتابش | فارغ شد از خزان این پاینده نوبهارش
باد بهی وزان گشت آن یک گلستانش | آب طرب روان گشت این یک جویبارش
چون روی نازنینان روشن شد آن فضایش | چون عهد پاک دینان محکم شد این حصارش
باغی شد آنکه باشد اقبال شه ربیعش | چرخی شد این که آمد عدل ملک مدارش
کار جهان بکام است امروز خسروی را | کایزد بکام دل کرد از فضل کامگارش
شاه سریر تمکین فرخنده ناصرالدین | کز سعدت بشد شد قضا اقتدارش
آن پادشه که نبود جز مکرمت خیالش | وان تاجور که نبود جز مرحمت شعارش
در دیده جهان بدخواه از خام شیرگیرش | در لرزه جسم اعدا از گرز گاوسارش
حشمت علم فرازش عشرت کله طرازش | دولت کمینه یارش نصرت جنیبه دارش
اقبال در سنانش آمال در بنانش | توفیق در یمینش تایید بر یسارش
سیصد هزار کشور گیرد یکی وشاقش | سیصد هزار قلعه کوبد یکی سوارش
هر سرکشی که پیچد از قهر او بلاکش | هر دشمنی که تابد از خشم او دمارش
یک خادم است کیوان از خادمان بابش | یک حاجب است مریخ از حاجبان بارش
ز اختر هرچه خواهی آن است بر مرادش | وز چرخ هرچه جوئی آن است در کنارش

در هر نبرد

در هر نبرد غالب در هر مصاف قاهر | مردان جنگجویش گردان کارزارش
نه فاقه پا نهاده در ساحت بلادش | نه فتنه راه جسته در عرصه دیارش
رخشنده شید ملک است کوشنده شیر دولت | از فر همای سپهرش وز فتح مرغزارش
هر جا تنی بگیتی هر سو سری بدنیا | در چنبر اطاعت در خط اختیارش
خواهد ز مرکب او چشم ستاره سرمه | گردد چو روز ناورد انگیخته غبارش
شاهان همه غلامش مردان همه رهینش | میران همه اسیرش شیران همه شکارش
انصاف همعنانش افضال همرکابش | اوتاد پایمردش ابدال دستیارش
پرچم گشوده بر مه رایات احتشامش | پهلو زده بگردون ایوان اقتدارش
کمتر نوال باشد ببغهٔ جبالش | کمتر عطیه باشد پروردهٔ بحارش
هر شه هر آنکه ساید بر کله بر دین | در بارگاه جاه است از ذره خاکسارش
خورشید گردد ار بخت آید بخاک کویش | مریخ گردد ار خصم آید بزینهارش
پیل دمان گریزان از زخم پیلپایش | شیر ژیان هراسان از تیغ شیرخوارش
با تیغ اگر بر آید بر باره جای گوئی | خورشید تیغ زن شد بر تیغ کوهسارش
شاها ترا بدرگه دریوزه است گردون | وامانده است از آن روی پر درد شهوارش

رخش تو از ثوابت لولو سزد نثارش | تخت تو از کواکب گوهر سزد نثارش
در مدحت خدیوا تا طبع بر محک زد | زر سبیک نظم خالص بود عیارش
در چند شعر گفتم یک عالم از معانی | در حین باشتغالش نگر باختصارش
مهر است تا فروغش خاک است تابناکش | نجم است تا سپهرش چرخ است تا مدارش
وین دولت مؤبد باشی تو پادشاهش | وین حشمت مخلد داری تو برقرارش

هرکس که نکوخواه است گردون بود بکامش

هرکس که بدسگالست گیتی گشته بدارش

در سایه فرت تخت خود بدار بجشنه فه وستایش

ناصرالدین شاه انارالله مرقده بطرز سوزنی

فرزانه که بدرود کردن وصل جانان را | دهد زین ماجرا تاب و توان ایزد دل و جان را
غلط گفتم کجا فکر دل و جان دارد آن عاشق | که هجران چند و بدرود گوید وصل جانان را
مرا هجر نگارا تاج پیکان بلا خواهد | چنین آماج نیز سد با آن گونه پیکان را
سفر خواهم گزید از کوی او با حسرت آدم | که شد بدرودگو در ترک اولی باغ رضوان را
و یا با اضطراب ناخدای فلک قرب آنکه | که از خشم خدائی دید عالمگیر طوفان را

شنیدستم

شنیدستم که از هجر پسر یعقوب پیغمبر | بکنعان اندرون بگزید مسکن بیت احزان را
مرا دور از بت خود بیت احزان باد هر کشور | چنان کاندر فراق ماه کنعان پیر کنعان را
جدا خواهم شد از نیل جمال و دجله خوبی | دو چشم طرفه نبود ماند ار جیحون و عمان را
لبم بی بهره خواهد گشت از آن مرجان پر لولو | سزد گر گوهر اشکم شود همرنگ مرجان را
تهی زان خرمن گل گر دو آغوشم روا باشد | ز خون دیده گر مانند کنی رشک گلستان را
سفر کردن مرا سامان و صبر از دست برد آخر | صبوری ده خداوندا فزون صبر و سامان را
ز کف دامان وصل آفتاب خود رها کردم | کنم چون صبح از آن رو چاک تا دامن گریبان را
الا ای یوسف مصر ملاحت بر بخت زین بس | فراخای جهان ماند بچشمم تنگ زندان را
الا ای خسرو ملک صباحت بیتو شیرین لب | کنم هم پیشه در خارا کنی فرهاد حیران را
مرا این از قضای پاک یزدان سرنوشت آمد | نباشد جز رضا در خور قضای پاک یزدان را
چو فرمان خدای از مصلحت تبدیل کی زیبد | که گردن در کشم از چنبر تسلیم فرمان را
سرا گوی چوگان مشیت گشت و آن اولی | که سر چون گوی در ره عشق بنهم آن خم چوگان را
اگر رنج است اگر راحت اگر درد است اگر درمان | ز یزدان دانست باید رنج و راحت درد و درمان را
عنان نصر و خذلان در کف تقدیر حق باشد | که تا انباز نصر آید که تا دمساز خذلان را

ز آن کردم سفر کآباز نصر آرد مرا یزدان — چو بر درگه بار آرم شهنشاه جهانبان را
بود سلطان منصور از خدا چون خلق را تا صبر — کسی را باز نصر آید که باشد بنده سلطان را
غم از سد سکندر گرده آرم زخنا دردی — چو شاهان برخ نهم در پیشگه دارای دوران را

سیمین ملت سلطان احمد ناصرالدین شه
که عونش رایت نصرت بچرخ افراشت ایمان را

ظفرمندی که تا شد ز حق صمصام الحکامش — بدست مصطفی بر نقض تیغ شرع و قرآن را
شه داود حشمت کز شرف قایم مقام آمد — نگین اهرمن وارستی او مر سلیمان را
خداوندی که نی تاج کیانی و ورث ملکت — ملوک پیشدادی خسروان آل ساسان را
خطا کردم ز شاهان عجم ننشسته تا اکنون — چنو شاهنشهی بر تخت شاهی ملک ایران را
نه تنها ملک ایران را چنان فرمانده فرخ — نشد مالک بدولت هند و چین و روم و توران را
نشد پرچم کش سنجوق نصرت پیش از این هرگز — چو این فرخنده سلطان دوده سلجوق و سامان را
بجنبر در کشید از کینه در شاپور قیصر را — سر از تن برگرفت از دشنه بهرام خاقان را
گران بودی بدرگاهش بدی یک برده چاکر — در این بودی با یوانش بدی یک بنده دربان را
شکسته سطوت نیروی او ناموس اسقف را — گسسته هیبت شمشیر او زنجیر سلطان را

زرک

زرک داری بود منصب قلادزری بود پیشه — بجنبش نصرت چون فتح او مریخ و کیوان را
چو روشن وشبست موسی تا بود درای ملک ماند — سیه روز حسودی او دل فرعون و هامان را
ایا از نفحهٔ قهر تو جنبش باد بهمن را — و یا از رشحهٔ لطف تو بارش ابر نیسان را
شنیدم تیره شد روشن جهان در چشم روئین تن — چو تیر گز بجست از شست مرد زابلستان را
جهانی بر جهانبین تیره روئین تن حال آمد — چو بر چشم ستم زد رستم عدل تو پیکان را
ترا هر روز عیدست و بهر یک صد عدو قربان — بهر سال ار یکی روز است موسم عید قربان را
نگین و تاج اگر بهرام جست از رهگذر لعلان — بدل چون لاله داغ از رشک حیدر گرد لعلان را
ترا گوی سپهر آید بفرمان وین عجب نبود — خم چوگان با ناچار خواهد گوی گردان را
کجا امر تو باشد معنوت آب آتش را — کجا حکم تو باشد زمی سوزنده سندان را
سکندر گر بدی وین جا نوا نطق تو بشنیدی — ره ظلمات نسپردی بجستن آب حیوان را
فلک با دولت بی پایان هدیت کی یارد — نگشتن با چنین فرخنده دولت شرط پیمان را
نیابد بحکمی خدمت شایسته تحسین را — نگردد بحکمی با خدمت بایسته احسان را
بلطفت یک نگاه است آن کند هر کار سنگین را — ز قدرت یک نظر سنگین کند هر سهل آسان را
شنو گفتی اگر خدمت ملک سلطان و بحر را — دگر قطران و رود و لرد و منودان و مسلمان را

رهی نو ساخت در دوران تو رسم سخن را — بعهدت تازه گرد این بدایت را طرز قطران را
جلالت بر زیادت باد و زان خصم تو را نقصان — بود تا نام در گیتی زیادت را و نقصان را
ز تو باد اهل عصیان را سرانجام طاعت
جزا تا خلد و نیران است طاعت را و عصیان را

هم در ستایش مرحوم ناصرالدین شاه

بطرز سنجری

ملک ابدی خواه ملک ناصر دین را — تا بشنوی آمین ز زبان روح امین را
بر قصر نهم چرخ بدولت علم نصر — افراشته بادا ملک روی زمین را
آن آفت دجال که با دولت مهدی — پیوسته جهانداری اد رشته سنین را
گر چاه سرایان به تغزل بنگارند — وصف بت آهو نگه گورسرین را
من مدح شهی گویم کاهوی حریمش — بر تافته پنجه شیران عرین را
دریا در ایام نزاده به دو صد قرن — همچون تو شهنشاهی بی همتا و قرین را
ای آنکه پرستار تو ای ملک و سپه را — وی آنکه سزاوار تویی تاج و نگین را
در سلطنت آن شاه کدام است که چون تو — افراشته بر سر علم دولت و دین را

شاهان

شاهان که همی گنج فزودند در خاک — ز بهر عطای تو نهفتند دفین را
تا طنطنه نوبت اقبال تو برخاست — زان طنطنه طاس فلک آراست طنین را
نبود عجب ار تا ابدیات بود انباز — روئین خم چرخ از غو کوس تو ابین را
چم است ز رنگ دری آهوی وحشی — در عهد تو شیر اجم و باز خشین را
محتاج نبود ار به تا جور اشند — خود در کنف عون یزدان معین را
دولت ز تو خرم شد و ملت بتو محکم — عز و شرف از تو است هم آن و هم این را
پیوسته برخ لطمه زند صد ره دهرش — هر شه که بدرگاه تو ننهاد جبین را
با حمله تو تاب نماند بصف جنگ — شیران سرافراز و دلیران گزین را
بر باد رود خاک وجود بنی آدم — آب ار نزند رافت تو آتش کین را
در هم شکند میمنه و میسره خصم — چون بوسه زند تیغ تو یاخت یمین را
بر زین بمبارز فکنی چون تو نشینی — بدرود کند مرد دو خانه رکب و زین را
در هر نفسی جان بداندیش تو چند — ز بیم تو هول النفس بازپسین را
می هر که ز بزم تو بیاد آرد و نوشد — آن می بصفا طعنه زند ماء معین را
در دفع ممالک تو یک حبل متینی — یزدان نکند منقطع این حبل متین را

در حفظ ممالک تو یکی حصن حصینی | گردون نکند منهدم این حصن حصین را
رکنی است رکین ذات تو از بهر خلافت | ستوار ز حق خواهیم این رکن رکین را
ویران کند انصاف تو بنیان ستم را | شادان کند الطاف تو دلهای حزین را
زودا که کشد حکم تو چون مهر سلیمان | در چنبر فرمان بر دیوان لعین را
زودا که برهمن کده هند بسوزی | وندر فکنی آذر بتخانه چین را
زودا که نه از تخت نشان ماند و نه تاج | با عزم تو یک تاجور تخت نشین را
زودا که کنی نام بلند ملکان پست | چون سنجر سوی از سحر سیمین را
مدحت صدف طبع مرا در ثمین است | جود تو خریدار بها آن در ثمین را
ممتاز بمدح تو بود نظم من از غیر | با ظلمت شک فرق بود نور یقین را
بر تخت شود تا تو مکین باشی و عقب | دانند سبب فخر مکان فخر مکین را
با سلطنه حضرت قطب ملکان باش | تا سلطنه و قطب بود چرخ برین را
قصر شرف و کاخ جلال تو بقا باد | این قصر مشید را و این کاخ رزین را

این قرن نخستین بود از سلطنت تو
خرم گذران شاه صد قرن چنین را

وله

وله ایضا در وصف ربیع و مدح ناصرالدین شاه

اگر نه دست شه و دیده من است سحاب | چرا نثار کند رشته رشته در خوشاب
وگر نه خلق شه و دیده من است صبا | پراکند ز چه رو توده توده عنبر ناب
وگر نشان ز بهشت برین ندارد باغ | تراکمش از چه بود پر کواعب و اتراب
بشارتا که بهاسون و کوه دیگر بار | سرادق مه نوروز در کشید طناب
بدل صفای بهار آمد از هوای خزان | عوض نوای هزار آمد از نعیق غراب
مگر نشینی با بوستان پر سوری | مگر نه چمنی با باغ پر گل سیراب
چه کرد خاصیت نوبهار جان افزای | چه کرد تربیت آفتاب عالمتاب
شد آن زمان که ز برف و سحاب در اقلیم | نهفته بود بر خاک و چرخ در سنجاب
کنون رسیده دمی کآسمان بیاراید | به پیکر چمن از سندس بهشت ثیاب
ز نو بچهر شکوفه سپرد گیتی رنگ | ز نو بزلف بنفشه فکند گردون تاب
زند بباغ چکاوک نوای منصوری | هزار دستان آهنگ کرد زرباب
یکی ز زخمه بیاورده چنگ را بخروش | یکی نهاده بر تارش آشنا مضراب
بهر طرف شنایی بشجر ز جنبش باد | چو آنکه مست ز خواب آید از خمار شراب

ز روی ناز خرامد چرا به گلشن سرو | اگر ز قامت رعنای خود نه در اعجاب
فکند شاهد محبوب گل نقاب از رخ | از آن سپس که همیداشتی ز خلق حجاب
چو نوعروسی پیرامنت کرده باز نمود | رخی بدلبری آراسته ز طرف نقاب
میان بلبل و گل بی زبان پدید آمد | هزار گونه سؤال و هزار گونه جواب
خروش رعد ز گردون بدان صفت بر خاست | که بانگ شیپور از جیش شاه نصرت یاب
طراز افسر جم داور ملوک عجم | ستاره لشکر چرخ آستان و سدره جناب

خدیو عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه
که چرخ در بر حکمش چو گوی در طبطاب

کجا مهابت او نه فلک ندارد پای | کجا صلابت او شش جهت نیارد تاب
بسی نه دیر که ز فیض داورستان | بسی نه دیر که ز فیض ایزد وهاب
زند بنام ملک سکه ناظم بلغار | کند بنعت ملک خطبه حاکم صقلاب
شمرده گردد اگر پایان شه ببلاد | ملوک باشند او را ز فرقه نواب
بود برای کف یار و حلق دشمن او | بر آسمان مه نو ساغر و مجره طناب
ز ترس آنکه نه بیند بخواب تیغ ملک | عدو نخواهد کاید بچشمش اندر خواب

برای

برای حفظ غزال و حمام سطوت او | بکند ناب هزبر و فکند بال عقاب
عنایت ازلی را وجود او است محل | سعادت ابدی را سرای اوست مآب
اگر نه سلطنت او جهان شدی برباد | وگر نه معدلت او بدی زمانه خراب
علم شود چو بدستش حسام آذر فعل | شود روان دلیران جهنده چون سیماب
سکوه سلطنت او است پنج نوبت زن | ز بلخ تا همستان ز مصر تا پنجاب
ز نوش داروی لطف خدیو رستم دل | برد نسیم شمیم از تربت سهراب
دوباره زنده شود ناگهان عرض سپاه | یکی ز لشکریان بشمرش کند حساب
ظفر پذیرد از آن ارتفاع چون خورشید | که شه ز گوهر شمشیر گردش اسطرلاب
کند چو لعنت از خشم او شود ممنوع | ز دیده بانگ مهر و ز نشر در مهتاب
شهنشها خطبا را سزد که بر منبر | ترا امام ملوک جهان کنند خطاب
عجب نه گر ملک از چرخ برکشد تکبیر | خمیده تیغ تو تا فتح را بود محراب
تو راست امر رشید و تو راست پاس شدید | تو راست بخت سعید و تو راست رای صواب
تویی که بخشش زایل کننده احزان | تویی که کوشش بر هم زننده احزاب
ملوک روی زمین را بقید بند مدام | ز طاعت تو طوق و در نیت تو رقاب

گهی که دست یازستین کنی بیرون　　گهی که پای جلادت درآوری برکاب

بریلان زمان پیلک تو رساند نشان　　بسروران زمان شیشه تو رساند قراب

نه هیچ عرصه جاه ترا بود پایان　　نه هیچ دجله جود ترا بود پایاب

همیشه بهره بود یار و بدسگال ترا　　یکی غنا و نعیم و یکی عنا و عذاب

ایا خدایگان جاه و سرادق شرفت　　زسدره جسته نهال از ستاره کرده قباب

حسام نام تو زر بهر نصرت و ظفرت　　بهین سبب ز قضای مسبب الاسباب

بصد قران نگارندش از هزار یکی　　شوند مدح ترا گر جهانیان کتاب

همین سخا خرم بس که سالیان دراز　　مرا سپاس تو گردد طراز بخش کتاب

همیشه تا خبر از کسری است و ز خسرو　　بهاره تا سخن از بهمن است و ز داراب

چو این دو باد هزارت بخدمت از خدام

چو آن دو باد هزارت بحضرت از حجاب

در مسافرت بدربار شهریار و نگارش نامه بیار و دیار و مدح
مرحوم ناصرالدین شاه بطرز مرحوم شمس الشعرای سروش

سری

سری کان با هر دیار جدا از خاک در باشد　　تهی باشد ز مغز ار آفتابش تاج زر باشد

کسی کو دور ماند از بت برگشته مژگانی　　از آن برگشته مژگان بخت او برگشته تر باشد

کند بی بهره چرخ آنرا که از یاری هلال ابرو　　هلال آسا نزار و چرخ وار آسیمه سر باشد

زگنج صحبت جانان بریح هجران گر فراز آید　　بعاشق آن زمان آید کش آهنگ سفر باشد

بدان ماند که زر میوستان نازد سوی دوزخ　　کسی کز کوی دلدارش سر جان دگر باشد

سفر بی شاهدی دل کردن عذابی دردناک آمد　　گر آن یک قطعه نیکو گر فراچین سقر باشد

کسی کاباد کوئی دارد و یار نکو روئی　　بود نابخرد ار خواهد که پویان در بدر باشد

بسی عیب از سفر گوشم شنید و دیده دید اما　　چو پیش آید قضا هر چشم و گوش کور و کر باشد

قدر بنوشت این بهر من و گردش قضا امضا　　کرا یکبار یارا با قضا و با قدر باشد

مرا این تن گداز و جان گزا رنج سفر گوئی　　دم ثعبان جان اوبار و کام شیر نر باشد

که بدرود گفتندم چه سودت زین سفر کردن　　کز آزار تن و آسیب جان کمتر حذر باشد

نه از بهر سفر خیر در بر پیش آید　　اگر خیرش بود وقتی زمانی بیشتر شر باشد

دو کس را خرم و عشق و دور من جمله اگر گردد　　دل از عزم سفر باید همیشه بر حذر باشد

یکی آنکو دل از بنگاه خود یکدوست برگیرد　　دوم آنکس که با او دشمنی همچون هنر باشد

اگر چند زبان هر دو زر بهر چند چو طاوسی　　کش آفت چون فراز آید ز رنگین بال و پر باشد

هنرور تا نشانده بر هدف تیر مراد او را　　تن از رهزن رشک کیش آماج پیکان خطر باشد

هنرمند هنرجو را بود خصمی قوی بازو　　نژادی پاک تبر دار داد آن خصم دگر باشد

سفر با این دو بدخواه آنکه جوید کامرانی را　　چنین داد کو نظر زینکش بکام دل ظفر باشد

بخاصه سوی آن کشور که رسم مکرمت در وی　　چو شاخی با شکوفه چون درخت بی ثمر باشد

الا یا نامه و پیغام مشتاقان رساننده　　سوی کرمان نهضت زایدر سوی چمن ره سپر باشد

ترا از رنج راه آنگه که پیش آید تن آسانی　　بکوی یار در آن نهضت یکی روز ار گذر باشد

کجا بینی یکی ایوان بشادروان فروهشته　　که هر بیننده را بسته از آن راه نظر باشد

بشادروان آن ایوان که سقفش منظر کیوان　　مرا خورشید رخ پروین جبین سیمبر باشد

پرستاران او را آگهی ده تا رسانندش　　بپایی زین آواره دستوری اگر باشد

بگویندش بدین آئین حدیث عاشق مسکین　　که یار دوستان از دست آتش بیخبر باشد

الا یا سنگدل دلبر الا یا خوبرو لعبت　　که بیشکوی از تو زینه بخش چون کاشغر باشد

ترا دور از کنار خویش تا چند صبر ورزم　　بدان کو را نگار خود بجز خاری ببر باشد

جدا ز آنچهر آذرگون که بر دست آب آذرگون　　جهنده سوی گردون هر دمم از آه شرر باشد

شبال

شبان بی رویت در پهلو به بستر بر نهم گوئی　　مرا هر مو بر اندام اژدهائی جان شکر باشد

نخواهم جستن از یزدان بکرانم زنده بگذارد　　اگرچونین دعائیرا اجابت بارور باشد

از آن پس کز رخ بشکفته ات بی بهره شد چشم　　بروئی بنگرم گر چون گل سوری ببر باشد

حصاری باه من با تو است زندان گر گزینم جا　　بهر کاشانه کارزم طراز و خالفر باشد

هم در ذکر

ونکته ناصر

هم در ذکر مدیح و مفاخر شاهنشاه قادر قاهر ناصرالدین شاه

بنازم پرده رخساره لعبت حصاری ... کز پرده رخ نمودند گلهای نوبهاری
غنچه نوز گلی رخ گر پرده برگشائی ... بندند پرده بر روی گلها ز شرمساری
وان آب خورده طره بشکن با غولپار ... کز جعد خود ننازد سنبل بتابداری
نرگس بخود بنالد تا از خمار چشمش ... بگشته نرگستان آن نرگس خماری
مشک تتاری افشان از چین زلف تازان ... باد صبا ستاند رسمش مشکباری
چون زین بهار خرم کاید طراز عالم ... شد گونه گونه دیبا گسترده بر صحاری
اندر چنو بهاری برباد ده غم دل ... سوی چمن چمان شو با می بشاد خواری
فصلی چنین نوآئین آن به که در بساتین ... نوسازی ای نگارین آئین میگساری
بنود چو خوی این فصل الا شراب و شادی ... اینچ فصل را بباید زین هر دو حقگذاری
زان می که لاله کارد بر چهره در قدح ریز ... اکنون که ابر نیسان آمد بلاله کاری
دخت رزان که بستان کابین همی کند بش ... در این خجسته فصلش نکوست خواستاری
در باغ سوی حرامان بنگر که ابر دهقان ... چون بر فرو زده او را از بهر آبیاری
نساج فصل را بین چون کرده حله باغ ... نقاش صنع را بین چون کرده بتنگاری

هم در ذکر

افکنده بارگونه در باغ کاروانی ... بیش از هزار و هر یک بر اشتری قطاری
بنفشه نیل و دیبا در بار و مشک و خودش ... کمتر بهای آنان سیم و زر عیاری
لعلش همه بدخشی دیبا همه طرازی ... مشکش همه تتاری عودش همه قماری
هر سو هزار گلبن بین شعله فروز گلبن ... چون اختران روشن اندر شبان تاری
چون مطربان خوشخوان در جشن عید سلطان ... هر دم زنند دستان مرغان مرغزاری

شاه ستوده آیین پیروز ناصرالدین
کش برتر از سلاطین آمد بزرگواری

دارای شرق و غرب آنکا زند بفرق بنهاد ... او را بجا اقبال اکلیل بختیاری
این خسرو جوان را شایسته تر شمر مدح ... ای آنکه خسرو انرا دایم ثناگذاری
سالی بدولت پانصد گر دولت فریدون ... بیش از هزار باید عهد ملک شماری
ای آفتاب تابان بر چرخ بیکسیکی ... دی شرزه شیر غژمان در غاب نامداری
کوه گران نباشد مانند تو در دل ... بیر دمان نباشد مانند تو شکاری
جز رسم داد ورزی در سلطنت نورزی ... جز تخم نیک نامی در مملکت نکاری
شد فر کردگاری از جبهه تو پیدا ... بر تخت ملک بنخ زین فر کردگاری

از شرم

ز شرم نور رایت هر شام رخ بپوشد ... خورشید نور گستر در پرده تواری
داد و دهش فزودی زین دو جهان گشودی ... شه را جهان بدینسان باید گشودن آری
چون تو سپهبردی نگشته هیچ خسرو ... که کرده تیغ چوبین در جنگ ذوالفقاری
تا ریح رایت بالا شد در کف تو یاران ... یکسو نهاد گردون آئین کجمداری
ترک فراز گوید برگ فسار جوید ... از نیزه تو چند صفحت چو بیقراری
هر ورزد چهره دستی برنا و نامجوئی ... دین دارد حق پرستی دانا و بردباری
آنکه ز غرور نخوت چون آتش است سرکش ... بوسه زنین چه شد چشمه خاکساری
حسان حشمت را شد بسته از کواکب ... بر پشت سپهر گردون گوهرنشان عماری
دولت شده طلایه هر جا حشم فرستی ... نصرت بود قلاوز هر سو سپه گماری
آنرا که برکشیدی هرگز ندیده پستی ... وانکش عزیز کردی هرگز نیافت خواری
در حفظ بیضه دین از لشکران ملت ... شادان ز تو است احمد چون عیسی از حواری
کشور فروزتت باید ز رعدت کواکب ... بیران خویشتن را گر مملکت سپاری
کوثر زلال باشد طوبی نهال گردد ... هر گلشنی که گردش فیض تو آبیاری
به مدح تو است عاطل نام تو است باطل ... رسم ثناطرازی شغل سخن گذاری

پیش از شمار دارش ؟ ثنا طرازان ارچو مرا برافت ز آنان یکی شماری
از یمن مدحت تو در مهر مذاق شعرم چون سلسبیل و تسنیم آمد بخوشگواری
تو برتری بحشمت از سر نصیر احمد من بنده هم نیم کم ز رشت عسکاری
تا تاج و تخت باشد خاص شهان تو تا کی با تاج پادشاهی باتخت شهریاری
شاخ مراد ما را باد از تو میوه بخشی کاخ امید ما را باد از تو استواری
در بر و بحر عالم امر تو باد نافذ بر شرق و غرب گیتی حکم تو باد جاری
چون کام بینوایان جود تو داد بخشد بر هرچه کام جوئی بر دولتت کامکاری

ولّه ایضاً فی مدحه

مهربانی پیشه با عاشق نباید داشتن یا بود ننگت ز رسم مهربانی داشتن
دوستان را خوی تلخت عاقبت دشمن کند خوب بد زشت است با شیرین زبانی داشتن
مهر تو را سود بخشد گر کنی مهر آشکار تا همی خواهی بدل کین نهانی داشتن
از تو طرز مهرورزی جستن ای بی مهر یار هست چون از پیر میل جوانی داشتن
مهر زر کالا بدکان داری از یمین بسر بن وین بود سرمایه بازارکانی داشتن
نرخ کالای تو ارزان گشت وز رخود ... زان نخواهی بر رگ رسم سرگرانی داشتن

خود

خود دگر فهم گلبن حسن است رویت کی توان گلستان را ایمن از باد خزانی داشتن
چهره‌ای شد زعفرانی در غمت چند ای پسر با رقیبان رخ ز صهبا ارغوانی داشتن
دیگرانت بر هدف تیر آشنا سازند و من نیم از شست الم سختی کمانی داشتن
خوش بهر کوی و شبستان شمع هر جمعی بگوی چند دست از رمی در خیال این بدگمانی داشتن
تا تواند ز تو کام دل روا سازد رقیب فرصت در فکر گنج نا توانی داشتن
سخت بیابانی ای بیمانه ناکامیم تا توانی با حریفان کامرانی داشتن
زرد رو بخشد آخر خجلتت چون خور که هست رسم خور پرسته چهر زعفرانی داشتن
هرچه گل در باغ بودت شد تاراج خزان بس مرا کو مزد رنج باغبانی داشتن
چون همی حنظل بکام دوستان ریزی خطاست بر دهن دشمن را شکرفشانی داشتن
ای گل خوشبو چو یار خار گشتی مهر مرا کی سزد چون بلبل از عشقت اغانی داشتن
چون نیب زاغ باشد پیش لحن عندلیب حیف از این ضرب مثلث با مثانی داشتن
نی امید گر قبله زردشت گردد روی تو کافری باشد هوای زند خوانی داشتن
گر مرا جانی هم از جان بر نشویم دست خویش چون نداری جانب یاران جانی داشتن
از تو در دوزخ گریزم که باشم یار تو با وجود ظلمت حور جنانی داشتن

صورت شاهی جمله معنی جهانشاه است و بس نیست مطلب از صور غیر از معانی داشتن
داور شه برکف آرد تا مر بخشد امان ایمنی با خویش بود جز ز بیانی داشتن
افسر شاهان ابوالقاسم که خاص ذات اوست افسر جمشیدی و تخت کیانی داشتن

ناصرالدین شاه غازی آنکه در بجا سزد
جیش او را رایت گیتی ستانی داشتن

در چراگاهی که باشد گله تا انصاف اوست گرگ غرشان را سزد مهر شبانی داشتن
پرچم اعلام نصرت را بباغ دولتش خوش بود پیوسته حد صمرانی داشتن
آیت شاهی بشان او سزاوار است و بس لایق احمد بود سبع المثانی داشتن
بدسگالش پور پشنگ هرچه افریدون را از ظفر خواهد درفش کاویانی داشتن
داستان تاج شاهنشه بود تاج الفتوح آنکه از بر داستان باستانی داشتن
شه برادوک بدر نکوست گرشاپور به تخت و تاج اردشیر بابکانی داشتن
در عروج قصد قدرش هست گردون را روا با هزاران پایه سختی نردبانی داشتن
بیخ نخ از این رسم جمشیدی پدید آورد لیکن وین بدولت سیرت نوشیروانی داشتن
شاه را شیروزه از دانش و مردم ... زر برد بالا و برزد پهلوانی داشتن

ای فلک

ای فلک قدری که خورشید درخشان تا سزد سعصب از رای منیرت ترجمانی داشتن
ای خداوندی که درع آهنین را طرفه نی با پرندت پود و تار پرنیانی داشتن
ای شهنشاهی که از دیهیم و قدرت در خورست فرق دولت را شکوه فرقدانی داشتن
کان جود تو است گر دول زان آیب زیبد دلا اختران را شکل گوهرهای کانی داشتن
هر خدیو کش درایوان است کیوان پاسبان بر درت جوید رسوم پاسبانی داشتن
هم ترا شایان شاهی کامکاری باطن هم ترا لایق بدولت کامرانی داشتن
زر نهان و قهرمانان که سزد غیر ترا حشمت شاهی شکوه قهرمانی داشتن
زر سیاست هر دلیر و زر جو را در خورست برزد بازوی سوار سیستانی داشتن
از دلیری تا تو بر تخت ظفر بنشستی رواست خصم را برگشته بخت از روانی داشتن
شاه مدح تو را صورت نمی‌باید کفاف کاین سخن خوشتر ز تمثال مانی داشتن
ای ملک سلطان از مدح تو شد طلب انتساب وز تو او را در خور این طلب اللسانی داشتن
در سپاس چون تو خسرو شکر افشاندمی سال و مه با صفا این شیرین بیانی داشتن
تا لفظ گفتن مدح تو ای محمود بخت در سخن زیبد مرا صاحبقرانی داشتن
که مرتبت عنصری را برفراز هیچ باب خرز نیسم الات خان فرزانه‌ای داشتن

سرمهٔ چشم کمال است این سخن در مدح تو / در خواص او سرمه باید صفهانی داشتن

مدحت ارغون خان اعظم در دوم بادار بود / فخر خاقانی ز مدح اخستانی داشتن

از ملوک بر بحر و بر شه نوار زبنده باد
دولت و اقبال و عمر جاودانی داشتن

وله ایضاً فی مدحه

چو در بر شاه مشرق آسمان است / بتوسن ترک شب برگستوان است

غلام شه شود تا چرخ زانجم / کمربند مرصع بر میان است

شبانگاهم گر عقد ثریا / فلک با گوهر آذین دکان است

وز این دریای ناپیداکران باز / پا از سیم صافی کهکشان است

تو گفتی در بر گردنده گردون / شبه‌گون شب مجوهر طیلسان است

دبا برخرقه اکنون جهان را / جواهر جا صباح دریا دکان است

پریده از این سیمرغ زرین / پا [illegible] آشیان است

فلک خم شد [illegible] محور / یا تیرش بزه بر در کمان است

بخوان مهمان گردون بود خورشید / [illegible] که در بر میهمان است

صفیر

صفیر مرغ شب در نغمه گفتی / دف در بربط منقار و زبان است

بسا نکته که تا ساحل در زرف دریا / به کشتیهای انجم بادبان است

در آمد آن بت دلبر که پیوند / به هر تاری ز گیسویش جسم و جان است

بزن کش باد دامان دل [illegible] / دلم را بین که دل بر [illegible] است

مرا گفت ای جگر خون دیده شبها / که نقش طرفه نقاش جهان است

که در زجون تو یاری تا جدائی / سفر را بار یار مهربان است

چو بردم دل ترا از دست رفتم / نشاید دل بچونین دستان است

ز هجر لعبتی چون مهر پیوند در / که دل بر جان شیرین میهمان است

مرا گفتارش آسان کرد گریان / که اشکم برگلو راه فغان است

بروی کهربا باران [illegible] / بلی نقش از عقیق و [illegible] است

تو گفتی سرخ دیبا [illegible] / مرا آب دو چشم خونفشان است

بگفتم پیر شه سلطانی ز رغم / عجب دل بر تو ای شوخ جوان است

ز باد ار بشنوم بوی فراقت / توانم چشم خود زین خاکدان است

در عیش و الم ایام از این غم / مرا برچهره این بگشوده آن است

غرض بودیم هر دو تا سحرگه / ز خورشید آسمان تیغ [illegible] است

شبگیر از در مشرق چو برخاست / جرس را ناله محمل ساربان است (کاروان غول)

نشیند تا بهودج دلبر من / [illegible] هودج زرسایبان است

همی خورشید گردون را تو گفتی / که هودج بر سر کوه روان است

نه زبان تا زبن رویش پوشد / بهودج پرده‌های پرنیان است

سبک رهبر [illegible] او بار بنهاد / دلی بر دل مرا بار گران است

شتاب [illegible] در بار بستن / مرا بار وداع جسم و جان است

دلم بر هر زمین کاشتر قدم زد / فغان را تار بربط هر زبان است

جنده اشتر دلدار گفتی / که بر کوهان خود برق جهان است

فراق او قضای ناگهان بود / مرا راه این قضای ناگهان است

مرا شد برغان [illegible] / گشاده دم بکام برغان است — برغان اژدها

زمام ناقه دلبر گرفتم / چو بر آب غم [illegible] غنان است

بزاری گفتم او را آنگاه / نشاید پرده بر راز نهان است

مرا دور از بهار عارضت دل / تو پنداری که [illegible] ارغوان است

تو

تو تا چون زندگانی ناگزیری / ز چشم زخمت عمر جاودان است

[illegible] شد دچارم / که چشم طعمه ام [illegible] استخوان است

مرا گفت ایمن از غم باش [illegible] / ز عون شه بجان حرز امان است

مظفر ناصرالدین شه که رضوان
بملکش زیور باغ جنان است

شهنشاهی که فال سعد بختش / سعادت اختران را بر قران است

فریدون حشمتی کز رایت او / قضا نقش درفش کاویان است

تو گوئی بر میان از بهر نصرت / سر افشان تیغ شاه [illegible] است

که نصرت با چنان کشور گشا تیغ / [illegible] رسم و [illegible] است

جهان آهو شد از عدلش قوی دل / که ره در بیشه بر شیر ژیان است

چنان [illegible] از دادش دلاور / که بر در شهپر باز دمان است

سعادت را ز تمثال ملک جست / قدر چون کلک صنعت [illegible] است

نباشد جز بدین رفعت سزاوار / سر خصمش که [illegible] است

ره [illegible] / شه کیخسرو راه [illegible] است

نگین زکی زجاه شان یارش ... نگین دست سوار سیستان است
بلک بنده ورگستان شکوهش ... در حشمت بروی ژای دهقان است
بهر ازگنج باد ریخ حشمش ... بصنعت صورت سود زبان است
چو شاه ازرو صرف پرده بگشاد ... بهر بت چرخ بارستان است
اگر فردوسی اندر شاهنامه ... بسی رف نهاز باستان است
مرا جز داستان مدح شه نیست ... کجا خواهم زبان زین داستان است
اگر وقتی سخن را زیور نغز ... کمال نکته دان در اصفهان است
بیان زیور سخن را بلکه خوشتر ... بدستم خامه در کرمان نهان است
همیشه تا توان گفتن بمنقار ... نوای چنگ مرغ نغمه خوان است
عدوی شاه مصر بین زغم باد
که تار بربط حرص بوان است

ایضا فی مدحه

بود ملک ری از ترکمان لا عب ... چو خلدی پر زاتراب کواعب
شب آرا جلوه برماه از عذار ... کمان کش جلوه بر سرو از حواجب

حجه

شاهی

شانی مژه شان رمح خطی ... سراسر ابروانشان سیف قاضب
همه شیرین لب و سیمین زنخدان ... همه نسرین بر و مشگین ذوایب
بلطف روی هریک چون شعبد ... بگرد چشم هریک چون سباسب
زگیسو چنبر آهوی وحشی ... زمژگان پنجه شیر محارب
زچین موی هریک دل پریشان ... زشمع روی هریک دمع ساکب
یکی را تار موصحف نوادر ... یکی را لعل لب گنج غرایب
زرآن رخشنده بیضا گشته شارق ... در این تابنده پروین گشته غارب
یکی را طره چون قندیل رهبان ... یکی را طره چون زنار راهب
یکی را آب عشقش مرده هالک ... یکی را آهوی چشمش شیر هارب
یکی را غمزه فتان چو ثاقب ... یکی را دشنه مژگان چو ضارب
روان فرسا زار ناب قاهی ... گزند آورتر از نیش عقارب
الا انکس که حاضر بوده گوید ... درود از من بمشتاقان غایب
خوش است این قوم را بودن ملاعب ... خوش است این جمع را گشتن مصاحب
ولیک این راه را بس پر حوادث ... ولیک این کار کاری پر نوایب

در این فن من بسی بودم مجاهد ... در این ره من بسی دیدم عجایب
برون جستم ز تحقیق مهندس ... فزون رفتم ز تحدید محاسب
شنیدم طعنه ز هر نا موافق ... کشیدم صدمه ز هر نا مناسب
نکو کاریست گر ترکمان ری را ... کسی گردد بعشق اندر مواظب
ولی من بنده بسیار آزمودم ... در آن یک حسن و پیش از صد معایب
معایب را شمردم حسنش این است ... کزین یک شد سفر بر خلق واجب
هر آنکس اوراهنر بود بی سفر کرد ... چو من بخشد شهنشاهش مواجب
جهان مکرمت بحر مراحم ... سپهر سلطنت ابر مواهب
مظفر ناصرالدین شاه غازی
که مهدی را بود بر تخت نایب
چو خشمش با عناصر در تناظر ... چو قدرش با کواکب در مساوات
نه اشیا ماند از طبع عناصر ... نه تابش خیزد از جرم کواکب
ببینش تیر در جسم اعادی ... بدستش تیغ در قطع کتایب
یکی مانند سیف الله شاهر ... یکی همچون شهاب الله ثاقب

سپاهی

سپاهی خانه زادا و رایت کیهان ... کمش نوبت زن این درگاه حاجب
ظفر کو بود چون آئینه در زنگ ... ورا چون آفتاب اندر غیاهب
درخشان شد زتیغ خارپاشش ... چو صف برزند برزم اندر مواکب
چو زد خدمت بود گیتی متابع ... چو او فرمان دهد گردون مراقب
الا یا گوهر درج مجامد ... الا یا اختر برج مناقب
گر مدحت عصای موسوی شد ... که طبعم گفت لی فیها مآرب
زسنگ کفر شیعت را مطاعم ... زخون خصم رحمت را مشارب
مصفا صلبت از طعن نقایص ... مبرا ذاتت از عیب شوائب
زشیعت شرع سقهورا لاعادی ... بعزت خلق محمود العواقب
مرا در مدحت انجام مقاصد ... مرا در لطفت انجاح مطالب
تو منصور و خدای عرش ناصر ... جهان مغلوب و فرمان تو غالب
ترا قدری که برافلاک عارج ... ترا صدری که بر آفاق صاحب
قوام ملک و دولت صدر اعظم ... که در هر رتبه دارای مراتب
هم اعلام سیاست راست رافع ... هم احکام ریاست راست ناصب

ز رای او جهان پر نور ساطع
ز خشم او زمین پر نار لاهب

ترا شاید که تدبیرش مسخّر
کند ملک مشارق چون مغارب

همی بارد چو ابر نوبهاری
کفش در جود باران رغایب

هجوم خیل نصرش در حواشی
وفود جیش بخشش در جوانب

ز رو گر سطوت آید دشمنان را
یقین گردد فراق روح و قالب

بدستش خامه در نظم ممالک
چو تیغ اندر کف مردان سالب

ز پاس او که گیتی ایمن آمد
کنام شیر بنگاه ثعالب

تو نوری نز تراب ارچند پیدا
پدیدار آید از صلب و ترائب

ز شاهان گر بود عهدت مؤخر
چه نقش آدم و دیباش ناسب

شود تیغ شکوه صبح صادق
درخشان بگذرد چون صبح کاذب

تو دادی مذهب اسلام یاری
ز شاهان دیده زین سان آن مذاهب

سباع از سطوتت دیدند آن بیم
که بفکندند انیاب و مخالب

بهنرشت خوی از کینه جوئی
بعهدت تائبی شد گشته تائب

شنو عهد تو با مهدی مقارن
چو با دجال شد خصمت مقارب

زن

بزن شمشیر بر فرق خوارج
بنه چنبر در اعناق نواصب

شها بد ناسگالان را مدایح
نزیبد تا کریمان را مثالب

کرم ورز و جهان دار و طرب جوی
بدین حامی بدولت باش راغب

وله ایضاً فی مدح ادخاخواه

شها گردش چرخ بادا بکامت
زمین با درنگ سپهر از سقامت

تو فرمان ده و شهریاران مطیعت
تو شاهنشه و تاجداران غلامت

تو خورشید تابان و دولت پدیدت
تو ضرغام غرّان و حشمت کنامت

تویی ناصر دین داراز سرشته
ز اقبال و نصرت عروق و عظامت

زگیتی گشایی و کشورستانی
نشان عهد مهد و زمان فطامت

گزینده شیرافکنان از نبردت
هراسنده جنگ آوران از سهامت

بطاعت نهد چرخ سر در کمندت
بدولت بود بخت رم کرده رامت

فلک را مجال زمین بوس نبود
ز بس بر در زر خسروان ازدحامت

اگر شکل مرغی پذیرد سعادت
زند پر به بامت نهد سر بدامت

ترا چشم دولت نخوابد که باشد
چنین رتبت ار ارزد لانیابت

ز دادار داور بخواه آنچه خواهی
که آماده گردد بوفق مرامت

منسّق بود ملک و ملت منظّم
یکی ز اقتدارت یکی ز اهتمامت

ز عون خدای و دعای پیمبر
نگهبان دو چیز از وراء امامت

بدست خلایق ز فرمان خالق
تو حبل متینی مبادا انفصامت

شود ارغوانی رخ بخت و دولت
چو خندد چون غنچه در ابتسامت

بود سرکشان را نهیب زندگانی
ز عزم ار بود بر بقا در خرامت

دل و جان بخدمت دو عبد ز عبیدت
یم و کان بدرگه دو شخص از لئامت

نی کرده بر آستان پادشاهت
خدا خوانده بر شهریاران امامت

به تسخیر ملکت چه رخصت که گردد
مسخّر دو صد کشور از یک پیامت

اجل تیز دندان شود روز هیجا
چو آید برون تیغ تیز از نیامت

ستام ار سبک تک سمند تو خواهد
سپهر آرد از ماه و پروین ستامت

چو حکم ترا دید بنهاد گردون
بکف بهر خدمتگذاری زمامت

خدای

خدای جهان کرده در عدل و رأفت
ملاذ عباد و مناص انامت

بگیتی بلا گر بود در لفافت
بدوران سلامت بود در سلامت

قضا و قدر را بهر کار باشد
قیام و قعود از قعود و قیامت

فلک را سزد گر نسیج طلمّع
بیاراید اطلس برای خیامت

چو روئین برندت فولاد چینی
بجنگ اندرون پیش بند حسامت

عجب نی که بر زر خورشید گردون
زند سکّهٔ شهریاری بنامت

تو همچون منوچهر با تخت و افسر
بزرگان لشکر همه زال و سامت

همانا بود عکس خورشید و دریا
بدست درفشان گوارنده جامت

شد آراسته ملک شاهان پیشین
چو پذرفت آرایش از انتظامت

چنان روز رزمی قوی دل که باشد
گر از شرق تا غرب خیل خصامت

تو تنها سوار از نبرد ار آزمائی
نباشد بعون خدای انهزامت

توای افسر تاجداران دوران
که همواره بر تخت بادا خرامت

چو خون ریزی از دشمن آید هلاکت
دل آزاری دوست باشد حرامت

چو یزدان اگر سجده نی بر تو شایان
چرا پس بسجود آورد خاص و عامت

بدان سان دلیری که آوای سر غلین   به از نغمهٔ ساز و سنج حماست

ز شاهان کسی نو آن شهریاری   که باشد دل شاد و عیش بداست

تو چون مایهٔ گردش روزگاری   نکو باد سال و مه و صبح و شامت

الا تا سعیدست هر عید بادا   همایون و فرخنده عید صیامت

خدا را تو ئی سایه پیوسته بادا

بحبل المتین خدای اعتصامت

در لغز شمشیر و ستایش شهریار دلیر ناصرالدین شاه

و نیکو منظوم شده

چیست آن پیکر خم گشته وان شکل نزار   در صفت همچو قد عاشق و ابروی نگار

پنجهٔ ضیغم مرگست و شود رنجه مدام   ضیغم از سطوت هم پنجگیش در پیکار

آسمان بود و خورشید و هلال اما هست   آسمان رنگ هلالی تن و خورشید آثار

بمثل ناخن انگشت عروس ظفر است   که ز خون بود چون کف خضیب است نگار

هم رباید ز بر شیر ژیان آهنگ روان   هم بارد ز سر پیل تن او بار دمار

نیست گر دیدهٔ عاشق ز چه باشد خونریز   نیست گر غمزهٔ جانان ز چه باشد خونخوار

کفت

سخت دارد دل و پا بر سر هر کس که نهاد   خون باد با همه آهن جگری گرید زار

چاک از و جوشن و چار آینه با آنکه بود   چهر آینه گون پیکر او جوشن دار

از چنان جوشن و آئینه که دارد گوئی   صنع اسکندر و داود دراو رفته بکار

پرنیانست و بود کارگهش فرق یلان   ارغوانست و تن شیر و دلانش گلزار

پرنیان و بدی هر جان سلب و دیبا فام   ارغوان و بدی هر جگر شیر و صاعقه بار

در نظر ابروی زال و پر سیمرغ بود   هیبت او چو بران دیدهٔ کفار و نظار

نکند رستمی ار هیبت این ابروی زال   هیچ مردی اگرش ز ورود دل سام سوار

خبری هست ز بهرام و گلندام سمر   نزد آن فرقه که خوانند دگار زند جبار

بود این شاه که بانداز خوش گلگون فام   هست مانند گلندامی بهرام شکار

خوانده باشی صفت چار فرشته که بود   خلق را قابض ارواح یک از آن چار

این بلای سر و آسیب روان و آفت هوش   وقت هیجا چو کند جان ز تن آهنگ فرار

در کف شه که بود باسط ارزاق عباد   نایب قابض ارواح نمودش دادار

قوة القلب دلیران زمان در گه جنگ   درة التاج سلاطین جهان حیف بار

ناصرالدین شه کز عون خدا منصور است   تا ز اعوان بودش نصرت و الله انصار

شهریاری که مدار ظفر او را بر تیغ | هم بدانگونه که گردون را بر قطب مدار
نوبهاری که از او گشته معطر گیتی | آفتابی که بدو گشته منور اقطار
خلق از او زنده بدانگونه که پیکر ز روان | ملک از او تازه بدانگونه که بستان ز بهار
پرورد فیض ازل دولت او را بکنف | آورد عز ابد حشمت او را بکنار
دیدهٔ دهر نه بیند به از او شاه نشان | پهنهٔ ملک ندارد به از او شاهسوار
شمس اقبال ز رخشنده رخش دارد نور | شاخ آمال ز بخشنده کفش آرد بار
ولوله از فزع سطوت او بر گردون | زلزله از اثر هیبت او در کهسار
مه رادیرا با همت او نیست محاق | می شادیرا با دولت او نیست خمار
ایکه شیر اجل از تیغ تو دارد پنجه | وی که باز ظفر از تیر تو دارد منقار
حله پوشد ز زمین بارش تیغ تو ز خون | کله بندد بهوا گرد سپاهت ز غبار
دشمنت را نکند بخت مساعد یاری | حاسدت را نبود چرخ ستمگر زنهار
آتشین از سر تیر تو زمین را میدان | آهنین از دم تیغ تو جهان را دیوار
گر بدریوزگی دست تو آید یکروز | ابر منت نکشد تا ابد از دریا بار
چرخ رایت نبدت چو سپاه تو نجوم | کوه رایت نکشد چو یمین تو یسار

در دل

در دل فاقه ز جام عطای تو شراب | در تن فتنه ز کانون عتاب تو شرار
مرغ اگر بیلک تو نی ز چه پرد چون مرغ | مار اگر نیزه تو نی ز چه پیچد چون مار
صفدرانرا همه پیکار تو بشکست مصاف | سرکشانرا همه نیروی تو بگشاد حصار
گردد از رای تو خورشید فلک چیره چنانک | خلق را تیره ز تاب رخ خورشید انظار
شمع اقبال تو دولت را کاشانه طراز | کلک احسان تو نعمت را پروانه نگار
نبود نایبه را هیچ بمرز تو گذر | نبود حادثه را هیچ بملک تو گذار
چرخ با پایهٔ تخت تو ندارد رفعت | مهر با گوهر تاج تو ندارد مقدار
تو بشاهی شدی آنگونه در اقطار عجم | کز عرب ختم رسل شد برسالت مختار
هیچ سلطان و سپه را چو تو جنگ آغازی | نبود پای ثبات و نبود جای قرار
تا تویی ناصر دین در همه روی زمین | بس نه دیر است و بتخانه نماند آثار
چند از خشم تو قسیس بسوزاند خاج | چند از قهر تو بطریق ببرد زنار
دست مردی تو همی بازی پیوسته بتیغ | شهریاران دگر جز تو بمینای عقار
جوید از تیر نشست تو جلادت مقیاس | دارد از تیغ بدست تو شجاعت معیار
تاجداران اقالیم جهان زیبد اگر | پیش تخت تو ببندند کمر چاکر وار

هر ملک را که نه از طاعت تو باشد فخر | نام شاهی ابد الدهر بر او باشد عار
بخت فرخنده دهد چهرهٔ خوبی ز تو طراز | اختر سعد کند گوهر خود بر تو نثار
صد یک آنچه کند تیغ سرافشان بکفت | برگ ریزی نکند باد خزان از اشجار
در جهان باقی تا دولت و تا سلطنت است | برخور از سلطنت و دولت خود برخوردار
بنشان در چمن دهر بشاهنشاهی | نخل انصاف و نهال ستم از بیخ برآر
ملک عالم از تو است بکام دل خویش | نگرد هی بستان و نگرد هی بسپار
شعر سلطانی بنیوش به از نهیستی | که از آن کاسته چون شعر ترا اشعار

ملکت را تو ملک باش بآورنگ جلال

بنده در مدح تو مردان سخن را سالار

وله ایضاً فی مدحه

مرا بدیده ز عشق نگار تنگ دهن | فراخنای جهان گشته تنگ چون دل من
بلی جهان فراخش بدیده تنگ شود | هر آنکه دارد عشق نگار تنگ دهن
ز نو کلاله که سمن در بنفشه کرده نهان | مرا بچهره پدید آمد از بنفشه سمن
وز آنکه از لب جان بخشش در تن آرد جان | مرا ز الفت جان شد گسسته رشته تن

زتیر

ز تیر آنکه پر از حلقه طره جوشن اوست | مراست رخنه بدل همچو حلقهٔ جوشن
برخ سهیل و پرن هر شبا ز سرشک مراست | ز ماه روی نگارش بر سهیل عقد پرن
ز لعل او که جواهر شناس گوهریان | ز گنج خسروی افزون برش نهند ثمن
شدست تا لب من دور از شکر یاد لبش | دو دیده پر ز گهر چون خزینهٔ بهمن
شگفته چهرهٔ او همچو باغ در اردیبهشت | مراست چشم از آن همچو ابر در بهمن
برخ نگارش آتشکده است و بتخانه | عجب نه گر دل و چشم منش بنیست و شمن
ز اشتیاق برش کز گل است عنبر کز | همی بدرم بر تن چو غنچه پیراهن
چه سود ز آنم کاندر فلک مه و خورشید | چه عیش از آنم کاندر چمن گل و سوسن
جدا ز روی چو خورشید و ماه و سوسن بوی | نتابد از فلک و نشکفد ز طرف چمن
چو رعد نالم و از برق گشت سوز فراق | شرر فکنده مرا روزگار در خرمن
همی نگردد گویی ز بخت من هرگز | بصبح وصل شب فرقت وی آبستن
فکنده چاک بجیب اندرم جنون ز آرزوی | خرد بردن کشد از دست غم همی دامن
ز آتشی که غم افروخت بر دلم نه شگفت | بچرخ بر شود ار دود آهم از روزن
چو رشته پیکر من شد ز آرزوی غریب | گرم جهان گذراند ز دیدهٔ سوزن

عنان صبر بکفا مرا گسست از کف — ستیزهٔ دهر حرون و زمانهٔ توسن

بهر آنکه چو نیک ستاره چرخ بخت — مرا ستاره بد اندیش و چرخ شد دشمن

ز جور دهر و سپهر و زمانه جان ببرم — گرم ببخشد زنهار شهریار زمن

شهاب دشمن دین آفتاب طارم ملک — سحاب رحمت حق ظل ایزد ذوالمن

خدیو عالم و صاحبقران روی زمین — که تازه گشت بدو رسم خسروان کهن

طراز تخت شهنشاه ناصرالدین آن

که چشم بخت بدیدار او بود روشن

مناص خلق جهان مأمن جهان که شدند — ز مهر بلیه لعدلش جهانیان ایمن

بنیزه خصم ربای و بحمله شهر گشای — بدهره پیل شکاف و بدشنه شیر شکن

هلاک جان اعادی بتیغ باد افراه — کلید گنج ایادی بدست بادا شن

نهاده اند همه سرکشان و جباران — چنان بحکم فرمان نافذش گردن

که بر بساط جلال و شرف سلیمانرا — شدند بسته بپا ان گروه اهریمن

ملک بمعجزه داود خصلت است و بود — بدست قدرت او نرم ز زنسوم آهن

بدین و داد بود سایه شه چون پرویز — بمهر شوخ صفاهان و شاه دارین

به نکواه

به نکواه زعفوش خطاب لا تیاس — ببدسگال زخشمش عتاب لا تأمن

فضای باغ جهان زاطراوت افزاید — گل عدالت شاه و بی گزند خار فتن

ظفر ز گوهر شمشیر او همی خیزد — چنانکه گوهر پیروزه از یم و معدن

همیشه تا بود الا بدست او صارم

بها بگیرد الا ز فرق او گرزن

در تهنیت عودت مرحوم ناصرالدین شاه از سفر

خراسان بدار الخلافه طهران ستارن عید صبحی در سال

۱۳۰۰ هجری

بفرخی ز سفر شهریار باز آمد — رفت و خرم و خوش روزگار باز آمد

چو آفتاب جهانتاب سایهٔ یزدان — بتختگاه ز شرق دیار باز آمد

بخاوران چو فریدون زری درفش افراخت — شکفته چهر منوچهر وار باز آمد

بشارتا که خداوند خسروان جهان — بمستقر جلال و وقار باز آمد

بنظم کار خراسان رکاب عالی شاه — نمود عزم و پس از نظم کار باز آمد

سکندر آستاره شاه سوی آب حیات — بپرد و همچو خضر کامکار باز آمد

ز طوف کعبهٔ کوی رضا جهانداری — که خلق راست درش ستجار باز آمد

ز آستان ملک پاسبان داور طوس — چو احمد از در پروردگار باز آمد

ملک چو ضیغمی از قرشدن شیر خدای — فزوده نیروی زی مرغزار باز آمد

بنصرت از مدد پور حیدرش تیغی — ببرجا یش چون ذوالفقار باز آمد

گرفته دولت و اقبال چون دو بنده بکف — رکاب او زیمین و یسار باز آمد

سمند حشمت زین سوی زیر زین آورد — بر خنش عزت زان سو سوار باز آمد

بسینه هیچ دلی بی رخش قرار نداشت — قرار بخش دل بیقرار باز آمد

سپس که بود چو شبهای تار ما را روز — سحر کننده شبهای تار باز آمد

بکام خنگ خودای آنکه ز هجر نوال — بده نوید بیا کنار باز آمد

با انتظار چه مانی دلا که موکب شاه — بپر رهاندنت از انتظار باز آمد

ایا کشیده غم هجر در خیال وصال — همان ورزم که توراغمگسار باز آمد

بکش سرای شجر از کمان سحاب عطا — که فیض او ز دید برگ و بار باز آمد

مصون ز برای چمن خاطر از ملال خزان — که اعتدال هوای بهار باز آمد

بذیره را سبک ای بخت فرخنده بتاز — که موکب ملک بختیار باز آمد

لوای

لوای نصرت بر فرق ناصرالدین شاه

ز زلف پرچم بگشوده تار باز آمد

جدا مبادا شادی ز آستانهٔ شاه — که شاد خوار شده و شادخوار باز آمد

برفت جان و دل خلق با ملک بسفر — کنون که آمده را راست بار باز آمد

نه چرخ جست خصومت نه روزگار خلاف — چو خصم بند مخالف شکار باز آمد

ستم ز بیم بپرداخت جای و دادگری — که باد معدلتش پایدار باز آمد

سریر تاج و نگین را طراز بخشش رسید — سپهر دولت و دین را مدار باز آمد

سپهر سلطنت آمد کنون مجره نطاق — که قطب منطقهٔ اقتدار باز آمد

بداد خسرو زنهار بخشش تا کیفر — کشد ز فتنهٔ زنهار خوار باز آمد

شهی که کرد بچشم کلیم عشق از رخ — فروغ ایمن و طور آشکار باز آمد

ولی نوازی گذشت فذر بر دل خصم — گشاده تیر هلاک و دمار باز آمد

کمانوری که هراسنده از خدنگ وی اند — همه پلنگان در کوهسار باز آمد

مبارزی که کند پهنه را ز خون یلان — دم مبارک او پر نگار باز آمد

خدایگانی که باید بکام اهل کمال — زلال مکرمتش خوشگوار باز آمد

بحضرت ملک امسال جشن عید خلیل — بتهنیت نه چو پیرار و پار باز آمد
پی بشارت شه را بدر فرستادل — چو خویش عیدی جشن از شمار باز آمد
ببر بریدن خصمش چو گوسفند آسان — گذشت سنت ذبح استوار باز آمد
مرا بنظم گسسته مهار توسن طبع — ز فرش بکف اختیار باز آمد
مرا بحجگه آمد چو شاه شاه بخت — ز دربهار شکفته عذار باز آمد
اگرچه رفته بد آن یار چند از بر من — پی تسلیم آن رفته یار باز آمد
غلام شاهم کز عون او مرا یکبار — امید خاطر امیدوار باز آمد

نثار موکب شه را بیار سلطانی
گهر ز طبع که وقت نثار باز آمد

وله ایضاً فی مدحه

ز آهنگ عندلیبان بانگ ربابها — برخواست زان چمن که بدی بزم غرابها
ز آیین نو که بست بگلزارها بهار — گوئی ز خلد رضوان بگشاد بابها
وز نو گلان طرفه بکوه فکند باز — از روی لعبتان بهشتی نقابها
و آن لعبتان طراز برآورده بهر ناز — ز سندس و ستبرق رنگین ثیابها

ای گونه گون خیم زده بر زمین شان (بین) — زی کهکشان فراشته نور از قبابها
و آن برزده خیم را با یکدگر سحاب — پیوسته ساخته بتنگی طنابها
دیده اعتدال ز ربیع آن هوا که پیش — او را بدی ز صیف و شتا انقلابها
در مهد ناز عبهرکان خفته در گیاه — ز چشم خود بتر دندان کحل خوابها
مشکین کلاله سنبلکان و بنفشگان — مر غول عنبرین را دادند تابها
وز جعد شان بمغز در آن طیب و نکهتی — کاندر نشافها بود از مشک نابها
افتاده چون شکنج بزلفین دلبران — چین و شکن ز باد بهاری بر آبها
چون تیغ خسرو آمد رخشنده برقها — پرتو فکن ز نیزه بیام سحابها

کیهان خدای ناصر دین کز حسام او
نصرت نمود چهره بس از احتجابها

شیرافکن شهان که برآشنده اندازد — پیلان شکسته اند و هژبران نقابها
گنجد بحجبه در اگر قبهٔ سپهر — آید با آنکه فلک اندر حسابها
بر تریک دقیقه ز ساعات عدل او — پیش خدای از آنچه بگیتی ثوابها
بر بسته دشمنانه از بهر دوستی — پیمان دم بلارک او با رقابها

تا ز اهتمام عدل شه آباد گشت ملک — شد کار چند سویه گری بر خرابها
پالیستی ز تاب فلک گوید ار فتد — نقش از نعال بارهٔ او بر ترابها
ز اهل شرق و غرب کسی بی نصیب نیست — تا مخزن عطیه او را عطاها
آن جان گزیده که کند با ستمگران — مار سیاستش بگه التهابها
ماران آتشین دم دوزخ کجا کنند — با کافران تیره روان در عقابها
تا شاه باز سعد تنش برگشاده بال — بنگاه صعوه‌ها نهد چشم عقابها
پیش محیط قدرش دریای سبز چرخ — چون برگه ایست کاز انجم حبابها
ای از دو سو ستوده نیاکان پاک تو — تا اولین پدر ز نسل مستطابها
آن بیتفنا که آخت بهر از فتن بخلق — در عهد تو بماند بحبس قرابها
زد تا ز رایتت عنان بوسه شد برون — پای جلادت ملکان از رکابها
بیند ظهور حق ز تو بیننده گر شود — برداشته ز پیش نظرها حجابها
بر ذره‌ها نگاری اگر چشم مرحمت — آن ذره‌ها شوند بلند آفتابها
ور منتخب کنند قوانین خسروان — قانون تو ز نخبه آن انتخابها
گردون نورد مهر درخشان نبیند — جائی ز صیت تو بذهاب و ایابها

سیاب گشته نفسیه مانا بجای دل — خصم ترا بسینه ز بس اضطرابها
کشت آنکه تخم کین تو بجا صبح نمود — بخواهدش خورد گردش سر آسیابها
شد بر همه ملوک ترا برتری یقین — در کس نماند وسوسه ارتیابها
پیش سنان و تیغ تو شد لعب کودکان — از صفدران جنگ طعانها ضرابها
چون طاغیان ز بارقه سطوت تو — ترسنده جان اهرمنان از شهابها
خوانندت ار چه خسرو و صاحبقران شاه — نفزایدت بحشمت و جاه این خطابها
از خط امر و صوب ضیای تو نگذرد — بشناسد ار کسی ز خطاها صوابها
حلم تو گر درنگ نفرمودیش بدی — خشم ترا ببردن جانها شتابها
تیغ ترا ز خون پلنگان تن شکر — بر چهره غازها و بناخن خضابها
ای آنکه دل شکاف هژبران سهمگین — در گوش تو است کم ز طنین ذبابها
گرگ ستمگران گله خلق در هراس — آمد بگاه عدل تواش کنده نابها
گویم کتابها فی اگر صد هزار و بیش — اندر یکی ز شمهٔ فصول و بابها
ز صد هزار شعبه که دارد مدیح تو — افزون ز شعبه نشوند آن کتابها
آن بیکران محیط بود مدح تو کزان — دیدست دجله دجله بیان انشعابها

فرخنده آن سخنور شیوا سخن که هست — او را بعهد دولت تو انتسابها

سلطانی ار نبوده بحضرت قریب هست

زاهل حضور مدح تواش در غیابها

وله ایضاً فی مدحه انار الله مرقده بطرز قصاید دقیقی

و امیر معزی و شهاب الدین ادیب صابر رحمهم الله

هم ترک سر بگفتم و هم ترک جان خویش — دادم چو دل بمهر بت دلستان خویش

ناچار هر که دل بسپارد بدلستان — گوید بعشق ترک سر و ترک جان خویش

او را بود میانی و باشد مرا دلی — لیکن ورا ز تنم نشناسد میان خویش

او را بود دهانی و باشد مرا دلی — اما نداند او که دل فزاید از دهان خویش — ز دل تنگتر دهان

پیدا شد ار ز خشم نمود از چه خلق را — آگه دلم بعشق ز راز نهان خویش

سودای مهر دوست بود سود دیگران — من در چنین معامله بینم زیان خویش

کو بخت آنکه از درم آید ز روی ناز — وین مهر بینم از بت نامهربان خویش

من زعفران بکارمش از رخ بر ارغوان — بر زعفران بسایدم او ارغوان خویش

من خسروانه بوسمش او کام تلخ من — شیرین نماید از لب شکرفشان خویش

از رخ

از رخ طراوتم دهد از لب حلاوتی — تا قوت تن آرم و قوت روان خویش

او ماه و آسمانش کاخ مشکین کلاش — روزی گراید آنکه ز سر آسمان خویش

او سرو و بوستانش بزم است درکاش — گاهی کند خرام سوی بوستان خویش

گر سوی کوی من شود آن نوش لب روان — فی در عوض فشانم نوشین روان خویش

شاهانه جان و دل برد از من که داند او — تسلیم جان و ملک دل از خلق زان خویش

بس داستان اگرچه ز عشاق باستان — دیدم فزونتر از همه فی داستان خویش

فی سیر عاشقانم داد شاه دلبران — هر دو بحسن و عشق فرید زمان خویش

نازند عاشقان بمن و دلبران بدو — چون خسروان بخسرو سلطان نشان خویش

تاج ملوک ناصر دین شه که سوده دید

سرهای تاجداران بر آستان خویش

شاهی که از شهان سترگ آنچه در خبر — افزونتر او نمود بدید از عیان خویش

سلطان بهترین که جهان آفرین سپرد — او را بدست حکم زمام جهان خویش

وین توسن شموس که گردون سرکش است — بنهاد خوش بقبضهٔ امرش عنان خویش

شخص جلال را که مکانت بزرگ شد — تمکین او نمود مکین در مکان خویش

تا فرش گوهرین شودش چرخ در سرای — ز انجم گهر طرازد بر پرنیان خویش

مقهور دودش همه شاهان شدند و یافت — این رتبه دولت از ملک قدردان خویش

بس قرنها گذشت ز دور ملوک و خواند — او را زمانه خسرو صاحبقران خویش

قصر شکوه و بزم ملک را خدای عرش — بخشید فر و زیب سپهر و جنان خویش

تا آشیان طایر میمون دولت است — چتر ملک بجوید فر آشیان خویش

خواهد ز بیم چرخ کمان پشت زینهار — هرگه که شه گشاید تیر از کمان خویش

فرتوت گشته زال جهان را جهان خدیو — فر شباب داد ز بخت جوان خویش

ای مالک الرقاب که دید از تو هر ملک — با دولت اتصال و بملک اقتران خویش

ای بر کنار دار جلادت که یافتند — مردان ترا سفینهٔ کاروان خویش

ای بر سپهر سوده کله گوشهٔ جلال — از بخت کامگار و دل کاردان خویش

ای آفتاب اوج خلافت که خلق را — پرورده ظل عدل تواند ضمان خویش

تا با برای مملکت آرای تو سپرد — خورشید نظم باختر و خاوران خویش

آزاد ز سموم قهر ز امنی گرفت — چون کرد سایه تربت سایبان خویش

تا زد دو پیر دست سپهر از بد و دهی — شد خطبه داری ملک و بنان خویش

بالد

بالد خطیب منبر چرخ ار ده طراز — از گوهر دعای تو سلک بیان خویش

وقف کف تو کرد جهان آنچه پرورید — از ابر و آفتاب بدریا و کان خویش

چوگانی از چه گشت بگردون هلال اگر — نسپرد او بدست تو گوی صولجان خویش

اقطار شرق و غرب همه زان خود شمار — با تیغ ضرب و طعن حسام و سنان خویش

سرعت گرفت فلک قمر در ره فلک — تا تا نمود عزم ترا بادبان خویش

شد رایض شکوه تو رائض نمود رام — خورشید سبز خنگ فلک زیر ران خویش

واثق بود بعون تو هر کس که غیر تست — وان کیست کو نخوانده ترا استعان خویش

نظمی ز اوستادی دیدم که صدر آن (مراد دقیقی است) — ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش

تا نظم خود بسنجم با او بدین صفت — کردم بدین قصیده دلفزا امتحان خویش

شایستهٔ تو مدح بدیع سخنور است — کآراید از معانی رنگین بیان خویش

تا بینند ز فروغ درخشنده آفتاب — روشن جهان همی ز کران تا کران خویش

با تخت شهریاری و اکلیل سلطنت — پاینده مانی بکام دل کامران خویش

بر خور بپادشاهی زانگونه کت بود

ز عمر و حشمت و شرف جاودان خویش

در ستایش مرحوم ناصر الدین شاه بطرز مختاری غزنوی رحمة الله علیه

تا کمند و چنبر است از سنبل و عنبر ترا … در کمند است آفتاب و ماه در چنبر ترا
در صفت نی بچه حوری نه فرزند پری … کاید از حور و پری از آیت بگوهر ترا
لعبت آزر گرت خوانم از آن شرم آیدم … تا بود رخ باغ ابراهیم بن آزر ترا
عکس خود بیند فاش در آینه خورشید و ماه … چون ببینند عکس در آیینه دیگر ترا
با می و شکر چه کار است تا در لعل لب … نشأه می باشد و شیرینی شکر ترا
با چنین رخشنده طلعت بس عجب نبود که شاه … جا دهد بر جبهه اکلیل چون گوهر ترا
سر بسر دلها سر اندر چنبر زلفت نهند … چنبر زلف ار زند چوگان سر اندر سر ترا
تا نزاید بمثل تا ام ملاحت شد عقیم … ای بسر و چشم که زادی مهربان مادر ترا
دلبری را گر همی زیور دهد زیب و طراز … بس بود زیب و طراز دلبری زیور ترا
کشوری قد طلعتی روی و گر خواهی کسند … شاه ترکستان ابر خسرو خلخ و کشمر ترا
نی غلط زین طره و رخسار زیبد گر بلک … چینیان خاقان کنند و رومیان قیصر ترا
تا رخت آیینه صافست و دل سد سدید … هست بادر نگ حسن اقبال اسکندر ترا
دیدار از پرویز شیرین لعل شکر بار تو … در بهای بوسه دادی گنج بادآور ترا

ازرز

از زر خورشید سازد زرگر گردون کمر … گر کمر خواهد همی سیمین میان از زر ترا
بهر دفع چشم بد را زد برخ زلف سیه … چشم شاه قان سپند افکنده در مجمر ترا
از رحیق و کوثر جنت چه عزت تا بود … لب چو فردوس رحیق و چشمه کوثر ترا
چون چه دو دارنه سنبل گون و چه اخگر لاله فام … دود سنبل گون مدام از لاله فام اخگر ترا
از بروج ار خانه باشد زهره را میزان حرج … عنبرین میزان بود بر زهره از مهر ترا
شاه خوبان در جهانی شاه غلمان در جنان … در خدا از هر دو گیتی رتبت این در خور ترا
وا زنان گر چتر شاهی را بدت بر سر بود … چتر مشک از زلف حور العین بفرق اندر ترا
زلف تو زاغ است گویی بیضه سیمرغ رخ … زاغ گیرد بیضه سیمرغ زیر پر ترا
نی چو برق خنجر شاه است در شبگیر بام … چهر مهرافروز در زلف شبه پیکر ترا

سایه حق ناصر الدین شاه غازی کافتاب
گوید از شرح چون بندگان بوسم زمین بر در ترا

بر بساط شاه زیبد گر شود بهر خطاب … گوهر افشان زین سخن لعل روان پرور ترا

کای شهنشاهی که تایید خدا یاور ترا
المطلع … الثانی
وی جهانداری که نام از حق جهانداور ترا

ایخداوندی خداوندان که افرازد بفرق … آسمان چتر جلالت و آفتاب افسر ترا
از فلک پاینده تر و زاختر آتش بیشتر … مدت دوران ملک و عدت لشکر ترا
افتخارست پیمبر را اقبال تو است … تا خدا بر هست خود کرده پیمبر ترا
دین همی نازد زتیغ ذو الفقار آسای تو … ذو الفقار خود سپرد ستی گر حیدر ترا
چون پرندش تار و پود هستی از هم بگسلد … رای اگر چینند پرند هندی و گوهر ترا
سنگ وار آرد حصار از ناف چین آهوان … جوشن چینی چو خاقان بیند اندر بر ترا
مغفر زرین زتارک ترک گردون افکند … چون شود رخشان مرصع مغفر اندر سر ترا
گر بر آید خیز کاس با آهنگ مزمر می خورند … خسروان در بزم باشد عادت دیگر ترا
خون بدخواهان بیست و کاسه سرها برزم … ساتکین و نعره کوس ظفر مزمر ترا
آب آذر فعل هر گر نبود آذر آب رنگ … فعل و رنگ هر دو اندر آبگون آذر ترا
سیم و زر زیبد به و خورشید به پله چرخ … تا مبارک نام زیب خطبه و منبر ترا
ایزدت بخشید خورشید خداوندان نمود … نی عجب گر گوهرین تخت تو شد خاور ترا
شعر فیض خدای کعبه آمال خلق … و ندر اسلام احترام کعبه و مشعر ترا
سعد رهبر شعبت از آثار دولت ذات تو است … اشتقاق آثار دولت جسته از مصدر ترا

گوهرین مغفر درخشان چون شود بر سر ترا

گر بجوای

گر بجوای مهر ابیر پر اسپاری کشوری … پیش نبود ربع مسکون از پی یک کشور ترا
زر تو هر شش نامور گشتند تا مخصوص شد … تیغ و کلک و تخت و گاه و خاتم و افسر ترا
با چنین قدر و شرف دانند شاهنشاه خویش … مملکت داران شرق و غرب و بحر و بر ترا
بهر عدل و رحمت لشکر آرای ملک نبود عجب … سازد ار پرورد کار دادگر مظهر ترا
جا نگداز دشمنان شد دلنواز دوستان … تیغ نصرت پرور و دست گهر گستر ترا
بنخواز شعر سنجری نوبت شاهی نواخت … ور کنون بودی شدی نوبت زنی سنجر ترا
بنده سالها معزی را خلف شد در سخن … تا بدین گفتار نیکو گشت مدحت گر ترا
طرفه نبود گر فصیح الملک خوانندش لقب … تا بدین طرز فصیح آمد سپاس آور ترا
پیش از این مختاری از نظمی بدین ره وف در دی … گفته زان دست آورد کمک بد حست این چاکر ترا
عنبر و شکر ندارد قدر این شعرش که گفت … روزگار خوشترست از عنبر و شکر ترا

بر جهان فر خدای تابد از دیدار تو
جاودان خواهم بدید ار این خدای فر ترا

وله ایضاً در ستایش مرحوم ناصر الدین شاه بطرز رشید
وسعود و سنزی رحمهم الله تعالی

مرا نبود از این پیش یار آتش و آب ز آه و اشک فزون است داور آتش و آب
گر اشک و آه نبودی مرا کجا بودی مقام ماهی و جای سمندر آتش و آب
ز اشک و آه نگارا فراق رخت مرا فکنده ببالین و بستر آتش و آب
مرا نخیزد تا آب و آتش از دل و چشم تو با هم از لب و عارض بپرور آتش و آب
بسوزند مرا از بس آه و اشک مدام بسان نوح و خلیل پیمبر آتش و آب
نه آن دو صاحب سنجر تواند که حسن ترا ز تاب فتنه رخ و لب شد مسخر آتش و آب
عجب نباشد اگر بهر حرق و غرق تنم بجوید از تیمت چرخ اخضر آتش و آب
حدیث خوی تو و طبع من اگر گفتند کزین دو گشت بگیتی مصور آتش و آب
رخت ز خال و لب از خط گرفت زینکه دید که پرورند همی عود و عنبر آتش و آب
خلاف اینکه ضرر بیند این و زان دو ترا گرفته الفت با مشک و شکر آتش و آب
بر این رخ تو خوی چگونه گشت پدید عجب شدند بهم همسر آتش و آب
قمار عشق دلم باخت با رخ و لب تو فکنده مهره ام آخر بششدر آتش و آب
اگر قد تو صنوبر خرام و سرو آساست که دیده میوه ی سرو و صنوبر آتش و آب
ز آب و آتش هرگز نیم جدا که مرا بچشم و دل ز خدا شد مقدر آتش و آب

ز فرقت

ز فرقت تو بچشم و دل اندر است مرا چنانکه هست بکانون و ساغر آتش و آب
چو خوشتر از دل و چشم ندید لشگر شاه بدین دو ملک خراسان آورد لشگر آتش و آب
لب و رخ تو همی دل ز دست خلق برند وگرنه کس نشنیده است دلبر آتش و آب
ز آب و آتش سیراب برده لعل و رخت مگر ترا پدر است ای شوخ و مادر آتش و آب
مگر نمونه ز خشم تو و تبسم تو است که تن گداز شد و روح پرور آتش و آب
نوراب خشم و تبسم نمونه پنداری عتاب و رأفت شاه مظفر آتش و آب

ستوده خسرو منصور ناصر الدین شاه
که مضمر او را در تیغ و خنجر آتش و آب

شهنشهی که ز بس عطا و بخشش او توان گرفت بیاقوت و گوهر آتش و آب
ز قهر خود عدم آب و آتش ار خواهد برون ز کار نشینند دیگر آتش و آب
برای خرمن عمر حسود گشت دو دود ز عنف و لطفش جز سنگر آتش و آب
ازانکه حرقت کفرش خیال از شه دین حسام اوست تو گویی بگوهر آتش و آب
ز عکس شعله تیغ و شراب ساغر او نهفته در دل نیران و کوثر آتش و آب
ز بیم خنجر و باران جود دستش از بندی نبود شعله فروز و کدر آتش و آب

ببر بلندی اگر حکم او دهد فرمان فرا رود بسوی قطب و محور آتش و آب
ز توپ و تفنگش در ملک چین و خطه روم بدیده و دل خاقان و قیصر آتش و آب
رود چو تیر گشاید ز چرخ در پیکار بکاخ تیر فلک در دو پیکر آتش و آب
دو خانزاده فدی بند خشم و عفوش را بطوق و طوع دو پیر معمر آتش و آب
خیال سطوتش ار بگذراند اندر دل جهد ز دیده دشمن غضنفر آتش و آب
برای آنکه بچوگان شه چو گوی آید بهیئت کره باشد مدور آتش و آب
ز جود شه نه گر اکسیر و کیمیا دریافت چرا بگونه سیم آمد و زر آتش و آب
خبر ز خشم تو و کام خشک خصمش داد دمی که خشک مزاج آمد و تر آتش و آب
ز قدر و مرتبت شه بلندی ار نگرفت چرا ز عنصر خاک است برتر آتش و آب
شها ز طینت صاف تو و مهابت تو صفا پذیر شدست و مکدر آتش و آب
کسی ندیده بجز تیز رو تکاور تو که مضمر آید در طبع صرصر آتش و آب
ز خاک پای تو هر کس که سرکشد بودش بحرق و غرق مهیای کیفر آتش و آب
بود بحکم طبیعت محال جمع دو ضد ولی ز عدل تو با هم برادر آتش و آب
ز بیم آتش پیکان و آب صارم تو بود گریزگه شیر و اژدر آتش و آب

هلاک

هلاک خصم ترا چند از هوا خجست ببارد او را بر پیکر و سر آتش و آب
ز تیغ و تیر تو گر نیست بیمشان ز چه روی ز سوز و شعله تن برزند اخگر آتش و آب
عدوی تو است عدوی خدای دهر ازو بود ز دوزخ و غسلین بمحشر آتش و آب
ز موج فوج و تف صف عجب نه گر فکنی بمرز باختر و ملک خاور آتش و آب
در آن نبرد که از تیغ و تیر شیر دلان رود ببر کشور چرخ و اختر آتش و آب
ز برق دشنه و باران ناوک ارجه بهم ببارد بر درع و مغفر آتش و آب
ز نعل توسن و موج حسام خون آشام بخاک عرصه بیجا مخمر آتش و آب
بفرق صف شکنان شعله بارد و طوفان ز رمح خطی و تیغ مجوهر آتش و آب
چو منجنیق خلیل خداوند و کشتی نوح بتک سمند تو پران شود بر آتش و آب
عجب نباشد اگر زین قصیده تا محشر بود بمدح تو در زیب و زیور آتش و آب
ردیف آتش و آب ارچه گفته شد بسیار چو آب و آتش من کی بود هر آتش و آب
بفر مدح تو در طبع مدحت آور من کند تفاخر بر هفت کشور آتش و آب
ز نظم قند ثنای تو ساخت سلطانی عبث مگشت بشعرش مکرر آتش و آب
گرفتم آنکه بقانون شاعران قدیم ردیف چامه کند هر سخنور آتش و آب

بطرز آنان چون بنده کی سخن راند　　که گشت می‌شوان زین نکوتر آتش و آب

ز آخشیجان نابت خاک و باد دو چیز　　گه شمردن و باشد دو دیگر آتش و آب

زباد قهر تو در خاکدان گیتی باد

بلاک و نقمت خصم بداختر آتش و آب

وله ایضاً قصیده تمام قطعه در سعار ضمه ظهیرالدین فاریابی

رحمة الله علیه در مدح و ستایش مرحوم ناصرالدین شاه

آب بقا که زندگی جاودان دهد　　خط بهر بندگی لب دلستان دهد

وان خط بندگی را در شکنام خط　　آن دلستان بگرد لب اندر نشان دهد

ماند همی بلالهٔ باغ جنان رخش　　گر کردگار لاله بباغ جنان دهد

نی نی چو لاله باغ جنان را رخ نگار　　چون سرخ کرد از می داغ جنان دهد

کمتر بهای لعلش باشد هزار جان　　در خود بدان بها دهش رایگان دهد

بایع درین معامله بیند زیان چرا　　لعل چنین ثمین ببهای جنان دهد

ماند همی بچشم کماندار ترک من　　مریخ نی که این را لبنت بآن دهد

از عنبرین شهاب و زشکین هلال چرخ　　مریخ را ستبندی تیر و کمان دهد

در بستن

از بستن کرا شر بار غم بدوش　　معشوق شکرین لب شیرین دهان دهد

آری مرا که چون منی فرهاد عشق اوست　　ناچار تن ببردن بار گران دهد

مخصوص خسروان جهان چتر با بال　　کرد آنکه خسروان جهان را جهان دهد

وین خسروتان را نیز آنچنان زشب　　چتر آورد دلبر زشبه سایبان دهد

رخسار ارغوانی و چهر چو زعفران　　گر باغ را هوای بهار و خزان دهد

وصلش بهار و بر رخ و نگار رد ارغوان　　هجرش خزان و چهر مرا زعفران دهد

خیاط وار از مژه سوزن کند نگار　　وآنرا همی ز تار تنم ریسمان دهد

خواهد لباس ار ره رخش آتش ز عشق　　دوزد کزان طراز باخر زبان دهد

گوهر نگار حسن زدندان و لب مدام　　تا زیب چهر او بدر و بهرمان دهد

پیوسته عشق نیز مرا بهرمان و در　　از خون دل بخشیده و زرنگ روان دهد

خواهم نگین چشم کرا زان لعل لب مرا　　آن زلف همچو اهرمن آسیب جان دهد

نی پاک نیست خاتم زنهار رم ار بلطف　　زان اهرمن خدیو سلیمان مکان دهد

سلطان عصر ناصر دین شه که عدل او

آئین نو بسیرت نوشیروان دهد

نی نی بجسم آن ملک از بهر خدمتش　　باشد روا اگر ایزد نوشین روان دهد

شمشیر و شیر ملت و دولت که هستی　　شمشیر او بهستی شیر زیان دهد

شاهانه شیر بیشه که شیر سپهر را　　شمشیر او دو پیکر چون توامان دهد

آن مرتضی ظفر که دم ذوالفقار او　　روز وغا دهان اجل را زبان دهد

کارد همی دهان اجل زان زبان بیان　　بر خلق شرح سطوت خود را بیان دهد

الماس پیکر آید در کف بزند شاه　　وز خون بخصم لعل صفت پرنیان دهد

اینک پرنیان طرازی ز الماس بس شگفت　　الماس کی بخاصیت این بیم و بیان دهد

شه چرخ حشمت است و نشان بر میان او　　رخشنده گوهرین کمر از کهکشان دهد

نی کهکشان خجل شود از گوهرین کمر　　پرتو چو گوهر کمرش بر میان دهد

دیدم ز بعث منظر بهرام داستان　　کز نظم باستان خبر اندر داستان دهد

این شهسوار ناصدار آن بهرام و قدر او　　رفعت بهشت منظر هفت آسمان دهد

در خور نیافت شاه چو کیوان چرخ را　　کش خط پاسبانی بر آستان دهد

آید برای فخر بدان آستان فرود　　از چرخ بوسه بر قدم پاسبان دهد

گردون مبارزان را از کف برد عنان　　چون روزگار رزم بدستش عنان دهد

نی نی

نی نی کند ز صولت او جلوه را بتن　　هر تار موی سنان بکفش چون سنان دهد

کلکش چو استوار شود بر بنان او　　توقیع فیض عام بهر دو جهان دهد

او دل که بر بنانش خواهد شد استوار　　از شوق بوسه‌اش بمبارک بنان دهد

گر تیغ سرفشان بکف زرفشان خویش　　سلطان صفدران دهد از بیم آن دهد

کز رنگ تف دم بدل برق و چشم ابر　　زان تیغ سرفشان و کف زرفشان دهد

بود عجب بگیتی اگر اهل آز را　　دستش بجود کام دل ناتوان دهد

از بس بجود کام دل آزمند خلق　　آنک او بهر چه خواست بود کامران دهد

چون تن بجوشن آرد و برگستوان زرد　　نصرت سمند او را در زیر ران دهد

یاقوت بار تیغش مرد و سمند را　　یاقوت وار جوشن و برگستوان دهد

پران همای تیر جگر دوز را ملک　　در سینهٔ عقاب بهر آشیان دهد

وان تیر چون هما را پرد گر از کمان　　خصم از عظام پیکر خویش استخوان دهد

اندر بهای این در شهوار کش خرد　　ترجیح بر جواهر دریا و کان دهد

صد گنج شایگانم زیبد که طبع من　　هر گنج کز سپاس و دیت بایگان دهد

در جنگ قدر اختر با مه تا بجنبد　　عود و دلم چو بربط داد و فغان دهد

تا وارهم ز اختر با مهر قسمت او — مهری چنانکه باختر نامهربان دهد
پیوسته سرخ روی شه طبع بهار — تا باغ را ز رنگ گل ارغوان دهد

جاوید سرخ روی چون آنکه مر مرا
از یمن مدح شه ملک سیستان دهد

وله ایضاً از قصاید مدایح در ستایش مرحوم ناصرالدین شاه
انار الله مضجعه بطرز ابو مسعود سعد گرگانی رحمة الله علیه

نوروز رخ بباز دلارا کند همی — روی نیاز بر در دارا کند همی
چون آفتاب رای شهنشاه پرفروغ — آفاق را ز غره غرا کند همی
خلد ارنه بوستان ز چه نقاش نوبهار — نقش اندران شاید چرا کند همی
بر خاک راه چو ناف غزالان دم هوا — از نافهای مشک مطرا کند همی
یک بارش از سحاب بگلبن صحیبت — گلهای رنگ رنگ هویدا کند همی
ابر از فراز ریزد بر باغ هر گهر — تا یاد فرود و کوکب ز دریا کند همی
شاخ ارنه مریم است چرا در کنار او — نوزاده غنچه کار مسیحا کند همی
در مرغزار بسکه نوا ساز مرغزار — شور از نوای خود ز چه برپا کند همی

خودرا

خودرا رسد چو فصل بهار ابر قرطه ساز — بهر دست مهر مرسله پیرا کند همی
کز لعل ناب مرسلها این دهد طراز — وآن قرطه ها ز لؤلؤ لالا کند همی
خودرا بساحت چمن اندر چو ترک می — سوری بگونه سرو ببالا کند همی
این در نه از چه رو شاید شود زباد — وآن پر نگار چهرهٔ زیبا کند همی
ایدون که همچو گنبد مینا بود زمین — شاد آنکه می بجام ز مینا کند همی
خرم کسیکه بهر نشاط اندرین بهار — اسباب انبساط مهیا کند همی
هر روز روز آنکه درین عید شاه را — در بارگاه تهنیت انشاء کند همی
فرخنده بخت آنکه دو تا پشت بندگی — در پیش تخت خسرو یکتا کند همی

ظل الله ناصر دین شاه کش خدای
گیتی بکام و عیش مهنا کند همی

هر روز جنگ خسرو بر دل که پند تنگ — بر یکجهان هژبر هیجا کند همی
بنوشدش بطاعت اگر حکم او زبان — اندر بگوش صخرهٔ صما کند همی
اندازد ار بغنچه و نرگس نظر بلطف — آن را سخنور این را بینا کند همی
ترسد ز خشمش آتش از آن خویش را نهان — اندر نهاد آهن و خارا کند همی

مانند بندگان بر کابش ملازمست — فال سعید و بخت توانا کند همی
آید هر آن قضا که ببر ز آسمان فرود — بدخواه را حسام شه امضا کند همی
با تاج زرنگار زمین بوس آفتاب — شه را بتخت طارم خضرا کند همی
بردن جدا ز جمجمهٔ کوهسار مغز — کوس ملک جهان چو پرآوا کند همی
دامن کشد باوج سپهر برین چو شاه — افراشته سرادق والا کند همی
شه با جدال خنجر خونخوار آن کند — با دشمنان که مرگ مفاجا کند همی
با چشم رحمت چو سوی ذره بنگری — آن ذره کار ذرهٔ بیضا کند همی
هر سنگ ریزه را یکی با عنایت — رخشان تر از سهیل و ثریا کند همی
وین گر کند قبول بشکر برای نصر — نام تو حرز خویش ز اسما کند همی
خواندت خدای سایهٔ خود تا چو خویشتن — ذات ترا ز نقص مبرا کند همی
دست تو گرنه باسط رزق از چه خلق را — مهمان بخوان انعم والا کند همی
تیغ تو گرنه قابض روح از چه خصم را — از حلهٔ حیات معرا کند همی
جاوید زنده ماندی اگر جانور بدی — از بسکه نقد جانها یغما کند همی
یک ناف از تو چون دم جان پرور مسیح — چندین هزار مرده دل احیا کند همی

مه

مه با کتان همی نکند برق با گیاه — کاری که خنجر تو باعدا کند همی

و له ایضاً مسمط در تهنیت عید سعید نوروز سال فرخ

فال ۱۳۰۰ هجری و ستایش مرحوم ناصرالدین شاه

آمد ز یکساله ره بار دگر نوروز جم   شد نازآور به شاه دادگر نوروز جم

بنده درگاهش بوسه زد بر خاک در نوروز جم   بست بر بزمش را بار آیین کمر نوروز جم

کرد جشن خویش بقصر خسروانام آراسته

عید شاهان بود نوروز جم آمد سوی شاه   تا ببیند بر سریر شهریاری روی شاه

تا ز شکوه جهان سنگین کند چون خوی شاه   ره برد سوی بهشت از کاخ چون مینوی شاه

کاندران هر عید گردد بار عام آراسته

سجده پیش تخت شه نوروز هر سال آورد   حضرتش را ارمغان فیروزی و فال آورد

مژده دولت نوید عز و اجلال آورد   گونه گون رایات نصر اعلام اقبال آورد

در فتوح آرد خیام اندر خیام آراسته

حسن عهد چون ببیند شاه از و بنوازدش   رخت جاه اندر جوار بارگاه اندازدش

سیمه فرخ لقا بر آسمان افرازدش   هر شه این تازه مهمان تا فزاید سازدش

بر به تشریف

بر به تشریف و نشان و احترام آراسته

ویک ای نوروز از جمشید مانده یادگار   بگذرانیدی بسی با تاجداران روزگار

داده بد تجربت عمر دراز کردگار   از چه شه دیدی چو این شاه در سیاست کار

ملک را با این شکوه و نظام آراسته

سلطنت را از که افزوده این پایه و دستگاه   بر تراز نه چرخ ملت را که زد خرگاه جاه

وز که شد بدر فتوح اقطار گیتی پر سپاه   وز بلالی تیغ در دست که این پادشاه

روی دولت گشت چون بدر تمام آراسته

خود تو دیدی داده که زینگونه تزیین مملکت   گرچه افزون از شمر بودش سلاطین مملکت

بشنو این کز نامداران جست آیین مملکت   شاه ز تیم کار زار آراست چونین مملکت

نز سخن شد نه ز دستان و سلام آراسته

تک بی عید نشاط افزای و غم کاه آمدی   خوش رسیدی با بهار تازه همراه آمدی

همچو سلطان بدرگاه شهنشاه آمدی   بهر کسب افتخار و حشمت و جاه آمدی

خویش را کردی بتشریف سلام آراسته

چون تو هر روزت عید از روزگار عدل شاه   وز بهار تو خرم تر بهار عدل شاه

باش تا چندین زمان پایدار عدل شاه   وان بملک اندر دوام استوار عدل شاه

تا کند گیتی مرا این عدل از دوام آراسته

این جلال از نسبت سلطان شد ارزانی ترا   گشت زان فرخ لقب نوروز سلطانی ترا

هم لقب فخر بنده نیز اندر ثناخوانی ترا   شادمان چون مالک ملک جهانبانی ترا

جشن مقدم بخت شاهان خویش بکام آراسته

شمس برج تاجداری گوهر درج مهی   صاحب تاج و لوا و خاتم ظل اللهی

ابر باغ حق پرستی برق کشت گمرهی   ناصرالدین شاه منصور آنکه بر تخت شهی

چتر دین از نصرت افزاینده نام آراسته

آنکه اورا پاسبان هندوی بام آسمان   تختگاهش طارم پیروزه فام آسمان

شیر شادروان او شیر کنام آسمان   که بود بیهوده در گردش خرام آسمان

بهر این شه می کند ملک انتظام آراسته

رایت گردها کاین خدیو پر دل پیروز جنگ   تا نگاه دار زمین داران هیبت اقلیم جنگ

تا فراغ جهانیان آورد ز دندان نهنگ   وز سپه زنجیر در زنجیر پرورده پلنگ

سلسله در سلسله شیر کنام آراسته

گردن

گردن هر سرکش آورده در چنبر ملک   داده با شمشیر هر بدخواه را کیفر ملک

همچو خور بگرفته شرق و غرب را یکسر ملک   در همه روی زمین خصمی نماند گر ملک

ساز رزم آرد پی دفع خصام آراسته

او نبرد آرد ملوک ار خواب در بستر کنند   او زند تیغ ار خدیوان باده در ساغر کنند

خویش را شاهان نشاید با ملک همسر کنند   کو بپا باید همی میدان لشگر گر کنند

مجلس آنان ز پی شرب مدام آراسته

خسرو اسب افکن رزم آزمای مردبند   پوشد ار جوشن زره برگیرد ار هندی پرند

رخش کش بند انجم را بجان آید گزند   بوسدش گردون رکاب ار شود چون بر سمند

زین زر با گوهر آموده ستام آراسته

در دل است زر دستانش چرخ اکلیل فره   زان فتاده بر هلال ابرو ز خشمش گره

وز پی پیکارشان قوسی کمان را کرده زه   وز کواکب تن نهان آورده در سیمین زره

دشنه از خور بر میان زرین نیام آراسته

ای خداوند خداوندان اقطار جهان   وی شه انجم سپه و تیغ منظم کار جهان

وی طراز باغ فردوس از تو گلزار جهان   برتری جوی از همه شاهان که دادار جهان

بهر تو در سلطنت برتر مقام آراسته

بر جهان بارندگی چون خواست ابر جود تو   نعمت افزود آن رشندی کاست ابر جود تو
گرد پس خم گشته قامت راست ابر جود تو   گلشن آمال خلق آراست ابر جود تو

آری آید گلشن از فیض غمام آراسته

گو سکندر در چنین عهد همایون جم کجاست   تا هنرهای تو بیند انجه لو داد راست
به فروغ نور رایت کان خرد را رهنماست   از جهان بین جام و زآینه گیتی نماست

گر سکندر آینه جمشید جام آراسته

از عدالت نظم و امن مملکت تمشیت   وز لبوشان شمشیر و قلم را تقویت
وز سحاب بخشش آموزگار تربیت   در پذیرایی گوهر منظوم کاندر تهنیت

گشته در سلک بیان از این غلام آراسته

این مسمط کش رقم این بنده در دفتر زده   طعنه بر عقدش بچندین رشته گوهر زده
خط بطلان قلمش بر هر سخن گستر زده   خود بلغرای از چه طبعی نظم چونین سر زده

و بچنین مدح از سخن سنجان کدام آراسته

شاعرا زاخاتم شعر نکو کار رواست   وین لقب از خاتم شاهان سزاوار رواست

ازبحیت

از بحیت قرطه هر گوش گفتار رواست   مر مرا از رافت شاه جهاندار رواست

شد بدآمال بر وفق مرام آراسته

باد عمرت جاودان باد ملکت مستدام   سیر اجرام ثوابت گردش چرخت بکام
تا برآید هر سحرگه تیغ خورشید از نیام   تا چو زلف دلبر از عارض شود شبگون شام

از چراغ طلعت بدر الظلام آراسته

وله ایضاً در ستایش مرحوم ناصرالدین شاه بطرز
عنصری و ازرقی رحمهما الله

ابا دمیده ز زلفت بنفشه طبری   بگرد تازه رخی چون بهار شوشتری
رخ ار بهار شد زلف تو بنفشه رواست   دمیدگاه بهاران بنفشه طبری
بهار تازه جانی گل شکفته دل   ز گل شکفته تر و از بهار تازه تری
تو گوهر صدف حسنی از غنت نگفت   که چشم فرصد فی کرده انگشت فی گهری
علم بر اوج قمر گر بدلبری بزنی   ترا سزاست که بر اوج دلبری قمری
شوند مردم دیوانه چون پری بینند   شود ز عشق تو دیوانه چندت چو پری
تو پرده گی بت و عشقت دریده پرده خلق   بجز تو کیست که در پرده کرده پرده دری

هر آنکه دل بتو در بست شد ز دین بیزار   هر آنکه با تو چو پیوست شد ز عقل بری
عجب و نادر باشد بر رخ و قد تو   ز ماه چهره نمائی ز سرو جلوه گری
رهیت با حبشی خال و زنگباری زلف   بت طرازی مانند ترک کاشغری
توئی که بر قمرت غالیه کمند زنی   توئی که بر سمنت مشک تر کند سپری
توئی که ماند روی تو بطره شبرنگ   چنان بتیره شب اندر ستاره سحری
توئی سمر بلطافت ز لعبتان جهان   که پرنیان تن و دیبا رخ و پرند بری
توئی که نرگس و سوری چمن چمن روید   بهر زمین که گشائی نظر و یا گذری
توئی که هشته فرخار روی بلای تتار   بهار بلخ و نگار حصار و خانقری
نگو بت هر دو گل زانکه هست چون رخ تو   نه دو هفته درخشان نه گل شکفته طری
تیغ ابرو و زوبین مژه تیر نگاه   هلاک جان و بلای دل و قضای سری
نمانده یکدل کانرا نبرده تو زدست   فریبی که بدینگونه دلبرت فری
صبا ز غالیه گون طره تو بوئی برد   ندید کیفر این کار غیر دربدری
ستاره پای تو بوسد گر نهادی سر   بخاک درگه مهر سپهر تاجوری
خجسته فر ملک روزگار ناصر دین   جهانگشای و ظفرمند خسرو هنری

شهنشهی

شهنشهی که چو رخشنده مهر طلعت او   همی بتابد بر آسمان دادگری
چنو نبوده کس از خسروان روی زمین   بزرگ و بخرد و دانا و چیره و گهری
زهی مظفر و منصور و عادلی که شدست   زمان فتنه بدوران عدل او سپری
حمایت ملکان چیست با حمایت او   کجاست تیغ جم چیست در ره عمری
بود ماثر شاهان زان هزار یکی   اگر ماثر شاهنشه زمانه برشمری
شهنشها بتو بر تخت ملک ماند اگر   فرشته جلوه گر آید بهیکل بشری
سریر مجد و همم را تو بهترین ملکی   درخت فضل و کرم را تو خوشترین ثمری
بسا زران جهان را ابد نشسته جان گسل   دلاوران زمان را تبیره دل سکری
غبار وار بباد ش دهد نهیب اگر   بدین صلابت بر کوه قاف حمله بری
توئی که گوهر دریای دانش و هنری   توئی که جوهر شمشیر نصرت و ظفری
گر از خصایص نکو صدور کنند پدید   تمام را تو حقیقت معنی و صوری
چنان ضمیر تو بر کشف راز گشته محیط   که از خیال بد و نیک خلق باخبری
تو بدسگال و نکو خواه را بقدر دهر   شهاب بارقه و ابر سحاب زرمطری
ز حکم تو نتوان سرکشی که کس نشود   رها ز بند قضائی و چنبر قدری

زهره ستاره به پیکر شراره‌ٔ حدیدش | اگر بچشم مهابت بر آسمان نگری
بفرق دشمنه زنت اختران به انجار | کشیده و تیغ بلا جسته ناوک خطری
دو گوشه باختر و خاور از ممالک تست | که شاه خاور و کشور خدای باختری
زمانه را نظر رحمت ار بود ز خدای | تو از خدای بر رحمت زمانه را نظری
ز تست زنده و بیننده جسم و چشم جهان | تو روح و نور مرآنرا به پیکر و بصری
اگر ز تاجگذاران نماند جز نامی | بهی تو از همه کابدون بتخت ملک بری
زمان ما که خدایش کناد پاس ایمن | بود ز هر خطری تا بدین زمانه دری
ز کردگار امید آنکه تا جهان باشد | ز گنج و سلطنت ملک خویش بهره وری
بفر چهر دل دوستان بیفروزی | بطعن نیزه تن شوم دشمنان شکری

هماره با کمر و تاج خسروی مانی
ازآنکه زیور تاجی و زینت کمری

در وصف زمستان و ستایش مرحوم ناصرالدین شاه
و مدح ولیعهد سلطان مظفرالدین بطرز شهاب الدین
غزنوی مداح یمین الدوله بهرام شاه

گلستانی

گلستانی که گردون پرشکوفه کرد دی‌نیزش | عجب پژمردگی پیدا شد از کانون و تیرخیش
اگر در موسم جنان دگر سان بود کردارش | دگرگون از چه در کانون و تشرین آید آئینش
چه بود آن باغ را کاندر شجرها انجبوانیش | چه رفت آن باغ را کاندر شجرها نار بربیش
تهی گشت آن چرا بازارها از دیبه رویش | تهی گشت این چرا انبارها از نافه چینیش
چه کرد آن با نگار شهر طاوس و ستاریش | چه کرد این با طراز افسر کاوس گرزینش
ز کید دهر آن بتر ده چون آمد تمثیلش | ز گشت چرخ این پژمرده چون آمد لباتینش
گر بهر بهی بود از شتا تجویز بتریدش | همان طبعی که صیف افزود رنجوری ز بیمخیش
چرا شد پاره از بند بهی در باد دوان آبگز | که ارد دی کرد با نگرف بار نگار تندویش
دفر چون شد فنوسا آنچه از هار بنگویش | چمن چون شد دریغا آنچه گلهای رنگینش
پس از چون بری کردند مسکن پر عفاریتش | پس از فوج ملک کردند مأوی پر شیاطینش
چرا آن شاه فرودین که بودی غش تو فرتش | پدید آمد ز رزم بهمن و دی ذل تو هینش
هزاران سال که انبار یمی با باغ رضوانش | کنون از انقلاب فصل بنگر سجن سجینش
شرار فتنه گر بهمن و دی بودند تحریکش | با آب تیغ فروردین بجنبید باز تسکینش
بدان آئین که بنشیند شرار فتنه دشمن | زند آب از بر آتش تیغ سلطان ناصرالدینش

بکین تخت اقبال آن خداوند خداوندان | که دارالملک املاکرا شکوه افزوده تمکینش
شهنشاهی که چون امر قدر مبرم تکالیفش | فلک جاهی که چون حکم قضا محکم قوانینش
ز حشمت گر سخن گوئی برون از حصر تعدادش | ز همت گر خبر جوئی فزون از حد تخمینش
یکی از چاکران بنگه جبال در بندش | یکی از بندگان آستان فغفور در چینش
سخا انباز با دستش خرد انباز با جانش | بهار دوستان مدحش خزان دشمنان کینش
فلک در ولوله خیزد هر کجا فریاد شیپورش | زمین در لرزه آید هر کجا آوای حلقش
کسی کز خشم او ایمن چه باک از ناب ضرغامش | تنی کز قهر او فارغ چه بیم از کام تنینش
عروس ملک را کاندر ازل کردند آرایش | بنام این شهنشه تا ابد بستند کابینش
بتخت اندر بود مانند احمد فر معراجش | برخش اندر بود مانند حیدر فتح صفینش
مگو از صولت بهرام و از دولت خسرو | ملک صد دولت و صد چندان باشد دولت و صد چندینش — نیز ظ
خواقین جهان را چاره جز فرمانبری نبود | بدین سلطان که یزدان کرد خاقان بر خواقینش
بود چون بنگری بروی ملک خلقی بشر خلقی | بباطن بیگمان از نورش بظاهر طینت از طینش
بنازد نثره از نثری که مدح او است تهذیبش | بنالد شعری از شعری که وصف او است تزئینش
محیط اندر محیط آن یک لآلی در عباراتش | بهر اندر بهر این یک دراری در مضامینش

ایا دیرا

ایا دیرا که تا بینی چو بر تخت مهی زینش | ایا دیرا که تا بینی چو بر اسب یلی زینش
تذرو ار از فر او گردد به بستر پر شهبازش | حمام از عدل او گردیده بالین چشم شاهینش
بدرد روز هیجا جوشن مریخ پیکانش | بکاهد وقت ناورد اسپر خورشید زوبینش
ملک میزان عدل است اندرین دنیا و دادار | یکی ز اسرار حق در آیت وضع موازینش
بنی دولا طریقت کش نمود او با شریعت ضم | از و خرسند گشته احمد و آل یاسینش

بنا عباس شه فرخ پدر سلطان محمد شه
ولیعهد مظفر زاده‌ٔ فرخنده آئینش

ولیعهدی بملک اورا بود گر حشمت و شوکت | بود فخر و تفاخر بر همه شاهان پیشینش
ولیعهد جوان صد چرخ سورت و عجب نبود | گر از دیدار او باشد فلک روشن جهان بینش
بجای بهرام گر شاه شریف و ولیعهد ی | نشان رخشنده مهر آرد جهان عقد پروینش
ز عقد او بود عشری به خلق جهان را بس | سنین عمر در بگذشته بخواندی ز عشر مینش
بزرگ آن سلطنت گرچه شهنشاه است جوانش | قویم آن مملکت کش شه ولیعهد است چو دینش
زهی والا پدر کز موهبت ارث است مخاجش | خهی فرخ پسر کز مکرمت بحر است تسکینش
شها تا آشکار آید کمال شخص انسانی | پدید آورد یزدان از وجود تست تکوینش

خوش بخت آنکه شکر نعمت کرد تعلیمش   نکو لقا آنکه مدح حضرت کرد تلقینش
سپهر پیر خدمت کرد چون بخت جوانت را   کله گردید زرین چلیپا شد گوهر آگینش
ترا آورده ای دریای احسان پارسی مدحی   که گر بودی شدی حسان نازک کمر تحسینش
فریدون بار شد تخت طاقدیس و گنج بادآور   بمدح چون تو خسرو قیمت اشعار شیرینش
بود تا مستحق آفرین و نفرین   کسی کز جود تحمیدش تنی کز بخل تعلیقش
نکوخواه ترا باد آفرین پیوسته از یزدان   بداندیشت رسد از داد داور قهر نفرینش
بقای دولت و اقبال تو چون در دعا خواهم   کند با صد زبان روح الامین در زیر آمینش

شهاب غزنوی زین پیش گفت این چنین شعری
پر از لؤلؤ دلجوی ز لعل آب نوشینش

در مدح شاهزاده رضوان دستگاه امیر محمد قاسم خان امیر النظام
که به سپهبدی نیز سرافراز بوده عطر الله مرقده

نوروز عجم باز جم آسا به سریر است   چون بخت شهنشاه جهان عالمگیر است
جشن نو و سال نو و نوروز نو آئین   در عیش فرح بخش کبیر است و صغیر است
در زینت باغ به چمن گاه بهاران   اجرام فلک را چه حرام و چه سیر است

نوروز

نوروز چو بهرام بجست اندر جنت   زان صحن چمن رنگ خورنگاه و سدیر است
آن باغ که از ریزش برگ و از برف   هنگام دی آکنده بکافور و زریر است   آکنده حریر است
اکنون همه رنگ دگرش توده بخروار   از باد سحرگاهی و از ابر مطیر است
تا بهمن و تیر است ریاحین و چمن را   پژمرده گی از گشت فلک بهره ز تیر است
چون موسم فروردین شد و نوبت اردی   ایمن چمن از حادثه بهمن و تیر است
یکچند مزرد شده چون جوشن دارا   از صنعت زراد خزان روی غدیر است
امروز چو آئینه اسکندر غازی   رنگ رخ ازهار در آن عکس پذیر است
آرایش پارینه گلزار بنوروز   با زینت امساله کم از عشر عشیر است
چون بزم بزرگان و بر نازک ترکان   آراسته گلزار به دیبا و حریر است
کنک سرخ گل و سوسن پیروزه قبا را   گوئی که ز بهرام سلب جامه ز تیر است
اندشت که یکچند بد آکنده بکافور   ایدون همه پر غالیه و مشک و عبیر است
شاهیست جوان بخت برادر نگه چو گل   نرگس بودش ساقی و سنبلش وزیر است
تا نو گلکان نافه چو اختر کاشند   گوئی که گلستان بصفت چرخ اثیر است
هر غوله سنبل که چو زلف بتان است   در هر شکنش صد دل آشفته اسیر است

از بانگ غراب ار بخزان مرغ چمن را   بربسته دم و حنجره ز الحان و صفیر است
از ضرب اصول نغماتش به بهاران   پژمان دل جویای طرب فایده گیر است
عمر چون هلال است تو پندار که بر شاخ   و اندر بر هر چون صد بدر منیر است
پیغام بهار آرد تا جانب گلشن   شبگیر وزد باد بهاری که سفیر است
خارش نوک قلم تیز کند خار تو گوئی   شه را برساند ز گل سرخ دبیر است
لشکرگه شاه است گر چرخ که برپای   از رعد بهاری زدی آوای نفیر است
ور نو گلکان در برگلی خیل سپاهی   صف چون امرا بسته بدربار امیر است

شهزاده ملک قاسم بن ناصر دین شاه
کایزد هنرآموز وی و بخت نصیر است

بوالقاسم زمان کیست در ایران جهان شه   کاین پیر بزرگ او را فرزند شهیر است
فرمانده افواج نظام است ملک را   در نظم سپه میر بآرای هژیر است
سالار سپاه ملک است و بدل شه   مهر جوشش آمیخته چون شکر و شیر است
زینسان که همی گشته بخود دلش فطانت   با روح قدس گوئی پیوسته سمیر است
امروز سپهدار ملک باشد و ...   روزی که ولیعهد خداوند سریر است

چون

چون باغ بهشت است ببزم شه دینی   روزی که ببزم اندر چون نار سعیر است
بس شغل خطیری است سپهداری لشکر   جز وی که سزاوار چنان شغل خطیر است
تا طلعت او گشته قرار دل سلطان   از طلعت او دیده آفاق قریر است
در کاخ امارت ز امیران صف آرای   هر روز جهان بر در جمعش غفیر است
تا حکم به نخجیر چه شهر و چه دیار است   تا امر جهانگیر چه بدخواه دلیر است
نوری است جمالش که بهنگام تماشا   با خاصیت مهش از آن چشم ضریر است
چون بحر فقیر است وجود ملک اشرف   وین در گرانمایه از آن بحر فقیر است
غم در دل خصم و در شادی بدل دوست   این خصم نشاط آمد و آن سوی خمیر است
خورداست بسال اندر اگر میر معظم   خورشید فلک پیش بزرگیش حقیر است
انجیش بدل اندر که از حادثه نبود   هر بنده که در طاعت او صاف ضمیر است
زوداکه دلیران جهان را زنهیبش   نه راه گریز است و نه تدبیر گریز است
زوداکه بکار سپه و ملت و دولت   زالهام خداوندی دانا و خبیر است
زوداکه مطیع شه و بدخواه ملک را   از مهر بشیر آید و از قهر نذیر است
زوداکه بتخت شهی و قصر خلافت   بر قامت او اطلس افلاک قصیر است

زودا که ز بیم سخطش روز بداندیش
چون شام غریبان دو رخ اندوده بقیر است

زودا که شود روح نفور از تن خصمش
کز زخمه مضراب هلاکت بنفیر است

در مدحت فرزند تو ای شاه جهاندار
نظمم همه چاره ز حسان و جریر است

سلطان ز اگر تقویت از عون تو چند
شاهنشه خاقان و سلطان ظهیر است

تا لعبت تو گوید بدبستان کمالش
مانند یکی طفل نوآموز مجیر است

زر شاعری ار فخر کند در بر شعرش
هر شعر که باشد بها کم ز شعیر است

از گنج ثنای تو توانگر شد طبعش
کی صاحب این گنج خدا داده فقیر است

تا دره فرخنده ذی الحجه ز اضحی
یکهفته شود چون سپری عید غدیر است

نوروز مبارک بتو و عید دگر نیز
چون دولت تو عید کبیر است و صغیر است

تو ناصر دین باش بهر ناصر دولت
او را و ترا چون ملک العرش نصیر است

در مدح شاهزاده مسعود میرزا ظل السلطان گوید

بر سرو ار بود نسرین بدان قد رسا ماند
بجنبد مار اگر بر گل بدان زلف دوتا ماند

به سیمین بر اندر پرنیان چرخ زنگاری
بدان دلبند سیم اندام زنگاری قبا ماند

چرا

چرا زلفش همی از ناف زاید نافه مشکین
اگر وقت نگه چشمش بآهوی ختا ماند

عصای موسی اندر دست چون بی بود و گشت اژدر
همی کار سر زلفش نگارا آن عصا ماند

اگر آن اژدها عنبر همی افشاند مشکیم
بدان ثعبان همی این عنبرافشان اژدها ماند

عقیق سرخ را مانند باشد نیشکر بر رخ
از آن لب زرد رویم برنگ کهربا ماند

خرامد چون بناز آن ماه سیمای سهی بالا
بسرو آنگه که بروی بروزد باد صبا ماند

نگویم که زلف او چو شمشاد چمن باشد
همی گویم که روی او بخورشید سما ماند

ولی شمشاد را گویم بود با زلف او نسبت
ولی خورشید را گویم برویش در ضیا ماند

اگر گویند باشد سایه بال هما را فر
سیه زلفش بفرخ سایه بال هما ماند

بود شکفته دهانش چون بنیسان شکفته غنچه
چو در نسرین خم آید شاخ بالاش هما ماند

نگویم ماند آنگه چرخ بدخوی جفاجو را
که او را چرخ در خوی بد و رسم جفا ماند

که آئین وفا ورزیده از خوبان سنگین دل
که او را گویم این دلبر بآئین وفا ماند

بگیتی در یکی کوه ار بود کاهن ربا نامش
دل از آهن بود عشقش بدان آهن ربا ماند

گر از بهر شفا یزدان پدید آورده دارویی
لبش بهر علاج دل بداروی شفا ماند

بهشت جاودان دار الصفای ایزدی باشد
سر کویش بنام ایزد بدان دار الصفا ماند

بلا خونریز پیکانها بزهر آلوده مژگانش
بدان خونریز و زهر آلوده پیکان بلا ماند

لبش در گوهر انگیزی خم ابرو بخونریزی
بدست و تیغ فرزند دلیر پادشا ماند

یمین الدوله مسعود مؤید ظل سلطان آن
که ابر جود گستر دست او را در سخا ماند

شهنشه زاده کار سخن چون بر زبان گوید
بنطق جانفزایش چشمه آب بقا ماند

بود امر قضا جاری بشرق و غرب و بحر و بر
تو گویی امر او را در مضا امر قضا ماند

سلیمان اوست بلقیسش عروس ملک و بخت او
بفرخ فال و فرمرغی که شد سوی سبا ماند

ملک ظل خدای ذو الجلال است اندرین گیتی
چنین فرزند زیبد گر بدان ظل خدا ماند

جهان را گر بهار عدل این سلطان ببار آید
بباغی از خزان گردیده بی برگ و نوا ماند

ز رنگ آنگه که گه شکفت گردد شاه انجم
نگویم ظل سلطان را بحشمت کبریا ماند

لقای یوسفی گر مصریان را زندگی دادی
ملک مسعود را طلعت بدان فرخ لقا ماند

توانم گفت اگر ضرغام غرّان تیغ برگیرد
که او ضرغام غرّان را بمیدان وغا ماند

مر او را رزم چون موم آید اندر قبضه فرمان
دل گردون که در سختی بسنگ آسیا ماند

کند دل را ز غم بیگانه بوی مهر او گویی
ببوی وصل روح افزای یار آشنا ماند

همانا

همانا انبیا و اولیا را یادگار است او
که خوی وی بخوی انبیا و اولیا ماند

بود چون او دگر آن شهزاده گر شاهی پدید آید
چو لؤلؤ کز صدف باشد بگلبن گر گیا ماند

کرم بی او بود مانند جسم خالی از جان نی
ظفر بی او بیاری گشته از یاری جدا ماند

بپاکی کس ندانم کش جواد باشد دل و دامان
کسی ناپارسا گوید بمرد پارسا ماند

ز گرد موکبش زرین شود روی زمین گویی
باکسیر گران جوینده مرد کیمیا ماند

ملوک روزگار او را همی مانند در حشمت
چو گردون گر زمین باشد بسلطان گر گدا ماند

جهان زیر نگین آورد فر بخت مسعودی
بفرخ بخت این شه بخت محمودی کجا ماند

چنان دارد فضای همتش وسعت که پیش او
بچشم مور ملک ربع مسکون در فضا ماند

چو رای او فروغ افکن شود مهر جهان آرا
بذراتی که رقصانند در جو هوا ماند

ایا جودت سترده نام معن و حاتم و قاآن
از آنان کی ترا یکتن بهنگام عطا ماند

چه وصف آرم از آن روزی که بر دشمن کنی حمله
که هول آن بهول پرسش روز جزا ماند

بحکمت حکم تقدیر از بتوقیع قضا امضا
همی گفتم بفرمان تو ای شه ما زدا ماند

چو از خاصیت خود چشم نصرت را جلا بخشد
غبار موکب شاها بکحل و توتیا ماند

چو تو کی هر ثناجویی سزاوار درود آید
مرا کی هر سخن پرداز در طرز ثنا ماند

نه چون فرقان بود هر نامه در گیتی ز بی‌نظمی
بدین نظم دلاویز بدیع جانفزا ماند

بنای نظم از عونت چو حصن چرخ شد محکم
نه هر بنیان چو ستواری بدین محکم بنا ماند

ترا چون عنصری نعت آورم چون فرخی مدحت
که نظم فرخ نظم آن دو فرخ پیشوا ماند

کجا چون نی بود هر شاعری در شیوه شیوا
به سلطانی نه هر ستوده فکر ناسزا ماند

جهان بگرفت در مدح تو نظم ریخ نشاب ازو
که نظم و شمشیر تو ای کشورگشا ماند

چرا بی بهره از دریای فیض شاه گردد
سخن سنجی که طبع او به بحر موج زا ماند

الا تا در گلستان جعد پرپیچ و خم سنبل
به زلف لعبتان جنت و چین و ختا ماند

درین دریای اخضر تا هلال سیگون پیکر
بدان ماهی که او را شست در دریا ماند

بمان چندان که گویند استداد دوره گردون

بدوران که هرگز می نه چند انتها ماند

در تهنیت نوروز فیروز ۱۲۹۹ و ستایش شاهزاده نصرت

اندوز نصرت الرحمن مرسوله بدارالسلطنه اصفهان مؤثّل

سحاب و آفتاب آیین کو شد بستان‌ها را
به زینت بر سپاه از نوبهار آمد زمستان را

به رضوانی یکی عید نو آمد برزده دامان
هویدا کرد بر خلق آن بهشت باغ بستان را

دگر

دگر نامد که چون رضوان بیاراید همی گیتی
چرا زان گلبن ابا زاست تزئین‌گاه بستان‌ها را

دو استادند زرگر نوبهار و عید پنداری
پی صنعت به بازار فراز آورده دکان‌ها را

هرآیین دو بس شگفت آرند صنعتهای گوناگون
نه رنجه دست استادان نه زحمت پتک و سندان‌ها را

از آن در باغ چون پیروزه پیکر عرش بلقیسی
وزین در بوستان فرش زمردگون سلیمان‌ها را

گران بر دو نرگس را همی ساغر نهد زرین
سلب سیمین کند این از شکوفه باغ عریان‌ها را

زباران بر شقایق در حدایق ریخت پنداری
بهم ترکیب کرد ستند مروارید و مرجان‌ها را

همی در بزم می یاز آرش بستان بیفزاید
نمود آهنگ مرغ نغمه گر پر مرغ دستان‌ها را

هوا را اعتدال آورد فرماه فروردین
ببرد از گلستان با اعتدال الیمان آبان‌ها را

بدان آن برکشید از شاخ سوری را بهار نو
که سرکار دوران از چاه کنعان ماه کنعان را

عماری را اندر عماری از تیره ابر با نگ زین سو
گل انبار را از گهربنی هی سوی کوه‌ها را

همی ماند شیخ و شاخ از گهرها گران بار
سکندر تخت هر فرق را مرصع تاج خاقان را

خوش آنکو در چنین عید و بهاری کوشد و بوسه
می چون گلشن شاه افزا بر چون غنچه خندان را

می بیرنگ یاقوت درخشان با بجام آور
لبی بیرنگ در لون و بها لعل بدخشان را

نه با قربش لبی بوسم نه لعل آگین می نوشم
چه سود از زینکه این عید و بهار آراست کیهان را

مرا در گوش از آن چون جانگزا بانگ غراب آید
چه حاصل گر نوای جانفزا مرغ خوش الحان را

بهاران را کند شاد آنکه نشناسد غم گیتی
نه چون من از غم نصیبی باشکیبی زار و پژمان را

که جای کوستانم گردد از مینوستان منزل
نثارم در بر آن روضه فردوس نیران را

زبخت خویش گر افرازم سر از دار بند و سامانی
شوم کز ریخ بدبختی نه سر دانم نه سامان را

سرآمد روزی با غم شد صادر مگر فرمان
تبدل بیج در عالم خدای حال گردان را

بدین چون زری که فرسال دید بستم شد یکدم
که بیچون مهرسازم چاک تا دامن گریبان را

زجان و دل چه در آگر نباشد خرم و شاد دل
چو فی زین هیر دو بیزارم نمیخواهم دل و جان را

خریدار خرد نبود دلبندار اندر جستنی کو
که بسپارم بدان زیر قدم کوه و بیابان را

چنانم ناله انگیزاند از دل غم که پنداری
بدستان سطرب از بربط برانگیزاند افغان را

بدرگه فهمند تا این چون سموم اندر آتش
گداز آن شد زبس گرمی سموم ریخ هجران را

زبس بود مرا بگذشت کار از آوخ نداشتم چون
شوم چون درمان دردی فرجام بیابان را

مگر بدرگه او ال در سایه رافت پناه آرم

یمین دولت شمس سلاطین ظل سلطان را

ملک مسعود شه کز سعد اکبر برتری جوید
شود نقش از سعادت نام او بر جبهه کیوان را

یمین

یمین پور منوچهر فر شاه فریدون فر
که جمشید است سوکبر او خورشید است ایوان را

جهانبین روشن و دل خوش عیت شاد و ملک ایمن
بدین فرزند ملک آرا جهانداران ایران را

بدو نازش درین گیتی شهنشه راد در بینو
شه غازی محمد شاه و خاقان جهانبان را

زهی بهرام صولت شه که چون افکند پهلو
بدرد باستان نیزه صدر عام سیستان را

زهر دان زره پوش آهنین دریای موج آور
پدیدآید چو آید به بزم جنگ میدان را

جهان بستند در پیکار خصم اندازد از پیر ترش
که نجم ثاقب اندازد بخاک از چرخ شیطان را

سپر بستند پنداری گوارایی شرر ریزانی
زعنف و لطف او آب و جبال و نار بحران را

زنشتاد چو تیر چار پر گردد رها منی
گذر از زره دریع و چار آیینه فولاد پیکان را

بجنگ اندر بود دست و دلش را هر چه در ره گه
دل رویین تن را بود و دست پور دستان را

برای بستن دشمن بگشودن باره
بدین خسرو بود فرمان چو شاه دوران را

نباشد پیش عزم او بهفت اقلیم ستوای
سپاهی سخت یکباره حصاری سخت بنیان را

عجب شد مهر و ردر دست او شیر آبی دل
کز آب ذوالفقار بسازد گلوی خصم عطشان را

میان کفر و اسلام از همیشه دشمنی باشد
بعهدش دوست دارد کافر حربی مسلمان را

مبادا این شاه نو را در سرسندی قرین یکتن
جهان کهنه دیدار غم اگر قرنی فرادارا

شنیدستی که بربود از بر مردان ترکستان / سیاوش گوی با چوگان چو ره بسپرد توران را

هزاران کیخسرو ایران بگوی ار برزند چوگان / روان بخشد سیاوش مزد آن زخم چوگان را

شنیدستی که در توران بچاه اندر شه ایران / بدیدار آن بشنه بال بیژن زان چاه و زندان را

به پنداری ملک در خاطر کتیبی نمای خود / بهر مهر از بدو یک جهان هر چیز پنهان را

الا یا عالم آرا چهر تابان آینه روشن / که اندر وی خرد چند کمال صنع یزدان را

بدرج سلطنت زیبد یگانه گوهرت خاتم / که یکتا یادگاری سپهر چار ارکان را

به قصد داد گستر دل بدیوان چون تو بنشینی / بجوید عدل نوشروان سفر طاق کسرا را

گر از شیران غژمان پر شود روی زمین یکسر / تو در هم بشکنی سر پنجه آن شیران غژمان را

کلید انتظام کشور و لشکر بعهد شه / تو کردی دست گوهر گستر و تیغ سرافشان را

تو آن شاهی که پیش حشمت نام و نشان گم شد / ملکها اندر ملوک دوده سلجوق و ساما را

فرآن جا که چشم برز رنگار نکته پردازان / که اندر عهدشان آیین نو دادند دیوان را

نگاه چون اگر قطران ثنا پرداز و مدحتگر / در آذربایگان بیسود منوچهری و ملا را

فرا اندر بیانم با پیدا کرانم در سخن سنجی / که همچون قطره دانم نزد خویش قطران را

تو شاه در قدر ز آل برتر که مسعود ملک بودی / هزاران طرفه تر مدحت که بوسعد سلمان را

حال نوری دانندم و همتای خاقانی / از آن دو فخر اگر بودی حرم سازاد و شروان را

بگردانند بکمو شد سوج خویش از خشم / بهمدستی بود پیوستن ار جیحون و عمان را

فرو دشتر ز آنچه در سی سال مدح شه بر افشانم / گهرهای گران قیمت نه دریا را نه کان را

زخدمت گر نه مقصود آیدش افزود حشمت / چه حاصل حشمت سی سال مداح ثناخوان را

نیم در کشور خوش رای شهنشه زاده دوران / بدان سامان که جمعیت دهم حال پریشان را

بکام شه مرا کار ار نخواهی ساخت فرمانده / که مدحت چندگه در گنج خوانم صفاها را

گرم بخت بنجات زر دو دوزخی سازان این کشور / کشان ابناز و مها کام جان او بار لیشا را

هزاران شاهد از خلد ضمیرم سر برون آرد / نیامت هر یکی مانند حور العین و غلمان را

سگها با چنین گفتار جان پرور چرا بنشیم / ز خود برتر مقام و منزلت اشال و اقران را

نهفت در تیره بختیها زلال روشن نظم / عجب با چشمه در ظلمت نهان آب حیوان را

تو چون در ملک و دین نسخه مجموعه نصرت / ملطف از لوح بختم نسخ فرما خط خذلان را

بود تا نامی از آزار و ریغال در جهان نو کن / به شادی جشن یکساله ایان آزار دیسان را

بهار در ملک و کین از بادساران به آخر کش / فرو بنشان آب تیغ نار بغی و طغیان را

تو را شاه سخندان بنده سلطان سخن گستر / سخن خوشتر بمدح اندر بود شاه سخندان را

وله ایضاً فی مدحه ادام الله ظلاله وایّد اجلاله

ز تو کار مملکت بادا بسامان ای ملک / جمله اقطاع جهانت زیر فرمان ای ملک

چرخ در خدمتگزاری با تو فرمان ده ق / بست و خواهد بست محکم شرط پیمان ای ملک

رتبه فرماندهی دید آنکه در سر با سری / هر ترا دست تو بستی ز دست بداندیشان ای ملک

شاه آفاق است دادار دین در سلطنت / بخشش مسعود تو را فر سلیمان ای ملک

ز نهیب قهر چون تو شهریاری مهرورز / روزگار از کینه جوئی شد پشیمان ای ملک

سایه شه در حقیقت سایه یزدان بود / زین سبب سلطان بخوانندت ظل سلطان ای ملک

تخت او تابوت گردد خانه گورستان شود / بشنود در چین اگر نام تو خاقان ای ملک

هر چه دشوار است در کشورگشائی بر ملوک / است با عزم جهانگیر تو آسان ای ملک

کار خورشید ز رحجر با آجراهر ساختن / تا شود برتر جبینهای تو برهان ای ملک

بر صفاهان و عراق و یزد و خوزستان و فارس / شهریارت کرد سلطان جهانبان ای ملک

هم ز فر عدل و رای مملکت پیرای تو است / کشور کرمانشهان چون باغ رضوان ای ملک

چند دیگر خواهد آوردن تو را زیر نگین / سرحد خوارزم و اقلیم خراسان ای ملک

تا نفاذ جاری است در منع و عطا و قبض و بسط / حکم عمال تو بر یک نیم ایران ای ملک

تا شرف گردد از تیغ و نطاق و خاتمت / گوهر و یاقوت خیزد از یم و کان ای ملک

زینت از بس زیبد زباران با غرا هر بیت و شک / باغ جان را زینت از دست تو باران ای ملک

سرکشان را سر بمیدان کن همی غلطان چو گوی / بخت پیروزت بکف تا داده چوگان ای ملک

رمح و تیغ از نحر و نیح دشمنان قربان ساز / تا کنی هر روز جشن عید قربان ای ملک

واهب جانی به بزم و قابض روحی به رزم / جان ببخشی جان برد از خصم بستان ای ملک

خصم را سودای زلف پرچم رایات تو / هر شب آرد در نظر خواب پریشان ای ملک

آید اندر نصرت دین چون خروش کوس تو / برنخیزد ناله از ناقوس رهبان ای ملک

صولتت بگسست از پیکر پر و چنگال باز / هیبتت ضرغام را برکند دندان ای ملک

بر ز بس سیارگان را خلق کیوان خوانده اند / شمه از نام تو آید بر ایوان ای ملک

نیست از مهر و شه اقطاع تو زر مرد و زن / با وجود رافت یکتن هراسان ای ملک

نرم گردد بدسگال از سطوتت مانند موم / گرچه باشد سخت پیشانی چو سندان ای ملک

وقت بخشش پیش تو گر ابر و دریا بر تری / لعل بار گیتی و زر با خاک یکسان ای ملک

می نشاید چون تو سلطان سزاوار ثنا / می نشاید همچو سلطان سخندان ای ملک

در عجم شهرت تقاضای فصاحت بنده راست / در عرب مشهور اگر بوده است سحبان ای ملک

آنکه گنجور بدیع تربیت کلک و طبع او   چند رنجور گشته در کنج حرمان ای ملک
خرم آن روزی که بیند خویش را کمتر غلام   بوسه زن بر پیشگاهت در صف آن ای ملک

تا جهان باشد بساط عدل گستر در جهان
وآتش بدعت به آب تیغ بنشان ای ملک

وله ایضاً در تهنیت عید فطر و مدح حضرت نصرت الدوله
در زمان حکمرانی کرمانشاهان و شرح حال خویش

هلا ز عود و سنتور و سرود عیش برآر   که فرخ آمد عید محمد مختار
حصاری آمد ماه صیام و گشت پدید   هلال عید چو ابروی لعبتان حصار
شمار روزه گرفتی که چند روز گذشت   بجای روزه کنون دور جام باده شمار
مهی تمام نخوردم شراب و در عجبم   که با شراب مرا دل چگونه داشت قرار
رهی نمود مرا زهد خشک ماهی دور   چو ماهیان که برون افکندشان بحار
کنون بروز کآمد فسر از عید صیام   کنم بخوردن یکباره را قضا ناچار
دگر چنین نکنم بی‌شراب چون بزیم   که با شراب مرا زندگی بود دشوار
× رشک قمر نم   کجاست ماه فر آن شمع دلبران چگل   ماه بت ترک فر آن آتش لعبتان بهار

پیام

پیام فرخ که رساند بدان سهی بالا   حدیث فرخ که سر آید بدان پری رخسار
مگر ز مردمک دیده‌گان مداد کنم   ز مژه‌گان قلم از صفحهٔ رخان طومار
بدو نگارم بخشی ز شکوهٔ رمضان   که چون نمود بمن روز روزه‌ام آثار
دگر نگارمش از وعظ شیخ رهبر   که چون شکست حریفان شوخ را بازار
نوشتمش که مرا پیش ازین ز زلف تو دست   اگر دراز شد ار سگ آهوان تتار
بسوی سبحهٔ صد دانه رفت روزی چند   بپاه روزه وزین جرم باید استغفار
شدم ز روی تو سی روز روزه‌گر مهجور   کنون که روزه بسر شد پدید کن دیدار
ز تیغ کوه نهال نکو چو بدر خشید   هلال عید چو تیغ اسپه در پیکار
هلال ابروی مشکین بعاشقان بنمای   سپس ز جام هلالی بیاد می بگسار
مرا نهانی بهر تو تحفه ایست شگفت   که کس نه بیند چونان بخلخ و فرخار
می بگونه چنان سرخ لعل که بود   بسرخ گونه ز لعل بدخشی آبدار   نه غلطم
بطبع آتش سوزنده در زمان شتا   بگونه گل شکفته در هوای بهار
بگو مرا ز خود یاقوت سنت چون منی   که پرورد خم یاقوت سرخ از آن هموار
بدان حریفان شادان کنند قلب حزین   بدان ضعیفان فربه کنند جسم نزار

هزار خاصیتش پیش یک از آن برخی   منت شمارم ملک تو نیز گوش بدار
نتاج عشرت و تاج طرب سراج خرد   عدوی محنت و یار سرور و رکن وقار
غذای جان و قوای تن و حیات وجود   شکیب دل اثر عیش راوی هشیار
نشاط را گهر افروز و وجد را مفتاح   ادیب را هنرآموز و طبع را معیار
طبیب درد و مداوای رنج و دفع مرض   سحاب غصه و باب فتوح و خصم خمار
همی بدزدد مغز خرد اگر در خویش   بنفشه جو هژبر شمشیر شیر شکار
پلنگ قلعه مردی خدنگ چله فتح   ببین چو دود بسیار کرم شکوه تبار

ابوالمناقب شهزاده نصرت الدوله
که جیش نصرت و اقبال را بود سالار

یگانه تخم شهنشاه عصر ناصردین   ستوده قدوهٔ آفاق و زبدهٔ احرار
گزین سلیل ولیعهد آفتاب علم   نکو سلالهٔ خاقان آسمان دربار
اگر ز بخشش گویی چه نام او فیروز   وگر ز حلمش گویی چو همتش بسیار
ور از شجاعت گویی چو حمله ور گردد   بجا یکی برباید ز پشت اسب سوار
ور از سخاوت گویی خزانه‌ها گهر   نگاه جود ندارد بر کفش مقدار

ور از مروت

ور از مروت گویی ندیده دیدهٔ دهر   بزیر دست بزرگی چنو مروت دار
ور از عدالت گویی حدیث نوشروان   بطاق نسیان و در پیش عدل او بگذار
ور از جلالت گویی جلال او قطبی است   که گرد آن بود افلاک را همیشه مدار
ور از فضیلت گویی ز زمرهٔ فضلاء   سرآمدست چو آید بفضل در گفتار
دگر ز رافت گویی رئوف بر خدام   چنو نیامده فرمانده‌ی بهیچ دیار
ز سروران شد بر آستان گروه گروه   ز بحر دانش در پیشگه قطار قطار
نبی نخوابد ز آغاز تا باخر سال   بلند لشکر رعیت دو دیده را بیدار
کند نوازش ایتام لیکن از دستش   در یتیم ستمدیده می‌کشد آزار
مراد حکام از گرد کردن زر و سیم   مراد او است رضای خدای در هر کار
همی بپوشد بر پیکر اطلس و اکسون   همی بکوشد در جمع درهم و دینار
به سائلی اطلس و اکسون دهد همیشه بگ   چنانکه درهم و دینار در عطیه ببار
فی از کرمتش مدحی بپیروزم   شکفته دار رخ خویش وزان شگفت مدار
به سال شانزده از عمر فی که بود مرا   سفینهٔ سخن آکنده از در شهوار
شنیده بود گرش با نظر و بمال   مرا درود و ستایش ز خلق چندین بار

برای آنکه فرازد سرم بچرخ بلند پس از درود برآراست از معانی صف بار

سپس بلفظ سودای چاکرش گو را بلکه اهل سلام از شرف دهند قرار

کمین غلام نباشد قصیده پرداخت بدلفریب ترین وزن و خوشترین اشعار

بدان سیاق و بدین قافیت که مطلعش اینست درخت بخت کنون از سعادت آرد بار

بشیوه که سخن پروران ترکستان شدندی از ملکان بزرگ مدح گذار

بلند پایه امیر فرخ آنکه طلعت اوست طلیعهٔ ظفر و مهر فتح و ماه فخار

خطاب کرد و اشارت نمود کارایم هزار دستان آسا سخن در آن گلزار

ز اشارت این نزلت ببرج شرف فراختم سر چونان ستارهٔ سیار

قصیده خواندم و چندان گذشت بی سخنش گذشت بر جهان بر زبان گوهربار

که القدا این شه آرا زفته بیش هنوز سنین عمرش الا دو از ده و چار

بدین طریقه که الحال می سراید نظم شود ایت بلاشک ز ایزد دادار

اگر ز دولت سلطان رسد بنعمت و نام شود بفضل و هنر فاضل گران مقدار

بداد خلعت و سلطانیم لقب بخشید مرا شمرد بدرگاه خود سپاس گذار

ز فیض خاص مر بنده هر روزی درخت عیش مرا بود گونه گونه ثمار

نمود

نمود حق با فی آن از عطای بی پایان که فیض بارش باغ و راغ در آزار

زمین ترحیت تا دست کامل فضل و هنر همه ز رتبه باستادیم کنند اقرار

اگر هزار زبان باشدم ز رفعت او نگویم آنچه مرا بود عشری از اعشار

ابا بزرگ خدیو و بزرگوار امیر که در حضور تو دانا عزیز و نادان خوار

عجب نه گر سخن آید بلفر مدحت تو مرا ز طبع چو زر تسبیک و سیم عیار

حسام صف شکنت نسر فتح را شهپر خدنگ جان شکرت باز مرگ را منقار

سپهر جوابت لنظر تو را نظاره کند قضا بدیده فرو کوفت انجمش مسمار

سپارزان همه از صولت تو ترسانند نه از بلارک بران و نیزهٔ خطار

موآلف تو بدست از سعادتش منشور مخالف تو بفرق از شقاوتش منشار

ترا بکف بر یجان شود چو مارستان سپار زرآید بجان چو نقش بر دیوار

هر آنکه شکر اقبال و حشمت تو شود ز بخت بد نبرد بهرهٔ بجز ادبار

ز رنج آنکه شمرد شش حقیر بخشش تو چو روی عاشق زرد است گونه دینار

فروغ دولت و نور شرف ز جبهه تو کند تجلی بر دیدهٔ اولی الابصار

ز عون ایزد و بخت جوان شه غالب تو کیمواره بکدشت لشگر جرار

دو حالت است ز قدر تو بکمال ترا بدا برآنکه ورا این دو حالت است دچار

یکی عدو بعنا بالغدو و الآصال یکی ندیم ندم بالعشی و الابکار

بود ز تابش رای تو خیره چشم عقول چنان ز تابش خورشید دیدهٔ نظار

فزون از آنچه امیران باستان کردند تو کردهٔ بفتوح ای امیر ملک مدار

اگرچه نامه نگاران ز خسروان بزرگ نوشته‌اند هنرهای طرفه در اخبار

کیان کیان را اخبار در بیان و ترا فزون ز حیطهٔ فکر مهندسان آثار

تواند آنکه کند مدحت ترا تعداد کسی که نعمت یزدان را ورد بشمار

بدفع فتنه ستمدیدگان دوران را بود بدامن عدل تو دست استظهار

چنان ز نوبت در آفاق صیت قدر و جلال کز آفتاب جهانتاب نور در اقطار

کمان مردی اگر زه کنی بروز نبرد بفرق سنگ نشانی خدنگ تا سوفار

ستم نیارد کردن سپهر کینه سگال بر آن کسی که تو بخشیدهٔ بدو زنهار

تنی که بست میان بهر خدمت روی در جفا نگشاید زمانهٔ غدار

خدنگ تو است بروز وغا نگه افکن سنان تو است نگاه نبرد شیر اوبار

سپهر شخص ترا برکشد همی بکمال ستاره بخت ترا پرورد همی بکنار

بر دیگر

بر دو پیکر و شیر فلک بهم دوزد عقاب تیر تو از چرخ اگر کند طیار

بهیبهٔ ظفر و فتح شهسوار دلیر بجز تو کیست که جولان کند در این مضمار

حصار دولت شاه از تو دارد استحکام چو حصن دین پیمبر ز حیدر کرار

همی بگرد تو گردد ظفر بروز نبرد با وجود تو مرکز بود ظفر پرگار

بلند پایه امیرا ز بادهٔ کرمت مرا عجب شد خمار آرزو سرشار

بشکر خلعت و عز و لقب که از تو مرا نصیب گشت سزد گر شوم سپاس گذار

بدان سیاق کنون گویمت سپاس که پیش بنام غزنویان گفته عنصری اشعار

ز فر فال سعیدت کنون مقام زیاست بدان طراز که مسعود سعد را گفتار

اگرچه نیست در این روزگار مردم را نظر براهل سخن جز بچشم استحقار

ز بسکه اکنون قدر از تو دیده رتبه اگر گرانبها سخن آید چو لؤلؤ شهوار

الا فشاند تا سنگ باد در اردی الا ببارد تا گوهر ابر در آزار

تو پاک گوهر و فرخ سیر ملک اندر همیشه بادی ز عمر و عیش برخوردار

ترا مبارک فرخنده عید و غره ماه پرستش تو پذیرفته ایزد دادار

بنای فتنه برانداز و گشت فاقه بسوز جبال عدل بپا را نهال جود بکار

و له ایضاً فی مدحه

زشیرین لبان زنگ در گل شکر — همی پرورد کاین به از گلشکر
بنقاش برگو که پیش رخش — چرا چهره چند بن طرازد صور
سر زلف بر چهره اش چون زره — شده حلقه هر یک اندر دگر
ابا زاید ار سبحه خواهی شمرد — یکی حلقهٔ زلف او برشمر
گشاید اگر دیده بر چهر او — ز باغ جنان حور بندد نظر
بدی گر کاشمر به زشتم بهشت — چنو بود اگر سرو در کاشمر
شدی خاتفر بر ز چارم سپهر — چنو بود اگر ماه در خاتفر
هر اسپس شکربار لعل نگار — ز مصر آید ار کاروان شکر
ز ابروی آن بت چو یاد آورم — همی دشنه خیزد مرا از فکر
برخسار آن مه چو چشم افکنم — همی لاله روید مرا از بصر
شکفته رخانش بزیر نقاب — شکفته گل است و دو نیمه قمر
دو زلفش دو جادوی مردم شکار — دو چشمش دو آهوی صید شکر
بود تا سر زلف او مشکبار — نبد ختن کس نجوید سفر

لود

بود تا عقیق لبش آبدار — بلک یمن کس نیارد گذر
هر آن کس که مژگان او بنگرد — بچشم اندرون باشدش نیشتر
نگوئی رخش گاه شرم از عرق — لعبدا پراکنده برگل گهر
زخوی چهر او تازه گردد همی — بدان سانکه گل در بهار از مطر
الا یا پریچهر حورا سرشت — وزان هر دو در دلبری طرفه تر
به پیراهن اندر ز سیمین برت — هراگونه رزدست مانند زر
دگر باورت نیست گفتار من — بدو گونه زردم اندر نگر
بنرمی کرا بد دل سخت تو — بود نرمی موم اگر در حجر
ز عشق من ای ترک منت پذیر — که حسنت شد از عشق من مشتهر
مرا از عشق روی تو گزید همی — گمشتی بدینگونه حسنت سمر
درختی است حسن تو در باغ ناز — که بخشیده عشق من آنرا ثمر
نبخشی مرا میوه با آنکه شد — بدین سان درخت از منت بارور
بیا سوختن شعار کرم — وزین شیوه هرگز مداری خبر
ثمر گر نبخشی تو بخشد مرا — جهاندار عشم شه تاجور

سپهر ظفر نصرت الدوله آن

که فیروز نام است و پیروزگر

قوام سفاخر که در ملکت — بفردی آزادگان مفتخر
ابری که در پیش پیکان او — عدو را زره و دیه نیشتر
کند گرز خاور بمردی سپاه — فتد ولوله در کشور باختر
ور از باختر بر فرازد علم — زند نار قدرش بخاور شرر
همی جوید از وی سوالی نشاط — همی بیند از وی سادی خطر
زخوان بلایت بد خواه را — بریزش گر خون دل ماحضر
کف گوهر افشان او بنگرد — نبیند است هر کس که گنج درر
سفر می کند نام او در جهان — بکار خورشید باشد سفر
ز هر نیک سیرت نباشد عجب — که آموزد از هر حسن سیر
با هر اندرش اقتضای قضا — بحکم اندرش اقتدار قدر
بجز افسر و تخت و تاج از ملوک — بود زان او گمشت محتضر
اگر باشجر گوید از جود او — یکی نکته در باغ باد سحر

ازان

ازان نکته بنود شگفت ار بباغ — ثمر گونه گون گوهر آرد شجر
الا یا ملک زاده نامجوی — ابر نیکو فال و فرخنده فر
ندارم سر مدحت هیچکس — ازان پس که مدح تو خوانم ز بر
ستند یکا نزا تو فرخ شناس — دل آزردگان را تو دادار سفر
نسیم صبا زد دم از خوی تو — بکیفر شد آن چیره سر در بدر
خبر لاله گوید ز بدخواه تو — ازان داغدار است و خونین جگر
کسی کز قیامت حذر نبود ش — ز بیم سنان تو دارد حذر
ز تیغ تو دشمن گریزد بپا — گریزد شب تیره از تیغ خور
ابر جهان داورا سرورا — ایا محور فتح و قطب ظفر
ز مدح تو چون یافتم اعتبار — مرا کرد این منزلت معتبر
خریدار نظمم چو فضل تو شد — هم از فضل خود مر مرا باز خر
مرا سال اگر اندک آمد چه غم — لعون تو بسیار دارم هنر
الا تا سرا بند گر منزلت — ع شد علم ابن زیاب در
ترا زان دو سر در مدد باد و عون — بهر وقت و هر عزم و هر کار در

بشادی بمان و بعشرت بزی   می از بط بنوش و غم از دل ببر
گه از رمح بازنده پیلان شکاف   گه از تیغ برنده شیران شکر
بدست سوالی بزن حصام   ممالک بساپر و ساکن سپر
زتا بند حق در بر اشکن زره   ز عون نبی بر سر آور سپر
سنقر لوا را چو پر همای
بر انداز بر چیم بهر بوم و بر

وله ایضاً فی مدحه

حشمت عم شاه ناصر دین   زد سرادق بر آسمان برین
نصرت الدوله آنکه چون خورشید   صیت جاهش گرفت روی زمین
آنکه از فیض عدل او بار است   هر زمانی بهار و فروردین
آنکه خاک درش کا صبت است   چشم را نور و فروغ بخش جبین
آنکه جز بر دلی ندارد مهر   و آنکه جز با عدو نورزد کین

جادوئی شعبده گر نیستی اما   مانی چه جادوک شعبده گر
زیرا که بدستان و فسون زرع فرخ   انگیخته قطره باران بشرر بر
عنبر بگلستان و شکر در گهر ازرک   بشنیدم و از کار تو ام در عجب بر
کال خرمن عنبر چه که داری بگلستان   وآن سعدان شکر چه که داری بگهر بر
بر قامت چون سرو تو از چهره تو باغ   سرو تو بزیر اندر و باغت بزبر بر
آئینه نخواهی اگر از بهر تماشا   در حسن نظیر تو نیاید بنظر بر
آیم چو نباشد بدل سخت تو کاری   هرگز ندهم پندتش الا بحجر بر
رعنا پسرا از تو پدر بتفخر آید   گر هست تفاخر پسرانرا به پدر بر
در صورت دشمن بصرت کرد بگیتی   ایزد چو بیاراست سمانی الصور بر
مهر تو مرا در دل و عشق تو بخاطر   چون نقش بسیم اندر و چون سکه بزر بر
مشکین زره از زلف زنی بهر چه بر دوش   از ناوک مژگان تو گوئی بحذر بر
دارد بمیان دست مرا غم کمر تو   هر لحظه دهی زیب میانرا بکمر بر
ای فتنه آفاق مخواه از سر کینه   رنج دل عشاق و منه دل بسفر بر
تو عزم سفر داری و دور از تو مرا دل   سوزد چو گنه کار کشش جا بسقر بر

در خواب تو را نرگس خمار و در چشم	زان رنج بهر دیده ز شب تا سحر بر
دو زلف به رخ داری شبگون و شبه فام	هر زلف تو را حلقه و چین یک به دگر بر
گردون نبود زلف تو چون تا به دراز آن	عمان نبود لعل تو چون پر به درر بر
جز سرو قدت کس نگر آمد گل و سنبل	سرو آمده اینچ از گل و سنبل به ثمر بر
ای خسرو خوبان جهان هیچ عجب نیست	شیرین لبت ار خنده زنان آید شکر بر
بر خاک در میرجهان بوسه زد ستی	آن لب که بود تنگ شکر زان بهدر بر

ختم شد اقلیم گشا نصرت دولت

کز خاک درش نور بر چنباره خور بر

نازد که بخاک در او خور ز تفاخر	شائق بدانگونه که اعمی به بصر بر
فرزند خلف شه ولیعهد که امرش	توقیع فرستند قضا و به قدر بر
آن داور با دل که زند طعنه گه جود	با دست گهربار به عمان و خزر بر
با تیغ سپر بر سر گردان بشکافد	هرگه که زند دست به تیغ و به سپر بر
دستان زند از صفت و مدحت او	بلبل به گلستان در و قمری به شجر بر
در آستنه او ملک و ملک بکارم	چونان که نبی شرع و سنن را بسور بر

ای ملک ستانی

ای ملک ستانی که بود در صف هیجا	پیوسته ترا رایت نصرت به ظفر بر
جز گوهر شهوار نبارد سطر از ابر	گر بار دهد رشحه دست تو به مطر بر
هر شب پی پاس تو ز هر حادثه تا صبح	در چرخ بود چشم کواکب بهر بر
در روی جهان رنگ زند تو دل گلگونت	از ماه اگر رنگ ببخشد ز مهر بر
فضل و هنر از شخص تو تا زنده خلایق	تا زنده در ایام به فضل و هنر بر
آن سان که مدار است به تو ملک جهان را	هرگز نبود دور فلک را به مدار بر
اقبال تو در دور جهان تا گذر است	غم نیست بود دور جهان گر بگذر بر
دارد ز نهیب تو بداندیش دو حالت	هم پای لگد دارد و هم دست به سر بر
با عون تو از چنگل شاهین بهراسند	کبکان خرامنده به کوه و به کمر بر
کی دست تو هنگام عطا همچو سحاب است	هرگز نرسد دست دریا به شمر بر
تا ملک شد از عدل تو فربه عجبی نیست	شیر ار بود از زر وبه لاغر بخطر بر
چندان بودت مدح که در وهم نگنجد	چندان بودت وصف که ناید به شمر بر
پیش از شعرای سخن آرای سرودند	اخبار خدیوان به تواریخ و سیر بر
در تو است پدید آنچه از ایشان بحدیث است	وز تو است عیان آنچه ز ایشان به سیر بر

از بس تو تیغ سخنم در کف طبع است	برنده چنانی به کف رستم زر بر
بر اسب ثنا زین چو به عون تو نهادم	بستند سواران سخن رخت بجر بر
عشاق بلاکش را در کلبه احزان	تا فرقت معشوق کند خون به جگر بر
آن خون به جگر خصم تو را باد همیشه	کارد سیلاب رخ از دیده تر بر

این نظم چو نظمی است که فرموده سعدی

ای تازه تر از برگ گل و تازه به بر بر

در تهنیت نفوذ ملکت کرمان به نواب مستطاب اشرف امجد

نصرت الدوله طاب ثراه و مدح اعمام والا مقام

مرحوم ناصرالدین شاه انارالله مرقده

گشت به فرمان شهریار جهانبان	نصرت دولت خدیو خطه کرمان
زاده فیروزبخت و نام ولیعهد	عم پدر احتشام خسرو ایران
تابش مهر شرف که طارم اقبال	بارش ابر کرم که گلبن احسان
چند از او روشن چو چرخ ز خورشید	باید از او خرمی چو باغ ز باران
آنکه پی انتظام دولت و ملت	طاعت یزدان گزید و خدمت سلطان

لاجرم

لاجرم او را جزای این دو کمینی	رأفت سلطان شد و عنایت یزدان
سلطان فرمان ملک و نصرت دولت	سوره نصرت از آن مبارک فرقان
جست در آغاز عهد خسرو ماضی	زین ملک اقلیم پارس رونق سامان
زانگه تا این زمان که بد دو سه سال	از دو یمین قران عهد داور کیهان
دیده بتیغش گردنکشان اطاعت	داشته بس کشور بزرگ به فرمان
بر سپه بوده قهرمان ممالک	شوکت اسلام بوده قوت ایمان
در هر سو قضا چو نام خود شده فیروز	در هر طرف چو تیغ شاه درخشان
قدرش بر دشمنان چو باد بهمن	قدرش بر دوستان چو ابر به نیسان
آب عنایش فرونشانده به هر مرز	نایره بدعت و شراره طغیان
سطوت او کاخ ظلم و شاخ ستم را	از بن برکنده و فکنده ز بنیان
زین پس از یمن عدل وافر وی آید	ساحت دارالامان چو روضه رضوان
زین پس از اهتمام میر در آن ملک	رسم دگرگون شود قرار دگرسان
باز شود باب مهر و رأفت و انصاف	بسته شود راه مکر و فتنه دستان
پا نکشد سفله‌ای ز مسلک طاعت	سر نکشد بدبری ز ربقه پیمان

شیر ابنی نگسسد ز بیزوی پنجه — گرگ طمع بر کند ز تیزی دندان
دست سیاست ز آستین بدر آید — بدمنش سر فرو برد بگریبان
مملکت ایمن شود ولایت معمور — لشکر خرم شود رعیت شادان
گردد آن کشور از ابر منظم — چون ز برادرش مرز کرمانشاهان
خسرو برجیس رای گردون موکب — داور خورشید چتر کیوان دربان
فاتح غازی حسام سلطنت شاه — شمس عراق و خدایگان خراسان
جوهر تیغ ظفر که در صف پیکار — باشد کوشنده تر ز شیر نیستان
دادگر باخبر که کرده تجاوز — فتح فزون و سپه شکسته فراوان
صیتش در شش جهت نواخته نوبت — قدرش بر نه فلک فراخته ایوان
پنج نخ از اعمام شهریار که هستند — گوهر شرف را همه لآلی رخشان
افسر فر و شکوه ناصر دین شاه — گشته مرصع بدین جواهر الوان
هر یکشان بر سریر ملک سکندر — هر یکشان بر بساط حکم سلیمان
هر یک صد چرخ بور و ماه بمغفر — هر یک صد نهنه بیرو شیر بخفتان
هر یک با احتشام خسرو پرویز — هر یک با اقتدار سنجر و نعمان

مدروس

مدروس از جمله رسم سطوت چنگیز — منسوخ ز جمله نام همت قاآن
رای همه با ضیاء چهره خورشید — طبع همه با صفای چشمهٔ حیوان
دوم نوال و کمال را همه قیصر — چین جلال و جمال را همه خاقان
زانهم الله همه چو شعلهٔ ادوار — حامیهم الله همه نقادهٔ ارکان
باران صمصامشان چو برق بحمله — تازان یکرانشان چو باد بجولان
ور همه پیدا فروغ رحمت دادار — وز همه ظاهر کمال خلقت انسان
عقل ز نعت خصالشان شده عاجز — فهم ز درک صفاتشان شده حیران
اهل جهان جمله را بطبع دعا گوی — خلق زمان جمله را بشوق ثنا خوان
در هنر و فضل وصف و همت هر تن — بیش ز برگ درخت و ریگ بیابان
وز ره دو فرخ گهر که شهره گشت — از لقب و نامشان سطور عنوان
وان دو ملک نصرت و حسام که دیهیم — گرست از این فرزین و هم از آن
داده کنون ایشم افتخار برامثال — وانهم ازین بیش برکشیده ز اقران
زین ملک آمد صدور امر که آورد — فکرت سلطانی این قصیده بپایان
چاکر اعتماد شه بحضرت نصرت — تهنیتی هدیه کرد در خور شایان

جان و تن این خجسته تاجوران باد — ایمن و آسوده از حوادث دوران
حشمتشان پایدار و نعمت جاوید — در کنف عدل شهریار جهانبان
بارهٔ دولت بدولتشان شده محکم — سکهٔ مردم بقوتشان شده آسان
زمرهٔ بدخنگان روی زمین را — مدحت ایشان طراز دفتر و دیوان

قطعهٔ تاریخ بنای صحن مقدس کاظمین علیهما السلام بامر مرحوم
سعدالدوله طاب ثراه گفته

در دوره قرن عهد شه که بدو یافت — ازین پیری جهان جمال جوانی
خسرو صاحبقران خدیو جهانبان — زیب سریر طراز تاج کیانی
ظل ظلیل الله ناصر دین شاه — شمس ملوک زمان ملک ستانی
آنکه فلک بارسنش نگشته بد — تیر لقا دل ز شست سخت کمانی
آن ملک سقرین که با سرکاوش + — حفظ خدای ز حادثات قرانی
سعدالدوله حشم شه که برادرنگ — مملکت فارس را بود حسم تانی
خسرو فرمانده شه که روح فزاید — منطق شیرین او بنغمه فشانی

سعدان

سعدان دانش پژوه کمال که سنگست — زادهٔ فکرتش بهار گوهر کانی
از هنر و فضل او جمال مناقب — وز لقب و نام او طراز معانی
دهر ز بیان او نکرده تخلف — چرخ ز فرمان او نجسته توانی
همت اسکندری بدو داده آیین — تازه بدو رسم داد نوشیروانی
روز وغا تیغ او شهاب اعادی — گاه عطا دست او سحاب امانی
صد یک او با جنیب و خصم نکرد است — ابر بهاری بباغ و باد خزانی
دید که جاوید پایدار نماند — جز اثر خیر در زمانهٔ فانی
صحن حریم دو نور چشم نبی را — کرد حصاری برش ز چرخ مبانی
کز شرفات رفیعهٔ حجراتش — در حجب و غرفه‌های جنانی
صورت این کار کرد سعی رحمت — حق بتصور داد چون طراز معانی
وه چه بنای متین که دست پی آمد — باد او ستوده گنبد هرمانی
خادم فرخنده عم شاه دو مخدوم — خازن هر چار صحف و سبع مثانی
کاظم عزت یکی از آن دو که داشت — موسی عمران بکف عصای شبانی
دیگر فرزند او جواد که حق را — جود وی مفتاح گنجهای نهانی

زینت آن یک لطائف عارف و عالی — حضرت این یک مناص قاصر و دانی
بمن چنین خدمت گزین زنکاره — گشت بحفظ هنر جسور بیانی
یافت بدین شه سعادت ابدی را — سنی غیبی چو از مژده رسانی
فکرت سلطانی آمد ز پی تاریخ — فال نکو را ترانه زن باغانی
کرد بدین شعر خوش ز پرده نوا راست — کآمد چون حکم قسم شه بروانی
معتمد الدوله از دو سبط پیمبر — نیکو چند عطیه دو جهانی
زین سخن اندر مدیح میر نشاند — چرخ گهر بر نطاق کاهکشانی

باد اید رفته در خجسته حضورش
نظم بدیعی بدین فصیح زبانی

وله ایضاً ترکیب در مدیح محترم

غرابد باد تا بقاست جهان را — عمر جوان بخت شاه شاهنشان را
معتمد الدوله کز اصابت تدبیر — هست بدو اعتماد شاه جهان را
خسرو فرهاد شه که افکند از پای — هیبتش قدرش بحمله کوه کلان را
صاحب فکر بدیع و منطق شیوا — آنکه سزاوار مدح اوست بیان را

یزدی

نیروی سرپنجه مهابت او زه — در گسلاند سپهر سخت کمان را
هیچ مبارز کمر نبسته نبردی — تا ز کمر داده او طراز میان را
گردد اگر جنگ جو چو دیده سوزن — تنگ شود پشه زو هژبر ژیان را
گر نه سبب گشتی امتداد جلالش — رشته نبودی دراز دور زمان را
کرد چو بگشاد باز سعد لنش بال — بستر دراج پر باز دهان را
بهر فنای عدو بمعرکه سازد — کام نهنگ اجل زبان سنان را

خرم و دلشاد شاه ناصر دین است
کو را عمی بزرگوار چنین است

بخ بخ از این پور بیهمال ولیعهد — گشت عجب بار در نهال ولیعهد
این ملک را دلا فروغ جمال است — پرتوی از لمعه جمال ولیعهد
آل ولیعهد مفخر خلق جهانند — میر جهانبان نهی ز آل ولیعهد
دست گهر ریزش باد کار به بخشش — از چه ز دست سخا سگال ولیعهد
رایت نصر آیتش و دولت ملکت — از علم آسمان ظلال ولیعهد
عم ملک را جلال و رتبه نظر کن — تا نگری رتبه و جلال ولیعهد

چند از این صفدر آشکار بدیدست — هر که بجنگ آوری قتال ولیعهد
گو بنگر در خصال معتمدی ذاتش — هر چه شنیدستی از خصال ولیعهد
از کف این قلزم عطات پدیدار — جود کف آسمان نوال ولیعهد
زین شه و فرخ برادرانش بگیتی — زنده بود نام بیزوال ولیعهد

نام پدر زنده داری ار پسر آید
ویژه چو با خوی و خصلت پدر آید

معتمد الدوله از جلال و فر خویش — یافته در ملک حشمت پدر خویش
بهر خود اکلیل مهر و افسر مه را — ننگ شمارد که بر نهد بسر خویش
زانکه نیاکانش خسروان جهانند — میزدش گر بنازد از گهر خویش
گر چو رخ و رای عم شاه نبودی — فخر کردی فلک بماه و خور خویش
شرق و مغرب همه نموده پر آوازه ز — هر ستمگر ز نصرت و ظفر خویش
صد یک آن از ستاره کان شود افزون — گر نثار آرد این ملک هنر خویش
هفت ورق گرددش بهر ز دفتر — چون بنگارد مناقب و سیر خویش
چند اگر تازد او دو اسبه نیاورد — حفظ خدای یگانه را سپر خویش

برنشین

برنشین آسمان ز طالع او یافت — کوکب مسعود مشتری اثر خویش
از صدف سبزفام تا بد خورشید — تا کندش میر گوهر کمر خویش

اوست بحضرت معین ملکت نازی
زاده عباس شاه فاتح غازی

شاها ضیغم شکار تیغ تو باشد — دوزخ اعدا شرار تیغ تو باشد
عکس دلارای چهر فتح پدیدار — از رخ آیینه وار تیغ تو باشد
جاری از آن زد بود به بحر ظفر آب — کآب وی از جویبار تیغ تو باشد
تیغ اجل کارگر بر او نشود هیچ — هر کس در زینهار تیغ تو باشد
زهر بلا هر پی هلاک اعادی — در بن دندان مار تیغ تو باشد
زآهن و فولاد خود و درع در میدان — اینک این کارکار تیغ تو باشد
در دل بدخواه جای تیر تو گردد — بر سر اعدا قرار تیغ تو باشد
حدت الماس ناب و سورت اگر — در گهر آبدار تیغ تو باشد
پشه آوردگه چو سعدن یاقوت — از دم بیجاده بار تیغ تو باشد
در سر مردان دوار بی اثر خمر — وقت نبرد از خمار تیغ تو باشد

چون بملک آید بکار زار عنانت
نرم شود سنگ زیر گرز گرانت

همچو تو نام آوری بملک عجم نیست — حشمت تو هیچ کم ز حشمت جم نیست
نزد تو هرگز حقیر مرد هنر نی — پیش تو هرگز عزیز گنج و درم نیست
خوار بود پیش گلستان حضورت — زین سبب است ار نشانی از ارم نیست
زانکه بگفت حکمت از در انصاف — بهتر و عادلتر از تو هیچ حکم نیست
یک تنه صد لشکری تو خود که بحشمت — چیره گی از بار سپاه و حشم نیست
هیچ ملک را فزون از آنچه تو راست — دانش و فرهنگ و علم و عدل و کرم نیست
داد تو هر جا که بارگاه برافراخت — نام ور آن از جفاش و ز ستم نیست
نیست یکی مملکت که از تو بهر زش — پرتو خورشید و ماه چیره علم نیست
از چه درخشنده باشد ار بفلک در — نام تو بر جبهه ستاره رقم نیست
گر همه غم جهان تمام بگیرد — مهر تو چون غمگسار باشد غم نیست

روشنی این جهان ز مهر تو باشد
خرمی ایران ز مهر تو باشد

کار

کار جهان ای ملک بکام تو بینم — قرعه فتح و ظفر بنام تو بینم
شاه کواکب سپاه چرخ مه را — با شرف منزلت غلام تو بینم
از پی ابناشته وجود تو یابم — بر فلک افراشته خیام تو بینم
خانه بنرد حسام زنگ فلک را — نایب کلک تو و حسام تو بینم
صف شکنان و سواران جهان را — بسته فتراک و صید دام تو بینم
فره جام جم و نگین سلیمان — هر دو پدیدار از نگین و جام تو بینم
دلکش و عشرت فزا چو روضه رضوان — ملک ملک را ز اهتمام تو بینم
ایمن و آسوده خلق را ز جهادت — در کنف ظل احتشام تو بینم
زندگی خضرم آرزوست که جاوید — شوکت و اجلال مستدام تو بینم
سر بفلک بر فرازم ار بچنین روح — بهره خاص ز فیض عام تو بینم

قاصرم ای پیر چون ز نظم ثنایت
به که کنم ختم مدح با بدعایت

رای تو در حل و عقد ملک رزین باد — یک سگال تو شاد و خصم حزین باد
بردن فرمانت را سپهر مطیع است — چنبر امر تو را ستاره رهین باد

حاسدت ار زهر جانگداز بنوشد — نوش و گوارش بسان انگبین باد
خشم تو مانند قهر قابض روح است — خوی تو چون خلق جبرئیل امین باد
عدل تو در دفع فتنه سد سدید است — تیغ تو بر گرد ملک حصن حصین باد
بهره ودود تو دار نعیم شود بد — حصه حسود تو را عذاب مهین باد
فخر تمام دول ز همچو تو خسرو — دولت صاحبقران روی زمین باد
دایم گسترده ات بفرق فلک سای — سایه اقبال شاه ناصر دین باد
خاک در دو پایه اریکه جاهت — بوسه گه سروران صدرنشین باد
سوی علاهان پیشگاه جلالت — هدیه ز سلطان از این ثنا ستین باد

شعر نکو گر بروزگار بماند
به که بمدح تو یادگار بماند

گر نه مدح تو بر زبان مستی — مدح مظفر خدایگان مستی
داد به فخم حسام سلطنت آن شه — کو سبب رامش و امان مستی
آنکه چو از دی ثنا طراز دهم تیر — در دو مین چرخ زجان مستی
آنکه بحفظ تن از سهام نوائب — جوشن مهرش نگاهبان مستی

آن ملک

آن ملک دادگر که لطف وی افزون — زانچه در اندیشه و گمان مستی
اوست که در شدتم رجا بود از وی — اوست که همواره مستعان مستی
تاب و توان از خیال فضل عمیمش — در تن چو ناب و بی توان مستی
دوریم از قرب او خزان نشاط است — کاش بهار از پی خزان مستی
انوری و فرخی بشعر من در او — سنجر و محمود کامران مستی
تا ابدش عز و جاه باد که عونش — عوذه جسم و طلسم جان مستی

هر دو و فرخ برادران شوید
شاد بمانید زنده جان شوید

وله ایضاً قصیده در مدح و ستایش حضرتین سعیدالدوله
و حسام السلطنه طاب الله ثراه

ملک شد محکم از سعی دو عم پادشاه — چون ز تایید دو عم مصطفی دین اله
هر دو از فرخ نیاکان علیین قرار — هر دو را نامی پدر عباس شاه خلدگاه
هر دو بخشش دین و دولت را بجای عقد و حل — هر دو چرخ فتح و نصرت را بجای مهر و ماه
هر دو عالم را نظام و هر دو گیتی را قوام — هر دو میرانرا ملاذ و هر دو ایرانرا پناه

هر دو را یاور خداوند جهان عز اسمه / هر دو را داور شهنشاه زمان روحی فداه
آن سمی جنت گشته فرخ بخت دختر سعد / دولتی را کش فریدون از دولت جمشید جاه
وین بحضرت گشته مخصوص اکمل حسام سلطنت / خسرو را کز فریدون حسبه برتر پایگاه
این خداوند کشور خسرو ملک سلطان مراد / وآن جهاندارای دار الملک جم فرهاد شاه
زان یکی شاهانه رکضت سهند سم سپید حصار / زین یکی مردانه نهضت سنهدم سپید سپاه
کس نبخشد زان ملک خوشتر کفاف و طراز / کس ندارد زین ملک بهتر ده بیرا نگاه
آن فرازد گر بفتح ترک سوی چین علم / وین سپارد گر بفتح ملک سوی روم راه
در بر خاقان بدرد ناوکش چینی زره / بر سر قیصر ببرد صارمش رومی کلاه
دست هر یک بخشش او را است نیکوتر دلیل / تیغ هر تن کوشش او را است نیکوتر گواه
عدل و باس هر یک افزود و نمود از لطف و عنف / زیر دستان را توان و چیره دستان را تباه
از رسوم آن یک اشجار معالی را ثمار / وز علوم این یک اغصان معالی را گیاه
قدر آن یک شد گیر و سهم این یک خصم سوز / کلک آن یک دین فروز و تیغ این یک کین کاه
بر آن بریده از وا افزنه بینی هیچوقت / جود این بگسسته از زار بر بنیان اینجگاه
هر کجا روزی شد آن یک با سپاهی رزمجوی / هر کجا وقتی شد این یک با گروهی کینه‌خواه

ناوک

ناوک پران بود هیچ اندرو ریزد سطر / خنجر بران بود هیچ اندرو ریزد گیاه
خاکروب درگه این یک سرکشان از جفون / خاکبوس حضرت این یک بزرگان را شفاه
رایت پیل افکنان از سطوت آن یک نگون / قامت شیراوژنان از هیبت این یک دوتاه
از روش‌شان ورد عالم این دو مردم را بگوش / ابد الله جلاله طول الله بقاه
دیده گردون سوده زر گرد شان بس روزگار / بر در آن یک خدود و بر ره این یک جباه
زین دو نبود ملک و دولت را گزیر ایرا که نیست / هیچ سالک را ز پرو هیچ کودک را ز داه
هر دو یزدان را بطاعت حق‌پرست و پاکدین / هر دو سلطان را بخدمت شه‌ستای و نیکخواه
ذاکر اقبال آنم شاکر افضال این / تا مرا باشد نفس هر صبح و شام سال و ماه
در غیاب از شهریار ملک جم را داعیم / پیر خود را داعیم چون حاضران پیشگاه
دیدن دیدار پیرم دیدن آن طلعت است / فی رانی قد رای الحق بس بدین قولم گواه
نبردی این هر دو خسرو راست کمتر مدحتی / کان برادران ظفر جست این یک براه
زان دو فتح این هر دو را چیزی نشاید بقدر / مر نفس را فتح خیبر هیچ نفزاید بجاه
دیگری گردا شتباهی ورنه بر وفق ادب / این سخن برداشت ز اهر تیز آن اشتباه
این کنایت گفتن الحق شد گناهی بس بزرگ / مر مرا باکس چه کار استغفرالله زین گناه

زانم از نظم بدایت کند پای سخن سستین / در قبول عذر خود کاین شاعران را رسم و راه
جرم بخشایند ز اهل جرم لیکن از اعتراف / عذر بپذیرند ز اهل عذر لیکن از اشتباه
فیض بخش آسمان خداوند خراسان و عراق / گر نه چند بنده زین دلکش سخن وا ایستاه
با چنین حیثیت که گفت و با چنین عهدی که کرد / بهر سلطانی فراهم زنید اسباب رفاه
هرچه اندیشی ازین این بنده را بر سر گذشت / آه اگر زین بیش باشم عاجز و سرگشته آه
رفعت از بخشایش آرد با کمند رستمی / بیژن آسا رافت سرم بردن آرد ز چاه
در بسیط خاک تا مهتاب را باشد فروغ / در محیط چرخ تا خورشید را باشد شناه
هر دو عم شه که خورشید و مه ملکند باد / ملکشان باقی چو عمر شه فداه من عداه

چهره خاکستری شان چو روی مهوشان بادا سپید
روزها شان چو زلف دلبران بادا سیاه

ولها ایضاً در مدح دستابش مرحوم
حسام السلطنه طاب ثراه بطرز سلمان ساوجی

نکهت اگر ز شرم تو ای آفتاب روی / خورشید را نهان شود اندر حجاب روی
سازد نه دو هفته نهفته چو چند ت / هر مهت کرده رخ نقاب سحاب روی

پیر

پیر از طرب ز وصل تو یابد بدو نهد / پیرانه سر طراوت فصل شباب روی
باشد چو گنج در دهن اژدها ترا / اندر شکنج طره پرپیچ و تاب روی
از غازه مر ترا و زخون بشره مرا است / چون چهره افق ز شفق در خضاب روی
یک ذره از فروغ رخت چند از سها / مانند قرص خور شودش پرز تاب روی
کیفیتی ز بوسه لبگون لبان تو است / هر نشاه که سید بد اندر شراب روی
گیرد گلاب رضوان از خوی چهر تو / حوری بخلد شوید با آن گلاب روی
بیدار بخت آنکه شبی خسبدت ببر / یا چون تو لعبتش بنماید بخواب روی
تا رخ بتابد از بر فرخنده سوی غیر / با غیر خو مگیر و ز من بر متاب روی
از رنگ چشم و سوز درون چیتو تا بچند / گردد بر آتشم دل و باشد پر آب روی
راضی مشو که ملک دلم را ز جور تو / زین بیشتر دهد ستم بیحساب روی
نزدیک شد که رحمت یزدان درین دیار / رخشنده سازد از پس قرنی خراب روی
شد گاه آنکه آورد از تختگاه شاه / سوی عراق خسرو مالک رقاب روی
عدل و امان و رامش زی مرز ما نهد / با آن خجسته موکب عالی رکاب روی
که فتنه را درنگ سزد در ولایتی / کارد بدان امیر جهان با شتاب روی

عم حسام خسرو سلطان نژاد راد
کورا نهد بپای بلند آفتاب روی

سرّی که هر کجا شده فرمانده اندر آن
هرگز نداده بدعتی از هیچ باب روی

هر کشوری که دیده ز عدل وی اعتدال
ننموده هیچگاه بدان انقلاب روی

سودند از بلندی بر پیشگاه او
اسفندیار جبهه و افراسیاب روی

سائل عطیه چند از او گنج سیم و زر
ناورده در میانه سؤال و جواب روی

آباد گردد از وی از پرده چون نمود
هر مرز را که از ستم آمد خراب روی

فتح و ظفر شوند بدان صوب رهسپار
کانجا ملک نهاد برای صواب روی

تا پیش او بعجز جبین ساید از سپهر
مهر از ردش بحضرت گردون جناب روی

هرگه که برکف آرد شمشیر جان ستان
برتابد از دلیری او شیر غاب روی

بس تیغها که ماند در محبس نیام
او را کند پدید چو تیغ از قراب روی

هرکس که آرد از پی تحصیل کام و نام
سوی کسی جز آن ملک کامیاب روی

ماند بدانکه از پی تسکین تشنگی
دریا نهد بکاری و نهد زی سراب روی

کلک ار رسد ز نکهت خلق ملک خطاب
کاید شکفته در جنبش زبان خطاب روی

از شرکت ار بسجده چو تصویر پرده اش
نقش بساط بارگه مستطاب روی

با طعن

با طعن و ضرب چیره شود بر دلاوران
قهر ملک نداده بطعان و ضراب روی

پرهای چتر شه ار در جهان نبود
بودش سیه بگونهٔ پر غراب روی

با او هر آنکه اهرمنی جوید آورد
بروی ز توسن گردون شیر شهاب روی

هر جا ز نعل بارهٔ او نقشی اوفتد
آنجا به دستاره نهد بر تراب روی

تیغ زمردین گدرش را بود مدام
از خون خصم شاه چو یاقوت ناب روی

تا نوعروس نظم سمر شد بدلبری
زین سان بهیچ کس ننمود از حجاب روی

به زین سرایش ثنا شعرهای نغز
آنگه که آوردم بحضور از جناب روی

جز فکر بنده هیچ صدف را بروزگار
هرگز نداده چونان در خوشاب روی

تا در حشر بود که سپید و سیه شود
در موقف جزا بثواب و عقاب روی

بادش هر آنکه سر ز خط حکم او کشد
چون کلک سر بریده و چون کتاب روی

جاوید بادش سر جهان تا به گاه آنک
مهدی کند پدید پس از احتجاب روی

ایضا از قصاید درودیه بندگان خداوندگان ارفع امجد
حسام السلطنه بدار الدوله کرمانشاهان بطرز ابو الفرج رونی

با فرخی آمد بدار ملک
فرخنده خداوندگار ملک

آراسته شد شهر چون بهشت
زان کوکبهٔ شهریار ملک

کلک مرغ طرب انگر که چون
دستان زده بر شاخسار ملک

آب فرح را ببین که چون
جاری شده در جویبار ملک

آمد گه آن کز سحاب فیض
روید گل عشرت ز خار ملک

رخشنده شد از نو جمال عدل
بشکفته شد از نوبهار ملک

ز ناظم دیوان معدلت
شد منتظم امجد کار ملک

وز ناصب رایات دادگستر
بر پا علم افتخار ملک

شه عم نکونام خویش را
بسپرد بدست اختیار ملک

فرمان بر خاور و باختر
شد سر کبار و صغار ملک

وآمد بمبارک سفر خویش
فرخ ملک کامکار ملک

جم رتبه مراد حسام شاه
اسپهبد والا تبار ملک

آن میر که شد قهرمان جیش
وآن میر که شد پاسدار ملک

آن

آن تاج سر صفدران رزم
وآن صف شکن کارزار ملک

ای طلعت امن و امان خلق
وی مایهٔ برگ و بار ملک

ای نیزهٔ تو پا برد فتح
وی خنجر تو دستیار ملک

ای حضرت تو آستان دین
وی درگه تو مستجار ملک

ای بسته زبان سیاستت
پیمان وفاق آب و نار ملک

در بیشهٔ مرد افگنی تویی
با تیغ ظفر شهسوار ملک

در بیشهٔ نام آوری تویی
ضرغام غضنفر شکار ملک

تیغ تو ممالک ستان خصم
کلک تو بدایع نگار ملک

چون روضهٔ دار السلام گشت
ز فر تو دار القرار ملک

اعدای ملک را ز قهر تو
تنها زده گردون بدار ملک

در سر فکنی خصم شریع را
تیغ تو شده ذو الفقار ملک

در ناف زمین رنگ خلق تو
شد نافهٔ چین و تتار ملک

دست تو سحاب مطیر بذل
تیغ تو هلال نزار ملک

ز نو بهت مخلد بنای عدل
وز تو بهت شده حصار ملک

گشتاسب شهنشاه تاجور　　بر تخت و تو اسفندیار ملک
ملکست ترا خواستار اگر　　میران جهان خواستار ملک
اندر دل ملک انتظار تست　　وندر دل غیر انتظار ملک
زرخون بداندیش تو نگار　　دارد بکف اندر نگار ملک
وز غازهٔ انصاف تو مدام　　گلگونه طراز عذار ملک
نگذاشت کسی در حق ملک را　　با آنکه تویی حقگذار ملک
نهانه کنون هم بعهد و عهد　　جان تو بدان اندر کنار ملک
باشد سره و قلب را محک　　رای تو بدار العیار ملک
سست از می وحدت مردمان　　تا لطف تو شد میگسار ملک
سجان تنی در بود عدل تو　　جان داد بجسم نگار ملک
زرخرم سنین تو شد حصین　　بنیان وز استوار ملک
وز گوهر شهوار نظم من　　در خورد تو آمد نثار ملک
ملک از ملکان تا که یادگار　　باشی تو همی یادگار ملک
در قبضهٔ فرمان دهیت باد　　جاوید زمام و مهار ملک

رخشنده

رخشنده ز تو آفتاب داد
پاینده بتو روزگار ملک

وله ایضاً در ستایش آل خداگان بطرز حکیم قاآنی رحمة الله علیه

ای درج گهر نموده مرجان ترا　　یاقوت لب تو قوت مرجان را
لعل است ترا گرانبها گردی　　خون در دل کان بود بدخشان را
در باغ دل است قامت سروی　　کاورده شکست سرو بستان را
مانند خط و زلف و لب که تو داری　　خضر و ظلمات و آب حیوان را
زلفت نگرد برخ ندیدستی　　در دست کلیم هرکه ثعبان را
جادوگر است و فتنه جوی حرکی　　تا چشم نمودهٔ تو دستان را
آن شعبده باز جعد پرفن را　　وان عربده ساز چشم فتان را
هجران زده را زلال وصلت تی　　نافع تر از آنکه آب عطشان را
دیدار ترا حسد نقه دیده　　شایق تر از آنکه باغ باران را
صبح از رخت ار نه رنگ دارد چون　　هر بامدادان درد گریبان را
هر از دل سخت تو توان جستن　　نرمی بود از چه موم سندان را

شیرین دهنی شکر لبی بنود　　بهتر ز تو ارمن و سپاهان را
آویخته زلفکانت بر عارض　　در کعبهٔ دین صلیب رهبان را
در جعد تو خام سام را مانند　　وابروی تو تیغ پور دستان را
در شهر که گفت آشکارا کن　　بر هر دم فتنهای پنهان را
با ما چه کنی ز فرط بدخویی　　بر توسن کینه گرم جولان را
برکن زبر نفاق جوشن را　　برکش ز تن ستیزه خفتان را
برگرد زکین کنون که یزدان داد　　آهنگ بمهر چرخ دوران را
سنان بزه کمان ابرو را　　بگشا ز نشست تیر مژگان را
خوش زی که بنظم ملک صادر شد　　فرمان ملک الملوک ایران را
تگ تختگه جلال دولتشه　　تجدید نمود عهد ساسان را
سرحد دو شعبهٔ عراق آمد　　در تخت ادارهٔ حکم سلطان را

میری که حسام سلطنت گشتاو
در قلع حدود شه جهانبان را

آن دادگری که منهدم سازد　　سیل غضبش بنای طغیان را

وان ناسور

وان ناسوری که در صف هیجا　　چون کوس بدرد از دل افغان را
با صد سپه ار بنبرد جوید است　　خود بکشنه مرد جنگ میدان را
بر تن تب هزمن افکند خشمش　　در غاب تپیده شیر غژمان را
در شعله در آید آتش قهرش　　بگدازد همچو موم سندان را
با هیبتش چو دم سموم بیرآرد　　تا شیر غم سحاب نیسان را
چون او یکی نزاده با نیرو　　از دودهٔ سبکتگین و سامان را
در خانه و نیزه پرورد گوئی　　اعجاز عصای پور عمران را
ایران را نازش است از او چونان　　از پور پشنگ مرز توران را
رخشان رخ زرد هست اهل طاعت را　　آوند تن زرد هست اهل عصیان را
چون او خلفی بنوده نام آور　　در سلسله هیچ قیصر و خان را
فیض از کفش ار بشجر برد بیند　　برگ و ثمر از جدا هر اغصان را
جیش ز ریم جود تو باشد آب　　جیحون و فرات و نیل و عمّان را
مقدار بر ساحتش نبود　　پروردهٔ بحر و زادهٔ کان را
افتد چو ملک نهد بایوان پای　　ز سر کله شکوه کیوان را

مردانه ای تن همی نکاهند ماه علمش چو ماه کنعان را
در اول عهد ناصرالدین شه کو وارث تخت و تاج خاقان را
ایمن که جز این خدایگان فرسود از فتنهٔ طاغیان خراسان را
جزوی که ز هیبت شه کرد فرمانده کابل و سجستان را
در فتح هری که جز او بگشود آن حصن منیع سخت بنیان را
در آنکه وقارت ز ارکان سنگ شاهین شکند بچرخ میزان را
مانند بود با هر سن سوزی شمشیر تو خاتم سلیمان را
شد منکر قدرت ار عدو انکار از سجدهٔ آدم است شیطان را
از طالع سعد تو شرف جوید برجیس چو بر فروزد ایوان را
کس چون تو دلاور بحیث ارچند ندرت بچنین صفت فراوان را
بسیار ستاره بر فلک لیکن قدر دگر آفتاب تابان را
بر هر مصحف گر آسمان آید باشد سبق آیهای قرآن را
افسردن فصحا اگر ز حد بودند اعجاز کسی نگفت سحبان را
فرخنده خدایگانم ای سلطنت اکسیر نشاط قلب پژمان را

چون

چون روضهٔ خلد شد دلم کامد مهر تو در آن مثال رضوان را
فی یوسف محنت است زندانم برگیر ز من بلای زندان را
از فن سخن کجا سزد مدحت الا چو تو خسرو سخندان را
تا گوهر مدحت بدو بخشم گسترده فلک براه دامان را
چون بهر دوام عز و اقبالت خوانم بدعا خدای کیهان را

گوید ملکم بمژده سلطانی

یزدان تو مستجاب کرد آن را

در تهنیت نوروز سنه ۱۲۹۹ و مدح حضرت سلطان بطرز جلالی

ورکانی

یا جشن نوبهار چو زیبا برآمده گوئی چنین بصدره دیبا برآمده
پنداری از گلاب سقط بگلستان گل کرده سرخ روی مصفا برآمده
تک باغ را نگارگه پرنیان طراز بس روز نوبهار سندس خضرا برآمده
هر هفت کرده تا شود آشفته عندلیب از پرده سوری چمن آرا برآمده
از نوبهار گشته فروزنده بوستان وز ابر تند بار بصحرا برآمده

هر کوکبی که بر فلک افروخته عذار هر گوهری که ز دریا برآمده
مرغان باغ را چو نواسنج مطربان بس نالها که از دل شیدا برآمده
چون سنگری بشاخ شکوفه کلیم را گوئی ز آستین ید و بیضا برآمده
بر لاله بین که چون بساط زمردین رخ لعلگون و نشئهٔ صهبا برآمده
از طرهٔ بنفشه که جنباندش نسیم مشکین شمیم عود مطرا برآمده
بلبل چو یار بدنه دستان طراز سار از حنجرش نوای نکیسا برآمده
هر نو گل شکفته چو حوری بسفری فردوس باغ را بتماشا برآمده
چنگ زنان بهر چمن از کلکه نقاب چندین هزار لعبت حسنا برآمده
عقد درر گسسته سحاب از سر بخاک وز باد بوی عنبر سارا برآمده
آن زرد گل ز چهرهٔ عاشق نموده رنگ وآن ارغوان چو عارض عذرا برآمده
آن از نسیم و از نمر آید که پیش از این از آب خضر و باد مسیحا برآمده
گوئی ز برق کمان نهفته رخشان چهره ابر وز رعد کوس بچرخ براوا برآمده
تیغ خدایگان شده رخشنده در نبرد وز کوس بیر نعرهٔ هیجا برآمده
تم و جام شه که همه خلق را مراد ز نام او بفرق همها برآمده

از جود

از جود او شکفته گل سود هر مرا بی خار بن ز گلشن سودا برآمده
چون او ندیده گرچه بگرد جهان فلک با صد هزار دیدهٔ بینا برآمده
از شست اگر بهیزدی بازوت ده تیر خون از عروق صخرهٔ صما برآمده
اکلیل زر نگار خور از مخزن سپهر او را برای فرق فلک سا برآمده
با کف کارسازش هر آرزومند را کام دل از عطای سوفا برآمده
از تاب پاک طلعت او نور مشتری همچون شعاع شمس هویدا برآمده
ایداوری که شقهٔ رایات نصر تو وز مرکز ثری به ثریا برآمده
از فیض آب یاری ابر عطای توست گر میوهٔ ز شاخ تمنا برآمده
دریاکشد ز جود تو آنجا که فاقه را جوشش ز چشمه‌سار تقاضا برآمده
آتش فشانده خشم تو آنجا که فتنه را جنبش ز تند باد سعادا برآمده
از قلب هر سپه که زدی در آن تو تیغ آتش زبانه زن بزبانا برآمده
کز بازگشت ناوک حکم مطاع تو کاری ز بیتر و ز کشش جوزا برآمده
کز بر سپهر بود رایت آفتاب پرچم گشته ز رایت والا برآمده
بخ بخ ز نظم مشکین کامداران نگاه از بهر داوری چو تو دارا برآمده

از هیبت نا سپاه تو انگیخته غبار   گرد فنا ز لشکر اعدا برآمده
دارم عجب که چرخ ببعد تو از بنام   تیغ قضا و شیر بچه یارا برآمده
ز آواز کوس رزمی تو در دغا چنانی   از جان پردلان همه غوغا برآمده
هم چرخ با بلندی جاه تو گشته پست   هم کوه با شکوه تو از جا برآمده
هر کینه ور که دیده نهیب سیاست   جان از تنش بمرگ مفاجا برآمده
یکذره برده عکس فروغ ز ضمیر تو   صبح دوم که آینه سیما برآمده
هر مقصد و مرام که ناید روا ز خلق   ز ابروی مهر تو بیک ایما برآمده
از بیم تو بجنبش دین محمدی   بطریق روم و اسقف ترسا برآمده
در انقیاد امر تو ابنای زمانه را   از جان و دل خروش اطعنا برآمده
در لوح فکر ثاقب تو با قلم نگار   هر نقش کز بدایع اشیا برآمده
بس قرن گشته بر سر خلق جهان سپهر   تا زان میان یکی چو تو دانا برآمده
از کثرت فتوح بگرد از دایره   صیت تو گرد مرکز غبرا برآمده
هرچه آن ز کام و نام ترا بوده در خیال   از فال سعد و بخت توانا برآمده
در پردلی که غیر تو ز عقده مشکلات   با جنگجو سپاهی تنها برآمده

برترت

برترت دهر حضرت و منشور آسمان   و آنرا ز ماه نو خط طغرا برآمده
در موقف وغا که نهنگان رزم را   ز آورد گاه و بلیه ببالا برآمده
ابطال را ز جنبش بارسنان تو   هر موئی از دری است عضا برآمده
از طور طبع فرخ بهجت فروغ نظم   چون پرتو تجلی سینا برآمده
رسته ز باغ فکرم یک بوستان سخن   یک مرغزار لاله حمرا برآمده
شعرم که دور رفت علی الکمال باد   در بدحت ز نقص مبرا برآمده
این بکر با طراز سخن کز حجاب ناز   چون دلبران فلخ و لغما برآمده
تا این خجسته گاه ز قانون اولین   کلهنگ رودکی ز بخارا برآمده
اینگونه نظم خاص فرست مرا بنام   این طرز نغز و شیوه شیوا برآمده
زآنرو که بادوختم کلامم بنام توست   بس فرخجسته مقطع و مبدا برآمده
هر سال حج گذاران تا از پی طواف   هستند گرد کعبه علیا برآمده

بادا آستانت کعبه مردم که کارشان
زین مستجار مامن و ملجا برآمده

وله ایضا فی مدحه به طرز مسعود سعد سلمان رحمة الله علیه

باشد نقاب مهت ز مشکناب او   مشکناب اگر برخ آید نقاب او
زلفش بود سحاب و رخش روشن آفتاب   گر آفتاب غالیه پرور سحاب او
مشکین نقاب دعا پرور سحاب گشت   از جادوی حجاب مه دلفریب او
حور جنان بپرده در است از چشم خلق   این حور منظر آمده ناپیاب او
طاوس و کبوتر دلها کند شکار   گیرد عقاب و از چنگل غراب او
لعل بدخشش با همه پر مایگی به کان   خون میخورد ز حسرت یاقوت ناب او
با این جمال و چهره که ترک مه است   بی شبهه غیر حور و ملک نام و باب او
چون ماهی که در شبک افتد دل من است   در شست زلف یار پدید اضطراب او
حسنش چو برکشیده سرادق زند شوند   سیارگان بهفت فلک در قباب او
بر غره طره اش چون کنند نگاه بان   در پاس گنج رحمت مار عذاب او
در بند غم فکنده و در تاب ست مرا   چین و شکنج طره پر پیچ و تاب او
هر کس که دل بحلقه جعدش دهد چو من   گردد گسسته سلسله صبر و تاب او
تشتافت بچو عمر و بچشم برفت گشت   جان پدر رنگ دور زچشم از شتاب او
دزد ز چو روی بخت ز مهجور قرب بیر   محجوب ماند و بجر روی آید حجاب او

سلطانمراد

سلطانمراد اعظم و اکرم که در شرف   برتر بود ز طارم خضرا جناب او
نهر نوال و قلزم احسان که همتش   استان محیط کامده گردون حباب او
عمم جبین خسرو کیخسرو احتشام   کاید حسام سلطنت ارزنده خطاب او
آن آفتاب رای که بر چرخ زهره است   مریخ را شود ز نهیب عتاب او
فرخنده گوهری که بها یافت روزگار   ز رفر فرخ و گهر مستطاب او
بالا تراست پرورش از هر نسب که هست   و الا به شهریار ملوک انتساب او
نیروی بخت و قوت طالع بهر مصاف   پیوسته همعنان بود و همرکاب او
زد تکیه بحلق مخالف پی هلاک   وقت سیاست از رگ گردن طناب او
بدخواه را بریده شود رشته حیات   آید خیال تیغ اگر در بخواب او
تیغش چو شاهدیست که همواره خون خصم   بر گونه غازه است و بناخن خضاب او
ظل همای رایتش آن کشوری که یافت   ایمن بود تدرو ز چنگ عقاب او
لرزد چو بید پیکر هر جا سگری است   ز سطوت مهابت و خوف عقاب او
ای آتشی است خشم روان سوز هم شاه   کاید زمانه پر شرر از التهاب او
ای آبیار گلبن نصرت که جوی فتح   جاری بود ز جوهر تیغ تو آب او

ای مرد بند بند دولت که جید نصر   محکم ز حلقهای کمند تو تاب او
بهتر خلف پس از شه صاحبقران توئی   ز هر چار مام عالم و از هفت باب او
عفریت سیرتی بد اندیش مملکت   باشد سنان رمح تو نجم شهاب او
اقلیم دانش از تو همی نازد آنچنانک   ملک جهان ز خسرو مالک رقاب او
ایران و تور مرد تو نام آوری توئی   اسفندیار فرخ و افراسیاب او
گر بود ظفر تو لطیعی و با فروغ   ور کم بود هنر تو لبریز کلاب او
تا شد زمانه بیشه شیران کس ندید   کوشنده ضیغمی چو تو هرگز بغاب او
ای که ایچ شاهی بر بنده تر ز تو   تیغ ملک شکار تخت افراسیاب او
گیتی برای فاقه در جود بسته بود   کامد کف تو شد سبب فتح باب او
بگرفت تا هوای جهان از تو اعتدال   بگسست آسمان طمع از انقلاب او
کاوند اگر زمین ببرد تو تا بحشر   دریا کنار بینند ز خون تراب او
بحر کرم بدهر توئی ورنه کس نداشت   هرگز امید جوشش آب از سراب او
آن شاه فرد دفتر ملک تو کز خدای   شد علت مصالح خلق انتخاب او
هر کس که رخ بتافت ز صوب صلاح تو   در هر طریقه عین خطا شد صواب او

انصاف

انصاف تو است آن ملک العاطفی که هست   بیش از هزار ساله عبادت ثواب او
چون صف دو رویه بسته شود هر بهاری   پیغام ایدست با تو طعان و ضراب او
وز شرم صبح رای تو خورشید خاوری   زین با حشر محجب بود احتراب او
ذل سؤال سائلت بپسندی از کرم   بخشی نعم نگفته سخن در جواب او
دوری گزید هر که ز فرمان و حکم تو   شد موجب هلاک تا اجتناب او
از گنج فضل و دانش تو هر هنروری   چند نصیب و بهره بحد نصاب باد
کتب عصر حصر مدیحش کجا کنند   هر کس که شد ثنای تو زیب کتاب او
این بنده را ست عهد لقای تو است   از کردگار مسئلت مستجاب او
تا ز خواص عدل و ز آثار رحمت است   آباد بقعهای زمین و خراب او
آن شحنه باد عدل تو کاین عالم خراب   آباد گردد از اثر احتساب او
دوران دیر سال که فرتوت گشت و پیر   عهدت شود مجدد و عهد شباب او
هر کس که کسب و شغله اش مدح تست باد   فرخنده اشتغال و سعید اکتساب او

این بچه آن قصیده که مسعود سعد گفت
با من بتافت یار و بتابم ز تاب او

در تهنیت عودت حضرت وهم از حرمین شریفین بطرز حکیم خاقانی

خلق هر خیر و سعادت که بدنیا بینند   فتح آنش ز در کعبه مُنا بینند
حرم امن حق کعبه و خود را مردم   ایمن از هر بدی و فتنه در آنجا بینند
رهروان خار مغیلان پی پاپوش را   همه در زیر قدم زرنه و دیبا بینند
جلّ عالم حرم کعبه بود زینه اگر   سبب از جامه گلیمش هویدا بینند
گرچه بگسسته ز هم خلق جهانند در آن   سلک جمعیت چون عقد ثریا بینند
کعبه در جامه گون پوشش پنهان و بمغز   چرخ را لمحه ز آن جامه آسا بینند
هم ز عودی صفت استار بر او نکهت اش   قدسیان لخلخه عود مطرا بینند
خانه کعبه فرود ار چه ز بیت المعمور   نقش نورش تا عرش معلا بینند
چشم شخصی نگشایند گر از باب نظر   صورت زیر به از صورت بالا بینند
لنی نی آنخانه بود عکسی از آن پاک حرم   کش بدیدار فلک آینه سیما بینند
پس اگر قبله بدی سجده اقصی اکنون   کعبه را قبله آن معبد والا بینند
عشقبازان خدا در حرم الله حجر   خال مشکین برخ شاهد زیبا بینند
از لب بوسه که از شوق بران خال زنند   چو بدیدارش از آن غره غرا بینند

محرمان

محرمان حرم سدره نه ملک بصفت   خویش را زین زچه در حلقه بیضا بینند
نعره لبیک خود از ره بطحا سپران   کاسر نعره ناقوس کلیسا بینند
حاجیان خود را چون خیمه بمیقات زنند   چو کلیم الله در سینه سینا بینند
قاصدان حرم کعبه که ضیف اللهند   در هر منزل از او نزل مهنا بینند
بر سر مائده دعوت چو کند یزدانشان   با ثمر فایده از مائده آرا بینند
بانگ لله علی الناس بر آید ز سروش   تا از آن گوش همه خلق بپا وا بینند
سفر کعبه از آن فرض بمردم گردید   که در این سعی جمیل اجر موفا بینند
زاد و راحله شرط کعبه از آن گشت مضاف   که سعادت همه زان حضرت علیا بینند
خلق بر چم علم دعوت حج را ممدود   بر همه اهل زمین شرقا و غربا بینند
طالبان را چو ز حق مقصد قصارات حرم   حرمت از طوف جنان مقصد اقصی بینند
همه در سعی و مروه و در سعی صفا   دل چو آئینه بزدوده مصفا بینند
حج گذاران چو فراغت ز مناسک یابند   خویشتن را ز گنه پاک و مبرا بینند
از پس طوف حرم خاصه چو گنبد عمد   ز آستان بوی نشنیده لطفی بینند
صدر ارکان ختم رسل احمد مرسل که بدات   اولین جا درش از سر اشیا بینند

صاحب کوثر و تسنیم که در پنجهٔ او — همه انهار بهشتی را مجرا بینند
مستجار همه خلق که در روز شمار — در بد و نیک مکافات و مجازا بینند
شه محمود مقام آنکه به دیوان خدای — بر سر او ز لوا شقهٔ خضرا بینند
وانبیا را همه در سایهٔ زنهار بغرق — از صفی الله تا گاه مسیحا بینند
سبب آن گشت که ارواح پذیرند آدم — علت آن شد که معانی همه اسما بینند
حجت معجز او را چو نکو در نگرند — همه آفاق پر از سبحهٔ حصبا بینند
تربت او که بود غازهٔ رخسار جهان — هم از آن غالیهٔ طرهٔ حورا بینند
کعبه جویان چو ز بطحا سوی یثرب تازند — روضهٔ طیبه پر نور ز طاها بینند
وانگه آیند چو از بقعهٔ احمد به بقیع — مضجع حضرت صدیقهٔ عذرا بینند
واندران پاک مزارات در آن صندوق — مرقد چار تنه از دودهٔ زهرا بینند
برتر از چرخ نهم قبهٔ آن تاجوران — شمس را بر سر آن قبه چو حربا بینند
زایران مختصر از بعد طواف حرمین — فیض قرب ملک العرش تعالی بینند
حلقه در گوش یکی بنده منم زآن مردان — که قدمشان به چنین مرحله پویا بینند
مهر با سرور و سر حلقهٔ آن مردان است — که چنان توفیق از ایزد یکتا بینند

رکن

رکن اقبال و مقام شرف آنکه به جهان — مقصد خویش درش را حرم آسا بینند

عم سلطان و حسام ملک ملکستان
که به یکبار درش قاهر اعدا بینند

ناله زاهن جگران رعد صفت برخیزد — برق شمشیر چو درخشنده مسیحا بینند
زانچه او کرد به تسخیر هری لرزه هنوز — در تن میر سمرقند و بخارا بینند
تاکنون زان هنری کو بخراسان بنمود — خاوران را همه پر دیلم و غوغا بینند
باید اندیشه بهرات نه با جاکر او — چرخ را گر رود اگر چون خط ترسا بینند
باد لطفش چو به صحرا وزد از نکهت آن — پر ز رنگ ختنی ساحت صحرا بینند
نار قهرش چو به دریا رسد از هیبت آن — دوزخی اخگر در موجهٔ دریا بینند
از فتوح آنچه شنیدند و بدیدند از او — کی کسی بشنوند از ملکان یا بینند
نسر چرخ از سخط میر بسی تند براد — بسته در قاف حذر پر عنقا بینند
تن خویشش بپاید اگر برگ بزد — شیر مردان همه زو مرگ مفاجا بینند
ای بس تنها که بار سر آید سبک — در مصاف از چو حسام آخته تنها بینند
به کمانداری اگر شست گشاید ز خدنگ — رخنه از تیرش در صخرهٔ صما بینند

ایخداوند ظفرمند که در دفع خصام — نیروی بازوی بخت تو توانا بینند
قرنها باید تا از پدر پیر فلک — زاده‌ای همچو تو آزاده و برنا بینند
بازگشتی ز مبارک سفر اسکندروار — تا دگر بارت بر درگه دارا بینند
باسعادت بعراق آمدی از مرز حجاز — کز قدوم تو نوا رست بهر جا بینند
آنچه من دیدم دور از تو ز بیدادگران — مردم از کافر حربی نه همانا بینند
من که طومار مدیح تو نگارم ز چه روی — دفترم را خشم از رنج مجزا بینند
من که از غیر توام پیشه تبراست چرا — دورم از دامن تو دست تولا بینند
زان یکی بنده شمردم ز تو خود را که مرا — سالیان فارغ از آسیب تعدی بینند
نه کشاورزان در مزرع خاک افشانند — دانه هر روز گران حاصل فردا بینند
مسند الملک راد که سلطان میرا — قاصدان دور ز درگاه فلک سا بینند
چاکرانی که بدربار تو دارند نیاز — خویش را بر در دیگر به پا را بینند
بود آیا که دگر بارم در پیشگهت — جبه بگشاده کمربسته چو جوزا بینند
ای خوش آن روز که در سلک غلامانت مرا — تهنیت سنج ملک دفتر انشا بینند
گرچه دورم ز جناب تو به زندان وطن — در ثنای تو شب و روزم گویا بینند

کرده

کرده بیماری تن بسته بدامم نزدیک — که مرا خانه پر از بانگ مقری بینند
جاودان باش که پاینده همه خلق جهان — دامن عمر تو با دامن عقبا بینند

طرز خاقانی از این مدح گزیدم که گفت
شیروان چون رخ صبح آینه سیما بینند

وله ایضاً فی مدیحه بطرز حکیم قاآنی رحمة الله

تا لباس مسکنت شد زیب بالای من — بی‌نیاز آمد ز عالم همت والای من
همت والا مرا داد این شرف در مسکنت — کاین سطر از خلعت آمد زیب بالای من
وادی مجنون کوه و دشت عشقم لیک نیست — شاید فقر و قناعت لیلی و عذرای من
نام ننگ و جنت و تاتار بردن نیست حق — چون گشاید نافه ناف آهوی صحرای من
اسم آزادی در چه بنود سودهٔ نکهت بر هم — آن سهی سروم که فقر آمد چمن پیرای من
سوده بر خورشید شاه از بیت گردیلم — تاج درویشی است اکلیل فلک فرسای من
قبهٔ خضرای چرخ است از مقام خور بود — کلبهٔ عزلت به رتبت قبهٔ خضرای من
در سحر دارم چه کوکب دیده را از دود آه — خواب را کرد رواق چشم شب پیمای من
سوز و دردم نیست پیدا هجران یار که — همراه او سوز نهان و درد ناپیدای من

بس گران زد بها هر قدرم ار زان خرد | آن خریداری که داند قیمت کالای من

هر سر عضوی نیابد از خیال او تهی | گر ز یکدیگر بخنجر بگسلد اعضای من

چون نگین هر خرد پیوند با سلطان کند | طرفه بود چند از پیوستگی اجزای من

شعله چون مهر صبح از نار سوزان دلم | کله بندد شب بچرخ از آه دود آسای من

یک تجلی کرد نور عشق کاتش برفروخت | چون درخت وادی ایمن سراپای من

عیسیم بر چرخ روح از بیکلی حسن شاه | موسیم طور تجرد سینه سینای من

بی نیازی را که گنجم زمین شاه عشق | کامدرین ویران سرای کمتر آید جای من

با وجود احتیاج دستگه نی کمتر است | گنج قارون از نثر بیش استغنای من

سنگ عنقا است قاف عالم صورت ولی | عالم معنی است قاف شایان عنقای من

فی المثل آئینه صافم که نیکان و بدان | عکس خود بینند در صفحه از سیمای من

گر بجوش آید هر چه دریا در جهان باشد بالک | تا فلک را موج بر اوج افکند دریای من

در بدریا در بود لؤلؤ مرا دریای ژرف | طبع دلفتنم حسنرو لؤلؤ لالای من

بیکرش گستر حسام الله کز رتبت است

فلک عونش در حوادث سنغ و ملجای من

آنکه

آنکه چون سودم بخاک پای او سر با نیاز | فرق فرقد سوده شد بر چرخ زیر پای من

بهر نعت و مدح این میرم بر آ دند التفات | هر هنر را شد از این رو یادگار آبای من

گر بنظم اندر مرا اقصی نهایات الکمال | قاصر از تحدید بیحد بر باشد استقصای من

جاه او گوید نگنجم در فراخای جهان | گوشه باشد فضای کمتر از پهنای من

رای او گوید به شمس ار سید چرخ با را بود | بر چهارم چرخ شمس نور درج بای من

عفو او گوید می رحمت چو در جام افکنم | با خمار کیفر آید نشئه صهبای من

قدر او گوید که چون رخشنده خور بر آسمان | بر زمین تابد فروغ آفتاب آسای من

تیغ او گوید که استا آهن سران رزم را | مغز تارک هسته دندان آهن خای من

عدل او گوید که باشد جره باز و شیر زه شیر | در هراس از لنگ کوه و آهوی صحرای من

کلک او گوید شوم چون بر بنان عنبرفشان | نامه عطرآگین شود از عنبر سارای من

پاس او گوید که چشم فتنه سخت آید بخواب | تا جهان را شد نگهبان دیده بینای من

بخت او گوید گر استعلای چرخ آمد محیط | بر زمین از چرخ برتر باشد استعلای من

قهر او گوید به گردش ن ملک را | تن ببند انقیاد آورده استیلای من

انخداوندی که از بهر ثنا پرداز یت | روح قدسی در سخن شد و آنای من

مرشد

هرگز از دارا و اسکندر نرانم داستان | تا به گاه اندر توئی اسکندر و دارای من

با خیال درگهت کز نه فلک والاتر است | است گوئی هر شبان گه لیلة الاسرای من

تا بعدم از خدام آن حضرت کنون دوزخ است | قربش ار گردش بودی جنت المأوای من

چون از کانون و دریا کس ندارد گر فرق | سینه پر التهاب و چشم خون پالای من

گوشمالم داده تا دست فرقت چون رباب | جز نوای غم کسی نشنود از آوای من

اشک می صهبات چشم ساتگین دور از درت | قامت کوژ و دل پر ناله چنگ و نای من

آستانت را بطاف خویش خواهم کرد از آنک | جبهت سمورا آمده است و سجده اقصای من

با جمال شاه مهر دلارای توام | عشقبازی به که باشد لعبت حسنای من

است کوکبهای نظم مدحت بر چرخ فکر | آفتاب و ماه و تیر و زهره زهرای من

افتخارم داد بخت سازگار از خدمتت | وین منشور شرف کرد آسمان طغرای من

تا بود بیت هر د میدان سخن گشتم بود | صفدران نظم را ترسان دل از هیجای من

فر کلیم و بلگاه است وادی ایمن مرا است | خامه ثعبان ببین دفتر ید و بیضای من

بیش ازین پسند کز بدحالیم در فرقتت | غم خورند احباب شادان دل شوند اعدای من

تا بمانم در خلاف شیوه فرمانبری | نفس شیطان خو ندارد نیروی اغوای من

بیت

بنت از مدح توام افسانه پردازی مراد | زانکه باشد ملهم غیبی سخن فرسای من

جاودان مانی تو و ماند بنامت یادگار

این بیان دل فریب و شیوه شیوای من

ایضاً در ستایش خدایگان بطرز حکیم فرخی ره

بهار آمد که از باران قدح نوان باشد | درخت از نو چو بخت شاه سرسبز و جوان باشد

بباغ و راغ چون کلک فرخ ملیم سخن اد | سحاب اندر گهرگستر صبا عنبرفشان باشد

گلستان گردد آنگاه و در سار گل سوری | شود چون آتش زردشت و بلبل زندخوان باشد

چو رنگین چهر بت رویان چین پرچین زلف لبندان | زمین پر ارغوان و گل هوا پر رنگ و بان باشد

چمن چون عاشق دلداده پیش ار بوده پژمرده | کنون بشکفته رخ مانند یار دلستان باشد

بهار بهتر که زیر هر ستاک گلبن اکنون | بهر سوی از می گلرنگ سرمستی ستان باشد

کنون خرم جهان را شد چو باغ از نوبهاری | بچم در روی کو چون از آسته حور جنان باشد

کنون صهبا بزیر کار چون کاوس کی درکش | که بر کف جام گیرس را چو جم در بوستان باشد

پرنده پرنیان چون فرش دشت آمد بکش در بر | بزیر کاندام او رنگ پرنده پرنیان باشد

اگر پرسی کنون بر آبدان و گلستان گوئی | ز تسنیم آن خبر گوید ز فردوس این نشان باشد

همی اکنون باغ را از ورد حمری پیرهن در بر　　همی ایدون راغ را از سبزه چون طیلسان باشد

درخشان حله سبز از سحاب و سرخ چو گل　　چو روی حیتا آینده فخر زمان باشد

حسام السلطنه عم شهنشه ناصرالدین آن

که ملکت را نگهبان و سپه را پهلوان باشد

خداوند ملکشه عزم سنجر فر که در هیجا　　دلاورتر ز طغرل با نجوتر از طغان باشد

ندارد شیر او نامی اگر چند از شمار افزون　　هنرها یادگار از دوده الب ارسلان باشد

ز تیغش سرنگار آهنین پیکر نهنگ آسا شد　　ز رمحش تن بکام آتشین دم ثعبان باشد

همان دارای رادست اینکه نیروی هنرمندی　　بیاریش فزونتر ز اردشیر دارادان باشد

همان میر دلیرست اینکه در لشگر بفرخ فر　　شه کیخسرو آئین را چو تهم سیستان باشد

همان فرمان گذارست اینکه اندر مسند دولت　　ز رو هر تن بود آسوده هر دل شادمان باشد

همان مسعود بخت است اینکه در هر نهضت و در کینت　　رکاب شاه او را سعادت همعنان باشد

همان چاکر نوازست اینکه هر چند سکندر از وی　　بهر کامی که جوید در زمانه کامران باشد

همان کشورستان است اینکه زد اندر شرق و غرب　　ز اخبار فتوحش نامه‌ها پر داستان باشد

کمان کش تیر بالای یلان آید توان او را　　توان از نیروی سرپنجه چون قد کمان باشد

ایا

ایا با اوج چرخ گردون زده از فر شاهنشه　　توان میری که برتر ز آسمانت آستان باشد

تویی در دانش و کوشش هنرپرور ظفر گستر　　همه آنت شیوه و قانون همه اینت رسم و سان باشد

اگر با حزم و عزم تو حمایت در پیوندد　　بسان زورق بی لنگر و بی بادبان باشد

چو رمح خیزرانه حدت لرزد بدست اندر　　بجوید چند و لرزان عدو چون خیزران باشد

خرد را ناگزیر آید بر افراز باره جا جست　　همی زیبد گر از نه پایه گردون نردبان باشد

سبکسار و گران جان بدسگالان شهنشه را　　بدستت مرگ در گنجینه گرز گران باشد

نبخشد چون تو میری آبروی ار دین و دولت　　کجا این هر دو را در جویبار آب روان باشد

نسیم مهرت آید پا ببرد باد فروردین　　سموم قهر تو همدست باد مهرگان باشد

بد اختر دشمن از خشمت بباغ روزگار اندر　　چو آبی زرد رخ دل پر ز خون چون نالال باشد　　ناردال

کجا دست تو با شمشیر شیر افکن قرین گردد　　دو سعد فتح و نصرت را بیکدیگر قران باشد

نگردد تابش خورشید باعث کار گر هرگز　　بران کشور کش از عدل تو بر سر سایبان باشد

شد آن وقتی که از رهزن نبود کاروان ایمن　　کنون از پاس تو رهزن امین کاروان باشد

گهر گر جوید از قعر یم و بطن صدف گوهر　　ترا تا خامه گوهرفشان اندر بنان باشد

سرافرازی نبخشد روزگارا نیزت گر داری　　چو رمح آنکس که بهر خدمتت بسته میان باشد

اگر پرویز گنج شایگان از گوهر آگندی
تو را فضل و هنر بهتر ز گنج شایگان باشد

بود بیم از تو در سنگین دل خصمت نهان آری
که آتش در نهاد آهن خارا نهان باشد

ز هر اقبال و فر و جاه شاهنشاه ایران را
که او را چون تو خسرو زاده در خاندان باشد

طبیب حاذق تیغت ببرد هر علاجش بس
بد اندیش تو از رنج حسد گر ناتوان باشد

امید از کلک و بیم از خنجرت یار و عدو دارد
که کلک و خنجر تو دلنواز و جانستان باشد

عطارد زان به چرخ اندر بود با خامه و نامه
که تحریر مدیحت خواهد چون فرودان باشد

چو شکر نعمت منعم بود بر هر کسی واجب
هر آن شکر تو در هر نعمتی ورد زبان باشد

ز نعمتهای گوناگون تو تا در جهان مانم
بود خون در عروق و مغز اندر استخوان باشد

پس از فیض جهانبان کردگار چارده کشور
کنون رزق همه پروانه جودت ضمان باشد

نباشد این حشمت از ملوک باستان برتر
همه را خوشتر درود و ارث عالیشان باشد

تو در هر امر معظم چون یمینی دولت شه را
به هر کار یمینت کردگار مستعان باشد

دلت شادان و تا هست ملک و ملکت پاینده
تنت بی‌رنج و فال و سعد عمرت جاودان باشد

بیان با فرخی در ظل عون خسرو غازی
همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد

در تهنیت

در تهنیت عید مولود حضرت قائم عج و مدح نواب والا تبار

بقصیده حکیم عنصری ره

رهزنی از زلف خوبان گر بدین پنهان کنی
لیک نه دیر اسلامیان را رخنه در ایمان کنی

رخنه کردن کار شیطان است در ایمان و بس
خود نه شیطانی ولیکن حیلت شیطان کنی

در شگفتم خازن ناری تو یا رضوان چه شد
گر نه هر دو چه را پس کار این و آن کنی

هم زنی در هجر یارم دوزخی آتش بجان
هم طراز چهر او چون روضهٔ رضوان کنی

چنبری سازی چو پشت عاشقان خود را مدام
تا دل و جان شان اسیر چنبر ایشان کنی

کافری نه ندارد بر مسلمانان روا
آنچه تو بر دل پسندی و آنچه تو با جان کنی

تا بنفشه باغ جان و سنبل راغ دلی
از دل و جان سنبلستان و بنفشستان کنی

عارض خوبان چو لالستان بود زان رو که تو
لاله کاریها همی بر عارض جانان کنی

جا از آن دارد که با این لاله کاریهای خویش
دیده و دامان پر از لالهٔ نعمان کنی

گر لبش کار دعای عیسی مریم کند
تو همی کار عصای موسی عمران کنی

نی از آن لب گر نیاید هر یاقوتین جم
تو بر آن رخ سلسله داودی آذران کنی

گه کمند قهر بهرامی پدید آری همی
گه عیان زنجیر عدل شاه نوشروان کنی

هر دلیرا از توجه تا نگه بود گرهر شکنج   خود چرا اندر فضای هر دلی جولان کنی
جوشن دارائی ای زلف سیه بس شگفت   کآینهٔ اسکندری در خویشتن پنهان کنی
گوی سبقت بردن از هر دل بجز کان خاص تست   کآشکارا گوی خورشید از خم چوگان کنی
یونس دل یوسف جانرا بهر تاری درون   نک جوف ماهی و تاری چه کنعان کنی
ای سیاه قطران صفت سو ما شود کافور گون   چشمهٔ کافور پیدا چون تو از قطران کنی
مردم چشم بهشتی حوریان سازی مداد   صفحهٔ از سیمین عارض غلمان کنی
تا بمیلاد شریف حجة قائم رقم   عمر شد را تهنیت در نیمهٔ شعبان کنی

فاتح غار نجام اللطفه کز تیغ او
فسخ را نامه طی شد روز وفا برآل کنی

تا کی اندر مدح محمودی نگارنده سخن   جنت شعر عنصری در دفتر و دیوان کنی
شعر سلطانی بمدح مهر گستر برنگار   تا بدین گفتار نامی نامهٔ خوش عنوان کنی
زین خطاب ار رای نظم رهی سر برفراز   چون زمین بوسی ملک را بر بلند ایوان کنی
کاینخدا و یکه تیغ از نسخهٔ دوران [illegible] ن   سطوت چنگیز همچون همت قاآن کنی
ایکه از شمشیر و کلک آجال را و امال را   بر بیان بیعتش بخشی در بیان میزان کنی

یشر

شیر گردون زین شرف بالد که چون و چو تو   گه نگار رایت و گه نقش شادروان کنی
از پی تدبیر امیر بن حضالال آشکار   در خواص آثار اسم اعظم یزدان کنی
تکیه روز بار چون بر بالش عزت زنی   حمله روز جنگ چون کوه پیکران کنی
بسکه ریزی خون تیغ اطلال را جیحون کنی   بسکه باری در ز دست آفاق را عمان کنی
دل نوازی را فتاقزای چو در محفل کنی   جان گدازی را شکر آرائی چو در میدان کنی
بهر بدخواهان فرو دریا آتش از ریحان دگر   در آتش از بهر نکوخواهان گل و ریحان کنی
جنگجو شیر انامی تا رک زر شعفر نهی   کینه جو شیر الفرج پیکر از خفتان کنی   خواهی
تیغ برانه از فرق سرکشان سازی نیام   تیر پران را ز قلب پردلان پیکان کنی
گر بخواهی چشم ایشان پاسبان خویش را   مهتر از مریخ گردانی بر از کیوان کنی
کردگار رت آفریدی گر بهر دو کار   کان دو را از مهر و قهر خویش ریسمان کنی
پست گشته رتبهٔ دانشوران سازی بلند   بر کشیده قلعهٔ گردنکشان ویران کنی
هر چه افتد مشکلی اندر حل و عقد ملک و دین   تو بفر فکرت مشکل‌گشای آسان کنی
از تو گردد منتظم کار ممالک سربسر   گر ممالک پروری سرگونه در کیهان کنی
طرفه نه زین رستم نیز و که در بازوی تو تاب   رنجه گر سر پنجهٔ گردون پر دستان کنی

زر لقا خود هزاران خرمن از مهر بنهی ‌ ‌ ‌ در عطا خود هزاران در دریا و کان کنی

در بر نصرت بپوشی گوهر آگین جوشنها ‌ ‌ ‌ چون تن تیغ ظفر زد فام از عریان کنی

مانده واز مکرمت چون گسترانی در جهان ‌ ‌ ‌ اهل شرق و غرب را یکسر بر آن مهمان کنی

بس نه دیرا ناصر الملت بقاع ارض را ‌ ‌ ‌ مرکز رایات نصر خسرو ایران کنی

کار فرمایان مصر و شام را فرمان پذیر ‌ ‌ ‌ چون زمین داران بنگال و کردستان کنی

باشد از تایید سلطان جهان بس روا ‌ ‌ ‌ کز جهان یکباره قلع بدعت و طغیان کنی

دشمنان ملت و اهریمنان ملک را ‌ ‌ ‌ بسته بند و کمند بیعت و پیمان کنی

ای خدیو کشور دانش که بر او رنگ داد ‌ ‌ ‌ کار دانش گر بانتظام و کشور آبادان کنی

چون گشایی دست جود و تیغ بندی بر میان ‌ ‌ ‌ قیمت دانش گران و نرخ جان ارزان کنی

چند از این آستانم بیخ تن مهجور کرد ‌ ‌ ‌ زین گنه صرف نظر بگذشت گر غفران کنی

آمدم با عقدی از گوهر با عذر گناه ‌ ‌ ‌ کش بهار زیبد عقود لؤلؤ و مرجان کنی

خسروا از منت احسان بدخواه گستران ‌ ‌ ‌ با چنین مدحم سزد گر مورد احسان کنی

غیر این چاکر گشت از درگهت محروم کس ‌ ‌ ‌ چند چون من بنده را ستوجب حرمان کنی

زابر کف باران بخشش را دریغ از فتح باب ‌ ‌ ‌ کشت آمال مرا سرسبز از آن باران کنی

ور فشانی قطره بر من ز دریای کرم ‌ ‌ ‌ در مدیح خویش گفتارم به از قطران کنی

تا بود عصیان و طاعت را نشان از دوزخ ‌ ‌ ‌ نعمت و نقمت جزای طاعت و عصیان کنی

حکمرانی در جهان در لطف و عنف خود نصیب ‌ ‌ ‌ دوستان و دشمنانرا نصرت و خذلان کنی

در بسیط کشور ای رکن جلال و بحر جود ‌ ‌ ‌ فتح وافر جیش کامل عمر جاویدان کنی

این چنین حالت بطرز عنصری کردم که گفت

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی

وله ایضا ترکیب بند در مدح حضرت ولیعهد

تا کی ز هجر دوست الم بایدم کشید ‌ ‌ ‌ چند از فراق یار ستم بایدم کشید

بی دوست بار رنج چو درخت وجود نیست ‌ ‌ ‌ رخت از جهان بملک عدم بایدم کشید

پیرار بوصل یار جوان گردد از فراق ‌ ‌ ‌ می در شباب رنج هرم بایدم کشید

بگذشت کار من ز مداوا خدا را ‌ ‌ ‌ دور از طبیب چند ستم بایدم کشید

بر دست ساقی فلک اندر بساط دهر ‌ ‌ ‌ از ساغر جهان می غم بایدم کشید

هر شب چو ابر تا سحرم غم طلایه دار ‌ ‌ ‌ بر اوج مه ز ناله علم بایدم کشید

تا چون رباب هجر مرا داده گوشمال ‌ ‌ ‌ افغان زیر و نغمه بم بایدم کشید

کوه بلا بدین تن کاهیده چند گاه — با خاطری ز غصه دژم بایدم کشید

زین بیش تاب رنج نماندست بر تنم

بکرباس صد ز فولاد و آهنم

گر چرخ با منش سر آزار نیستی — گریان مرا دو دیده چنین زار نیستی

نگذاشت ار بدرد جانم دل و تنی — زینسان مرا شکسته و بیمار نیستی

بند فراق و دام غمم ار نبودی دلم — در هیچ بند و دام گرفتار نیستی

جز یار من که بر منش اندیشه جفاست — بر یار هیچ یار جفاکار نیستی

یکدم نبینمی که مرا چشم و سینه پر — زان اشک روان و آه شرربار نیستی

ناچار هجر چند هر کس که دید عیب — در گلبن جهان گل بی خار نیستی

ور نافه هوای غم افسوس مر مرا — جائی بزیر سایهٔ زنهار نیستی

بگذارد این سموم تنم گر مرا ببر — گسترده فلک بر جهاندار نیستی

در فلک نورگستر آن شمس تابناک

زنهار ار نگردم خواهم شدن هلاک

چون برقم ای فراق بخرمن زدی همی — بار آتشم بجان و دل و تن زدی همی

ای چرخ

ای چرخ بهر سوختنم آتشی فروخت — تو چرخ را بر آتش دامن زدی همی

بس تیرها ز کین بمن ای زال روزگار — کاری تر از خدنگ تهمتن زدی همی

هرگز بر اشکبوس و شغاد از کمان خدنگ — رستم چنان نزد که تو بر من زدی همی

خود را بباغ راحتم ای رنج جانگزای — چون باد آذر و دی و بهمن زدی همی

ای بخت بد چو دزد بتاراج گنج صبر — خوش مر مرا بحجره و مخزن زدی همی

جز خار کینه عاقبتم لطمهٔ محاق — بر نافه رخ مه روشن زدی همی

سیرت شکست خاطر ساغر بانتقام — سنگم بجام اگر ز فلاخن زدی همی

آسوده خویش را شمرد انتقام او

زین بیشتر ستیزه مکن با غلام او

چند ای زمانه حال دگرگون کنی مرا — وز جور دور خویش جگرخون کنی مرا

بی یار ارغوان رخ نسرین بدن روان — تا چند بر ز زیر تر خون کنی مرا

نبود دیم ز لیلی عذار خویش دور — کاشفته همچو وامق و مجنون کنی مرا

در جوف حوت و قعر چه محنت و الم — چند آزمون چو یوسف و ذوالنون کنی مرا

آسوده تا دمی نفسی بر نیایدم — هر لحظه درد جانگسل افزون کنی مرا

زرنگ روان و سوز نهان چشم و دل مدام   چون زرف رود و تافته کانون کنی مرا
در شیمه فرسودن و هنجار کاستن   صبر و ملال کاهی و افزون کنی مرا
سرور داشت بختم در حضرت ملک   وز دیدن تو بحضورش محزون کنی مرا

دور از حضور فرخ او زندگی چه سود
چون روی او نبینم پایندگی چه سود

کی باشد آن زمان که مرا داد کردگار   گردد ز کار بسته جهت گره گشای
کی باشد آن زمان که شود صیقل طرب   ز آئینه روانم زنگ الم زدای
کی باشد آن زمان که لوای خدایگان   گردد بمستقر جلال آسمان گرای
کی باشد آن زمان که چم ملک رانهم   سر بر سم سمند جهان پوی باد پای
کی باشد آن زمان که کند گنج دل فروز   قسمت سعادتم عوض رنج تن گزای
کی باشد آن زمان که زنم خنده قاه قاه   زان پس که گریه کردمی از غصه های های
کی باشد آن زمان که زمین بوس را شوم   در بارگاه عم شهنشاه جبهه سای
در حصن غم ببندم و دور از در امیر   چونانکه بود مسعود اندر حصار نای
برهاندم مگر ز چنین حصن استوار   فضل خدای و فر امیر بزرگوار

آن داوری

آن داوری که زبده دوران شناسمش   شمشیر و شیر خسرو ایران شناسمش
سلطان مراد غازی کاندر نوال و جود   ابر عطیه و یم احسان شناسمش
میر سپاه و فاتح کشور شمارمش   مرد مصاف و فارس میدان شناسمش
دشمن شکار خطه خوارزم دانمش   لشکرکش بلاد خراسان شناسمش
بر تخت روم همت قیصر سرایمش   بر گاه چین حشمت خاقان شناسمش
هر شه که شد بمملکت اندر خجسته فال   از بخت فرخجسته تر از آن شناسمش
ابر نعم بدست گهربار خوانمش   برق نقم بتیغ سرافشان شناسمش
پیروزتر ز پرویز و سلجوق گویمش   کوشنده تر ز دوده سامان شناسمش

نظم و نظام هرچه در دهر و دیار از وست
بر تخت شاد خوار دل شهریار از وست

عنوان داستان هنر نام او بود   ایام دانش و هنر ایام او بود
او را سزاست که از فر بخت راست   تشریف اقتدار بر اندام او بود
سودای مرگ زرد در خاطره هر نراج   ابطال را ز تیغ دم آشام او بود
گردون دوال برق نوازد بکوس رعد   تا در فتوح نوبتی بام او بود

گردون دوال برق نوازد بکوس رعد | تا در فتوح نوبت بام او بود
قدر امیر با است برا ز رفعت سپهر | وافزون ز رتبت ثاقب ز اجرام او بود
مردان جنگجو ز رایت شود نگون | هرگه که برفراشته اعلام او بود
نام اوران سرکه را شربت فنا | در کام جان ز ضربت صمصام او بود
هرکس که رم کند ز کمند اطاعتش | که توسن شموس فلک رام او بود

شد زین حسام پر گهر دست خسروی
نیروی بازوی شه صاحبقران قوی

تا این نهال بار در آورد روزگار | نخل امید را ثمر آورد روزگار
دایم بود بشارت فتح آسمان رساند | پیوسته مژده ظفر آورد روزگار
تا این وجود نا سور ز نام دهر زاد | یکتا سلیل شه بدر آورد روزگار
هر آرزو که بود بدل خلق را نهان | در عهد این امیر برآورد روزگار
از بیم برق تیغش بدخواه را چو ابر | از خون چشم و دل بطر آورد روزگار
او را لنفرخی ز سعود فلک فرود | هر دم سعادت دگر آورد روزگار
هر فرقه را که سر ز خط شه بتافتند | تیغ خدایگان بسر آورد روزگار

زان

زان بدر برج سلطنت آرایش هر که تاج | پر درج فکرش از گهر آورد روزگار

هرگه که مدح او بزبان برگذر کند
شیرین بیان اهل سخن چون شکر کند

ای برتری ز ناموران عجم تورا | پیروزی سکندر و اقبال جم تورا
ای در کمند طاعت و در بند انقیاد | میران روزگار عبید و خدم تورا
هم دستگاه قدر تو والاتر از سپهر | هم تارک ستاره بزیر قدم تورا
بر جبین برده بر کله حشمت ناز | خورشید سجده کرده بپای علم تورا
حشمت قرین نعمت شدادی از خدای | شد ناپدید ملک چو باغ ارم تورا
آمد نصیب و بهره ز الطاف کردگار | عدل و علا و حکمت و حلم و کرم تورا
در این جهان جلالت پاینده خاص تو است | در آن سرای نعمت جاوید هم تورا
گردد چو چرخ مطلع انجم ز احتشام | هر جا که شد مخیم خیل و حشم تورا

در هر مکان که عزم تو خرگاه برفراشت
گردون طلایه برسپه از نصرت گماشت

هزار آرزو از آن دلم که بجوید هوای تو | آنچه زان سرم که شنفتند بپای تو

ناشاد خاطری که ز یادت شود تهی
بی نور دیده که نسپند لقای تو

آگنده باد تا بجهان زندگی مراست
درج دلم بگوهر مهر و وفای تو

اندیشه نیست از سخط هیچکس مرا
تا زینهار بخشش فر آید رضای تو

فرمان پذیر امر قضای سپهر چرخ
هر کس که نیست تابع فرمان رای تو

وهم اعتلای بلند آفتاب صبح
شد پست پیش مرتبه کبریای تو

ورد زبان مراست شب و روز و ماه و سال
پنهان و آشکار درود و ثنای تو

جاوید خواهمت ز خدای جهان بقا
زیرا که نعمتیست شود بد لقای تو

سیرا چو پیشگاه تو دانم پناه خویش
دورم مکن ز رحمت غلامان خاص خویش

کام دل و نشاط روان از تو باشدم
نام بلند و بخت جوان از تو باشدم

تا بسته کمر بخداوندی ای ملک
در بندگی کمیان از تو باشدم

این رشته فصاحتم از کس بدست نیست
زیب سخن طراز بیان از تو باشدم

بر آسمان نظم چو رخشنده آفتاب
گر شهرتی بود بجهان از تو باشدم

چون خسروانه تربیتم کرد لطف تو
لیکی فقیرانه نام و نشان از تو باشدم

در نائبات جوشن حفظ از تو زیبدم
در حادثات حرز امان از تو باشدم

نقد وجود گوهر هستی کنم نثار
بر قاصدی که مژده رسان از تو باشدم

در هر هنر که مرد فزاید بدان کمال
نیروی و اقتدار و توان از تو باشدم

زان پس که چند سال بپروردیم بمهر
بر فرق مهی که چیره شود کینه سپهر

گیتی طراز عدل جهان پرور تو باد
خم پشت سروران جهان بر در تو باد

در هر عزیمتی که مصمم شوی بدان
فضل خدای عون و نبی یاور تو باد

در هر مصاف صاعقه عمر دشمنان
برق حسام و بارقه خنجر تو باد

نور و ضیای مهر ستاره ز رای تو است
فر و فروغ نه فلک از منظر تو باد

منجوق آفتاب که شاه کواکب است
پست از شکوه قدر بلند اختر تو باد

تشریف ملک سرمدیت زیب قامت است
اکلیل دولت ابدی بر سر تو باد

با این بیان نغز و بدیع از قدر قبول
سلطان این ثناگستر تو باد

باشی تو داور همه سران روزگار
شاه زمانه ناصر دین داور تو باد

گسترده باد ظل تو بر فرق خاص و عام
بر تارک تو ظل شهنشاه مستدام

وله ایضاً قصیده بطرز حکیم قاآنی ره

زان خاتمم نگین در فصل نوبهار   کاندر شکنج ماند بروی یار
تا گل چشم بباغ از زندگانیم   کامش آنچه بگذرد باشد همه بهار
گلها نجیب گرند سیراب و تازه روی   در نوبهار ها ماندیش خمار
ای بوی روح بخش که آید ز گلبن   هرگز نیایدت از نافهٔ تتار
با آنکه بوستان ز ابر سر زند   گلهای رنگ رنگ افروختر از بهار
زان جمله سرخ گل باشد بدیعتر   در نکهت و جمال در زینت و نگار
گر مصر باغ راست گل یوسف عزیز   اورا چرا کنند اندک بها و خوار
آغازش از چه روی بر چشم و سر نهند   در انجام زیر پای افتد بره گذار
ور خود گرانبها باشد چرا خرند   هر دم بسیکدرم زان توده سه چار
وین شوخ پرده گی بهر چه رخ کنند   در کوی و برزنش بی پرده آشکار
ای با خیال چرا در پاس گل سخت   در های باغ را بر بندی استوار
کاخر برایگان از کف برون کنی   این جوهر ثمین وین لعل شاهوار
باید بگلستان گلرنگ باده خورد   زان پیشتر که گل ریزد فرو ز بار

با گل

با گل خوش است می با می نکوست گل   زانرو که با همند لایق هر دو سازگار
تا سرخ گل بود در باغ روز چند   این چند روز را انگ مغتنم شمار
می در قدح فکن گل در بساط ریز   طرفی ز گل ببند کامی ز می برار
می گر نه در قدح گل نیست غمزدای   گل گر نه در بساط می نیست خوشگوار
رندانه گه بچم ستانه گه بخسب   در طرف آبگیر بر فرش سبزه زار
هرچند بجز گل کاندک بقا بود   ز کف برد نشاط وز دل برد قرار
پژمان ازین مشو دلتنگ ازین مباش   افسوس ز رایگان مخور اندوه ازین مدار
خرچند هفته نیست گر روزگار گل   عمر امیر باد باقی بروزگار
عم و جام شه سلطان مراد راد   مختار و کامران سالار نامدار
شمس سپهر فخر شمع روان فضل   مرد صف نبرد میر بزرگوار
ای از ملک بخلق فرزانه دادگر   وال از پدر بملک فرخنده یادگار
فرماندهی که یافت صیت کفایتش   چون نور آفتاب در عالم اشتهار
کشت وداد را ابریست پر مطر   قلب حسود را ناریست پر شرار
نی ابر و ناریست زیرا که همچو ابر   بارنده نیست ابر سوزنده نیست نار

گردد چو او سوار بر کوه پیکر ستور | ملکی که بر ستور نیاید سوار
از برق خنجرش شود پر از درخش | وز گرد لشکرش گردون پر از غبار
شخصی کریم است فیض مجسم است | مشهور عالم است منظور شهریار
فرمود چون نظام زد و بد منظم | در نظم مملکت سلطانش اختیار
سلطان چو اختیار فرمودش از کرم | ز دانش هنر خوب است پیروز بختیار
در هر عزیمتی اورا بود رفیق | تأیید پادشاه توفیق کردگار
چون افکند سمند با تیغ و با کمند | گردان کشد به بند مردان کینه‌گذار
رخشان سنانش ار نماید تیره گرد | روشن جهان شود بر چشم خصم تار
خوف سبازان از رمح تیر اوست | ز کام اژدها رسند و ناب مار
هول نبرد او سازد پر از فزع | صحرای معرکه میدان گیرد دار
بدخواه را چو او سازد طراز رزم | گردد نسیج عمر گسسته پود و تار
آید کجا گزند آنجا که داد اوست | از باز تیز پر بر کبک کوهسار
ای واجب النعم ای صاحب همم | ای سعد در کرم ای سنجر تبار
از سروران ملک همچون تو نیست کس | دانا و پرهنر برنا و بردبار

چه نور را نظر پیوسته آرزند | مهر تو را روان همواره خواستار
بگدازدش چو موم از توپ آتشین | گر بدسگال تو ز آهن کند حصار
ز اعدا هر آنچه گنج بیناکنی بجنگ | احباب خویش را بخشی بروز بار
فرخنده داورا در مدحت آوری | بر فکر بکر فخر یکره نظر گمار
کس را نبوده نیست در هیچ عصر چند | اندر فنون شعر بیش از فخر اقتدار
شعر دگر کسان شمشیر چوبها است | واشعار فخر همه برنده ذوالفقار
کم نام هم نیم در دوده و نژاد | کاسلاف فخر بدند اشراف روزگار
بودند پاکزاد آبای فخر همه | ارکان این بلد عمال این دیار
در عهد چون توئی فخر بنده را چرا | نی نعمت و نه نام نی خدمت و نه کار
در جو کز بن سپس در پیشگاه تو | هم یابم احتشام هم بینم اعتبار
تا غنچه بر زنند گلها به گلستان | تا نغمه سرکنند مرغان مرغزار
از فیض حق بیاب همواره کام دل | در ظل شه بمان پیوسته شادخوار

ز لطف و عنف خویش احباب و خصم را
بنشان همی گاه برش همی بدار

ایضاً بطرز قصیده حکیم عنصری ره

چون ز مشکین طره سیمین عذارش پنهان شود | بر مه روشن سحاب تیره شادروان شود
از رخ او جلوه مهر درخشم را هرم بود | در لب او بوسه مهر درد را درمان شود
بهجت دیدار یار و لذت گفتار او | آن یکی چشم دیده را نور این یکی تن جان شود
عاشقا رسم گرانجانی بهل کانجا که اوست | نرخ جان هر چند باشد پربها ارزان شود
روی زرد آفتاب و پشت کوژ ماه نو | در غمش پشت منی و روی مرا زان شود
بت بخوبی ماند آن زیبا نگار نغز را اگر | نقشه بتگر چو کلک صنعت یزدان شود
بالم از قیصه گر دم از وصالش بهره یاب | کاهم آنگاهی که زو قسمت مرا هجران شود
مه شود بدر و هلال از قرب و بعد آفتاب | کان کمال افزایدش وین علت نقصان شود
هر زمان کز لعلش آغازم سخن گوهر فشان | طبع فرخ چون مدیح انجم سلطان شود

دادر دادگر حسام السلطنه کز عون او

خلق را هر مشکل افتد بکار آسان شود

آنکه گردد هر که از طوق رضایش درکشد | بهر تاراج جان تن منهوم او زندان شود
دانکه در تایید دین از دست تیغ او بپای | بیرق اسلام گردد رایت ایمان شود

غیراد چون بهر دگر گردد اندر معرکه زار | ساحری گر ذی بلند چون پور عمران شود
داوری باید چنین بر خلق فرمانده که او | فر افریدون پدید و داد نوشروان شود
صد یک احسان او گر بارش آید از سحاب | تا ابد پیوسته با هم قطره باران شود
از کمال مدحت طبع کمینش نقص است اگر | آن هنر را حجر گردد وین کرم را کان شود
سیرت کیخسرو و اسکندر را باشد مهر | در فتوح این هر نامی تر از این و آن شود
هر که از پیمان فرمانش بگردد بس نه دیر | ابروان آماج تیر و دشنه و پیکان شود
یکسر مو هر که سر پیچد ز حکمش تا زید | جنبش موی بر تن او سوزش سوهان شود
نیکخواه و بدسگال ملک و دین را زاد مدام | بهره دولت یکی نصرت و خذلان شود
جاران دارد که پیش حشمش از مدح ملوک | آنچه محفوظ است یکسر سوره و نسیان شود
ای خداوندی که خرفرسا نبری بر درگهت | هرچه اندیشه است یکسر خیمه و حیران شود
در جهان لازم است چار ارکان جهان ملک را | عقل و عدل و عزم و تدبیر تو چار ارکان شود
هر بنا گر منهدم گردد بگیتی باک نیست | تا ابد پاینده اقبال تو را بنیان شود
گر بفر عدل خویش آرایی عالم رواست | کاین بهشت آراسته از بهر تو رضوان شود
گردد اندر کشور ایران تو آویخته | کز سر خصم از بزرگی سوده بر کیوان شود

ای تو آنکه پاس تیغ و پاس تیر شاهی   ملک شاه آباد و مرز دشمنان ویران شود

هر ترا زیبد که سالار سپاه خسروان   با همه فرمان گذاری بندهٔ فرمان شود

نصرت و تایید ملت را زیزدان تیغ تو   ذوالفقار ملک منشور ملک فرقان شود

ای بهار زینت افزای چمن پیرای دهر   از تو شگفت از همه گیتی بهارستان شود

عنبر بار آور نهال تیغ مینا فام تو   که درخت برگ یاقوت در بش مرجان شود

گر جلالت جامه گردد تو نهٔ او را طراز   در سعادت نامه نام تو هم عنوان شود

گر دو دستان عدو ناچیز گردد پیش تو   روز ناورد از نکوهش رستم دستان شود

رعدوار از پرده لال خنجر خونریزش الحذر   از تو کوس فتح چون رعد از بلند افغان شود

سنگ و سندان از کمی آماج تیر از زه بلند   چون جرید پرنیان آن سنگ و آن سندان شود

جز تو با چوگان مردی گوی دولت کس نزد   مرد اگر گوی چنین اندر خور چوگان شود

باز ماند هم زرا دل تنسل جهت زنگ   گر ز جریش و هم را گر ساها جولان شود

بیش از این گر گفت استاد سخن عنصری   ماه جز رش همی در غالیه پنهان شود

در ثنای ذات مسعود و ثنای محمود بخت   پاسخ آن گفته را نظمی چنین شایان شود

هر دبیر و شاعری را تا بنثر و نظم نغز   مدحت شاهان طراز دفتر و دیوان شود

دفتر

دفتر و دیوان سلطان ز مدحت جاودان

روضهٔ فردوس گردد فرضهٔ عمان شود

وله ایضا مسمط در تهنیت عید فطر للطرز حکیم منوچهری رحمه الله تعالی

رفت مه روزه مهره دگر آمد   عید همایون سعید البشر آمد

شاهدی ابرو هلال جلوه گر آمد   کز رخ او آفتاب نور ور آمد

سخت نکو فال و بس خجسته فر آمد

آخر ماه صیام و اول شوال

آمد عید صلای شادی داده   بر رخ مردم در نشاط گشاده

جشن طرب را اساس تازه نهاده   بزمگه ساخته بساط فتاده

خوانده به بزم از برای خوردن باده

مردم میخواره را بخوبترین حال

یاران سوی جهان ز روضهٔ مینو   حوری در تاخت نغز پیکر خوش رو

وز رخ زیبا ضیا فکنده هر سو   وز قد دلا فروغ داده به هر کو

گشته بشارت کنان بگوش ابرو

سوی شراب و سماع و ساقی و قوال

تازه جوانا ز بادهٔ کهن و پیر   نو کن رسم قدیم عیش و قدح گیر

چون بنداند کسی که چه بود تقدیر   خوشتر تعجیل عشرت است ز تاخیر

غم مخور اندرز دانا بپذیر

باده خور و بگذران بعیش مه و سال

چارهٔ غم جز بمی چو می نتوان کرد   خیز و بمی بر فلک بر آر ز غم گرد

می طرب هر دل است و برد ز هر مرد   مرهم هر خسته است و داروی هر درد

رفت زمانی که می در آن نتوان خورد

دانا دیگر زمان رسید ز دنبال

بخ بخ عیدی که برفراشته ایوان   عزت و اجلال را بذروهٔ کیوان

چون ملکان تخت برنهاده بدیوان   رو بین کوشش به پیشگاه غریوان

ز صف بار خدایگان خدیوان

گوئی در پرده برگذشته تمثال

شادی این عید را با که بکوشند   خلق بلهو و نشاط باده بنوشند

بر

بر سر کانون غم چو دیگ بجوشند   زیر چنگ محن چو نی بخروشند

جام ز ساقی طلب کنند و بنوشند

نغمه ز قوال با نغمهٔ دوال صال

نتوان از بزم عیش جست کناره   نتوان دل سخت شد ز زر به چو خاره

نتوان از کف گسست رشتهٔ چاره   بود صبور از شراب نوش گواره

نتوان فارغ ز دور شد بنظاره

گل بچن از گلبن نشاط بچنگال

مرده دل خویش را بمی کن زنده   کاین بود از مرد هوشمند پسنده

ریشهٔ غم تیشهٔ می ز دل کنده   اهرمن رنج را شهاب فکنده

می شده تریاق زهرهای کشنده

چون دم مهر سپهر حشمت و اقبال

آنکه خدایش ز عدل و جود سرشته   داده بدو نور مهر و فر فرشته

قدرش زان سوی نه سپهر گذشته   پای بر اکلیل هشت کوکب هشته

برتر ازو تیر پی پدید گشته

بر فلک همت و مکارم و افضال

عمر و حسام شه آنکه ایزد بیچون عزم سکندریش داد و فر فریدون
بر ظفر و دستیار نصرت مقرون یمن خصال و خجسته فال و همایون

آن ز خراسان گذشته تا لب جیحون

شهرگشاینده قلعه‌گیر عدومال

آنکه چو بحر در رزمگاه بجوشد هرچه بگیتی درون ز بحر بجوشد
چون زره از بهر کارزار بپوشد پیچ زره دار در نبرد نکوشد

در صف هیجا چو شیر اگر بخروشد

بر تن شیراوژنان در افتد زلزال

ور ز عطاش بنطق گردون شود شه ور ز نم فیضش کشت گیتی خوشه
خوبسته دریا دکان ز دهشش نوشه فتنه از و در گریز گوشه بگوشه

در کف رادیش زیاد انوشه

خلق در او دیده زو حوایج و آمال

هرکه گزشته ز تیر زبان است تیغ گهربار شهریار زمان است

گرچه

گرچه مدام ثنای او زبان است آنچه ببینیم از ثنا بر آن است

تاریخ افعال خسروان جهان است

او را در هر هنر محاسن افعال

ای ز جمال تو فال دولت مسعود وی بجلال و شرف مقام تو محمود
مام جهان را تو آنکه تر بولود شمس زمانی و خلق سایه ممدود

حکم سلیمانی و دگر دست داود

داده بملک اندرت مهیمن مفضال

خشم تو از پا فکنده کوه کلان را قدرت خرطوم کنده پیل دمان را
مدحت چو مهر فزوده تیغ زبان را نامت باب مراد گشته جهان را

فتنه سکالان و سرکشان زمان را

بسته نهیب تو در سلاسل و اغلال

سرا خور سجده پیش رای تو کرده است چرخ زمین بوس سرای تو کرده است
خلق کمال ایزد از برای تو کرده است واهب سخن را ثنای سرای تو کرده است

در شرف آستان گرای تو کرده است

ترکیب

در شرف آستان گرای تو کردست

باز جلال و عقاب مجد پر و بال

ناصر خسرو تو شه نژاد همی باش — داور کشور بدین و داد همی باش

با دل دانا و دست راد همی باش — خاصه خصم است غم تو شاد همی باش

شه که بحجم است کیقباد همی باش

نیروی بازوی او چو رستم بن زال

هر که بدرگاه آستان امیر غلامم — است منوچهری زمان تو نامم

فن شعرا را یک برنده حسامم — کاسته شد گرچه تن بحبس بنامم

بسته ز فیض خاص حجت عالم

جفت بلا و قرین رنج مه و سال

این نظام از تو ملک و لشکر و دولت — بر کف شه تیغ برزجو هر دولت

این ز تو گشوده در جهان در دولت — سوده ز فر تو بر فلک سر دولت

باشی دایم طراز افسر دولت

باز پیوسته زیب مسند اجلال

وله ایضاً

وله ایضاً قصیده در ستایش خدایگان

خرم دل ابنای زمان ای ملک از تست — اقطار زمین مهد امان ای ملک از تست

تا شاه جهان را تو همی عم و حامی — بشکفته رخ شاه جهان ای ملک از تست

فرخنده نیاکان ترا هست بهمبر — در باغ جنان شادروان ای ملک از تست

بر تخت نیا فخر سلاطین عجم را — نیرو قوی و بخت جوان ای ملک از تست

انصاف که در گلشن آفاق بهار است — بی غایله از آسیب خزان ای ملک از تست

کس داد رسی به ز تو در ملک نداند — وین قاعده و سیرت و سان ای ملک از تست

در دیده اجرام ز رای تو فروغ است — در پیکر اسلام توان ای ملک از تست

آنگاه که از شست کند راست روی تیر — خم پشت دلیران چو کمان ای ملک از تست

با عون جم تاج ستان اهرسنان را — سرها همه بر نوک سنان ای ملک از تست

بخشنده تر از ابر درخشنده تر از مهر — نی نالش این بارش آن ای ملک از تست

تا فکرت روشن بودت کاشف اسرار — پوشیده کجا راز نهان ای ملک از تست

محروس ز محصول هر که الم دید از این پیش — اکنون ز هجوم حدثان ای ملک از تست

در گوش همه اهل ممالک بجلالت — غوغا ز کران تا بکران ای ملک از تست

هر جان و تنی باد فدا جان و تنت را
کارام و شکیب تن و جان ای ملک از توست

هر جا که بفرخندگی فال کنی روی
اقبال و ظفر مژده رسان ای ملک از توست

زر خوشتن او را نبود زهره و بیزد
زور و جگر شیر ژیان ای ملک از توست

با دشنهٔ نیلوفری آغازی اگر جنگ
پس بینه که چون لاله ستان ای ملک از توست

هر خصلت نیکو که بدیحش فصحا را
جاری شود از کلک و زبان ای ملک از توست

چون باز دهان اوج کرا طایر نصرت
بگشوده پر از بهر طیران ای ملک از توست

در سعر جهان بارهٔ دین قلعهٔ دولت
محکم چو اساس هرمان ای ملک از توست

گردون که دوتا کرده بخدمت قد تعظیم
با سلطنه و تیغ و نشان ای ملک از توست

رخسار دلارای ظفر در گهر تیغ
چون عکس در آیینه عیان ای ملک از توست

در راستی و کج منشی پاداش عدو را
پاداش عمل سود و زیان ای ملک از توست

روزی که پدیدار شود گوهر مردان
هر کس که شجاع است جهان ای ملک از توست

هر دست نه در دهر بارزاق ضمان است
دستی که بارزاق ضمان ای ملک از توست

بس تند سمند تو سبک تا شده شدید
با لشکر انبوه گران ای ملک از توست

ننهاده پدید آن مرکب لعبتان
در زیر سم باره ستان ای ملک از توست

در ساحت

در ساحت دنیا که سرای گذران است
عز و شرف ناگذران ای ملک از توست

شیر بله با گور ز داد تو شده همدم
حفظ گله از گرگ شبان ای ملک از توست

گوش خرد دشمن و نای سپه شاه
بسته دم و بگشاده دهان ای ملک از توست

گر نیزه وری هیر تیغ سرافکن زپس است
تیغی که ندیده است فسان ای ملک از توست

این شاه هوادارست مسکین بنده که او را
یکسان سخن زیر و دوران ای ملک از توست

مداح ترا کامده خلاق معانی
زیب سخن و حسن بیان ای ملک از توست

زر مهر و سحاب آنچه فلک راد چمن راست
در شعر مرا نیز بیان ای ملک از توست

این لعبت حسنا که بود در خور تحسین
با طلعت حیرت حسان ای ملک از توست

وله ایضاً للطرز حکیم لامعی ره

ای عزم تو بگشاده بگیتی حصارها
وی صف شکن حسام تو در کارزارها

ای اهل نظم را ز گهرهای مدح تو
آویزه گوش چرخ بسی گوشوارها

تا صیت اقتدار تو بالا گرفته گشت
در پیش اقتدار تو پست اقتدارها

ز هیبت تو تاجوران لعبتان شاه
گردیده تخته همه مانند دارها

ببیند گر ز خنجر شیر افکنت نهیب شیران تهی کنند همه مرغزارها
بر نیزهٔ تو مرغ ظفر لانه ساخته چونان بسرو فاخته در جویبارها
وز خون گشاده در کف تو آبدار تیغ ابطال را ز نایژه ها آبشارها
شگفت اگر بیاد عطای تو جای آب چو شد ز سیم و زر ز زمین چشمه سارها
بهمن
وز فیض تو کف سایه بجای رنگ زیبد که بر چنند گهر از رهگذارها
هر کس که بگزند شد از زهر قهر تو اندیشه ناورد بدل از گزنده مارها
چون بختیان قوافل بر تو بخلق ازبکه گرگسته گردد قطارها
اقطاع ملک خسروایران ضیعت کو همچون نگارخانهٔ چین پر نگارها
سیماب وار در دل چرخ اوفتد اضطراب گر برجهد ز آذر خشمت شرارها
شاید گر از جواهر الفاظ تو کنند حوران بخلد مرسلها گوشوارها
در خاصیت سیاست تو چون نگین جم زاهر بنیان ملک برآرد دمارها
در روزگار عدل تو از باغ انبساط گلها چنند مردم بی زخم خارها
وندر پناه لطف تو از ساتکین عیش ملها خورند دور ز رنج خمارها
عمر عدو ز بیم گسسته بودش از رگی از زلف پرچم علم آشفته تارها

در هر عزیمتی

در هر عزیمتی که سپاهی هزیمتی دادی به تیغ وین ز تو دیدند بارها
همچون تو هیچ مردی بر پشت زین نکرد با سرکشان روی زمین کارزارها
در باغ سلطنت تو نهالی بار ور درخت کز گونه گون هنر بودش برگ و بارها
خاص تو نوع نوع قضا بر شد از خدای غیر تو راست ممکن از آن مستعارها
برچاکرانت از فلک زینهار خواه تا بگسسته سلسله زینهارها
مقصود ما دوام زمان جلال توست وافلاک را همین غرض است از مدارها
از آبیاری کرمت میوه ها دهد شاخ امید بی تعب انتظارها
افلاک و اختران چو دو بشموس را زیبد لقبضه تو عنانها مهارها
رخشنده خور که تابد از آئینه گون سپهر عکسی ز رای توست بروی نهارها
ز عزم توست سرعت جنبنده بادها وز خشم توست حدت سوزنده نارها
آراسته کنند ز جود تو هر بهار یکرنگ رنگ سلبها قنارها
خوشتر تورا بداوری بانگ دادخواه ز آهنگ چنگها وز آواز تارها
غرّنده شیر کا و اعدا ز بیم تو مانند عجل سامری اندر خوارها
زیب سواعد از گهر مدحت مدام دوشیزه شاهدان سخن را سوارها

بارید چو زی نهنگ دم آتش تیغ دست   اندر کشی بخون ز پلنگان شکارها

شیر افکنان ایران پیوسته داشتند   فرخ سپهبدی چو تو را افتخارها

اکنون که پشتوانی حق چون تو داد دل   الطاف ایزد از تو کنند افتخارها

ای تو دادگرتر از آنان که داده اند   با دادکارهای جهان را قرارها

چنگرانت را نثار نداگر بود   سلطانهای ابر یکی از هزارها

با آنکه نیست یکی از آنان چو این غلام   دارد ز نظم مدحت تو اعتذارها

کس معتبر چو بنده نشد زانهمه که گشت   زیب بر از نوایش سبب اعتبارها

زین پس

ز این دست اگر تواند گفتن سخنوری   مدحی بدیع و نغز و روان گو بیارها

فر گفتم ای گشته ز اندیشش لامعی   در چو بهارها که نوشت این نگارها

ای سلک گوهرت بحضرت مرا نثار   آرند بندگانت چو هر یک نثارها

چندانت عمر بادا با حشمت و جلال

کافزون برش سنین و شهور از شمارها

در ستایش خدایگان و دو فرزند بهایش رحمه الله

دلم چگونه پسندد جدائی از دلبر   شکیب چون بودم با نگار سیمین بر

چه سود

چه سود بخشدم از خاک آستانش دور   بسر نهند مرا گر گهر نگار افسر

بت پری‌رخ شیرین لب لطیف اندام   چو نیست کاید و ان جنانمش ببزم اندر

چه خاصیت رسد از زرنه زرنه دیبا   چه منفعت بود از بسته بسته شکر

مرا ز عنبر بویا چه حاصل است که بود   همیشه عنبرش از جعد دوست پر عنبر

جدا از آن لب و قامت نخواهم ار بود   درخت و چشمه هزاران چو طوبی و کوثر

ز چشم و گونهٔ او دور خیزدم چه نشاط   ز صد حدیقه گل سرخ و صد چمن عبهر

کنم نظاره اگر بر فرشته بی‌رخ او   فرشته ام بنظر باشد اهرمن منظر

خیال طرهٔ او خیزدم ز چشم پر آب   بدان مثابه که خیزد در آب نیلوفر

ز دود آهم بی زلف او جهان اسود   ز رنگ چشم بی روی او زمین احمر

رخ نگارم خورشید گوی و اختر کاخ   بدی و زان پس کاید مرا نهان ز نظر

بروز می نگشایم دو دیده بر خورشید   بشب نه بینم دیدار تابناک اختر

دل و تن ای عجب از فرقتش درست و بجاست   مرا تو گوئی تن ز آهن است و دل ز حجر

نشد ز قضا و قدر بر فراقش قصه پدید   کرا گریز و گزیر است از قضا و قدر

بیا بپاس خود از آنکه جوشن از تدبیر   نموده ناوک تقدیر از آن همیشه گذر

بدان نفاذ که روز مصاف در گذرد   ز درع آهن پیکان خسرو صفدر

خجسته عم فلک جاه ناصرالدین شاه

معین امیر نکوسیرت نکومحضر

حسام سلطنت قهرمان هفت اقلیم   که هست کاخ شکوهش ز آسمان برتر

بزرگواری فرخنده گوهری که بکلک   ز فرشته که بود ظل حجت داور

بلند کوکب بخشش چنان شده اوج گرای   که در گذشت ز اندیشه ستاره شمر

مظفری که بهر نیت و اراده و عزم   سعادت و ظفر او راست قاید و رهبر

پر از مناقب و مدحش بود چه شرق و غرب   پر از مهابت و صیتش بود چه بحر و چه بر

ز داستان فتوحش خبر به قسطنطین   ز اشتهار شکوهش سخن به کالنجر

خدایگانا در باغ مجد و چرخ جلال   تو بهتری ز شکفته گل و دو هفته قمر

به تیغ و بازو اگر جنگ پردلان جویند   تو راست بازوی پر زور و تیغ پر جوهر

دگر بدل و عطا نام نیک شاهان راست   تو ای خدیو عطا در زمین دولت گنز

وراقتخار بزرگان بود بگوهر پاک   تو برتر از همگانی به پاکی گوهر

وگر کمال و هنر زیب هر کسی زینت   ستوده تر به کمال آزموده تر به هنر

بجنگگاه

بجنگگاه همه ملک پروران دول   دلیری تو شده شجاعت تو سمر

ز تو است ملت ارزنده گوهرش بصدف   ز تو است دولت رخشنده افسرش بسر

بدین ملک اندر شادان ز تو است شاه   بدان ملک اندر خرم ز تو است سپهر

ز فیض مهر تو چند همی دل یاد آتش   ز تیغ قهر تو باید همی عدو کیفر

شکسته خشم تو بر چشم بدسگالان خار   گشاده داد تو بر روی نیکخواهان در

دلی نمانده که در عهد تو بود رنجور   تنی نمانده که با عدل تو بود مضطر

ز رافتت که بگسترده سایه بر سر خلق   نه خاطری است بمحنت نه دیده بهر

بخدمت ملک تاجور کمر بستی   که از ملوک ستانی به تیغ تاج و کمر

جمال ملک تو را باشد از عدالت زیب   نهال بخت تو را باشد از سداد ثمر

قضاست تیغ تو هنگام جنگ پیش قضا   چه فایده ز فرار و چه فایده ز حذر

چه پیش رای تو خیزد ز تابش خورشید   چه نزد عزم تو آید ز جنبش صرصر

تویی بجود خداوند کرمت آیین   تویی بداد جهاندار مملکت پرور

بنصر ملت و تایید دین و فتح بلاد   ز تو است رسم نیا و ز تو است خوی پدر

هر آنچه از پدر و از نیا ودیعه تو است   شود بخلق پدید از دو نامدار پسر

یکی مؤید دولت یکی رشید ملک — یکی همایون طلعت یکی بلند اختر

یکی خجسته ابوالفتح چرخ حشمت و جاه — یکی ستوده ابوالنصر شمس شوکت و فر

یکی بمنقبت اندر سماء دانش و مجد — یکی بمرتبت اندر سماء خورش بهر

ز چهر آن یکی بدر جلال را پرتو — ز شخص این یکی صدر کمال را زیور

هر آن برفعت چونان سپهر مهرآرای — هر این بهمت چونان محیط موج آور

بچرخ جاه افراشته از آن رایت — چو باغ جود آراسته بدین کشور

چو این دو ثابت شجر گلبن و نهال چمن — وز آن نهال ثمر بین وزین شجر برخور

ببین بچهرهٔ آن بختیاری محمود — نگر ز فرهٔ این کامگاری سنجر

چنانکه از تو بدیدند هم تو بین بفتوح — وز آن بشرق نشان وزین بغرب اثر

ظفر شعار هژبرا بسا که تو آتش — بخاک لیث فکندی ز برفشان خنجر

بسا که چون آتشین دم داد — شرار تیغ تو آنرا بباد خاکستر

همی نپاید بی اتمام عدل تو ملک — چگونه کشتی گیرد قرار بی لنگر

چه سال بد که بیند رفت فتح و کسر ارّزه — یکی بلند حصار و یکی گشن لشکر

سپهر تخت شکوه تورا نهد بر دوش — ستاره بخت بلند تورا کشد در بر

هر آنکه

هر آنکه سرکشد از حکم نافذ تو شود — بتیغ و تیر دریده تن و خلیده جگر

قبای جاه تو باد ار گذشت از پروین — حمایل عمر تو باد از نهایت محشر

علم فراز و بیران نگون کننده لوا — کمان بگیر و بران بفکنید پر

ترا بچنبر فرمان هر آنکه تن ندهد — ز چرخ چنبری آید خمیده چون چنبر

می و سماع بخواه و گر نه سپید دی — ترا بدولت خورشید و زهره رامشگر

ترا دلیری و مردی سزد که هرگز نی — نکرده لب پر آب و سماع در آتش پر

ز غرق و حرق کجا چاکر تو ترسد از آنک — چو ماهی است و سمندر در آب و در آذر

عدو ز سطوت و خشم تو نالد و سوزد — چو عود در کف قوال و عود در مجمر

همیشه نوبت تیغ است بسکه خونریزی — ترا نباشد یکوقت نوبت ساغر

لطائف افزود اقبال را توئی شایان — حسام خاتم تا شد ترا توئی درخور

بدرگه تو نگین چاکری است سلطانی — یکی کلاه خطش ایخدایگان ببنگر

چرا نپرسی حال ثناگری که کند — ستایش تو بهر مجمع و بهر محضر

ز گنج قرب خداوند خاصه بهره ورند — رهی چرا است زحرمان همی بریج اندر

چرا در آتش غم خاکسار درگه تو — همی بسوزد مانند عود در مجمر

کبوتر حرم رافت تو را تا چند … عقاب تن شکر چرخ بگسلاند پر
کشد سپاه سحر بامداد تا خورشید … ز باختر پی شبخیز کشور خاور

سبک باختر و خاورت روان فرمان
ز شاه با دو توشه را بزرگ فرمان بر

در تهنیت عید سعید ولادت حضرت ختمی مآب ص

بطرز حکیم قاآنی رحمه الله

هر سعادت کاسمان یکجا در اختر ساختند … فرع آن اصل است کش عید پیمبر ساختند
روز میلاد رسولش گوهر پاک است و بس … گر سعادت را بدانی گر چه گوهر ساختند
حبذا روزی که از مشکین شمیم رحمتش … عنبر از بهر مشام خاک اغبر ساختند
فرخا عیدی که در هر دوره اسلامیان … جشن تعظیمش ز هر عیدی نکوتر ساختند
ذره برجیس پی تو حجت از برای عید سعید … کش ز بعثت اختر گردون سعد اکبر ساختند
نی برای خطبه تکریم این پیروز روز … خاطبش گویی برای این نه پایه منبر ساختند
مردم چشم ملک را در چنین فرخنده عید … بهر دفع چشم زخم اسپند مجمر ساختند
عید مولودی بزرگ است آنکه دانش را سبب … بهر انسی نه پدر با چار مادر ساختند

ده چه مولودی

ده چه مولودی که از عهدش هزاران سال پیش … طینت آدم بهر او مخمر ساختند
در کفش چو کاه مهر کن فکان بد سالها … پیش از آن کاین گوی گردون را مدور ساختند
بد شناور در بحار قرب حق زان پیشتر … کاین یم پیروزه گون را کشتی زر ساختند
ساقی بزم ازل بد پیش از آن کاندر جنان … ایزدی خمرا زمی تسنیم و کوثر ساختند
شمع کاخ عرش بود او عهدها در نور او … روشنان آسمانها رخ منور ساختند
قاضی دیوان قدرت بود و امضای او زد … هر قضایی آسمانی کش مقدر ساختند
بت شکن پیغمبری امروز در بتخانه کرد … بتگران بت را و بتها را نگونسر ساختند
بادسار آتش پرستان را از آب شرع او … منطفی در پارس زنگ آتشکه آذر ساختند (آتشگاه ظ)
چون بزاد آن کاسر ناقوس کفر از عدلش … خسروی ایوان کسری را مکسر ساختند
احمدش نام آمد و محمود شد از یزدان مقام … زان لوای حمد خاص او به محشر ساختند
شد ز ایجادش عقل آفرینش مستفاد … زان بعقل اولین دانش مصغر ساختند
صاحب قرآن شد و در نصرت دینش بلند … نوبت صاحبقران هفت کشور ساختند
عید احمد باد فرخ بر شهی کاسلام را … هر زمانی از وجودش عید دیگر ساختند
ناصر الدین شاه غازی کز پی ترویج شرع … تیغ او را نایب شمشیر حیدر ساختند

افسر از تا شد یزدان یافت ذوالقرنین دلیل　　شاه ما کو را طراز تخت و افسر ساختند

شد سکندر سان بهژده سالگی صاحب سریر　　تا بدو نو در جهان رسم سکندر ساختند

نایب است از جدی خاپ شهنشه زین قبل　　خصم او را سلطه دجال اعور ساختند

خاص این صاحبقران در فتح ملک شرق و غرب　　نصرت را اقبال ذوالقرنین اکبر ساختند

همچو روح و پیکر و نور و بصر گویی همی　　فتح و عزم و نصرت و تیغش بهم بر ساختند

بهر شکوه سپهر آیین و بزم خلد وار　　شاه را از مهر و مه قندیل و ساغر ساختند

باستانی خسروان را جز پیری حق نداد　　زانچه او را در جهانبانی میسر ساختند

از علو بنگاهش تا نموداری شود　　این مثل بارگاه چرخ اخضر ساختند

وز شمیم نکهت خلق خوشش او ملک را　　چون گلستان روز بوی گل معطر ساختند

که ظفر جز در رکابش کرد عزم بندگی　　تا رکاب عالی او را مظفر ساختند

راست گویی بر سپهر گرد گردانند سپر　　از شرار آتش عزم شه اختر ساختند

مایه بخشش آفتاب و ابر شد جود ملک　　بحر و کان را آنده زین بخشش توانگر ساختند

فلک بحر ژرف گردون را ز عزم جم شاه　　ره سگوئی بادبان کردند و لنگر ساختند

غازیان لشگرش را ز آب تیغ و ناتیر　　باکی اگر طلبت حوت و سمندر ساختند

تا قیامت

تا قیامت زان پلنگان و هژبران بیم　　هر کجا وقتی سپاه شه معسکر ساختند

اژدها پیکر کمند شصت خم را در کفش　　چنبر و بال و بر شیر دد پیکر ساختند

بهر و الله تارک و سر نرخ تن او بود و بس　　گرز آهن جوشن از فولاد و مغفر ساختند

آهنین چرخ طوطی اسپید آتشین چنگال باز　　لشکر خسرو که گیتی را مسخر ساختند

شد ز خون خصم گیتی کان پر یاقوت و لعل　　تا حسام شاه را الماس گوهر ساختند

کام ملت راست شد حصن دولت را حصین　　زان حسام دین فروز ملک پرور ساختند

عم شاهنشه ملک سلطان مراد است آن حسام　　کایت فتح از دم تیغش مصور ساختند

بهر شرق صفدر سفر حسام السلطنه

کش بمردی چیره بر ایال صفدر ساختند

آنکه اخبار فتوح او ستردا ز روزگار　　آن حکایتها که از محمود و سنجر ساختند

آنچه در اقطار خاور کرد این سیر ز فتح　　کودکان چون قل اعوذ و حمدش از بر ساختند

ختم چون خاور آمد هم ز حدش بالنظام　　بعد ازینها باختر کشور چو خاور ساختند

بدسگالان را همه چشم و زبان از خشم او　　چون زبان سوسن و چون چشم عبهر ساختند

تا لوای صولت او سربلندی جست است　　رایت نیروی مردان دلاور ساختند

باریش از پی عطا و شربت از تیغ قف　　بهر یار و خصم او پادافره و کیفر ساختند

سرکش را گردن اندر چنبر فرمان کشید　　تا بخدمت بر در او پشت چنبر ساختند

آستین بهر تظلم داد خواهی بر نزد　　تا چنین فرمان روا در ملک داور ساختند

نعت شاه و مدح میرم بس که بهر این دوام　　صاحب شعر خوش و طبع سخنور ساختند

شاهد نظم مرا کش نقد جان نثار رونماست　　چون عروسی در مدیحش بسته زیور ساختند

جاودان لطف خدای و عون ایشان یار باد　　زانکه او را بهر هر درمانده یاور ساختند

از درش مفتوح بادا در جهان باب مراد　　چون ره اکسیر مراد خلق از این در ساختند

رهنمون شد پیر قانی بدین طرز نو که گفت　　صبح خیزان گرد و عالم خلوتی بر ساختند

جز رهی کو رفته در مدحت گذاری نسپرد

هر که در نظمش خیال استاد رهبر ساختند

قصیده در مدح آن حضرت بطرز مسعود سعد سلمان

نگار چینی و زیبا طراز نگار توئی　　بهار بلخی و خرم تر از بهار توئی

نروید ار چمن لاله زمین چه زیان　　هزار رخ بستان و لاله زار توئی

بتی که هیچ برهمن ندیده بهتر از او　　بهیچ بتکده در هیچ روزگار توئی

مهی

مهی حصاری کز حسن او پر آشوب است　　طراز خطه کشمیر و قندهار توئی

بنفشه زلف صنوبر قدی که مانندش　　نرسته سروی در طرف جویبار توئی

ببازند بدوش ستاره در شب تار　　نیم که با رخ رخشان ستاره وار توئی

چه راحت از دل و جانم که هر دو راست　　بزلف دلبر و ابروی جان شکار توئی

چو غمگسار بود غم کجا بود کاری　　ز غم چه بیم کسی را که غمگسار توئی

متاع طاقت و رخت توان بغارت برد　　که دزد و رهزن پنهان و آشکار توئی

هزار برگ اگر پرده زن بنغمه کنی　　که چون هزار بر و نغمه گر هزار توئی

کنار و بوسه مرا از تو خواست باید از آنک　　سزای بوسه و شایسته کنار توئی

عقیق لب صنمی کش بدرج یاقوتی　　نهفته گشته گهرهای شاهوار توئی

بپان نموده زابرو کمان نازه　　که تیر او کند از درع جان گذار توئی

چنان که عم شهنشه سر دلیران است　　سرآمد همه خوبان روزگار توئی

حسام سلطنت آن کش ملک همی گوید

ودیعت نیای بزرگوار توئی

بدو رسد ز روان پدر بخلد سلام　　که ملک را ز فر ای پدر یادگار توئی

سپهر گویدش آن جنگجو که شقهٔ فتح
گشاید از علم نصرت شهریار توئی

جهان درود چنین آردش که در گوشش
مرا بهینه مبارز زرین سوار توئی

خدایگانا پیروزی و دلیری را
نهنگ ژرف یم و شیر مرغزار توئی

تهمتنی که بداندیش دیوسار از آن
کند بروز وغا عرصه دمار توئی

سزد ز کثرت فتح ار نویدت خوانند
که برکشیده تأیید روزگار توئی

ترا بهر که بخواهی روا بود فرمان
بهر چه عزم کنی صاحب اختیار توئی

که چون تو محتشم مقتدر بود که بملک
اساس حشمت و بنیان اقتدار توئی

ز تست دولت و دین با نظام و انگاره
فزوده دین شرف و دولت اقتدار توئی

شناسد ای ملک تاجور که محکم‌تر
بحفظ مملکت از آهنین حصار توئی

سدی بسدی اگر بست عزم اسکندر
بسی متین‌تر از آن سد استوار توئی

شهی هنرور و دانش سگال و چیره‌سخن
که فضل او بود افزون تر از شمار توئی

درست باشد گویندت ار نگاه مصاف
که یادگار خداوند ذوالفقار توئی

چو جود ورزی دور از زر یا دهی بخت
چو گنجهاء گهر دربار شهوار توئی

مبارزی که ز نامی دلاوران جهان
شد آزموده بمردی هزار بار توئی

ببزم

ببزم و رزم درون موج خیز و سیل انگیز
چو بیکران یم و چون ابر شدبار توئی

وقار و همت اگر حیث فلک یابند
نگاه بر فلک همت و وقار توئی

بزرگواری از آن ده که بنشیند
بدامن فرش گرد ننگ و عار توئی

صحیح

در تهنیت عید سعید نوروز در سال ۱۲۹۳ و ورود موکب منصور خداوندگان حسام السلطنه کرمانشاهان در بدو حکمرانی

ماه فروردین و نوروز جم و تحویل سال / با سعادت یک جهت شد قران و اتصال
هر سه را یزدان کناد امسال و دیگر سالیان / بر خداوند مظفر فرخ و فرخنده فال
مهتدایان عزت شمس گردون شرف / گوهر درج کرامت اختر برج کمال

تمت

عم شاهنشاه ملک آرا حسام السلطنه

خسرو کشورستان دارای اسکندر خصال

آن بجنبش بی بدیل و آن بهمت بی عدیل / آن برادی بی شبیه و آن بمردی بی همال
آنکه طوق طاعت او چنبر حلق نگین / وانکه نعل توسن او حلقه گوش هلال
آنکه گر شمشیر داد او کشتی سر کشکن / هر دمان را او ستبرد فتنه گردی پایمال
باد آن چیست آنکه کو سرافشان در نبرد / ابر نیسان کیست آنکه کو زرافشان در نوال

ستارهٔ

ستارهٔ رزین لعلی بر تخش جا شد آفتاب / باره سیمین بدست شاه بخشش هلال
قبضه او برتو جعفر از هر چه گنجد در ضمیر / بخشش افزونتر بدوح از هر چه آید در خیال
طلعت فرخنده بخت اوست کاندر چشم خلق / پرده ساز دهر نماید چو صبح جمال
قامت با زنده رمح اوست کاندر باغ فتح / باغبان چرخ بنشاند چو دلکش نهال
تیغ او درگه که در قلع سپه گردد علم / عزم او روزی که بر کوس ظفر کوبد دوال
رمح او در فرق بتابد ز مغازه از رکاب / رمح گردد بازشناسد بین ما زر شمال
پیش از آن کش تیر آید که بر گردون نجیم / پیش از آن تیغش سر اندازد که در ...
گر دل گردنکشان و پای بدخواهان ز رزو / در خور طوق عقوبت گشت در زنجیر نکال
بس که گیرد زر بهر فتنا گذاران کو بخت / حکم او را انقیاد داه امر او را امتثال
زر مبارک مقدم او هر تن آمد بی الم / در همایون منظر او هر دل آمد بی ملال
جاودان دشمن را کند آن زر عیار / پیش او باشد حرام انباشتن سیم حلال
یار را زو باید علاوه عز و گنج و ابتهاج / خصم را زو هند بلا و ذل و رنج و ابتذال
هر کجا خشمش بود شیر ژیان منقاد جنگ / هر کجا قدرش بود بازو دمان بی پر و بال
باشد از شایسته طلعت بر جز وزرد در سلام / باشد آن گاهی که رایت بر فروزد در جدال

جود ورز و دلنواز و نیکخوی و مهربان　　قلعه کوب و شهرگیر و خصم سوز و سرد مال

رافت او بر سپهر افراخت فرق نیکخواه　　سطوت شاه از زمین برکند بیخ بدسگال

برتر و نیکوتر است او را ز ابنای زمان　　جود و جاه و علم و عقل و فضل و زور و زر و بال

نجم بختش بی هبوط و اوج جاهش بی حضیض　　ماه مجدش بی محاق و مهر عمرش بی زوال

آنچه با اعدا کند نیروی او ناید همی　　صد یک آن از سیوف و از رماح و از نصال

یا هماماً کفه کالغیث فی یوم الندی　　باسلاً اکره کاللیث فی یوم النزال

ای که بخشد بی همالت کردگار ذوالانام　　ای که جاهت بی زوال از ذوالجلال لایزال

تا نساید ترا امکان در پیشگاه جاه و رتبت　　زین سفر سوی دگر منزل بجوید ارتحال

جسته اندر رای تابان تو روز عهد و　　جامه نور و لباس ظلمت ایام و لیال

گشته تا چتر از جنابت بر زمین سروران پا　　ساحرانرا از دهای سوی او بار جبال

هر کجا کاید ز تو در رتبه صدر شرف　　نامدارانرا ستادی نیست جز صف نعال

شاعرانرا صره‌های زر فرستی بی مدیح　　زایرانرا بدره‌های سیم بخشی بی سوآل

از تو باشد شهر بخت ساده را هبوط　　وز تو باشد کوکب عیش منافق را وبال

وز دو فاره با پس تو بود دشمنی گر شود　　نرم از نهیب صم الصخور و پست از آن شم الجبال

بهرخود

بهر خود گر منزلی جوید بر از چارم سپهر　　گرچه چتر تو را خورشید در تحت الظلال

گرمی خشم تو ریزد اخگر از باد وزان　　سختی قهر تو سازد آهن از آب زلال

هیچ مرغ تیزچنگی بر هوا نگشوده پر　　طایر انصاف تو تا بر زمین گسترده بال

نیکخواهان تو پسندند از وفاق و مهر تو　　آنچه چند باغ و بستان از سحاب برشکال

طاعتت بهتر سبب در ازدیاد مجد و فر　　مدحتت خوشتر عمل در اکتساب گنج و مال

ای سلیمان خاتمی کاهریمنان ملک را　　در نگیرد با تو زرق و شید و مکر و احتیال

قلعه بخت بلند و حصن اقبال تو را　　چرخ اخضر کنگرست و سعد اکبر کوتوال

عاجز است ای شیر سلطان از لغت و مدح تو　　با چنین لطف کلام و با چنین حسن مقال

کی سمند تیزگام فکر او جولان کند　　در چنان میدان که نبود پویه را آنجا مجال

بر وجودش زندگی بادا حرام ار بشمرد　　بهر خود چیزی دگر جز خدمتت حق حلال

در خور نقد قبول است این ثناگستر غلام　　کارد از مدح تو در سلک بیان عقد لآل

تا بود گردنده گردون تا بود رخشنده مهر

باد مهر آسا رخت رخشان بگردون جلال

در تهنیت عید اضحی ۱۲۹۳ در ورود موکب والا بکرمانشاهان

از دو فرخ موکب آمد ملک و ملت شادکام | آن بهیچ مراد و این همه نیک مرام
آن یک از سلطان سنجر حرمت بر شیخ و شاب | وین یک از فرزندان شیر گرشت بر خاص و عام
آن بیاد خسرو تبریز جست از افتخار | وین تبارک احمد و بهیم دید از احتشام
آن یکی منشور امرش بر کف ارس الملوک | وین یکی فرمان قدرش بر سر خیر الانام
آن ز ملک ارس فتح عجم شد نیکبخت | وین ز دین پیرای قبله عرب شد نیکنام
عدل شه را آن یکی بابی حصول از زین داد | فیض حق را این یکی حسابی از رز اعضا م
آنکه جان در رکاب این یک بیفشاند کجاست | وانکه سر بر مقدم آن یک نیفزاید کدام
این مبارک جشن آیین جشن دید آذری | وان جهانبان عم این شاه افریدون غلام
آمد آن فرقه که نجم بدعت افتد در دبال | آمد آن روزی که تیغ فتنه ماند در نیام
آمد آن دارای ملک آنکه دولت را شکوه | آمد آن پیر بلند اختر که ملت را قوام
آمد آن داور که عدلش را بباغ و کشت ملک | خاصیت بیش از بهار و منفعت بیش از غمام
آمد از دربار شه فرمانروای خاوران | تا پذیرد باختر کشور ز عدلش انتظام
خطه کرمانشاهان را مقدم مسعود او | حبذا چون یثرب از شاه بطحا احترام
کاخ دولت کعبه وار آمد دگر باره از صفا | تا در آن شد حجاج اهل عالم را استلام

از ورودش

از ورودش زنده شد عظم رمیم مملکت | ایزدی حکمت نگر سبحان من یحیی العظام
شد بدل لابه به راه جستن گرد از زشت | شد ز سرها دور فکر پختن سودای خام
این همه ید حیله گری را بر بساط حیدری | شکر افشانی نگار آورده از شیرین کلام
ای همه فرمانبرت را سوده پیشانی به خاک | بر در دارای بهمن حشمت و جمشید جام
دادگر فرزند فرخ دیده عباس شاه | آنکه گردون جلالت را بود بدر تمام

ناصری شمشیر خصم افکن حسام السلطنه

آنکه باشد سلطنت را در جهانگیری حسام

آنکه انصافش دوام ملک را باشد سبب | آری از انصاف بخشد ملک را یزدان دوام
آمد از آل ولیعهد جهان مهد او چنانکه | زآل اسرائیل موسی و ز نژاد نوح سام
عدل از او دارد کمال و فضل از او دارد جمال | دین از او گیرد رواج و ملک از او جوید نظام
باز اقبالش به اوج آسمان بگشاده پر | شحنه اجلالش به فرق فرقدان بنهاده گام
ای سپهر شوکت از انوار روشن رای تو | این فروغ اید ریمن گسترده وین پرتو بام
شام احباب از رشک طلعت ماند صبح | صبح اعدا از نهیب سطوتت ماند شام
تا که دست تو باشد در عطا غیث ربیع | تا به رای تو باشد در ضیا شمس غلام

رسم ظلم از عرصهٔ گیتی ستردی آنچنانک — احمد از بت کرد خالی ساحت بیت الحرام

عمر جاوید ترا زیبنده بنیان لایزال — بخت بیدار ترا شایسته وصف لاینام

بوده همشیر تو دولت بوده همزاد تو بخت — هر دو انبازت بعهد مهد و هنگام فطام

ابر و چرخ این تجربت کردند تا که دست — لطف تو بر قهر سبقت عفو تو بر انتقام

گر همه قطر ایران شه تو را بخشد رواست — بسکه در نظم ممالک از تو دیدست اهتمام

جز تو از فرمان گذاران اندرین دولت که زد — در جهانی کوس فتح و در جهانی طبل سلام

وز زمین داران هندستان و ترکستان کرا — جز تو بهر خدمت آمد نامه و پیک و پیام

شهریاران آمدند از تاب تیغ تو در الامان — هم ز اسلام آمد از نیروی تو دار السلام

بگسلد قهر تو شریان هژبران در کمر — بشکند خشم تو دندان پلنگان در کنام

صولت دشمن گداز و رفعت چاکر نواز — رایت خورشید سای و تیغت گردون گرای

کار صد لشکر کند نام تو در قلع جنود — فعل صد خنجر کند رعب تو در قلب خصام

هر چه نهی توست لازم گشته زان جستن قعود — هر چه امر توست واجب شد بدان کردن قیام

بارضایت هر مراد از چرخ یک یک حاصلست — بندهٔ سلطان بدین حبل متین جست اعتصام

تو شده اندر عنایت چون گرفتار از فرقه — هر جراحت کش ز چرخ آید پذیرفت التیام

تا بشر

تا بشر اندر دو صنعت باشد از علم بدیع — نزد اهل نظم حسن مطلع و حسن ختام

عمر سرمد باد و بخت یار و شوکت جاودان — ملک باقی باد و فالت سعد و حشمت مستدام

عهد حکمت تا جهان باشد مبیناد انتها

کاخ قدرت تا فلک پاید مبیناد انهدام

در وصف بهار و مدح خدایگان کامگار بطل ظهیر دولتان

هر زینتی که حق به ریاض جنان نهاد — از نو بهار تازه به گلبن همان نهاد

زرگونه گون بدایع بر چرخ آبگون — هر صورتی که بود در این خاکدان نهاد

گردون بباغ کاید پیرانه سر جوان — فرخ نشاط و عشرت پیر و جوان نهاد

بگشاد نوک خارش هر خون که شاخسار — در عرق خویشتن ز گل و ارغوان نهاد

بر فرق لاله بگرفت اکلیل از دو شیر — گل در چمن اریکهٔ نوشیروان نهاد

نرگس برای تاجوری دست روی از آن — با تاج زر به تختگه بوستان نهاد

هر نواگری بستانک گل طری — دستان طراز بلبل بار آشیان نهاد

شد تازه رخ ز ابر بهار آنچه پیش — پژمردگی درو دم باد خزان نهاد

بیدار آفتاب شد از ابر آبیار — در قلب خاک وقتی رزد نهان نهاد

در گنج خانه زمی از نوگلان سپهر   لعل و زبرجد و گهر و بهرمان نهاد
چین و طراز گشت چمن زان نگارگاه   بس زر معاز اطلس و زر پرنیان نهاد
گشت آسمان بصورت مانند آبگیر   یا عکس خود سپهر در آب روان نهاد
بسیار خورد گلبن از این پیش زعفران   زین خنده اش نتیجه است آن زعفران نهاد
نگشود غنچه گر بمدیح ملک زبان   چرخش چرا قراضهٔ زر در دهان نهاد

والا حسام سلطنت آنکش کف کریم
برپشت خلق بارگران زامتنان نهاد

سالار باختر که بپای جلالتش   دیهیم زر ز سر ملک خاوران نهاد
فرخنده عم شاه که بدخواه ملک را   آتش حسام قدرش در دودمان نهاد
در آستین همت و جیب سخاوتش   گوئی زمانه حاصل دریا و کان نهاد
ایدادری که چرخ ترا گوهر ظفر   در قبضهٔ مبارک گیتی ستان نهاد
جاه تو آن حصار که بهر حراستش   بر کنگر از سعود فلک پاسبان نهاد
ملک تو آن فلک که دو کوکب ز عز و عدل   یزدان در آن بمنزلت فرقدان نهاد
بهر نکال خصم بداندیش پیش از آنک   رخ با بدیش بدار جزا زین جهان نهاد

باس

باس تو حدت سقر و سورت سعیر   در حد تیغ تیز و زبان سنان نهاد
نامهربان سپهر بد دوران تو ز کین   بر ناف روی و مهر و دو فارسیان نهاد
ایمن شد از نوائب گیتی بدانکه بخت   بر بار دوش ز حفظ تو حرز امان نهاد
خاص از پی نثار رکاب تو بود و بس   گرحق بگنج خانهٔ تن نقد جان نهاد
سری که در ضمیر قضا و دل قدر   بنهفته بود کلک تواش بر زبان نهاد
عون تو تیغ زن ملک نیمروز را   فرخ نهمتن (لبنیه) این هفت خوان نهاد
تیر کمانوران نجهد آنچه زشست   تا دست تو خدنگ ظفر در کمان نهاد
لرزد ز خیزرانی رمحت عدو مگر   در تن ودیعت این صفت از خیزران نهاد
جود تو میزبان نعم گشت خلق را   بر سفره خوان کرستاین میزبان نهاد
اینگونه میهمان کشد ای میزبان بخوان   زین دست میهمان را بایست خوان نهاد
نصرت قرین حسامی یزدان ز شخص تو   در پنجهٔ شهنشه صاحبقران نهاد
بازی حسام شه را شها بزم روی   گرد جهان اگر همه دشمن توان نهاد
در یوزه ایست از تو هم بیکران که ابر   ز بهر کم گرفتن سر سوی آن نهاد
و اندک عطیهٔ تو شدن زانچه سالها   در ابر کم گرفته هم بیکران نهاد

قصر بلند پایه جاه تورا خدای   بنیان نور بسته بر سر چرخ کیان نهاد
جست از نطاق قدر تو بنت چه در صنع   زانجم گهر بمنطقه آسمان نهاد
برتر بود علای تو از هر چه فکر و وهم   در مکمن وستر یقین و گمان نهاد
بس خنده‌ها که در لب سفی نجاصیت   کلک بگریه گشت چو گوهرفشان نهاد
کی کام جان زغم شود ش تلخ هر کرا   شکر بماند تو شکر در دهان نهاد
فرسوده کی ز فاقه شد آن تن که روزگار   از نعمت تو مغزش در استخوان نهاد
سودای پرزیان کرد آنکس که بهر سود   از مخزن مکارم تو سو زیان نهاد
گردد شمرده تار سپاه تو نام خویش   ترک بهر شد و جان پریشان نهاد
رخش سبک عنان تو چون گشت پویه ور   از هیب لرزه در تن کوه گران نهاد
حق بهر خلق بارگه آستانت را   دار الامان رسته دور زمان نهاد
فرخ رخ آنکه جبهه برای بارگاه سود   خرم دل آنکه پای درین آستان نهاد
در خاتم شکوه تو راگوهری که چرخ   بر تاج افسر قزل ارسلان نهاد
درین مدحت تو مرا بر ظهیر دین   رجحان بهر هنر خرده دان نهاد
استاد فاریابی اگر بهر مال ر دی   بر آستان خسرو مازندران نهاد

باید

باید مرا همیشه پی کسب عز و جاه   روی امید سوی چو تو مستعان نهاد
جاوید ماکه قدر تو در ظل شاه عصر
بر تو اساس قصر خود از آسمان نهاد

و له ایضا فی مدحه

عجب نمودیم ای چرخ کینه گستر دور   ز پیشگاه امیر ظفر [illegible] منصور
کسی که دور بماند ز پیشگاه امیر   رواست گرچه من آید ز کامرانی دور
درین قضیه بجوید تنم چگونه توان   درین بلیه بماند دلم چگونه صبور
سپاه فرقت شاهم چنان محاصره کرد   که در حصار بلا شد روان من محصور
شدم بدان سان دور از حضور او که نماند   بمغزم اندر هوش و بچشم اندر نور
هر آنکه خواند سلیمان ملک چاکر خویش   عجب نمود بدرگه برا بهر [illegible] دور
بگلستان سرورم همی نروید گل   بر آسمان نشاطم همی نتابد هور
از آن سپس که بماندم جدا ز پیشگاهش   ز قرب محفل میمون لطیف او مهجور
مرا بکام چو زقوم دوزخی بادا   اگر شراب بهشتی ستانم از کف حور
منم که هیچ بسویم فرح بجسته گذار   منم که هیچ بکویم طرب نکرده عبور

منم که فسق نیارم بهیچ از تخفیف   منم که باز ندانم رواج راز سجور
نداده ام تن رنجور خویش را راحت   ندیده ام دل مغموم خویش را سرور
عقاب جان شکر هجر با من آن کردست   که تیز چنگل شاهین نکرده با عصفور
هراست گوئی در دیده موج زن دریا   هراست گوئی در سینه آتشین تنور
چنان دریده جگرگاه من به تیغ فراق   سپهر هر که فرزند زال پهلوی پور
هرانموده غم از حلیهٔ طرب عاطل   هرانموده ملال از لباس عشرت عور
بهر طرف نگرم جشن سور و بزم نشاط   فزوده‌ای که بنالد هماره چون دف سور
برنجم اندر هر سال و مه شود سپری   بدان رانکه چنینش رود سنین و شهور
هرا نباشد راحت زرنج اگر نرسد   پیامی ز حضرت ملک منشور
مثر بر سالب ایران که چیره بر ایران   شکوه اوست چو فر سکندری رفور
جهان عقل و کیاست که مشرود اسند   مدبران سپهرش بحل و عقد امور

حسام سلطنت آل مصحف ظفر که بود
برایت آیت نصرت را زدش مسطور

بلندمرتبه میری که قیصران براد   زعزم و نیروی خویشند مشرف مقصور

مبارزان

مبارزان همه از ضرب تیغ او مغلوب   سپهکشان همه در بند قهر او مقهور
بیک نبرد کند پست هر دزی کانرا   محیط باشد خندق سپهر باشد سور
کند بخدمت هر صاحب اختیاری را   زسرکشان ممالک مهابتش مجبور
ز شرم غرهٔ او چهر مهر روز افروز   نهفته دارد در طرهٔ شب دیجور
بخویش غره مباش ای عدو که سطوت   برون کند ز سر چرخ باد کبر و غرور
ز شهرگیری این پورشاه باید راند   همی حدیث نه از اردشیر دارا شاپور
اسیر در خم خام آورد بر ضرغام   کمند بهرام از بود بند بستن گور
ایا بمجدت ملک پروری موصوف   وبا به شفقت دادگستری مشهور
دم مبارک تو کمانگر مظفر است   چنانکه معدن فیروزه است نشابور
بمیرد ار شنود بانگ کوس تو بدخواه   یقین کند همی از آن انکحت نفخهٔ صور
بود مدار سپهر و مسیر انجم او   بر کشیدن قصر علای تو مقصور
تو شیر زر می و دور از خمار طاعت حق   زباده گرمکان گاه است دگر مخمور
گهر ز سنگ پدید آورد گرش داری   ز فیض عاطفت خود یک نظر منظور
همین نظر ز چو من بنده پدید آورد   بهر حکایه منظوم لؤلؤ منثور

چنانکه مهر ز خاور شود عیان دارد | ز شرق طبع خورشید مدحت تو ظهور
بخود نه زیور مدحت عبارت بستم | بدین نموده مرا ایزد از ازل مفطور
مرا بدل بپیوسته از تو باشد مهر | مرا بسر به همواره از تو باشد شور
نه در ارادت فخر ایچ وقت بیم خلاف | نه در عقیدت فخر ایچگه نهیب فتور
رهین رنج مخواه ای امیر خاطر آن | که گنج مدح ترا سال و مه بود گنجور
بدرگه تو همی باد نظم فخر مقبول | بخدمت تو همی باد سعی فخر مشکور
قوی بتقویت باد ساعد دولت | روا ز مکرمت باد مقصد جمهور

به ظل خسرو اسلام جاودان مانی

الیف نعمت و جفت قرین عز و سرور

ترکیب بند در ستایش خدایگان مظفر منصور شید الله ارکان اقباله

هما نا شهر نگین از روی جانان باغ و بستان شد | که چون آن آشکارا گشت این از دیده پنهان شد
گر آمد جانشین اهرمن آن نقش عجب نبود | که با قوت لب او نایب مهر سلیمان شد
ز یاقوت زمرد خط دمیده بین بر آن لب دل | یکی معجون که ترکیبش ز مروارید و مرجان شد
دم سرد من و چشم سرشک افشانم از عشقش | یکا چون ابر فروردین یکی چون باد آبان شد

درست

درست آمد مرا چون سبز خط گرد لب نوشین | بدست او را که طوطی پران از شکرستان شد
برون کردم ز طوق مهر خوبان جهان گردن | دلم چون عشق او را بسته زنجیر فرمان شد
نشد گوی ایچ سنگین دل بدین آسان در جهان رخنه | بیمن همت عشق آنچه سنگین بود آسان شد
بمیدان بلا سر گوی چوگان شد مرا آنگه | که مشکین طره او را زنخدان گوی چوگان شد
از آن گاهی که گردش طره دلدار سودائی | دلم چون طره دلدار بر عارض پریشان شد
چو در فردوس بر دالی بود ریحان و راح او را | بفردوس عذار اندر لب و خط راح و ریحان شد
برون کرد از رباغ خلد ایزد مار و شیطان را | نعیم خلد رخ از نقش چرا چون مار و شیطان شد

سزد وصف بتی کاندر ملاحت بیقرین باشد

ز وصف او نکوتر بر جهاندارا آفرین باشد

چو سنگ افشانی ای دلبر نگارا زلف پر چین را | کنی در ناف آهو خون ز خجلت نافه چین را
نه خورشید درخشان را برون آن با رخت پرتو | نه در تاری شبان پیش قد بالاش ماه و پروین را
بدست اندر که را زلفت ببویم ایچ ریحان را | بچشم اندر که را رویت ببینم ایچ نسرین را
چو گیسو را تو از حسن خود آئینه افروزی | سزد گر سپارم دل چو حسن تو آئین را
هر آن عاشق که دید آن روی رنگین و لب شیرین | به بدرود دل گذشت ز جان دل آزاد این را

نکوبخت آنکه خسبد با دو گیسو و زنخ و لعبت — کند پر لاله بستر را کند پر سنگ بالین را

زآن روزی که آراسته حق گلشن رضوان — بکف نامد نگارینکوتر از روی تو گلچین را   کرد

تو را لعل بدخشانی بگو هر فنم آکنده — بگیتی گر چه کس نشنیده لعل گوهر آگین را

تو عاشق را دل آشوب دلارا تر نگاری نی — چو بنمائی ز رنگین موی خود روی نگارین را

ترا رفتار و گفتار است شوق انگیز و عشق آور — فدای اینگونه رفتار خوش و گفتار شیرین را

ترا تسخیر دلها در خور است ای خسرو خوبان — چو تسخیر جهان عم شهنشه ناصرالدین را

فروغ چشم مردی قوت قلب سرافرازی
حسام السلطنه سلطان مراد فاتح غازی

بیا در هر دل و سر عشق و سودای تو می بینم — بهر بازار و برزن شور و غوغای تو می بینم

بسی شوریده را فرهاد کهسار تو می یابم — بسی آشفته را مجنون صحرای تو می بینم

فروغ دیده ارزوی دل افروز تو می جویم — نشاط جان ز دیدار دلارای تو می بینم

ایا سلطان خوبرویان که این پایه تو را شاهی — که اندر تختگاه هر دلی جای تو می بینم

صفای صبح و رنگ ورد و تاب مهر و ماه — پدید از چهره آیینه سیمای تو می بینم

بر تیر بلا ای کز قضای آسمان خیزد — هدف خود را ز عشق راست بالای تو می بینم

الا ای دلبر یا ناخدای بحر موج افکن — هزاران کشتی جان غرق دریای تو می بینم

اگر تلخم دهی پاسخ حلاوتها بکام دل — ز شیرین منطق لعل شکرخای تو می بینم

عیان زنار ترسایان و محراب مسلمانان — ز طاق ابرو و زلف چلیپای تو می بینم

ز مروارید گستر جزع ریزان اشک مرجانی — بیاد درج یاقوت گهرزای تو می بینم

خم اندر خم چو دشمن بند خام داور دارا — کمند عنبرین جعد سمنسای تو می بینم

جهانداری که گشت دو سرا بازنده تیغش
تن ادباری که فرق خصم را برنده تیغش

تو شیرین لب ز خندان پسته تنگ شکر انگیزی — ز بس افسون بر آغازی و بس دستان بر انگیزی

هزاران پسته از شور جنبانی اندر آرائی — هزاران دسته از سنبل ز زلفان اندر انگیزی

چه کار از تنهائی بر آنگه چه در بازار موج آور — که در عشقم ز کام خنگ و چشمان تر انگیزی

ز جعد عنبرآگین بار سرد و گرد دل گلها — دو عود از سلسله سازی دو مشکین چنبر انگیزی

دو ترک جنگجو دارد کمان گیر و خدنگ افکن — نگه در هر یک از مژگان دو رویه لشکر انگیزی

تو گر غمزه بدل پیکان زهرآلوده بنشانی — شگفت است اینکه چون شهد لب از پیکر انگیزی

اگر طوبی و کوثر در بهشت است ای تو جادوگر — فراز طوبی از دستان بهشت و کوثر انگیزی

دگر پایان دنیا نیست روزی نام آن محشر　　تو هر ساعت ز شهرآشوب رخ صد محشر انگیزی

ندیدم هیچ افسونگر که آب انگیزد از آذر　　تو استادی با فسون بر که آب از آذر انگیزی

نه از رحمی است با تو تیغ کژان قامت سخنگو را　　چو طبع من بمدح میر گیتی گوهر انگیزی

نهم کش رایت مدحت بگفتار ار برافرازم

لوا کشور خدایان فصاحت را نگون سازم

دو هندو پروریده ستی بزلف تیره بار اندر　　دو آهو خوابانیده ستی بچشم پر خمار اندر

نگه در جویبار چشم فر شکل قد خود را　　که سروی سیم گون هستی بطرف جویبار اندر

بهار دلبری را چون گلزار رخت بشکفته سوری شد　　عجب نی بشکفد سوری بهنگام بهار اندر

نبود از فتنه گر زلف سیه کار تو بر عارض　　چرا آشفته زلفان نگون سارش بدار اندر

بپیچد ای سوده شیرین ز تو خوشتر کف خوبان　　بر از شاخه طوبی نبینی مرغزار اندر

نماز آرد رشیدی در بر و حرم بر قد یار چون　　بدرگه چون تو بت روی بچین و قندهار اندر

بدان نیزد ترا بینم که سجده گر از خواهی　　فرو بندی بدو گیسو کمند تا بدار اندر

ز تو تا بنده تر نبود ز تو بشگفته تر ناید　　مهی هرگز نگردد در بر گاه هر گر یار اندر

ز تو هر گینه پنهان بدور آسمان نیستی　　ز تو هر فتنه پیدا گشت روزگار اندر

زاهد سیفی

زاهد سیفی نه زاهد صورت زان همی بینم　　شگفتها بچهر چون تو زیبا رخ نگار اندر

با بروت که خون عاشقان ریزد سپر دازید　　هلال چو هر که خنجر را بتیغ هلال شکار اندر

بیا کآمد بنصرانباز تأیید الهی را

بگردن زد لوای دوده عباسشاهی را

خداوندی که جسم ملک را جان آمد از عدلش　　روان خرسند گشت و دل شادمان آمد از عدلش

سفام عشرت شادی مکان عجب مرامش　　عراق آمد ز صفا فرح خراسان آمد از عدلش

گمی زینگه پرویز از رزو بر چرخ زد پهلو　　زمانی ملک جم چون باغ رضوان آمد از عدلش

بچشم هر که از دی فتنه را شد سلسله محکم　　فراخای جهان چون تنگ زندان آمد از عدلش

ستم را هر کجا این سر بگشت دراز ظلم پر چشم　　برای ترک تازی تنگ میدان آمد از عدلش

طلسم بدعت بشکند تا دیو سارا را　　هویدا اسم فهر سلیمان آمد از عدلش

گلزار دل افسرده آز خوی بکلش گل　　بباغ خاطر پژمرده باران آمد از عدلش

بدان سان کز کلاه آید بوی گل سوری　　شمیم جانفزای عدل سلطان آمد از عدلش

زهی داور که چون بنشست بر گاه جهانداری

بدفع ظلم وافر ملک فرمان آمد از عدلش

بگذشت بر چه بیش زمان گرد ازان سپهر   بگسسته ناتوان تن و بیمارم ای ملک
انصاف اگر دهی ز تو بگسیختن نبود   پاداش خدمت و عمل و کردارم ای ملک
طبع مبارکت شود افسرده از ملال   گر شرح حال خود بتو بشمارم ای ملک
در زان بها شدم بسر از آنکه گرم شدی   با قیمت گران تو خریدارم ای ملک
آوخ که خاک تیره نگون آمد آن سری   کافراشتی بگنبد دوارم ای ملک
نشان نیم تو ای سپند بسبحت   در بندگی جزای شمارم ای ملک
چون نقطه که دایره برگرد آن شوند   گردست غم ز گردش پرگارم ای ملک
استم ز حضرت تو پرستنده بنده‌ء   خود گوی جز تو کیست پرستارم ای ملک
عبد درم خریده نیم فرمان بر آن   سر خط بندگی ز چه بسپارم ای ملک
از خدمت تو بود مرا چون مفاخرت   باشد ز خدمت دگران عارم ای ملک
ای شاه ار گوهر پر مایه‌ام که کس   نشناخت جز تو قیمت و مقدارم ای ملک
وان زر خالصم که کف اصطناع تو   میزان امتحان شد و معیارم ای ملک
برهان همراز بهر خدا تا رنجه است   خون تیغ چرخ سرکش خونخوارم ای ملک
با فر نصر بچه تو ناصر چرا زند   منصور دار حادثه بر دارم ای ملک

مسعود

مسعود سعد ناصر خسرو نیم ز بخت   کاشانه حصن نای و بن غارم ای ملک
برکن یکی به تیشه اقبال خویشتن   از باغ بخت بیشه ادبارم ای ملک
مجبور چند سازد گردون باضطرار   فرزند را که فاعل مختارم ای ملک
هست آب خوشگوار بکامم چو خون ناب   خوناب زان بدیده همی بارم ای ملک
چون دور از آستان تو ام هر طبیبه را   بالله که مستحق و سزاوارم ای ملک
تا چند بی فروغ دلارا جمال تو   روشن جهان بدیده شود تارم ای ملک
خیزد ز غلغل فر فریدونی تو دور   ضحاک سان ز شهر بن دو مارم ای ملک
نی بهمنم که از ره کین در کشد بکام   کین چون اژدهای تن اوبارم ای ملک
گر جز تو داوری طلبم سبحه و کلاه   بادا بدل به برنس و زنارم ای ملک
یکسر شها غلامم و آن در جهان تو ای   نه در دل دو روی و نه غدارم ای ملک
نفرین ز کردگار بگان و بتم رساد   گر یکدم از دعای تو بیکارم ای ملک
تا از خدای خواهم پیروز بخت تو   شب تا سحر چو بخت تو بیدارم ای ملک
چنبر بسنگ سری ز فلک با وجود آن   کز حمل لعنت تو گران بارم ای ملک
فردای رستخیز که مردم داد زند او   گر جز تو شاه دادرسی دارم ای ملک

فکری بستی بچاره کار ز نوام ضرورت است | تا زو که مستمند و دل افگارم ای ملک

هست این مرا امید که پیش اهل فضل | فرماید اهتمام تو سالارم ای ملک

چون این تاج عزت از تو مرا زیب تارکست | خواهم که در نظر نکنی خوارم ای ملک

گر یکزمان بگردم از بندگیت حال | بیرون ز حول و قوهٔ دادارم ای ملک

عون تو تقویت نکند گر مرا کجا | با چرخ هم رستن پیکارم ای ملک

سیصد هزار یک نتوانم نگاشت زان | صد سال اگر ثنای تو بنگارم ای ملک

تا سوده از قدم نگرم تارک سپهر | خواهم که سر بپای تو بگذارم ای ملک

در شعر و فن چو صنعت تو هست یادگار | زین رو روا است فخر باشعارم ای ملک

باید همی محامدت از نظم و نثر من | وین بهترین اثر بنمود آثارم ای ملک

یاری نجویم از کس در کار خویشتن | تا چون تو شهریار بود یارم ای ملک

چه نگذار خاص تو دانند هر مرا

زان صیت شهرتست در اقطارم ای ملک

ایضاً مسمط در تهنیت نوروز سعادت اندوز سال ۱۲۹۲

و مدح آن داور پیروز روز

نوروز عجم

نوروز عجم باز بفرخندگی فال | افراشته با حشمت جم رایت اقبال

بر سر کله نصر ببر حلهٔ اجلال | آمد ز ره دور بفرخنده ترین سال

بر طرف گلستان زد خرگاه کیانی

دور فلک گشت دگرگونه بتاثیر | در وضع جهان باز پدید آمد تغییر

ز آسیب مه بهمن و اسفند و دی و تیر | گر شاهد رعنای چمن شد کهن و پیر

از مقدم نوروز عجم یافت جوانی

در آتش حیث شرف از مهر فروزان شد | رام از پی او آتش گردون حرون شد

پرسی اگر از خسرو سیاره که چون شد | چون صاحب حوت از سم حوت برون شد

ره زی بره بسپرد چو سوی شبانی

بر شکر نوروز بهار آمد سالار | با خسرو دی جست بغیرت زی پیکار

امسال ز دی بستد هر مرز که دیار | بگرفت چو نوروز عجم بهر سفر بار

بر بست چنین کس نکند ملک ستانی

زندانیکان چمن از بند بجستند | قفل در زندان شه دی بشکستند

پیمان نشاط و طرب و عیش ببستند | الحمد که بار دگر آن سلسله رستند

زآسیب زمستانی و آشوب خزانی

نوروز نو آمد که در عیش گشاید   زنگ الم از آینهٔ دل بزداید

وز می طرب باده‌گساران بفزاید   در موسم نوروز همان به که گراید

بخوردن باده بباغ اندر با چنگ و اغانی

اکنون گه آن است که از ابر بهاری   آید لگزار چو ترکان حصاری

گل سرخ سلب پوشد در بزم عماری   نرگس کند از کاسهٔ زر باده‌گساری

بر سبزه و تندباد آید در زمزمه‌خوانی

زین پس در فردوس بر آفاق شود باز   انظار زمین خلد برین را شود انباز

هر تحفه که دی برد بهار آوردش باز   چینی صنمان در چمن آیند بصد ناز

با زینت و با زیور حوران جنانی

گر برد یمانی دی اندر بر هامون   عریان بنگر یکسر از آن جامه اکنون

نو شود از جا به دگر رنگ و دگرگون   هنگام بهار ارزد نساجی گردون

دیبای طرازش بدل از برد یمانی

با طالع فرخنده و با کوکب فیروز   در برکت فرزند همی آمد نوروز

بخ بخ

بخ بخ ز چنین جشن و چنین عید و چنین روز   کز قرب حضور ملک آید شرف‌اندوز

شد مضجعش از فتح و ظفر مژده‌رسانی

زان بسکه شود ابر ز اسطار گهربار   دامان دمن پر شود از گوهر شهوار

بیجا نشود ابر گهربار ز اسطار   بیهوده ندارد سر این عادت و هنجار

کز رشک کف میر کند اشک‌فشانی

فرزند دلبند مه برج مناقب   نجم فلک شرف دُر درج مراتب

قلب ظفر و چرخ هنر بحر مواهب   منهاج کرم تاج حکم بدر غیاهب

نه بدر بچرخ از رخ او جلوهٔ ثانی

آنکه ز شه آفاق لقب گشته حسامش   ابواب مراد آمده مفتوح ز نامش

در بندگی اقبال و سعادت دو غلامش   در سلسله بس شیر دلیر آمده رامش

ز سنگینی بندی بهدو کاموس کشانی

پاینده بود نام نکو ماند در ملک   خوبی بدی از خلق نگرداند در ملک

حکم از سر انصاف همی راند در ملک   او قاعدهٔ دادرسی داند در ملک

چشم بد از او دور بدین قاعده دانی

والا شرف حشمت و قدر و حسب اوست | فیاض گهر و همت و نام و لقب اوست
کان هنر و دانش و فضل و ادب اوست | همچون فلق صبح بلند نسب اوست

چون آسمان با بینش بگیره دانی

تایید قرینی در حضر و در سفر اوراست | در بخت بهر کام که جوید ظفر اوراست
شاها جگر و زور هزاران نفر اوراست | بیش از دم احسان در خورشید فر اوراست

با سنگ تراز کوه و قارش بگرانی

در کام روا یوسف کنعان ایالت | ریان شده از حکم تو بستان عدالت
در قحط کرم بیند خلق از تو کفالت | پهلو زند هرگز در عصر جلالت

با قصر علای تو بنای هرمانی

در نظم ممالک بمخصوص کیاست | بر مسند دولت تو مخصوص ریاست
و ندر صف لشکر ز تو معروف حماست | تا امر تو شد ناصب میزان سیاست

بنهاد ز سر گردن خود سرطانی

ای غره اقبال ز سیمای تو غرا | وی طره اجلال بفرق تو مطرا
ای بخش تو از وصمت هر نقص مبرا | وی ذات تو از ریبت هر عیب مبرا

ای جامع

ای جامع افراد معالی و معانی

بر بار تو نکیتی نکند حادثه رانی | بر خصم تو دولت نکند چهره گشانی
در عهد تو بدبخت نکند چهره گرانی | در خشم تو اختر نکند سست وفانی

در سهم تو گردون نکند سخت کمانی

تو پشت سپاه ملک روی زمینی | پیروزگر دولت شه ناصر دینی
با نصرتم آغوشی و با فتح قرینی | هرچ آن بدیع تو ستایند چنینی

هرچ آن بثنای تو طرازند چنانی

عهد تو بهین عهد و تو در زمانرا | در ملک تو بهتر سببی عدل دانا را
بر کف رقم کهتری از تو است مهان را | با تیغ ملوک ار بگرفتند جهان را

تو تیغ جهانگیر شهنشاه جهانی

رسم است که در تهنیت عید بحکام | هر شخص کند خدمتی از زمره خدام
وین بنده که از قرب تو شد مورد اکرام | در تهنیت عید تو آورده بانجام

نظمی که گرانمایه تر از گوهر کانی

در ظل ملک ناصر دین شمس سلاطین | پیوسته بجشن طرب و رامش بنشین

رزبخشش و شرف جوی و ظفریاب و فرخ بین   رایات جلالت زن و در مرکز تمکین

وندر خط حکم آر آفاق صف دوانی

دایم مدد و تقویت از بخت جوان بین   فرمان خود اندر همه اطراف روان بین

از انجم خشم خویش فزون تر ز جهان بین   در بندگی خویش فلک را بمیان بین

بربسته مرصع کمر کاهکشانی

پیوسته اقبال ز تأیید الهی   پاینده شوی در نعم نامتناهی

بر ملک بیفزائی و از خصم بکاهی   هر آنچه تو فرمائی و کار آنچه تو خواهی

رای آنچه تو اندیشی و حکم آنچه تو رانی

ایضاً قصیده در مدح آن خدایگان امجد بطرز قصیده عنصری

هر کرا آن مایه بخشش زندگی جانان بود   جاودان پاینده باش در بر دو گیتی جان بود

کز خود شوق دلبر گردد از ترکان پدید   قبله گاه عاشقان اقلیم ترکستان بود

است پنداری چو نی بر لب دو دندان او   کش ببنشه لولوء ناسفته در مرجان بود

است مرجان صدف کز طرف باشد طرفه تر   آنکه از لولوء دو رشته اندران پنهان بود

ماه را ماند بچرخ اندر همی گر کار ماه   گوی سیمین برزدن با عنبرین چوگان بود

سرورا

سرورا ماند بباغ اندر همی گر بار سرو   سوری بشکفته باشد لاله نعمان بود

گر بفردوس از سر کویش غباری بگذرد   کحل چشم حور و عطر طره غلمان بود

سرو من تا بر صنوبر شد ز رخ گلدسته بند   بر زریری گونه ام عنبر گلاب افشان بود

شب صدا تار آورد مهتاب روشن در نظر   جعد مشکینش که بر مهتاب شادروان بود

بس شگفتی نیست بی زنجیر مشکین زلف او   گر فراخای جهانم تنگ چون زندان بود

سخت دشوار آیدم پیوند از دو بگسیختن   ور بهشتی حور ببریدن بسی آسان بود

شهربند دل گر از عشقش خراب آید چه باک   حسن روز افزون او را خانه آبادان بود

چون دهان دو تاش کی دلربا و جانفزاست   کوثر و طوبی که در نزهتگه رضوان بود

در بها لستاندش سرمایه کان بدخشش   چون لب او لعل ار در دست بازرگان بود

زخم خشم ترک ما را نشد ار و مهر اوست   درد هجر یار ما را وصل او درمان بود

عاشقانه البته باشد دل بمهر او چنانک   خسروانه جان رهین بیعت سلطان بود

داور دین پروران شهنشه صاحبقران   کافتاب روزگار و سایه یزدان بود

ناصرالدین شاه منصور آنکه عزم و عون او

کاسر کفار باشد ناصر ایمان بود

وانکه صاحب نوبت پنجم حصار آسمان … فخر از آن دارد که بر درگاه او دربان بود

وانکه بر تخت جلال و کرسی قدر و شرف … شاه انجم لشکر او را بنده فرمان بود

کشور ایران بسی شه داشت و این فرخ ملک … بهترین شاهنشه اندر کشور ایران بود

هرچه از گنج و سپاه آن باستانی خسروان … داشتند این پادشه را ده چندان بود

یک غلامش گر بروم آرد ز بستر قیصر شود … یک غلامش گر بچین آرد گذر خاقان بود

جنبش زنجیر عدلش ملک را در دفع ظلم … حلقه ساز سلسلهٔ داود و نوشروان بود

قدر چرخ آنجا که جاهش اوج گیرد اندر حضیض … نرخ جان آنجا که گرزش سرگران ارزان بود

بارش نیسان طراوت گر فزاید باغ را … ملک را از ابر عدلش بارش نیسان بود

خلق نیران جنان را تازه شه بینی دلیل … خلق او خرم بهشت و خشم او نیران بود

حیدر ار ضرغام یزدان بود این شاه را … ضیغم او در غاب دولت ضیغم غرّان بود

شیر نام او در حسام السلطنه کاندر نبرد … بشکند صد لشکر ار بر کوه یکران بود

غرّهٔ تابان دوست گوهرفشانش بلک … مطلع اقبال باشد منبع احسان بود

با اثر در نیکخواهان و بداندیشان اوست … سعد اگر برجیس باشد نحس اگر کیوان بود

پرتو از رای منیرش جسته زآن رو آفتاب … چرخ را شمع رواق و شمسهٔ ایوان بود

عهد

عهد و پیمان بست بخشا اندر ساعد دولتش … جاودان هم بر سر این عهد و این پیمان بود

ابر باغ دوستان است او چو باشد بر بساط … برق کشت دشمنان است او چو در میدان بود

ابلق سندی که زر رستم نبارد کس بیاد … گرم چون خنگش جهان پوی ترا جولان بود

با وجود رزم تو برنا سور مردان جنگ … نامجوئی تهمت مرد ار بهتان بود

چون تو آغازی همی در بیشه بیجا بنزد … روزگار بد سگالان را که پایان بود

پیش اگر ساسان و رودش داشت از جمشید ملک … از تو اینش نیز ایران آن رونق دامان بود

این مدیح از من شنو چونانکه گفته عنصری … تا همی جولان لفظش گرد لالستان بود

برتری را گر کنم دعوی هنرمندان سخن … شاهد اندر صدق گفتار این دیوان بود

ابر اردی تا بهارش نقش بندد گلشن است … باد آبان تا بصنعت زرگر بستان بود

باد چون گلشن بهاری عادت شکفته روی

حاسدت پژمرده بستان دار در آبان بود

در ستایش آنحضرت بطرز قصیده

ابونصر شیبانی

چه پایه برتر ازین عزّ و اعتبار مرا … که چاکر در خود خواند شهریار مرا

شدم سرآمد هر خواجه بزرگ چو داد   ملک بملک علایمان خود قرار مرا
چو چشم رافت بر خلق این دیار گشود   نخست بگزید از اهل این دیار مرا
خدای عز دو گیتی فزایدش که فزود   بعزت سن از آن پس که دید خوار مرا
بدل خلیده گرم بود خار طعن حسان   سحاب لطفش رویاند گل ز خار مرا
اگرچه بودم چون گلبنی خزان دیده   ز فیضش آمد خاصیت بهار مرا
ببین چو هدهد و قمری بتاج و طوق شرف   چنان رساند امیر بزرگوار مرا
بود همای همایون امیر بخت اوست   که تاجور زکرم کرد و طوقدار مرا
فلک بدار کفالم کشید و داد نجات   بمهر خسرو منصور سن ز دار مرا
شدم درختی پر برگ و پر شکوفه و بار   چو ابر رحمت شاه آمد آبیار مرا
نخست خلعت کز جامه خانه گرمش   برون شد آمد تشریف افتخار مرا
یکی تفقد خاص از خدایگان جهان   نمود شهره در اقطار روزگار مرا
رهاند رافت فرخنده عم شاه ازل   ز بند محنت پیرار و رنج پار مرا
اگر نه سایه پدرش بدی جفای سپهر   جدا نمودی باز از دیار و یار مرا
چنانچه پیشترم دور کرد سال چهار   بغربت از وطن آورد ره سپار مرا

قرار

قرارگاه فرح است این دیار و چند بد   از این قرارگه الطاف شه فرار مرا
چو فر نبیره بنا خواست بهر خدمت او   پدر برای همین رشت یادگار مرا
ببین نتیجه تمرار نه خدمتش بودی   چه حاصل آمدی از عمر مستعار مرا
برسم تهنیت قرب شهریار ایدون   ز مهر و ز بهره رسد تاج و گوشوار مرا
پی نگارش شکرش ز چرخ پیر آرد   دوات و دفتر و کلک ثنانگار مرا
از آن گذشته مقامم که سرفراز آید   باحتشام بزرگان کامکار مرا
غلام درگه سلطان خویشتنم این بس   بخواجگان جهان بعد از این چه کار مرا
سپهر که ره سوی اکسیر لطف او جستم   بود همه آنچه مراد است در کنار مرا
بود بنزد من الحق نکوتر این اکسیر[۲]   از آنکه گوهر و یاقوت باربار مرا
برابری نکند با کهین عطیه او   دهند گنج گرانمایه گر هزار مرا
شود ز خدمت او چون مفاخرت حاصل   بدرگه دگران خدمت است عار مرا
کنون دراین پس منشور چاکریش بود   لبالب شرف دوده دستار مرا
برم ستایش او سوی ساکنان فلک   ز کالبد چو رود بر هوا غبار مرا
بانتظار عطای کسی نیم زین پس   رهاند مکرمت او ز انتظار مرا

بخواهم از دگران زینهار تا دانم ‌ ‌ ‌ که راد عشم ملک داده زینهار مرا

حسام سلطنت و شهریار ملک ستان

کزو بکلک هنر کامران اقتدار مرا

اسیر باختر و خاور انکه گوید چرخ ‌ ‌ ‌ بگرد مرکز امرش بود مدار مرا

بدو زمانه همی بالد و همی گوید ‌ ‌ ‌ چنو نیامده در پهنه یک سوار مرا

ازو شهنشه صاحبقران همی نازد ‌ ‌ ‌ که این حسام بس از بهر کارزار مرا

ملوک را همه گر جانور شکار بود ‌ ‌ ‌ خدای داده حسامی ملک شکار مرا

بگفت کوه که چون عزم او کند جنبش ‌ ‌ ‌ همی بلغزد از آن پای اصطبار مرا

بگفت باد که چون رخش او کند جولان ‌ ‌ ‌ بود درنگ فزونتر ز کوهسار مرا

ز شرق ملک چو مهر ظفر بتافت بگفت ‌ ‌ ‌ که تیغ شاه سبب شد در اشتهار مرا

بگفت خصم نیندیشم از اجل هرگز ‌ ‌ ‌ [illegible] زد از غضبش عرصه دمار مرا

خدایگانا بیم ز شهاب قدر تو یافت ‌ ‌ ‌ وگرنه گشته بد این دهر دیوسار مرا

زهی کفایت و همت که وارها بیدی ‌ ‌ ‌ ز چنگ فتنه دوران مرد خوار مرا

تراست منت نعمت بمن که جز تو نهند ‌ ‌ ‌ کسی بمنت خود دست زیر بار مرا

تورا

ترا ز ناموران اختیار کرد ملک ‌ ‌ ‌ تو هم از اهل هنر کردی اختیار مرا

مرا فضیلت با آنکه جز مدیح تو نیست ‌ ‌ ‌ ستوده‌ای بفضایل هزار بار مرا

سپهر با فر و زیبد چو مهر چون خفاش ‌ ‌ ‌ در آستان تو با خویش همقطار مرا

تو آفتاب سپهر عطا و سوی منی ‌ ‌ ‌ ز فرق سایه الطاف برمدار مرا

بدین کرم که تو داری کجا کنی محروم ‌ ‌ ‌ ز فیض خویشتن ای ابر شهدبار مرا

مهی که دست بد ستم زمانه انداز د ‌ ‌ ‌ بدست مکرمت وجود خود سپار مرا

بدان بجشت کز پرتو عنایت تو ‌ ‌ ‌ دمیده صبح درخشان ز شام تار مرا

چو نام فر مدیح تو جاودان ماند

نمیرم ار بود از این جهان گذار مرا

در تهنیت عید سعید ولادت حضرت شاه اولیا

در سنه ۱۲۹۲

ز بیدار در جشن میلاد شه دین بوتراب ‌ ‌ ‌ از بهشت تسلیم ساغر آید پر شراب

می گسار از شراب از سلسبیل آری رواست ‌ ‌ ‌ چون در آید جشن میلاد شه دین بوتراب

در چنین جشن همایون و چنین عید سعید ‌ ‌ ‌ کاهل دین حق را عیادش نمودند انتخاب

ضیغمی در بیشهٔ امکان پدید آمد که بود — مصطفی را صف‌شکن شمشیر و حیدر را شیر غاب

شد درخشان در کف قدرت شهاب ثاقبی — کاهرمن سوز از خدا شد نام پاکش چون شهاب

غالب بقدر اشکوه افزود لیث غالبی — کز دهان شیر گردون خشم او برکند ناب

شاهبازی شرع را سوی نشیمن پر گشاد — کز نهیبش بومیه گر بر بوم کفر آمد غراب

لوح محفوظی هویدا شد که حق در وی نگاشت — هرچه علم از ماضی و غابر رسد تا مآب

در حرم زاد آن خداوند حرم کز حرمتش — سجده بر بیت الحرم آورد عرش مستطاب

کعبه شد نافه غزال ارض و زان آمد پدید — مرتضی آن کم از ناف غزالان مشکناب

مولد او گر نبودی مختصر گویم نبود — کعبه در دین مسلمانان مطاف شیخ و شاب

عید بیثرب و بطحا فراز آمد کنان — جشن یثرب جشن و غوغای بطحا جاه و تاب

در دوم عشر فرح‌بخش رجب روز سوم — این مبارک عید رخ کرد آشکارا از حجاب

دستگاه این همایون جشن فرخ شد بزرگ — در جهان از اهتمام شهریار کامیاب

ناصری نوروز باید خواهش از روز که داد

ایزدش با ناصرالدین شاه غازی مستطاب

تخت‌گیر شهریاران تاجدار خسروان — خسرو صاحبقران شاهنشه مالک رقاب

معدلت گستر خدیوی دادگستر شاهی که برد — اعتدال عدل او از طبع گیتی انقلاب

درگه اقبال او خرگه فراز آسمان — پرتو اکلیل او گوهر طراز آفتاب

باد امن از پرچم بنجوق او در اهتزاز — نار مرگ از شعلهٔ شمشیر او در التهاب

رافت او عشرت انگیزنده چون فصل بهار — دولت او بهجت افزاینده چون عهد شباب

با قضا گردیده همسر عزم او همعنان — با قدر گردیده حکم محکم او همرکاب

عزم او در هرچه ملت را بپا باید متین — رای او در هرچه دولت را بکار آید صواب

بوالمظفر کنیت مسعود او گشت از روات — کز چنان کنیت ظفر جست اشتقاق و انتساب

گر بایران کشور و توران دیار افسانه شد — سطوت اسفندیار و صولت افراسیاب

هر دو بودندی کنون گر زنده گشتی در شاه — پای آن یک را کمند و حلق آن یک را طناب

تیغ عزم خسروان محبوس گشت اندر نیام — تا حسام فرقشان شه برون جست از قراب

وان حسام فرقشان عم ظفر فرجام اوست — کش ولیعهد جهان جرگه بود فرخنده باب

شهریار باختر کشور حسام السلطنه — خاور آن فتح و نصرت را درخشان آفتاب

آنکه زد آتش بنیران جهان کرد اختیار — وانکه سلطانش هنرداران زبان کرد انتخاب

انگشت اندر گوش بگو تر خروش کوس جنگ — روز نادر دارز غریو جنگ و آهنگ رباب

بارش رحمت ابر خیزد در خویش روز بار — وز دم تیغش برون در جنگ طوفان عذاب
هر کجا بارنده دستش ابر گوهر گر سبار — هر کجا برنده تیغش برق گوهر گر نتاب
امر او در صلح و جنگ از مهر شه قائم مقام — حکم او در بسط و قبض از حکم شه نایب مناب
در بر رایش بود رخشنده بیضا چون سها — در بر طبعش بود جوشنده دریا چون سراب
خاکرا سنگرفی از خون عدوی او سلب — چرخ را قطرانی از گرد سپاه او نقاب
تلخها از چه شد بد سگالان را دهد — لطف او شهد مصفی قهر او زهر مذاب
نور ماه از آفتاب و آفتاب اندر فلک — روشنی از پرتو رایش نمود اکتساب
در سئوال از نطق دلکش در ببارد بی قیاس — در جدال از تیغ برّان سر فشاند بی حساب
ای ملک را کرد یزدان تیغ عالم سوز شاه — زین سبب سلطان جم سلطنت کردش خطاب
دست و تیغش چون کف خوبان ز روی عاشقان — دارد از خون دلیران صف درهیجا خضاب
چشم عدلش تا بپاس مملکت بیدار گشت — رفت ظلم از سطوتش چون بخت خصم شه بخواب
پیش حزمش ثابت او کوه را نبود درنگ — پیش عزمش سیار او باد را نبود شتاب
برق خشم و سیل قدرش زین خطاب آرد وعید — خیل اعدا را لدوا للموت وابنوا للخراب
هر دعا کین بنده در ختم مدیحش سر کند — آن دعا را نیز از فیض خدا مستجاب

کافرانرا

کافرانرا نار دوزخ تا بود بئس الجزاء — مومنانرا باغ رضوان تا بود نعم الثواب
جاودان فرمان روا باد آنکه باشد خلق را — حضرتش فرخ مناص و درگهش والا مآب
حق ز تأیید تو بر شیر ژیان بندد کمر
شه ز تشریف کرمش بر تن آراید ثیاب

وله ایضا فی مدحه

شاد باش ای ملک نامدار — دیر بپای ای فلک اقتدار
ای بکفت سلطنت اندر حسام — وین لقب فرخت از شهریار
عید و بهارت بسلام آمدند — امسال آراسته رخ زرنگار
زانکه دیدار تو آفاق راست — خوشتر ازین عید و نکوتر بهار
بی غم و بی رنج بزی در جهان — خرم و خوش دل گذران روزگار
از شرف و رتبه و اقبال و جاه — هرچه بخواهی دهدت کردگار
شهر کرم را تویی آزاده شاه — شخص خرد را تویی آموزگار
منقبت تو است برون از حساب — محمدت تو است فزون از شمار
اهل زمانند ز تو در نشاط — خلق جهانند ز تو شادخوار

سر ز عدو گیری در روز جنگ　　جان تو ببخشی در روز بار
مرد هنر نزد تو باشد عزیز　　گنج گهر در نظر تست خوار
وز ستم چرخ که پایانش نیست　　هرکه ترا آید در زینهار
پرورَدش در کنف خود دهر　　چرخ ستم گستر زنهارخوار
نیست بهیجا چو تو یکرزم‌ساز　　نیست بمیدان چو تو یک شهریار
وز تو که باشد که کند سرکشی　　با تو که یارد که کند کارزار
دشت بزد از همه دریا بران　　تند بران بارهٔ دریا گذار
پهنهٔ جنگ از همه پر آتش آب　　وز دم تیغش لهبان پرشرار
ملک بشمشیر ز شیران بگیر　　نام به پیروزی و مردی برآر
پیشهٔ تو نه دگرست ای　　بود　　غیر ترا باده گساری بکار
کس نه بجوید ز تو خوشتر مصاف　　کس نگیرد ز تو بهتر حصار
جاه تو آن مه که ندارد محاق　　مهر تو آن می که ندارد خمار
زر نظر جود تو سازد ز خاک　　گل سطح فیض تو آرد ز خار
خواهم همچون ملکت پاک جان　　دائم همچون فلکت کامکار

گلبن

گلبن انصاف ببالید خوش　　فتنه ز خشمت چو بنالید زار
خشم تو چون سوی درنگ شکاف　　عزم تو چون داد آهن فشار
زشت نهاد آنکه ترا دشمن است　　پاک نژاد آنکه ترا دوستدار
چون فکنی اسب در آوردگاه　　بر شود از خاک بگردون غبار
برق سنانت چو درخشان شود　　ناله برآید ز عدو رعدوار
ای کنف عدل تو دارالسلام　　وی اثر قهر تو دارالبوار
تیغ و سنانت بهلاک عدو　　پنجهٔ شیر آمد و دندان مار
کوکب حشمت ز تو جست ارتفاع　　قبهٔ شوکت ز تو گشت آشکار
دوحهٔ رادی ز تو شد بارور　　بارهٔ مردی ز تو گشت استوار
همچو فروغ کرهٔ آفتاب　　در همه جا صیت ترا انتشار
چون تو شهابی نبود خصم سوز　　چون تو سحابی نبود تندبار
فضل تو چون پیکر گردت قوی　　کلک تو چون قامت تیغت نزار
بخت فروزنده تر از اختر تو　　تابش خورشید بنصف النهار
مهر ترا صفوت سازنده آب　　قهر ترا حالت سوزنده نار

ظل تو باشد فصحا را پناه / مدح تو باشد شعرا را شعار

ننگ دارد کس که بر دوش رخت / باد جهان پیش درای بیستار

هجر جمال تو به چشم من است / تیر گز و دیدهٔ اسفندیار

لیک بدرگاه تو بودم عزیز / سخت ستیز فلکم ساخت خوار

دورم از آن پیشگه اما مراست / از سخن نغز برای نثار

دایم پیوسته بهم رشته‌ها / زیب و طرازش ز گهر شاهوار

تا بودم زندگی اندر جهان

باد مرا خدمت و مدح تو کار

ایضاً در تتبع حکیم انوری ره

بر سر خلق تا جهان باشد / ظل عدل خدایگان باشد

زانکه عدل خدایگان در ملک / سبب رامش و امان باشد

تا زمانه التفات پاینده / حشمت داور زمان باشد

شه خسرو حسام سلطنت آل

که بمردی جهانستان باشد

تا مداری

تا مداری کزو پر آوازه / باختر همچو خاوران باشد

بهره بهرام و مشتری را زو / بر فلک تیغ و طیلسان باشد

پست تر پایه جلالت اوست / که برز چرخش آستان باشد

بر دلیران کمین گشاید مرگ / چون رها تیرش از کمان باشد

خواهد او را شود بفرق افسر / خور که اکلیل آسمان باشد

گر باورنگ عزت و اقبال / فرق او را نه عار از آن باشد

زر دیگر کمر گشاید اگر / کمرش بسته بر میان باشد

بهرهٔ دوستان از او سود است / قسمت دشمنان زیان باشد

ابر و خورشید بهر بخشش او / گنج پیرای بحر و کان باشد

خوارتر چیز پیش این خسرو / در عطا گنج شایگان باشد

چرخ اگر پیر و دهر فرتوت است / دولت و بخت او جوان باشد

دور از بارگاه او گردد / سربلند از سر سنان باشد

با سبکسار دشمنش گردون / تا بود زنده سرگران باشد

زکی سیارگانش حاجب بار / هندوی چرخ پاسبان باشد

بادشاهی پیش یک نامی او … نام مردان باستان باشد
پرتو فتحش ز رخ ببین بیقین … آنچه باتش ز خور عیان باشد
محبت قاطع شجاعت را … تیغش از تیزی زبان باشد
زرد اندر رکاب دولت پای … قدرش از آنکه همعنان باشد
ملک روح را ز هیبت او … تختگاه قالبکان باشد
ز آتش خشم او گداخته مغز … دشمنان را در استخوان باشد
هست لطف کمالش افزونتر … زآنچه در حیز گمان باشد
ای دلیری که پیش توانا مرد … در نبرد تو ناتوان باشد
وی امیری که صولت تو بود … قهر هر که قهرمان باشد
اگر از سعی زال در رویین دژ … در تواریخ داستان باشد
بست با قلعها که بگشودی … دژ رویین و استخوان باشد
نوک پیکان و نیش خنجر تو … خصم را کام پر فغان باشد
رنگ بلوری جام زرخوان … در کف تو چو ارغوان باشد
زرد از آن تیغ ارغوانی رنگ … چهر مردان چو زعفران باشد

بس

بس دلیران بگشتراند و ترا … برتری بر یگان یگان باشد
رافت تو نشاط دل گردد … سطوت تو بلای جان باشد
بختیار از تو بر اریکه ملک … ملک پادشه نشان باشد
وز تو پیروز گشته رای ظفر … خسرو صاحب القران باشد
رو بسوی تو آورم که به پشت … از توام بار آستان باشد
طبعم از آب یاری کرمت … همچو شکفته بوستان باشد
من و دست امید و دامن تو … تا به پیکر همی روان باشد
تا دی و اردی بهشت در گیتی … تا که فروردین و مهرگان باشد
باغ عمر ترا ز یزدان باد … آن بهاری که بی‌خزان باشد

این جوان شعر کافوری گفته است
تا دل و دست بحر و کان باشد

وله ایضاً فی المدح

سواد زلف توام بسکه کرد سودائی … بدان سرم که دهم تن بچند شیدائی
هرانکه چند زلفی بدین دلاوزی … هرانکه چند روئی بدین دلارائی

نگفت هست رسد کارش ار رسد نامی | غریب نیست کشد عشقش ار به رسوائی
ز سلطنت را بخت دل همی زیبی | تو خسروی را در ملک جان همی شائی
که شهریار همه لعبتان فرخاری | که پادشاه همه دلبران یغمائی
ز فتنه سازی چون زلف خود نیارامی | ز ترکتازی چون چشم خود نیاسائی
بهر زمی اندر فتنه ایست کاندران گذری | بهر کجائی اندر غوغاست کاندر آن آئی
بهار لاله عذاری نگار نسرین بر | خمیده طره تر شوخ راست بالائی
پرند پیکر و دیباتنی و زرین جعد | بتا چه نادره دلبند و طرفه زیبائی
نگار ار دو روی نبودی بگلستان دادی | خرد بروی تو بس لستی ز رعنائی
اگرچه سنگ بدل بر نهم ز صبر مرا | نباشد از چه تو سنگین دلی شکیبائی
ترا که حسن خدا داده هیچ نفزاید | اگر بزیور فرسوده سیمتن بیارائی
مرا الم بروانی ز بوسه افزود | ولی ز زیور بر حسن خود نیفزائی
نمودم آینه دل ز زنگ کهرلی | ز دوده تا تو دران چهر خویش بنمائی
ز چشم و زلف تو تنگ است اگر مسلمان | نهند روی به کافری و ترسائی
درین نیست هر ای جان و سر ز بعث اگر | بخون بچونی دست خود بیالائی

نه حور

نه حور چون تو بود نی فرشته در خوبی | بباغ مینوی و آسمان مینائی
ترا نماز برد مهر و مه چو پیشانی | به پیشگاه جلال خدایگان سائی

امیر عالم و عادل حسام السلطنه آن
که چیره دست بحکمت است در توانائی

خجسته عم شهنشه کزو پدید آمد | جلال و حشمت اسکندری و دارائی
بود همیشه قرین فال او به فیروزی | بود همواره همرکاب او به برنائی
حسام خنجرش ار بشنود لرزه مهابت تیر | زمانه کی کند از کینه عمر فرسائی
ز رای هست پیر خرد را بمغز هشیاری | ز رادی است سخن کرم را بدیده بینائی
مسلم است لغزها ند ان مرتبت او | چه در حمایت دین چه نظم و بینائی
خدایگانا بر خود شمرده تنگ فضای | بزرگی تو جهان را بدین فراخائی
ستوده هنر ورزی و نکو خوئی | سعدی ز بر دستی و قوی رائی
بروح بخش گفتار جان فزای تو را | سپرده اند بها ما دم مسیحائی
هر آنکه در نگرد منطق و حکمت سنج | یقین کند که ابونصر و ابن سینائی
همی کاید ز بارگاه جاه تو چرخ | نه از شرف تو همی سوی چرخ بالائی

سپهر و دریا که چون تو در علا و عطا خطا بود که بگویم سپهر و دریائی
تو آنکه دست سعادت بفتح بربندی تو آنکه حصن مخالف بجنگ بگشائی
بحشمت تو شناسد کسی نیفزاید تو برتر از حشمت ذاتی چنانکه چنانی
ز چرخ و اختر فرمان بری رسند بجای عقد امور از تو کار فرمائی
جهان بکوشش در انتظام دولت و دین که هیچوقت بیارامی و نیاسائی
ز صد هزار سوار زره چه بیم که خود بروز معرکه صف‌لشکری به تنهائی
تو برتری بفتوت ز معن شیبانی تو بهتری بسماحت ز حاتم طائی
بدیر گردد دل گبران ز آب و ز بیت شگفت نیست اگر خط چلیپائی
کمان چو گیری پیکان تیر جان گسلت بسنگ رخنه کند با نهاد خارائی
کند ز اطلس زربفته فلک پرچم بدین صفت که لوای تو رایت والائی
کجا رباید بار دشنده تیغ ترا بدان روش که تو مرد ز سمند ربائی
چو مرکبت ز ستاره رنگ زرتشت روان که بر تنگ هلال فر به بخشائی
جز آستان توام ره بهیچ سوی نیست نیم چو اهل طمع هرزه گرد هر جائی
فراغ کیسه که مرا بر قاف استغنا برای عون تو بگشاد پر عنقائی

نخوانده

نخوانده رادی من هرگز از برای صلت نبرد هیچ کسی قطعه تقاضائی
مرا تو در کنف زینهار خویش آور که بخت دیده ام از چرخ بی محابائی
هزار یک ز جفاها که چرخ با من کرد نکرده با دل عاشق نگار لیلائی
دلم خروشنده در چنگ رنج ترسائی بسان نای که کند ناله در کف نائی
ز تلخ کامی گشتی غم جهانم اگر مرا نبود شیرین سخن شکرخائی
خجسته پیک کار دبشارت از تو مرا روان و سر کنمش هدیه در پذیرائی
همی بمانی با مدت سکندر دار چو عمر خضر بی اندازه مدتی پائی
بنای فتنه براندازی بصیقل عدل ز چهره آینه ملک زنگ بزدائی

ایضاً در تتبع قصیده

سلمان ساوجی

هر خصلتی که هر کسی زان کمال یافت عم شهنشه از کرم ذو الجلال یافت
فرخ حسام سلطنت آن کش جلال و جاه
ز دست طراز سلطنت لایزال یافت
آن دادگر که عدلش کحل الجواهری آمد که چشم ملک بدان اکتحال یافت

سخن ۳

پیری که هر سخنور منطیق را سپهر   در مدح او زبان سخن‌سنج لال یافت

شمس سعادت و شرف مستدام او   خود را مصون ز نقص کسوف و زوال یافت

پیر خرد که مرشد صدر درایت است   با دانش خویش بصف نوال یافت

فتح از دم مبارک او جست چنگ و تاب   نصرت ز نوک ناوک او پر و بال یافت

زد خیمش سرادق والا در آن مقام   کانجا خیال کس نتواند مجال یافت

ره در درون هر که بجنبش مال و یار   اندیشهٔ خطا و خیال محال یافت

هر سنگ که پیچ حکمتش نکرد حل   زین حکمران عقده کش انحلال یافت

جودش درست سنز بد آفتاب را   در قدر بی بها چو شکسته سفال یافت

در عهد او زمام هر آن کودکی که زاد   چو بخت خجسته اختر و فرخنده فال یافت

ای آنکه در وغا که ز بیم خنجرت   ابروی شیر چرخ چو شاخ غزال یافت

آن عادلی که دهر برا ز انقلاب را   از عدلت انحراف مزاج اعتدال یافت

هر کار بسته کامد از آن عقد مستمند   با همت تو فرجهٔ حل عقال یافت

ملک انتظام جست ز انصاف تو اگر   نظم وی از تطاول ظلم اختلال یافت

هر آستین زبان که بمدحت سخن سرود   گفتار او طراوت آب زلال یافت

گلذار

گلذار دل شکفتگی از لطف و خلق تو   چون باغ و بوستان ز سحاب و شمال یافت

هر جا که برفراشت علم عزم تو علو   چون زلف پرچم علم آشفته حال یافت

خود را قوی شمرد چو حزم تو کوهسار   حمالگان که یافت بدین احتمال یافت

ملت بعصر خویش ترا بهترین حشت   ملک بنظم خویش ترا بی‌مثال یافت

هر کس که سر کشید چو آتش ز حکم تو   روها سیه بکیفر آن چون ذغال یافت

ظلمت ز بخت روز خصم تو شام فراق جست   نور از جمال بخت تو صبح وصال یافت

بار ارتفاع رتبت تو بیت ز مقام   برتر مراتب از درجات خیال یافت

نظم بدیع مدح ترا مالک بیان   پیرایهٔ کمال و طراز مقال یافت

هر کس که بینوا بد و هر تن که ارزند   از خوان نعمت تو نوا و نوال یافت

بودش بلال با خضر از سفرهٔ جهان   خصمت نزار پیکر از آن چون خلال یافت

شد عکس خنجر تو در آئینهٔ سپهر   از ماه نو پدید لعب زان هلال یافت

در کیفر عهد ز کمان و بنام تو   بدخواه تیر نعمت و تیغ نکال یافت

در گشت ظلم و خرمن بدعت شرر فکند   چون آتش سیاست تو اشتعال یافت

عدلت بهار خرم اگر نیست چون از آن   عهد شباب گیتی فرتوت زال یافت

مردان جنگ را ز پرند و کمند تو — گردون برزم خسته تن و بسته بال یافت

هر سرفراز گردن و سر پیش حکم تو — در چنبر رضا و خط امتثال یافت

خورشید پیش رای تو گردید منفعل — تاری شد ار کُسوف از این انفعال یافت

بهر وفود اهل هنر درگه ترا — گیتی مقر امن و محط رحال یافت

بخت خجسته تو گهی آسمان گرای — ز ز رتبه با سعود سپهر اتصال یافت

وله ایضاً

وله ایضاً فی مدحه

ای سارک پیشگاه داور گردون حشیم — کاسمان را گشته پشت از پی تعظیم تو خم

مطلع مهر وزیری رتبت شمارندت فلک — بلکه برج وزیری حشمت شناسندت انجم

گرنه مینوئی چرائی همچو مینو با صفا — ور نه کعبه چرائی همچو کعبه محترم

حق پرستان را مطاف از کعبه در ملک عرب — شد ستایا را توئی ملجا و در اقطار عجم

خاکبوسانت کله بسته اوج به ابر از نطاق — واقفانت سوده فرق فرقدان را زیر قدم

سعد اکبر پاسبان سده است آرام گاه — شاه خاور خاکبوس عرصه‌ات هر صبحدم

شب درخشان شمع در ساحت بدر الدجی — روز تابان شمسه از منظرت شمس الظلم

مرغزارا این توئی شیر نیستان ظفر — بوستانا این توئی سرو خیابان کرم

کیست شیر مرغزارت شهریار تاجدار — کیست سرو بوستانت خسرو فرخ شیم

ضیغم شاه تاجور لیث ردی غیث ندی — داور والا گهر ابر عطا بحر همم

جوهر تیغ سرافرازی حسام السلطنه

کز برای کسر دشمن باشدش فتح ضم

آن گزند انداز دشمن سلطان نه از او رنگ کی — وان گزو بالد چنین رونق ز دیهیم جم

آنکه بر مسند ایران بزرگ او را عبید — وانکه در موکب دلیران سترگ او را خدم

همت او همواره فضل و فتوت را طراز — نیت او جاده عدل و مروت را علم

زاده عباس شاه است و همی ماند بدو — در حروب و در فتوح و در علوم و در حکم

ز اتصال آن که پدرش تا دُر آتشگاه — این گرامی پور نام آور ندارد هیچ کم

آتشین کام اژدر تیغش ز نیک و گوهرش — در گشاید صد مملکت مرد سالار را بدم

بشنود از جان بدخواهان خروش الامان — از دو صد فرسنگ ره در دشت او ریح حم

گر بود رنگ و چین اقبال کشورگیر او — نصرت دین را بامر شه برافرازد علم

نی به هندستان ببینی یک طلبکار و شن — نه بچینستان بیابی یک پرستار صنم

هر پلنگ و شیر کز تیغ و سنانش جان برد — عمر او را بعد خود باید شمارد مغتنم

حصن عدلش خلق را بخشد امان از حادثات — ریح با من بهر صیادی نباشد چون حرم

ای خداوندی که از شرم دل و دست مدام — بر رخ بحر است چین در دیده ابر است نم

بهره یابد از قوت عزم و وقار حزم تو — زنده پیدا و نسید بیخ کوه در قدیم

بنده بودندی ترا گر زنده بودندی کنون — قارن و کشواد و بیژن طوس و گیو و گستهم

وز تو آیین فتوح آموختی در کارزار — آمدی گر بار دیگر جان بجسم رستم

چون تو در حشمت که بد در دودمان آبتین — چون تو در جرأت که زاد از خاندان زادشم

از تو شوکت یافت ملت از تو بخت و تخت ملک — از تو جوهر دید شمشیر از تو نامی شد قلم

هر دلیری کز عدم تا زد به صحرای وجود — صیت تو چون بشنود پوید به پیدای عدم

بر خلاف امر تو هر کس که بگشاید نظر — بی جواز حکم تو هر کس که بردارد قدم

تا بماند آسمان سازد عدیلش با عنا — تا بپاید روزگار آرد ندیمش با ندم

فتح را زیبد بلطف رایت جستن مقام — چرخ را شاید بخاک درگهت خوردن قسم

خار اگر در راه جاه آید از قهر تو گل — شهد اگر در کام اعدا گردد از قهر تو سم

از تو یک تحسین به از صد توده یاقوت و گهر — وز تو یک رأفت به از صد گنج دینار و درم

خوش بهنگام جشن افزای سرحد عراق — آمد اقبال تو از فرمان روای محتشم

آمدی تا ز آینه دلها بری زنگ محن — آمدی تا روی گیتی شوئی از گرد ستم

آمدی تا از نیام آری برون تیغ نکال — آمدی تا از کمان سازی رها تیر نقم

آمدی تا از لگون شمشیر آتش فشان خویش — خاک را با خون بدخواهان بیامیزی بهم

آمدی تا لشکر آرایی بفتح باختر — هم بدان حشمت که سوی خاوران بردی حشم

در مقام امن و خوف از عدل و باس میغ تیغ — ای مهام ملک و دین از کلک و تیغت منتظم

چند باشد بنده را دور از حضور شهریار — زرد روی چون زر و سرخ اشک چون بقم

بار اگر یابد در این حضرت برسم چاکری — رهش آید بخت گردی تا کنون پیکر درم

کی شود در حضرت جهان رهی از فیض عام — عدل خاص ار داد آوردیان گردد حکم

تا زبان را در جواب از پی تکذیب و ثبوت — تا دو حرف اندر کلام آن یکی لا و دیگر نعم

در جزای عصیان و طاعت را بر ابرار این دو باد — تیغ تو از بلا دست تو دریای نعم

تا نشان از عیش و غم باد از لطف و عنف تو

بهره خدام عیش و قسمت حساد غم

در تهنیت عید اضحی بطرز قصیده حکیم سنائی روح الله روحه

عید قربان چیست جان قربان جانان داشتن — کاین بود مقصود اصلا از ره قربان داشتن

نیست نزل عید قربان غیر جان عاشقان — بایدش گر در ضیافتگاه مهمان داشتن

جان و سر شرط است کردن در چنین عیدی فدا — بهر این معنی بکار آید سر و جان داشتن

اولین پیمان عشق از تن خود رستن است — استوارش گر همی بایست پیمان داشتن

گر بکوی دوست قربانی خلیل آسا بری — بایدت فارغ دل از وسواس شیطان داشتن

نفس شیطانست از وسواس و هراس پیچ — کش ز قربانی نیارد دل پشیمان داشتن

بهر دلدار

بهر دلدار اسیر و آماج باید مردوار — از تن و دل در بر شمشیر و پیکان داشتن

نیست جز پروانه را کار کس در عاشقی — بهر جان بازی بگرد شمع جولان داشتن

چون شفق در خون نشستن از خنجر خونریز عشق — خواهی ار خود را همی چون صبح خندان داشتن

گر ز فیض عشق جوئی نور خورشید قبول — چاک باید چون سحرگاه از گریبان داشتن

گرد ناز از سر بنه در پیش عشق بی نیاز — جز نیاز این نازنین را هدیه نتوان داشتن

شرط طوف کعبه درگاه شاه عشق — نیست باک از صدمه خار مغیلان داشتن

هر که دارد مهر لیلی بایدش مجنون صفت — رو بکوه آوردن و سر در بیابان داشتن

هر که با گلچهره دلداری سر و کاریش هست — زو شگفتی نیست همچون بلبل افغان داشتن

هر که یاقوت لبی را دل سپارد بایدش — چهره چون کهربا اشک چو مرجان داشتن

ننگ عشاق است بیم از ناب ضیغم یافتن — در طریق عشق ترس از کام ثعبان داشتن

هر که را از درد عشق اندیشه شد نامرد عشق — نیست با این درد شایان فکر درمان داشتن

آن گمان وصل ار آرد ذره کاندر ثبات — ننگ خود داند هراس از تیر هجران داشتن

عاشقان را عشق جانان گر چه بس نیکوست است — بندگان را زان نکوتر مهر سلطان داشتن

مهر و عشق صرف هر کس نیست خاص میر ماست — این صفت در خدمت شاه جهانبان داشتن

خسروا فرمانروا را در نهفت ای رواست از چو فرمان دهی گیستن لغربان داشتن

سایهٔ یزدان بود شه زین سبب خواهد همی امر او را پاس چون فرمان یزدان داشتن

مهر سلطان عجم سلطان ایران در دل خوش است اندرین گفتارم از بابت برهان داشتن

بس همین بس که چون بوطالبی را بد سزا مهر پیغمبر نهانی اندر دل و جان داشتن

کلبنا آل عجم سرافراز حسام السلطنه

کش سزد خرگه برازایوان کیوان داشتن

دادگستری که پیش داد او زیبد همی عدل کسری را سفر بر طاق نسیان داشتن

اوست خصم او بار شاه و شه را در حضرت است همچنین تیغ برای پاس ایران داشتن

در دغا کهتر نشان از نیروی بازوی اوست سرکشان را سر بمیدان گوی چوگان داشتن

رسم این بیرنشتی خوی رضوان خلقت است ملک را از فر خود چون باغ رضوان داشتن

با کف فیاض او کان را گهر باری است کار زشت باشد چشم فیض از ابر نیسان داشتن

ایخداوندی که چون داد و دو زنده دان ترا می سزد زنجیر داد آویز در ایوان داشتن

بنت از مهر جهان آرا بچرخ اندر نگفت خویش را بر جلوهٔ رای تو حیران داشتن

دشمن دم سرد را در دل بغض کین تو است چون سوزان شرر در پنبه پنهان داشتن

پیکر

پیکر الماسگون تیغ ترا زیبد همی جامه در عیان از یاقوت و مرجان داشتن

ملک را شاید طراوت جستن از حالت بلی باغ را در خور بود زینت ز باران داشتن

جز تو هر کس را نشد خاتم دولت بدست اهرمن را کی سزد مهر سلیمان داشتن

شد ز داد تست هر دل آباد و ایمن زینت هیچ ملک جز دل بدخواه ویران داشتن

حجتی از رافت و قدرت قوی تر کی توان بهر رد منکر فردوس و نیران داشتن

دشت پیکار است رسم تیغ زن بازوی تو با درخشان تیغ چوگان بدخشان داشتن

هر کمالی را بود نقصان چو نیکو بنگری جز کمالت کان منزه شد ز نقصان داشتن

شغل خصم تو است پیش صیدت نهنگ بلا پا فشردن سخت پیشانی چو سندان داشتن

کهترین صنعت ابر کف دربارش ترا است خلق را مستغرق دریای احسان داشتن

ای خضر مقدم سکندر بنان کلک ترا فیض جان بخشی سزد چون آب حیوان داشتن

بندهٔ چون فرخی گو را بنظم اندر نکو است مدحت همچون تو سلطانی سخندان داشتن

از فر آید نزد شعر خویش بنام شاه حق در تو کار کشور دشوار بسامان داشتن

بهر ارام حدود کلک مرا چون رمح تو زیبد اعجاز عصای پور عمران داشتن

نظم هر طرزی که گفتی در فنون شاعری است فرق توانم بر خود ز رعون تو آسان داشتن

بعد از آن مدحت که قاآنی ستایش در گرفت — جز چنین شعری روا نبود بدیوان داشتن

است تا آیین گلبن خرمی و پژمردگی

از نسیم فرودین و باد آبان داشتن

در تهنیت عید سعید غدیر در سنه ۱۲۹۴

است در هر عید شاهان خاصه در عید غدیر — شاعران را تهنیت خوانی بدربار امیر

چون امیرم خواند بر دربار خود چاکر بدو — تهنیت باشد مرا شایسته در عید غدیر

فرخا عیدی کز آن خرم شریف است و وضیع — خنده روزی کز آن شادان کبیر است و صغیر

در زمین و آسمان غوغای با بشری فکند — مقدم این عید کش فرخ سروش آمد بشیر

جشن قدر و کوکب اقبال شرع از وی بزرگ — عز نصره کوکب اجلال دین از وی منیر

در چنین پیروز روز آمد خلیفه مصطفی — آنکه ذات پاک او دور زمان را شد مدیر

صفدر صفین امیرالمؤمنین یعسوب دین — حیدر کرار دست قدرت حی قدیر

پرتو شمس وجود و خسرو اقلیم جود — حاسم کفر و ضلالت قاسم خلد و سعیر

آنکه عالم را بهم مولا و یزدان را ولی — آفرینش را بهم سلطان و احمد را وزیر

آفتاب

آفتاب چرخ ایمان آنکه بی فرمان او — چرخ را نبود مدار و اخترانش را مسیر

نی خدا را با بقدرت بی شریک و بی همال — نی رسول اما بمعجز بی شبیه و بی نظیر

در مثوبت مؤمنان را مهر او نعم الجزا — در عقوبت مشرکان را قهر او بئس المصیر

دستگاه عرش با قدر بزرگ اوست خرد — کاین بر تمثالش عظیم است آن بنسبت حقیر

ای بخوبی شهره شهر ای بحسن آشوب دهر — کت بخجلت همی تابد ز سرو کاشمر

ای ترا جلاب در عناب و شکر در رطب — وی ترا گلبرگ در شمشاد و خارا در حریر

ای ترا مژگان چو پیکان پیلک شه صف شکن — وی ترا ابرو چو پران تیغ میر آفاق گیر

با لب و زلفت که باد از چشم حاسد بی گزند — سخت کاسد شد عقیق و نیک فاسد شد عبیر

ای بسا دلدادگان کز هجر تو دلبندشان — سرخ اشک چون تیر خون زرد روی چون زریر

گر زنی خنجر نبینم هیچم از دستت گزیر — ور کشی در خون نباشد هیچم از مهرت گزیر

دل بمحنت در چنین عیدی سپردن شرط نیست — پند مشفق گوش دار اندرز ناصح در پذیر

تهنیت را شادمان زی درگه خسرو بچم — تا صف اندر صف ز بهر بوسگاه جمی غفیر

شاعران آماده با مدحت پی تبریک عید — شهریار باختر در صدر ایوان بر سریر

عمم والاگهر سلطان حسام السلطنه — آنکه مدحش برتر است از هرچه گنجد در ضمیر

آنکه کلک و تیغ او در انتظام ملک و دین — این طاعت را بشیر است این عصیان را نذیر

قوت جسم سالی بینش چشم خرد — کان ازو باشد توانا وین بدو گردد قدیر

آنکه گیرد جان ز دشمن و آنکه بخشد جان بدوست — دشنهٔ او در صلیل و خامهٔ او در صریر

و آنکه ملک و لشکر و پاس و نفاذش یافته است — از کمال کبریای قدرت فرد کبیر

مدت دور سپهر و عدت خیل نجوم — شدت یوم نشور و حدت نار سعیر

جوهر از نیروی او دارد نفاذ از یمن او — تیغ در دست سپاهی خامه در دست دبیر

نزد رایش خور چو ذره در بر شمس سُفهی — پیش جودش یم چو قطره در بر بحر قعیر

استعانت گر ز رای عالم آرایش کند — کور مادرزاد را بینا شود چشم ضریر

ای افاضل را پناه و ای اماجد را ملاذ — ای طوایف را مغیث و ای قبایل را مجیر

ای بلطف و عنف تو خاصیت شهد و شرنگ — وی بعفو و خشم تو تاثیر شمس و زمهریر

خود زره می بشکند چون بازو افرازی بتیغ — درع جیبی بردری چون شست بگشائی ز تیر

گاه رزم و گاه بزم افزون تر و برتر تو راست — جرات و جود از هژبر و ابر بهمن دار سطیر

پیش طبعت همت دریا را چه مقدار است از آنک — طبع تو دریای زخار است و دریا ها غدیر

کی وحوش از پنجهٔ شیران غژمان دیده اند — آنچه دیده است از دم شمشیر تو خصم شریر

جز

جز تو کس در فتح شرق از ترکتاز ترکمان — کاروان در کاروان بر هم چو پیوند اسیر

تا ز هر بد بگذری پاس دار ذات توست — ننگرد سوی تو هرگه چشم بدبین خیره خیر

باغ حشمت را بهاری دست نصرت را سوار — ملک سلطان را مداری دین یزدان را نصیر

تا ترا معروف در گیتی بجرات گشت نام — در بر نیروی بازوی تو مجهول است شیر

هیبت نیلوفری تیغ تو مردان را کشد — سوی بهاها چون سمن رخسارها همچون زریر

گر بدینسان تیغ رانی کس نبیند یک شجاع — ور بدینسان جود ورزی کس نه بیند یک فقیر

دایهٔ دهرت نیالوده بشهد شیر لب — بود با ذات تو مردی همچنان با شهد شیر

گر بخواهد حاجب بار تو بستاند بقهر — طیلسان و تیغ و کلک از مشتری و بهرام و تیر

آنچنان کاید خدا خشنود در رضی شهریار — بی خطر انجام گرفت از تو هر شغل خطیر

بندهٔ حق‌گذار از فر اقبال تو یافت — اقتدار انوری در نظم و نیز دری نظیر

تا شود بشکفته گلبن در مه اردی بهشت — تا شود پژمرده بستان در مه مرداد و تیر

باد تو بشکفته رخ باد و عدو پژمرده دل — آن ببالد از نشاط و این بکاهد از زحیر

تا بملک ازاد شیر و زره اسکندر دهستان

ملک بگشا چون سکندر تاج جو چون اردشیر

در تهنیت عید غدیر سنه ۱۲۹۳

عیدی فرا رسید که کرد آفریدگار　　در تهنیتش سرآمد اعیاد روزگار

عیدی فرا رسید که خورشید طلعتش　　از مطلع ولایت کبری شد آشکار

عیدی فرا رسید که ز سعدتش سپهر　　در تهنیت جواهر انجم کند نثار

عیدی که خلق را ز ولای ولی حق　　خم خم بکام ریزد صهبای خوشگوار

اکمال ملت آمده بر پیکرش طراز　　اتمام نعمت آمده در عهدش استوار

ز ایزدش بگردن تابنده مرسله　　وز احمدش بگوش درخشنده گوشوار

در جام دوستان همه زان جشن شراب　　برجان دشمنان همه زان دوزخی شرار

واین جشن خجسته عید ز پیروزگر خدای　　تا شهر بند دین قویم آید استوار

آورد جبرئیل امین بر نبی فرود　　حکم خلافت که ز آن هشت چار

بازوی مرتضی بچنین روز بر فراشت　　بر منبر جهاز رسول بزرگوار

گفت آنکه من پیمبر اویم ولی اوست　　این شه که در مراتب پیغمبرم دستیار

در ابتدا و انتهاست چه هارون کلیم را　　از کردگار بهر ولیعهدی اختیار

آنرا که دوست گشته علی را خداست دوست　　و آنرا که بازگشته علی را خداست یار

در تهنیت

در بیعت خلیفه پیغمبر آمدند　　روزی چنین ز معشر اسلام صد هزار

این عید با سعادت از آن روز تا کنون　　عیدیست خلق را ز خداوند برقرار

حق قدر کرد دوستش عید غدیر نام　　بخ بخ ز فر فرخ این عید نامدار

فرخنده باد عید پسر عم مصطفی　　بر قهرمان ملک ملک عجم شهریار

فخم حسام سلطنت آنکه از وجود اوست

دولت قوی چو دین پیمبر ز ذوالفقار

سلطان مراد فاتح قاهر که شاه راست　　مفتاح فتح هرچه بهر مملکت حصار

ز عدل او بگرد جهان سور آهنین　　وز سخط او بفرق ظفر تاج زرنگار

ز آتش ز برق تیغ سرافشان سیمگونش　　بر نیش ز ابر دست گهر زا بهشت دار

شیر آن بود که زهره ببازد چو بنگرد　　شمشیر او نه آنکه کند جانور شکار

مرد آن بود که رو نگریزد بدشت جنگ　　سازد چو عرصه تنگ بمردان کارزار

ز نیزه‌ی رود جیحون تا آب گنگ بود　　بگذشت پیش رخش در خط زینهار

گیرد فره هیبت نیروی او کنون　　زانوی دجله تا لب دریای زنگبار

ای قصه فتوح شهان خوانده بحساب　　وی دفتر نبرد یلان دیده بشمار

با فتح او خبر ز فتوح نشان گوی — با رزم او سمر ز نبرد یلان سپار
از پشت ایرج شاه نیامد چنو دلیر — وز تخم پشنگ مرد نیامد چنو سوار
هرگز چنین نبوده برادی فراسیاب — هرگز چنین نبوده نبردی سفندیار
ای نظم شرق داده و بگشاده باشکوه — در مرز غرب بسته رایات اقتدار
بخش تو چشم نصرت و تأیید را فروغ — ذات تو باغ دولت و اقبال را بهار
کوشنده تر نباشد شیر از تو روز جنگ — بخشنده تر نباشد ابر از تو روز بار
بأس تو نور درخشد در نظم مملکت — آن آتشی که هست مرکب ز نور و نار
وان را ز نور و نار مرتب دو خاصیت — نارش هلاک دشمن و نورش حیات یار
در حکمت تو نسخهٔ عقل است مستفاد — در منطق تو نکتهٔ علم است مستعار
آتش فتد بخرمن عمرش چو بنگرد — شمشیر آبگون ترا خصم بادسار
پیکر چو تیغ تو بدرد چنگ شرزه شیر — اعضا چو رمح تو بگزد ناب گرزه مار
هر ناجور که سرکشد از شاه باشدش — گاه از تو چاه و ایوان زندان تخت دار
همواره بر رخ قمر از شرم تو کلف — پیوسته در سر فلک از خشم تو دوار
شخص ظفر لقای ترا بوده آزمند — پیر فلک بقای ترا گشته خواستار

ملک

ملک سخنگذار چو من نو ملک دشت یاران — حمد خدا را که برآمد ز انتظار
بارش چاکران ز نیاکانم ای امیر — کز دیرباز بوده مر این رسمشان شعار
صرف هنر نمودم نیمی ز عمر خویش — واکنون در آستان تو آمد مرا بکار
از بهر مدحت تو مرا چند سال بود — مخزون بگنج فکر گهرهای شاهوار
چون گردش نثار مبارک حضور تو — بپذیر در چشم لطف بدین هدیه برگمار
با این سخن رواست گر از مسند جلال — تشریف عز تو رسد و خط افتخار
تا شمس را ضیا بود و ماه را شعاع — تا ابر را مطر بود و چرخ را مدار
رای و رخ و سخا و علای تو جاودان — در ظل شاه باد برتر ز هر چهار

جشن سعید عید خدیوت خجسته باد
ای فرخجسته طلعت تو عید روزگار

در تهنیت عید نوروز سنهٔ ۱۲۹۴ وقت انعقاد اردوی
خدایگان حضور در عمادیه

کرد با لشگر فراز و سپاه گشتنا — عید جم بر خشم بهمن و دی تاختنا
با سپهر اقبال و فریدونی فر — نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا

خور برافروخت بایوان شرف چهر بدیع — دور پیش آمد با فال نکو سفرها
پیش از آن کاید نوروز عجم در هامون — شد بپا فرخنده خرگاه ابر زنها
عید باز آمد و پیوست بدو لشکر جوش — گشت نزدیک سراپردهٔ او خیمه زنها
خیمه در صحرا افراشت دو لشکر که بهار — منجه رایت هر یک شده پرتو فکنا
برگ آن عنبر و نسرین و شکوفه است و سمن — ساز این خنجر و زوبین و کمان و مجنا
ابر بر موکب آن عقد پرن کرده نثار — سوده این کوکبه اش پر کله بر پرنا
چمن و باغ همه زان یک پر سنبه رخ — وین ز فتح و ظفر آراسته باغ و چمنا
آن عقیق یمن و لعل بدخشش ببار — وز بدخشان شده آوازه این تا یمنا
آن پراکنده بمخزن عدنی در ثمین — وین بمعدن شده نصرت را در عدنا
آن کلاهش بحریر اندر پرورده برا — وین یلانش بحدید اندر بنهفته تنا
ز هزاران و ش آن را صنم خانه فکندن — وین برانداخته از بتکده نام و ثنا
سر آن لشکر نوروز کش اختر بیرون — شد این لشکر فرخنده خداوندسنا
عم شه پور ولیعهد که با خوی پدر — ملک ملک شد از دادگر ذوالمننا
آن جهانگیر که بدو سلطنت شاه بود — شرق تا غرب سپه را بوغا صف شکنا

تیغ

تیغ عباسی ملک از گهر فتح ملا
کشت زیبنده چو حسن آیت و خلق حسنا

آنکه ماروس شد از زرش فرنگ بشین — وانکه منسوخ شد از تیغش جنگ پشنا
موج خصم افکن جوشش ز حلب تا بطراز — سیل بنیان کن خیلش ز هری تا دکنا
ای وجود تو باصناف هنر مشتهرا — وی ضمیر تو باسرار قدر مؤتمنا
مصر انصاف که ربان بود از چون تو عزیز — یوسفی حسن دگر یافته در پیرهنا
گر تو گوئی نکند در حطب آتش تاثیر — ور تو خواهی نگدازد شکر اندر لبنا
باد را زهره نباشد که ز بیم تو کشد — پردهٔ شرم ز رخسار گل و نسترنا
رشته سستوارتر از حبل هلال تو نرست — زال دنیا بود کار چرخ کهنا
ز تو تیغ ظفر و مصحف پیروزی یافت — ملک مرتضوی مذهب احمد سننا
هرکه گردن بزنندش بهوای تو چو شمع — زنده گی تازه کند از پس گردن زدنا
آن ثمین گوهری اندر صدف مجد و شرف — کش ز ملک دو جهان است فزونتر ثمنا
ز زبان تو بد اندیش چه دو زبان است — هم بدانگونه که از نجم شهاب اهرمنا
وصف ذات تو در آید بگمان یا بقیاس — بحر پیموده اگر گردد با رطل و منا

نعت رای تو بهر انجمنی کارا ید — بر شود نور سوی انجم از آن انجمنا

کوهسار از تو بهم بشکندش گر بمثل — خصم را پیکر پیل است و دل کرگدنا

حصن ملک ملک از عدل تو تا گشت حصین — ایمن از لشکر ظلم است و سپاه فتنا

ز آتشین دم بجهان یکسره آذر فکند — اژدر رمح تو ریزد چو شرار از دهنا

دین حق را ز تو نور آمده اندر بصرا — ملک شد را ز تو روح آمده اندر بدنا

سرگران گرز و سبک پیکر تیغ تو برزم — کفر را یا نه بخشیده هزال و سمنا

دل اعدای تو پیکان بلا را هدف است — تن بدخواه تو شمشیر فنا را مجنا

ای ز عدل تو شده کار جهان منتظما — وی بمهر تو دل اهل زمان مرتهنا

شام در خاک رود مهر و سحر زنده شود — بر کشد سر بهوای تو ز سیمین کفنا

با چنین گوهر نظمی که ثنا سنج را است — چرخ گو در گسلد رشتهٔ عقد پرنا

از دل عاشق دلداده الا تا خبر است — که اسیر غم عشق است بچاه ذقنا

در چه مرگ عدوی تو بدان حالت باد — که نبخشد فلکش بهر رهائی رسنا

باش ایمن ز قران بد انجم که قرین — آمد اقبال تو با هرمز و برجیس قرنا

اندرین عصر منوچهری اگر زنده بدی — برفشاندی گهر روح بدین خوش سخنا

وله ایضاً

وله ایضاً فی مدحه

می روزه روزه کرد عجب در صیام — بی باده عیش فرید از عمر من تمام

با روزه چون بسازم و بی باده چون زیم — کاش این یکی حلال بدی و آن یکی حرام

از سید الانام بماه صیام حکم — گر شد صوم و ترک می آید بخاص و عام

ما را برای چاره درین فعل و ترک نیست — راهی بغیر پیروی سید الانام

پیش از صیام میکده بد رند باده نوش — اکنون بمسجد از ره حیلت کند مقام

کاش آید آن زمان که حریفان بخم می — از آب درون شوند و برون زین نهند گام

این ماه اگر امام بمحراب رو نهند — هر بامداد در عقب از خلفش ازدحام

زین پس بگرد باده فروش ازدحام هم — کابروش بیکشد ز محراب و خود امام

اکنون اگر بسبحه شماری رسیده دور — و بیدون اگر ز باده گساری بمانده نام

چون ماه روزه بگذرد و ماه نو رسد — زان مردمان قعود کنند و بدین قیام

زان پس که تار از دو چو زنبر نهفته است — چشم سفید بار همی جوشم غم بجام

خواهیم خورد وقتی کاید هلال عید — پیدا شکل خنجر زال و کمان سام

شوال را حسام هلالی بکف دهد — چون تیغ ماه روزه کند چرخ در نیام

وندر کف اش حسام هلالی درخشدش — چون روز جنگ در کف شمس زرین حسام

یکو پسر سلاله خاقان که ربی — والا تبار پور ولیعهد جم غلام

سلطان مراد غازی کاندر صف بزد

شهباز نصرتش او شیراوژنان حسام

ضرغام بیشه ظفران کز نهیب تیغش — لرزد پلنگ در کمر و شیر در کنام

آن کز عتاب او بدو صد کشور انقلاب — وآن کز نهیب او بدو صد لشکر انهزام

فرخنده ذات شاد قمر برج افتخار — فرخ وجود او گهر درج احتشام

بر چرخ شهریاری بدری است نور بخش — در باغ بختیاری سروی است خوش خرام

نه بدر با کلف بود و سرو با ثمر — از بدر و سرو در گذر آن کیست وین کدام

خجلت دهد بچرخ هلال و مجره را — در دست او بلارک و بر اسب او ستام

سهم نهاده همت او گشت چون نمود — در قوس چرخ تعبیه شد زان چو سهام

شمشیر او ز خود سواران کند قدح — وز خون شیر مردان دائم خورد مدام

آتش کشد زبانه که تا هم بخشم او — ناپخته را اگر که بود در خیال خام

ای ناظم جهان جلالت که مدح تو — بخشیده سلک گوهر منظوم را نظام

از سطوت

از سطوت تو در دل ببر دمان هراس — وز هیبت تو بر سر شیر ژیان لگام

گر منهدم شود بجهان هر بنای سخت — بنیان حشمت تو مصون است ز انهدام

از نعمت نوال تو ای بی همال — خون در عروق خلق شود مغز در عظام

هم جود را بفر وجود تو اعتبار — هم بخت را بحبل ولای تو اعتصام

دایم خبر بواسطه تلگراف برق — از فیض تو بخلق رساند همی غمام

چندگر از حمایت تو تقویت ضعیف — در چنگل حمامه بود باز را حسام

رسم کرم تو نیک شناسند هر کسی — زیرا که خود کریمی و از دوده کرام

ای در کف تو تجشم اقبال و بخت را — چونان که ناقه را بکف ساربان زمام

سرها ورد به پیش فلک همتش فرود — ناکرده در مدیح تو سلطان اهتمام

لطف تو باد مقصد و کام فرازنان — جوینده مقصد از سخن و از مدیح کام

نبود عجب بمین قبول تو در عراق — این شعر اگر عبور چو شعری کند بشام

تا داتغم لقب رشید تو در جهان — محروسم از ملالت و مأنوسم از ملام

نظم مرا چو بود بنام تو ابتدا — هم در خور آیدش بدعای تو اختتام

از طبع وقاد من کند اشراق و ارتفاع — دریوزه در ظلال تو مهر سپهر دام

خلقی طفیل رحمت یزدان داورند / تا خسروان گیتی بر تخت احترام
در ظل رافت شه کشورخدای باد / قدر تو را زیادت و ملک ترا دوام
مرغان مرغزار سخن را نصیب دل
خلق خوش و کفایت تو دانه باد و دام

وله ایضاً فی مدحه

یزدان چو شاه را ز ملوک اختیار کرد / بنیان نصرتش بحسام استوار کرد
نی زاهن آن حسام ولی آنکه در نبرد / پیکان او ز جوشن آهن گذار کرد
نی زاهن آن حسام ولی آنکه تیغ او / گرد جهان ز آهن بندی حصار کرد
دانی مر آن حسام کدام آنکه کردگار / او را حسام سلطنت شهریار کرد
عم ملک سپهبد مغرب که رایتش / مهر ظفر پدید ز مشرق دیار کرد
سلطان عصر ناصر دین شه بدین حسام / در قلع خصم جوهر نصر آشکار کرد
با خصم خسرو عجم این تیغ صف شکن / کرد آنچه با جنود عرب ذوالفقار کرد
او بد مراد سلطان سلطان مراد از آن / فرخنده نام او پدر تاجدار کرد
هر جا که رزم جست بدشمن مظفرش / اقبال شاه و نصرت پروردگار کرد

هرسو

هر سو که رو نهاد بمردی فراشته / اعلام دولت ملک روزگار کرد
با آنکه چیره شد بامیران کامکار / خدمت بشهریار جهان بنده وار کرد
عزمش هری گشود و خراسان گرفت پیش / چون آن دو فتح زین پس خواهد هزار کرد
شمشیر اگر نهنگ یم فتح نی چرا / جا در یمین داور دریا یسار کرد
دریا کنار جای نهنگ است این نهنگ / ز خون زمین معرکه دریا کنار کرد
ایداوری که شسته بدست تو آب تیغ / رخسار ملک و چهرهٔ دین از غبار کرد
در چشم نیکخواه و دل خصم بدسگال / عفو تو فعل نور و سخط کار نار کرد
تیغ بلالی تو ز فتح آسمان نمود / سر و سنان تو ز ظفر جویبار کرد
آن لحظه گشت بخت بلندت رکابدار / کایزد ترا بمرکب دولت سوار کرد
هر فتنه کآمد در عرصهٔ وجود / سوی عدم ز صولت حلت فرار کرد
منسوخ کردهای تو از نسخهٔ جهان / افسانهای رستم و اسفندیار کرد
روز مخالفان شهنشاه اگر بجنگ / هر حمله زر تو چون شب دیجور تار کرد
سهمت فکند زلزله در مرز نیمروز / قدرت پدید غلغله در قندهار کرد
صمصام آتشین دم تو در دماغ بردن / زرسر دلاوران را دود و مار کرد

خشم تو آتشی است که چرخ و ستاره را
با آن چو دود فاش دخان و شرار کرد

ظل همای چتر تو هر جا که او فتاد
طاوس وار بوم و برش پرنگار کرد

جان از تو بیخ مرد بنزد ار چه فی المثل
جا در دهان ضیغم و در کام مار کرد

خورشید نصرت و فلک افتخار ای
از عزم تو مسیر و ز حزمت مدار کرد

عدل تو گل ز خار برآورد بهر دوست
در گلبن بد بهر بد اندیش خار کرد

نظم سپاه و امن رعیت که غیر تو
بهر دوام ملک شعار و دثار کرد

عزت که داد غیر تو اصحاب علم را
ارباب جهل را که بهی جز تو خوار کرد

زر جوی بار فیض تو گشت آبخوار از آن
پیدا نهال فضل و هنر برگ و بار کرد

در درفشان بنان تو کلک احتشام یافت
وز ناسور وجود تو تیغ افتخار کرد

از چشم کینه مغز فلک بود پر خمار
بیرون مهابت تو ز مغزش خمار کرد

فرخنده موکب تو که نوروز عشرت است
بر خلق ماه دی را چشم بهار کرد

وقت فتوح غرب شد اکنون حسام تو
در شرق اگر چه فتح فزون از شمار کرد

سلطانزادی ملک ز چنین شعر پر بها
در پیشگاه جاه تو گوهر نثار کرد

هر گوهری که کرد نثار این شه نگار
در گوش چرخ باید از آن گوشوار کرد

تا هر که

تا هر که قهرمان دیار است بایدش
تمهید نظم کشور و ترتیب کار کرد

در ملک قهرمان باش ای آنکه کردگار
خاص تو عزت و شرف و اقتدار کرد

در تهنیت عید و بهار و مدح خداگان کامکار بطرز

امیر معزی علیه

مقدم نوروز گیتی را چو پدرام آورد
باغ را باد بهار از خلد پیغام آورد

گلستان را چون بهشت لعبتان آراسته
فرودین از سندس و استبرق انعام آورد

چرخ هر سال از پی تجدید آئین طرب
نوبهار تازه را با شکوه هنگام آورد

وقت آن آمد که بخشد روح جسم خاک را
ای خداوندی که ارواح اندر اجسام آورد

ابر اگر بیگر نباشد باغ اگر بیت الصنم
چون دراین هر رو صنعت نقش اصنام آورد

هر گل بر شاخ گوئی دلدار را می بود
کز دلارا روی خوش اندر دلارام آورد

این دلارا می بباید آرد ز گلها نوبهار
هر چه آرد نوبهار الحق دلارام آورد

در بهار آغاز عشرت کن که گیتی از عیش کام
عیش از آن کش گردش گردون بانجام آورد

بی نگین تخت جمشیدی است نرگس در بهار
از سبو پرورده جمشید در جام آورد

تا برنگ باده باشد سرخ گل در گلستان
ساقی اندر جام باید باده گلفام آورد

می بریزی ساتگین بستان از آن لعبت که ماه — ماند او را گر بهر زر سیمش اندام آورد
آنکه صید مرغ دل‌ها را بچه اندر مدام — خال مشکین دانه زلفش عنبرین دام آورد
غمزهٔ او را بدان زایش که در شریان زند — بوسهٔ او عاشقان را نوش در کام آورد
مه ز گردونش بد اعزم زمین بوسی کند — وآفتاب او را نماز از چرخ بر بام آورد
زر عقیق درج لب گوهر چو بحر طبع من — در ثنای داور دارای حکام آورد
راد عجم شاه اسلام آنکه شرق و غرب را — تیغ بدخواهش بحکم شاه اسلام آورد

شهسوار عرصهٔ مردی حسام السلطنه
آنکه یال شیر مردان در خم خام آورد

نامدار دودهٔ عباس شه سلطان مراد — کآبروش دولت و دولت نکونام آورد
رستم اقبال که اندر عهد او جان آفرین — روح اگر در جسم زال و پیکر سام آورد
زال را بر زن نشانش خوف زلزال افکند — سام را بهم شیر پیچ سر سام آورد
از کنام ملت از شیری چو حیدر شد پدید — بیشهٔ دولت چنین کوشنده ضرغام آورد
دست جودش لطمه بر دریای موج آور زند — چشم خشمش لرزه در شیران آجام آورد
پرتو اندر سطح ارض از رفعت خاص افکند — رحمت اندر جان خلق از رحمت عام آورد

تا نماند

تا نماند هیچ یک عاطل ملک تربیت — هر کس ارباب سیوف و اهل اقلام آورد
سلجوقیان و ملک اندیشان شاهنشاه را — بهرهٔ مهر و کین او آمال و آلام آورد
هرچه در تمهید ملک و دولت آرد بر زبان — راست پنداری حدیثش ز وحی و الهام آورد
خون گردان باده شمشیر چون آشام ادات — باده گر در ساتگین بهر دمی آشام آورد
آهنین ترک سپهداران تارک بر درد — دست چون بر قبضهٔ برنده صمصام آورد
زان سپس کاندر خراسان آن هنرمندی نمود — کلک خرد بر لوح دفترهای ایام آورد
سوی سرحد عراق آمد که در زیر نگین — عزم او از خطهٔ بغداد تا شام آورد
چیست بغداد و چه باشد شام کافریقیه را — نهضت او مرکز رایات و اعلام آورد
سوده زر بر زمین تا شهان قیروان — بادپای او سر سیری بهنگام آورد
یکقدم بی امر شه نگذارد اما چرخ را — حشمتش تارک سپرده زیر اقدام آورد
امتثال حکم را تا شد قرار روز و شب — تا برید از حضرت سلطان چه احکام آورد
این شمارد خویش را راحت که برادوان داد — رسم نوشروان پدید از صبح تا شام آورد
ای خداوندی که چرخت روز بار و روز جنگ — هدیه تاج آفتاب و تیغ بهرام آورد
هرچه گنج دستگرد کشور بود خر تخت و تاج — گر ترا بخشد ملک نیمی ز اکرام آورد

سنجر شاهی از آن چون حکم او حکم خدای — حکم تو در حل و عقد و نقض و ابرام آورد

نظم سلطانی شود پذرفته در حضرتت — بر زبر چیند ز هر نظمی که نظام آورد

چاکران را گر سزد انعام و تشریف این بیچ — بنده را شایسته تشریف و انعام آورد

بود خدمت شیوهٔ آباء و اجداد رهی — تو کنون آن شیوهٔ آباء و اعمام آورد

خانزاد است این غلام از رافت لطف ار نگر — بخردش منشور اندر سلک خدام آورد

تا بروز اندر شود رخشنده چراغ آفتاب — تا به شب گشت فلک تابنده اجرام آورد

گردش چرخ و سیر انجم سیاره اش — نیکخواهان ترا فرخنده فرجام آورد

بدسگالان را ز صهبای دم تیغت قضا — جا بگرد پیمانهٔ اقبال و اعدام آورد

طرز آن شعر سنجری دارد این بیت که گفت

برگ گل را از سنبل نگارم دام ما دام آورد

ایضا بطرز قصیدهٔ حکیم مختاری غزنوی ره

راغ زار دل بهشت و باغ زینسان — وضع دگرگون گرفت و طرح دگر سال

پر ز کواکب شد آن چو قبهٔ خضرا — پر ز کواعب شد این چو روضهٔ رضوان

ابر در حقه حقه رخت به گلبن — باد حلل شقه شقه بافت به بستان

هر شجر

هر شجر آمد بدیع دوحهٔ طوبی — هر ثمر آمد عدیل چشمهٔ حیوان

شد کمر و تیغ کوهسار ز شکوفه — باز چو تاج شد از جواهر الوان

تا نگری کوه پر ز مرد و لعل است — تا گذری دشت پر زبرجد و مرجان

چین و شکن در بنفشهٔ طری بار — افتاد از باد همچو طرهٔ جانان

زینت رخسار را بداده سوری — نکهت مرغول آب خوردهٔ ریحان

روح فزا شد چو روی شاهد طناز — رنگ فشان شد چو سوی لعبت فتان

سوده شنگرف کرده تودهٔ زنگار — در چمن افکنده سبزه ابر چو قطران

تربیت از مهر دیده خاصیت از ابر — تا چمن از نو گرفت رونق و سامان

گشت مزین ز نو بهار دلارای — باغ چو ملک ملک زیب جهانبان

داور دارا حشم سلطنت آن شه

کش سر گردن کشان چو گوی بچوگان

پر تو مصباح خشم آنکه ضمیرش — چاک زند صبح را ز شرم گریبان

راد خدیوی که از نوال و نکالش — دوست تن آسان و دشمن است هراسان

آنکه ز اقرانش برگزید بمردی — خسرو صاحبقران شهنشه ایران

ای که فرازد همی بچارم خرگاه — وی که طرازد همی به هفتم ایوان

چتر بفرق از ظلال قدر تو خورشید — یاره بساعد ز نعل رخش تو کیوان

کوکب سیاره داده بهره ز جنبش — گنبد دوار کرده حصه ز دوران

حامد بخت تورا اکابر و نصرت — حاسد جاه تورا اسافل و خذلان

جسته سعادت ز آستان تو مرکز — دیده سماحت ز اصطناع تو میزان

چشم شرف را توئی بمنزلت نور — جسم کرم را توئی بمرتبت جان

نازد همواره از شکوه تو شش چیز — تیغ و قلم گاه و باره مجلس و میدان

کاهد پیوسته در زمان تو شش چیز — نخوت و ستم شرک و فتنه بدعت و طغیان

تیغ تو شد فتح را قوی تر حجت — شخص تو شد فضل را نکوتر برهان

خیزد نور از رخ تو چون قمر از چرخ — زاید جود از کف تو چون گهر از کان

از کف و نطق تو کرده زر و گهر وام — ابر گهر گستر آفتاب زرافشان

چون تو بمردانگی نپرورد انجم — چون تو بفرزانگی نیاورد ارکان

زهره در اندازد از عتاب تو ضیغم — مهره فرو ریزد از نهیب تو ثعبان

گر تن گردان شود بصبر خاره — ور دل مردان شود بسختی سندان

بر درش

بر درش بازوی تو بادم شمشیر — بشکردش نیروی تو با سر پیکان

از تو قوام و نظام نغزد تو آئین — ملت احمد گرفت و دولت سلطان

از تو رسد بر کسی که جوید خدمت — وز تو رسد بر کسی که ورزد عصیان

آنچه ز فرخنده نوبهار به گلبن — وانچه ز تابنده ماهتاب بکتان

بخت تو فیروز و فال تو است خجسته — فضل تو افزون و فخر تو است فراوان

ای ملک از رود گنگ تا لب جیحون — وز حد آمویه تا سواحل عمان

آن چه حصار است کت نگشته مسخر — وان چه امیر است کت نبوده بفرمان

گشته کنون آنچنان عراق منظم — از تو کزین پیش فارس بود و خراسان

هست نهانه کز خبر که بمردی — سام نریمان چه کرد و رستم دستان

آنچه تو کردی برزم شرق ز ایلک پیش — رستم دستان نکرد و سام نریمان

بشمرد آن کس محامد تو که داند — عد نجوم و حساب قطرهٔ باران

افسر اقبال را ز فر تو قدرست — نامهٔ انصاف را بنام تو عنوان

عمر شد ای چون منت هزار سخنور — چاکر مدحتگر و غلام ثنا خوان

نثرم تا در سپاس تو است بدفتر — نظمم تا در درود تو است بدیوان

باشد در نظم فن بلاغت صابی — باشد در نثر فن فصاحت سحبان

تا زین برا ثر رسد سکندر — تا بجهان در خبر رصیح سلیمان

همچو سلیمان لوای حشمت بفراز — همچو سکندر جهان بگیر بدستان

بهره ز حق تا برد کرامت و نعمت — در دو جهان هر که شرف زاست و سلمان

ور تو فزون همچو عمر و عزت جاوید

شوکت اسلام باد و قوت ایمان

باین بند

در تهنیت خلعت خداایگانی که با ناظم دیوان مرحمت فرموده

تشریف بر خاور و دارای باختر — بخشید خوش نهال مراد مرا ثمر

خاصیت ثیاب بها نا در این ثیاب — آمد نهفته گرچه ببارد همی مطر

چو نانکه برگ در ز سحاب آورد درخت — اینک درخت چشم از آن برگ داد بر

زین یوسفی قمیص بدست بشیر بخت — روشن مرا چو دیدهٔ یعقوب شد بصر

زین خلعت ار کرامت عیسی شد پدید — آمد روان رفته ز جان همی ببر

زان حله‌ها که پوشد بستان ز نوبهار — این فرخجسته جامه بود پرنگار تر

از یمن همت ملک این خلعتم بتن — حرز یمانی آمده در دفع هر ضرر

چون

چون ساختم طراز برش ختم از بلا — دارا شستم چو پیکر از آن رستم از خطر

کوتاه بهند از کرم خسروانه راست — این کارها که خواست همی بیوفی پدر

زان کاو پیارگلش بضرت حسام اوست — الحمد کآب رفته‌ام آمد بجوی در

وآن خاندان که باشد از آن آل مرتب — زین موهبت شدند سرافراز و مفتخر

شکر ملک چو حمد خداوند ذوالمنن — ورد زبانشان بود از شام تا سحر

در کعب بن زهیرم و تشریف شهریار — چون آن ردی که داد بدو سید البشر

چون دست یافتم بمراد از عطای او — سودم بر آسمان خورد بر تاج ماه سر

سطور عتم شاهم که زبره چرخ راست — گر کین بسوی فلک زین سپس نظر

اکسیر لطف داور فرخ بی نیاز کرد — از بدرهای سیم و ز صرهای زر

پاینده باد حشمت و عز خداایگان — در ظل احتشام شهنشاه تاجور

کاین خانه زاد حضرت در پیشگاه او — گردد بمین تربیت آن گونه مشتهر

کاید بدیع نظمش ممدوح شرق و غرب — داید فصیح نثرش معروف بحر و بر

قدر کمال بهتر از این کی شود پدید — رسم هنر نکوتر از این کی کند اثر

زین بیش فخر و درود جهانبان نامدار — زینی بس فخر و سپاس خداوند دادگر

فرزند بی‌نظیر و لیعهد خسرو عهد   عم ظفر قرین خداوند محسنه فر

والا حسام سلطنت آنکه چرخ

ز آئینه حسامش بر خلق جلوه گر

سعد بخت و شهرگشائی که ملک را   محمود دیگر است و ملک سنجر دگر

نی گر بدندی آن دو بدوران او شدی   آن حاجب بخدمت و این چاکرش بدر

بر خلق از و عیان شده هر سیرت نکو   کز خسروان دهر شنیدیم در خبر

اندر دول جز او که بنام آوری شنب   و اندر ملل جز او که لغز اگه سمر

آنجا که عیش او همه بهروزی و فرح   و آنجا که جیش او همه پیروزی و ظفر

ای چون تو بهر تقویت دین و نظم ملک   هرگز نبسته هیچ ملک بر میان کمر

نصر اندر آن سگال که تا هرگز علم   فتح اندر آن زمین که ترا سوقف حشر

نی نی هنر کمان نواند اندرین دو تا ترا   زاد این دو سعفت زد و فرخ سیر پسر

آن شهریارزاده ابوالفتح که نسب   وین یک ملک نژاد ابونصر جم گهر

هر نامه از محامد تو برجبی ز بخم   هر دفتر از مناقب تو درجی از درر

داود اگرنه زره بهنگام کارزار   در شخص تو است سنجر داود ستتر

گر بچه

گر بچه شکوهت زند همچو موم   مردان آهنین سلب آهنین جگر

تیر تو را ز سینهٔ شیر اوژنان هدف   تیغ تو را ز تارک پیل افگنان سپر

جان دلاوران چو تو بسا فکنی بسا   خون سواران چو تو جنگ آوری بدر

حد سگران ملک ز جود تو حصه یاب   دانشوران دهر ز لطف تو بهره ور

پیچان بود چه در خم خام تو پیل مست   پیچان نهنگ از دم تیغ تو شیر نر

ز بیم سیف قاطع تو در نبرد گاه   ارواح را گسسته شود رشته از صور

گر در دل عدو بود آتش ز سهم تو   نبود عجب که هست دلش سخت چون حجر

هر شهر کز ملک تو شدی شهریار آن   یزدان بر او ز غنایت گشاد در

بذل زند چو موسم دی در هوا علم   جودت کند چو فصل خزان بر شجر گذر

بارد بجای برف هوا توده توده سیم   ریزد بجای برگ شجر بدره بدره زر

هر جا که جستهٔ پی خصم افکنی وغا   هر سو که بردهٔ پی نام آوری حشر

بر شقهٔ لوای تو هر قوم کلک صنع   نصر من الله آمده از آیت سور

ای منتظم ز عدل تو قانون ملک و دین   بر این شگرف نظم رهی از شرف در نگر

یکعالم از معانی در قالب بیان   آورده چاکر تو بدین مدح مختصر

زین روکه در سپاس تو شد گفته بس نه دیر　　احرار روزگار کنندش همی زبر

یکچند ناگذشته بدست سال فرال　　چون صیت تو بمشرق و مغرب کند سفر

نتوان بمهر دادن تا لبنت شها　　نتوان بحجر دادن تا لبنت ثمر

شارق بملک باشی چون مهر تابناک

فایض بخلق باشی چون بحر پرگهر

مسمط در مدح خداگان و تهنیت عید نوروز فیروز در سال

خجسته فال سنه ۱۲۹۶

ای نوراگوی قمر در صولجان عنبری　　کاخ حسنت جسته از ایوان کیوان برتری

سازکن چون زهره در بزم طرب رامشگری　　کافتاب عالم افروز از رواق مشتری

با سعادت عزم خرگاه بهرام کرد

چندگه لنبانی باغ ار کرد باد مهرگان　　چند دیگر بکه آبادان و آذر شد جهان

بس شد از ماه دی و بهمن شکفته بوستان　　وز فغار و شن تن اسفندارشان آیجهان

ماه فروردین کنون آغاز فرا بدرام کرد

ای خدنگ غمزه ات چون تیر رستم صف شکن　　رگ چشمت زابروان افراسیاب تیغ زن

باده

باده اندر جام چون خون سیاوش در لگن　　زین طرب کاورد چون کیخسرو آهنگ تاختن

عید جم از فتح و نصرت افراشته اعلام کرد

زاتش آرامی کجا نهان کفار آورد بار　　نغز هنگامی سپهر از روزگار آورد باز

میوه کامی نهال دل ببار آورد بار　　باد هنگامی ز رخ خرم نوبهار آورد باز

باده خوار از رخان بشکفته زان پیغام کرد

آب اگر زنجی خیزد بدمعدن الماس ناب　　ور شد از برگ درختان کهربا پیکر آب

مقدم نوروز را بهر نثار از دامن سحاب　　رشته‌ها گسست در ها یون ز لولوی خوشاب

فرش کوه و دشت زان یکسر زمرد فام کرد

خسرو انجم برادرنگ شرف چون اژدر　　کرد جای و چون سکندر شد بهار آفاق گیر

عید جم بنهاد بر ایوان چو نوشروان سریر　　شد ستمها را بر و برپا کاخ هاری دلپذیر

در چمن خرم تر از نزهتگه بهرام کرد

کرد رضوان بار بنداری در دار السرور　　شد ستام خرمی گلبن چو فردوس قصور

گشت هر مرز پر از نسیم و صهبای طهور　　هر گلش زخار زخوش آراسته چون غلمان و حور

وز بهشتی زینبان آراسته اندام کرد

لعبتان از ثغر گلها پیرهام باغ زاد   ابر از پستان جوشیر آن لعبتان را شیر داد
مادری فرتوت جز ازدی ندارد کس بیاد   کاینچنین شد باردار و بار در زندان نهاد
وین شگفتی‌ها که در پیری بدین ایام کرد

چون درآمد عید جم در کف لوای نوبهار   بافت بر درگاه دارای عجم را آغاز بار
کرد خدمت جست تشریف از عطای شهریار   پس بسوی آستان عجم شد رهسپار
زین دو خود را نیک آغاز و نیک انجام کرد

باد فرخ مقدم نوروز عجم شاه را   سیر دریا دل جهان گیر فلک خرگاه را
آنکه چترش در ظلال آورده مهر و ماه را   وانکه در پیکار جستن لشگر بدخواه را
بسته بچنگال کمند و خسته صمصام کرد

نامدار شرق و مغرب حسام الملک   چیره بر صد لشگر جنگ بمردی یکتنه
زاهنین تیغ آتشی نادره دارد آتش زنه   آنکه بر زد هر کشا ز میسره بر میمنه
چون زقلب آهنگ کین با تیغ خون آشام کرد

شهریار باختر کشورگشای خاوران   آنکه با عزمش سبک سنگ بود کوه گران
وانکه چون آورد خنگ نصرت اندر زیر ران   کرد در شرق زمین کاری که در مازندران

باگروه

باگروه دیو ساران پور زال و سام کرد

ای که لرزان شد تن شیران غاب از تیغ تو   چرخ پنهان در سپر شد آفتاب از تیغ تو
جست با برق آب از دست ناب از تیغ تو   کافران را در دل افتاد اضطراب از تیغ تو
در شکوه ست چرخ بر پا بیرق اسلام کرد

بهر قلع خصم دولت بازوی سلطان توئی   وز پی استحکام ملت نیروی ایمان توئی

نامداری گر در عرصهٔ ایران تو ئی   در خدا را رحمتی خاص است بر خلق آن تو ئی

زین سبب فیض عمیم رحمتت را عام کرد

شهر بگرفتن سپه در هم شکستن کار توست   هر چه فتح است اندرین دولت همه آثار توست

شاه گیتی ناصر دین داد یکتا یار توست   عالمی چون فر ثنا پرداز و خدمتگار توست

گر ترا الله داد باید فزره خدام کرد

تا جهان

تا جهان باشد بمان فرخنده بخت و فال فر   آتش هر فتنه بنشان آب هر بدعت ببر

زیر حکم آر آنچه در اقطاع گیتی بحر و بر   کابزد از بهر تو اقطاع زمین را سر بسر

مرکز رایات و اعلام ظفر فرجام کرد

وله ایضاً قصیده در مدح نواب اشرف والا

دام اقباله و جلاله

می گشتیم چو لاله ز غم داغ بر دلی   پا در ز رستیز حادثه چون سرو در گلی

اندر فراخنای جهان جور دور چرخ   ز رچشم مور تنگ ترم داده منزلی

کشتی شکسته غرقه تنه درکنار دور   در بحر محنتی که نه پیدا اش ساحلی

هر دم ستم کشیده ز کین ستمگری   هر لحظه رنج دیده ز بدست محتلی

از گوشمال چنگ ملالم رباب دار   هر صبحدم خروشی و هر شام غلغلی

بنرخم خار درد و دم صرصر الم   از گلبن نشاط نچیده دمی گلی

با نگ غرا براشناسم ز صوت سار   با و آنکه نغمه گر نه چو فی هیچ بلبلی

نی در کفم قدح ز می صاف بی غشی   نی در برم شکر لب شیرین شمایلی

گشت ایدم آتش هر ان خیال بر جت   کز دی هر انا ندمنتا ی حاصلی

چر خش گشت عاقبت از کین اگر هرا   در قید دست بود عنان تحملی

در قطع محنتم نه ملاذی نه مفزعی　　در دفع کربتم نه مناصی نه مشفعی
آنم که در بسیط زمین حظ و قسمتم　　نه مال وافر است نه اقبال کاملی
تا در جواب خود شنوم چون کنم سؤال　　محروم‌تر ز من نبود هیچ سایلی
خواهم بدست خویش کنم قصد جان خویش　　گر سر زند چنین عمل از هیچ عاقلی
هر آب خوش گوار که نوشم مرا بکام　　چون سم ناقع بود و زهر قاتلی
آه از فراق محفل خاص خدایگان　　کاندر بهشت خوشتر از آن نیست محفلی
گوئی بگردنم بود از طوق پیرهن　　افکنده هیچو دور خیال آتشین غلی
آنکش سزا بود بعقوبت کسی که هست　　غیر از خدایگان جهانش مشغلی

سلطان مراد عمر و حسام خدیو عصر
میری که ملک را بجز او نیست کافلی

رادی که رای صائب و فرمان نافذش　　آن را تغیر نه و این را تبدلی
افسانه و دروغ بود پیش عدل او　　هر داستان که در سخن آید ز عادلی
روز و شبی نرفت که خلق زمانه را　　آسان ببود از او نشود کار مشکلی
سال و مهی نشد که نیفتد ز بیم او　　اندر بنای شوکت خصمی تزلزلی

ایدادری

ایدادری که بهره رسد نعمت و نوال　　از فیض شامل تو بهر مرد فاضلی
عزمت پی هنر دوچار زدگان رکاب　　نی راکبی بمعرکه تازد نه راجلی
آن محتشم خدیو فلک رتبتی که نیست　　با حشمت تو هیچ ملک را تجملی
چشم کسی ندیده در اقطاع ملک تو　　از آستین بر آمده دست تطاولی
خورشید راست با مدد رای تو فروغ　　لابد بود هر آینه محتاج صیقلی
جز جا که ترا نبود سرنوشت اگر　　بخت مساعدی بود و فال مقبلی
یزدان بیافرید ترا ذات بی مثیل　　هر شخص را بود بجهان گر مماثلی
جز حضرتت که شد کرم و فضل خاص تو　　کو خواجه کریم و خداوند مفضلی
چرخ ساحت و فلک اصطناع را　　الا کف تو نیست مداری و حاملی
از جود تو است گر بود اهل کمال را　　چشم عنایتی و امید تفضلی
آنی که در عطای تو نبود تکلفی　　آنی که در سخای تو نبود تعللی

شاها خدایگانا از هیچ بنده‌ای لطف ترا نبوده زمانی تغافلی

من بنده را که بود نکوتر ترقیی در حضرت تو دیدم بدتر تنزلی

یا منتظم کن از کرم خویش کار من یا سوی خود ببخش جواز ترحلی

بهتر وسیلتی ز تو نبود مرا و نیست جز رشته ولایت حبل توسلی

ز فضل خویش مسلم است آن کن ای کریم هر امر صعب را ز تو برتر تسهلی

زین به مرا بدار که مام جهان نزاد چون من ثناطراز سخن‌سنج قابلی

دورم گر از جناب رفیعت بتن کنون ما بین درگه تو و من نیست حایلی

تا بادش

تا بادش براه طلب سالک طریق سرمایه رضای تو زاد توکلی

سوی کسی که راه رضای تو جسته باد

هر لحظه از عطای تو چشم تکفلی

قصیده در صفت خزان و ستایش خدایگان بطرز حکیم قطران ره

باد آبان بوستان را کرد بی برگ و نوا گشت گلبن پژمرده و بلبل فرو ماند از نوا

چرخ بسترد آنچه نقش اندر دمن بود از سحاب دهر برچید آنچه فرش اندر چمن بود از صبا

دور گردون برفکند از پیکر و اندام باز شاخ گلنار ار لباس و دشت زنگاری قبا

شد ز تغییر زمان آب شمر الماس فام شد ز تأثیر هوا برگ شجر چون کهربا

گر به نیسان بود چون طومار لعلان زمین ور بهاری بود چون بازار عطاران هوا

فاسد آن طومار گشت آمد چو تشرین حکمران کاسد آن بازار ماند آمد چو دی فرمانروا

لاله را تن شد برهنه از ردای لعل رنگ نرگس شهلا فکند از کف زمرد گون عصا

زرفشان آمد خزان گلشن از برگ رزان از نگار سیمتن بی در قسلح بکسارها

ارغوانی می خوریم از رز غوان تا شد چمن زرد اگر برگ درختان سرخ به رخسارها

گر بباغ اندر نشانی از بهار دیگر نماند بس بود ما را می گلگون بهار جانفزا

در خزان طوبا را اقبال بهار اندر نوشت   بی خزان بادا بهار جاه عجم پادشا
لشکرآرای بلاد خاوران و باختر   داور جنگ آور صفدر افکن کشورگشا
فارس مضمار پیروزی حسام السلطنه   شمس گردون شرف ضرغام آجام وغا
تا بدان دستان زنان آید بطرب مجلس کنم   مطلع دیگر بقانون غزل گوئی ادا

ای نهاده سلسله از حلقه زلف دوتا
المطلع الثانی
بر غزال مرغ چین و آهوی مرز ختا

تا در آن عکس جمالت چهره بنماید بخلق   داده چرخ آئینه مهر درخشان را جلا
سنبل از کلک داری رسته نرگس زار غوان   سنبلت نیرنگ ساز و نرگست سحرآزما
داری از مژگان و ابرو تیغ و تیر اما راست   تیغ ابرو جان شکار و تیر مژگان دلگشا
خوش دل آنکو با تو ورزد مهر و جوید آشتی   خرم آنکو با تو دارد عشق و باشد آشنا
ره سوی گنج ولایت کی برد هر کس که نیست   اسپر شمشیر رنج آماج پیکان بلا
پیکرم دور از جمالت ناتوان و دستخوش   بر شکنج عنبرین زلف سیاهت نارسا
دست حسنت چون کند بر حلقه خم درخم کمند   بند قلاشی نهد بر پای مرد پارسا
ای بهر یکتا تر افسون زند دل فریب   خلق هر شهری ترا مجنون بروی دلربا

زان

زان رخ و آن زلف همچون شب ان و بهمن دلم   هم کیاه محنت است و هم بکام اژدها
آنچه عشقت کرد با جان و تنم هرگز نکرد   ماه تابان با قصب برق فروزان با گیا
جوییم از وصلت تو بهبود از صنمم چون وصل تو   زخم هجران راست مرهم درد هجران را شفا
دوستدارا از تو هم دلجوئی و هم دستان   عشقبازا از تو هم خونریزی و هم خونبها
در نگارش کلک شیخ چون کهد گوهر بار توست   لعل گوهربار تو چون دست خسرو در عطا

حافظ ملک ملک سلطان نژاد نامدار
آنکه دانش اختر سعد است در برج علا

آنکه قهر او بود جانکاه چون زهر اجل   وانکه لطف او بود جانبخش چون آب بقا
آنکه دست درفشانش رادی او را دلیل   وانکه تیغ جانستانش مردی او را گوا
آنکه اکلیلش ز تیغ وی آید یادگار   ز حسام حیدر کرار و تاج مصطفی
گر هنر گردون گردان اوست گردون هنر   ور سخا دریای مواج او است دریای سخا
آستان احتشام و پیشگاه جاه اوست   قبله ارباب صدق و کعبه اهل صفا
شهریارا گر کسی بر تخت مردی گر سزد   او بود بر تخت مردی شهریاری را سزا
هر که با او از در کین آید و راه خلاف   در بلا و رنج گردد مستمند و مبتلا

این ملک در پاس ملک و حفظ مردم پرورد تیر تدبیرش چو پوشن جوشن فکر خطا
کی تواند هر پلید اهرمن خصلت گریخت کش برجم از قدرت نجم شهابی در قفا
دشنه خونریز خشمش نایب تیغ قدر ناوک دلدوز نهیش نایب تیر قضا
از عتاب و باس او گوئی شدست انگیخته ضربت صمصام مرگ و شربت جام فنا
در نجابت جمله خسرو زادگان را پیش رو در جوانمردی همه آزادگان را مقتدا
آن کند خاصیت جود تو در آیت که کرد نوبهار اندر زمین و آفتاب اندر سما
چرخ و شمس ار دانم و خوانم ترا نبود شگفت شمس عز و اقتدار و چرخ مجد و اعتلا
بر سریر تخت جمشید بزرگی در شکوه بر سپهر داد خورشید منیری در ضیاء
ز غبار مرکب و گرد سپاهت یافته دیده اجرام و چشم چرخ کحل توتیا
زایران و سائلان را در لقای نام نیک زر دهی بی امثال و سیم بخشی بی بها
آیت مسطور یزدانی توئی در هر کمال رایت منصور سلطانی توئی در هر غزا
دشت رزم تو است لشکر را مصاف سهمگین باب فیض درگهت مردم را ملاذ و ملتجا
ز کف کافیت باید داشت چشم اصطناع بر در عالیت باید کرد روی التجا
تا تو فرمان گذاری کار بر فرمان گذار می نیارد راند با فرمان تو چون و چرا

چهره

چهره ملک عجم شد لعل فام و برفروزد گوهر دین عرب را ماسکون تیغ بها
شاید ار افعال تو در نظم ملک و پاس شرع در قیاس آید قرین با معجزات انبیا
تخت شاهی را تو آوری بدرگاه آورد اگر ز سلیمان تخت بلقیس آصف بن برخیا
در دو گیتی خاص تو پادشاهی نیکیت ز خدای حشمت دور از زوال و نعمت بی منتها
پس بدیهی که آید گفته از تو هیچ گاه آن نمیخواهد کنار و دین نگردد جدا
است کز دار تو که دار شهنشاه جهان فضل او در شأن لطف الله ماشاء
تا صلای ایمنی دادی ز عفو جرم بخش مجرم از پنداری خوف آید بگلزار رجا
گر گلشن آنگون تیغ تو بر دست آبیار که درخت فتح و نصرت را بدی نشو و نما
هرچه اندیشه شد سقا ز رایت آن ساز دعا تیغ زاهر گر نباشد همچو رای تو سقا
خاص تو فرمانبری شد شغل از فرمانبری با دو طاعت چیست فرمان ترا با اقتضا
گر نجویم از تو و نازم بدرگاه تو روی از که جویم درد را درمان و رو آرم کجا
نقد جان بازم برغبت گر مرا گوئی بمیر باز سر سازم بخدمت گر مرا گوئی بیا
گویدم چون آورم نعت و مدیحت بر زبان جان حسان آفرین و روح سحبان مرحبا
از ادیبان علم را آموخت باید تا سبق و ز طبیبان درد را پرسید باید تا دوا

قصر اقبال و شکوهت باد گردون ارتفاع
چتر عز و احتشامت باد خورشید اعتلا

وله ایضاً فی مدحه ادام الله اعزازه و اجلاله

شد از بهار بر آراسته زمین بستان — چنانکه ملک ز عدل امیر ملک ستان
ز فر جوشن آیین برآمد فروردین — چنان بساط زمین را که خلد را رضوان
بهار گشت سحاب افکن و شد اندر باغ — شتا و صیف چنان راند کز فلک شیطان
کنون جهان ز نرم روی پیر گشته بود — چو بخت داور گیتی شکفته چهر جوان
کنون چو جود کف شه ز یکدگر نشود — گسسته رشته پیوند قطره باران
کنون شود ز گریبان شاخسار پدید — شکوفه زاید و بیضای موسی عمران
کنون دمد بحور نگاه بوستان اندر — چو لعل افسر بهرام لاله نعمان
کنون همی کشد او اندر بر سر سرو — بشاخ گل بر بلبل همی زند دستان
بدشت سبزه خضرا لباس خضر آساست — بجویبار چو آب بقاست آب روان
سحاب اگر نبود عاشق و چمن معشوق — ز چیست خنده این و ز چه روی گریه آن
در چشمها زسا زد برای پیرایش — بهار رشته‌ای از لعل و قطره از مرجان

شود

شود بساط بساتین ز گونه گونه گهر — چو تخت خسرو و چون فرش طاق نوشروان
چو رود و ساز آن مرغان بمرغزار اندر — ز پرده‌های بم و زیر برکشند الحان
سرودشان همه از نظم نغز فرخی که آن — طراز بخش درود خدایگان جهان
توان جسم هنر عرق پیکر مردی — فروغ چشم هنر جان پیکر احسان
بلندی آیت فتح و ملک رایت نصر — بجود گنج امانی بعدل حرز امان
ستوده زاده نه باب و چار مام که هست — مجسته عم خداوند خسروان زمان

حسام سلطنت آن آفتاب برج جلال
که هست پیش درش چرخ را بلند ایوان

ظفر قرین ملکی کز شکوه نیروی او — قوی است بازوی صاحبقران شاه نشان
ز تیغ حسام سر اندر ز فرخا دولت — وز این امیر سرافراز فخر ما ایران
ازو سرادق دولت و ز و حدائق ملک — چو بارگاه بهشت و کارگاه جنان
بدو فن سخن اندر کمالش فطرت است — بنامه هنر اندر ثنا و قیش عنوان
بکشور اندر از و خوی داد گشته پدید — بملک اندر از و روی فتنه گشته نهان
بفضل خویش مر او را سپرده بار خدای — فضیلت آنچه دو دلبت نهاده در انسان

از او عنایت و رافت فزون بخلق دهد　　فزون ز عنایت یزدان و رافت سلطان

هم از حمایت او جسته دین حق نصرت　　هم از سیاست او دیده خصم شه خذلان

هر آنگهی که برآید حسام او ز نیام　　هر آن دمی که بپرد خدنگ او ز کمان

در آن حسام عیان گردد از قضا جوهر　　بر آن خدنگ پدید آید از قدر پیکان

شود چو صف شکنی را بهانه اسب افکن　　سمند صف شکنان باز ماند از جولان

ایا برای دعاگوئی و ثنا گریت　　بهر سر اندر مغز و بهر تن اندر جان

بدلگشائی خلق تو روضهٔ مینو　　بکامبخشائی نطق تو چشمهٔ حیوان

بدین صفت که تو خواهی گشود یارهٔ شهر　　نه هیچ یاره بماند نه هیچ شارستان

بود ز رای رزین تو عقل را تمکین　　بود ز دست جواد تو جود را امکان

کسی که همچو قلم سر نهاد بر خط تو　　ز هر بلا دهدش کردگار خط امان

بسا تنا که نمودش حسام تو بی سر　　بسا سرا که نمودش سپاه تو ویران

هر آنچه دید ز باس و سیاست تو عدو　　کس از نیزهٔ خطی ندید و تیغ یمان

که جسته چون تو عدو بند در همه آفاق　　که دیده چون تو ظفرمند در همه کیهان

همیشه بهر هلاک و دمار حاسد تو　　بلا فراشته بازو اجل گشاده دهان

نه دلگرای بود چون مهابت تو خدنگ　　نه جان شکار بود چون سیاست تو سنان

محامد تو که زیب دفاتر سخن است　　گه شمر بود افزون ز نرخ عقود جمان

خلد چو رمح تو چند ز بیم بگریزد　　گمان برد که بکام اندرش کشد ثعبان

از آن لقب شده برجیس و زهره را سعدین　　که با ستارهٔ بخت تو داشتند قران

هزار یک ز فتوح تو و مآثر تو　　فزون ز رتبت ز صد دفتر و ز صد دیوان

بعرق با دم تو نشتر ار زند فصاد　　بجای خون همه مدحش تراود از شریان

بمیزبانی اگر برزنی صلای کرم　　جهانیان را برخوان خود کنی مهمان

فزود مدیح تو که مرغ تیز بال کند　　گذر ز کنگرهٔ نه سپهر در طیران

همین بس است که شکر تو آیدم بسخن　　همین بس است که نام تو باشدم بزبان

بحال رودکی و انوری منم در نظم　　تو به ز دودهٔ سلجوق و گوهر سامان

کس ار گواه بخواهد ز من در این دعوی　　کتاب منقبت تو است بس برهان

بهره اندر دیوانی از ستایش تو　　دهم طراز لطیفی نو از دو فرسان

فزون ز درد و تو گشتم سعید و فرخ فال　　چو فرخی و چو مسعود سعد بن سلمان

ز فر همچو تو کیخسروی گرفتم فر　　جهان تیغ فصاحت چو رستم دستان

دعات گویم پیوسته تا هست حیات | ثنات خوانم همواره تا هست زبان
الا فروغ فلک هست تا ز زینت اختر | الا قوام جهان هست تا بکار ارکان
بنه رواق فلک مجد ثابت تو طراز | بکار حلهٔ جهان صیت سایر تو روان
بگستر اندر بادت ز فضل بار خدای | لقای سرمدی و عمر و عز جاویدان
ز احتشام تو مستحکم و مشید باد | اساس دولت پاینده چانها الرحمن
تو شاه شیرشکر باش و پیش حملهٔ تو را | شمیده شیر بکردار شیر شادروان

تو شاه شیرشکر باش و پیش حملهٔ تو را
شمیده شیر بکردار شیر شادروان

وله ایضاً قصیده تمام قطعه بطرز ملک الکلام فروغی

ادیب اصفهانی و این مخترع خاص ناظم بوده

افسوده آب و رنگ دو یاقوت آبدار | گر شد ز تابان رخ افروخته چو نار
زین پس عجب مدار که افزاید آب و رنگ | بر نار شعله بر در یاقوت آبدار
رسم است در زمانه که آهو شکر بود | وقت شکار بچهٔ شیران مرغزار
دیدم خلاف آن ز دو آهوی چشم تو | کان شیر مرغزار نماید همی شکار

گر

گر کردگار آهوکان را سپید شد | چون شیربچه زرچه بدینگونه کردگار
کز آهوان شیرشکار تو مژه‌ها | چون بچه‌های شیران آورد اشکار
هر سال اگر مهی بخریف و مهی بصیف | در برج قوس و جوزا خورشید را گذار
پیوسته قوس و جوزا با آفتاب تو هست | زان طره چو جوزا و ابروی قوس دار
گر بچگان بط همی ز بیضه‌های بط | خیزند عکس آن ز تن سیمبر ای نگار
چونان سپید بیضهٔ بط عارضت در آن | خیزد همی غراب ز زلف سیاه سار
از سیم سرو کردی و او چیستی بر آن | زرتاب خورده زلف و لبان شکبار
لبهای شکبار نباشد جز این بسر | وز سیم سرو هرگز نبود بروز کنار
بر غرهٔ طرهٔ تو چو نیم کمان بزم | کاندر به ماه تابان پیچد همی دو مار
زان هر دو ماه پیچان کاندر به ماه توست | شگفت اگر بر آرند از جان و دل دمار
ای عنبرت بهار گرت در بهار رخ | از لعل باده رنگ بود بوسه خوشگوار
نبود عجب که نشئه هر بوسه زان دو لب | چون باده است و باده گوارا است در بهار
تا قندهار و کاشغر باید ز چه رفت | ای بچه ترک تتی ری لعبت حصار
گر زینت جمال تو اید و نی مرا بنقد | هم کلبه کاشغر شده هم حجره قندهار

گویند کعبه باشد در جامهٔ سیاه / تا زین سخن نباشد بی صدق و اعتبار
از حسد خود که بافته شد چون سپه پرند / بنای کعبه یعنی آن تافته عذار
گویند نیز نهری در جنت ز عسل / جاری نموده یزدان از فضل بیشمار
تا هر مرا نباید شیرین لب بچشم / در رخ نبود پیش من این گفته استوار
گویند هر دم از نو خور برفرازد سر / یک نیزه وار تابد در موقف شمار
زان قد که برفرازش یک نیزه وار خور / باشد مراقبت پیوسته در کنار
ز اختر شمر چنین سخن آمد بگوش فر / کافلاک را بقطب و محور بود مدار
حسن تو چرخ و محور قد است و خال و خط / آن چرخ گرد این دو مدارش عجب مدار
نشنیدی از شرار و شراب جحیم و خلد / در یکمقام هوش بگفتار من سپار
بنگر شراب لعل و شرار عذار خویش / کان جنتی شراب است این دوزخی شرار
بالای توست چون علمی کرده دست صنع / یک ماه سیگون ببر از چهره اش نگار
گوئی ستارکه بدر سنگ بتان / مانده همی برایت منصور شهریار

فرخ حسام سلطنت آن صفدر دلیر
کامد بقطع خصم ملک چون سپه گمار

نصرش

نصرش ز پیش تازده اقبالش از قفا / توفیق بر یمینش و تأیید بر یسار
فرخنده عم خسرو سلطان نژاد راد / شیر یلان و پشت سواران کارزار

او را چو بختیار بهر دفعه شاه یافت / ز بهر پاس دولت فرسودش اختیار
آری شه اختیار کسی را کند که هست / او را ز کردگار بهر وقت بخت یار
بر باره اش چو چند بهرام روز جنگ / بر مسندش چو ماید برجیس (خورشید) روز بار
آن یک بدو فرستد تیغ خود ارمغان / وین یک برد کند گهر از تاج خود نثار
مردان کنند گر زره و خود برگ و ساز / در طوق و گوشوار زنان را بود نگار
همچون زنان ز بیمش مردان جنگ را / زیبد بجای خود و زره طوق و گوشوار
بر قلهٔ جبال نهد خشمش ار قدم / در لجه سپار کند فکرتش ار گذار
باشد پلنگ را حذر از قلهٔ جبال / آید نهنگ را خطر از لجهٔ بحار
هر خصلت نکو که تفاخر بدان کنند / آزادگان دهر و بزرگان روزگار
در عنصر کریم و وجود عزیز اوست / هستی ودیعت از کرم آفریدگار
کوهی شود ز آهن اگر پیکر عدو / هر زخم گز خدنگ برآیدش دچار

زان آتشین خدنگ بران کوه آهنین — بر زخم جانگزا نگشاید دهان چو غار

گردد خدایگان بمصاف ار سبک عنان — با قلب بردبار چو کوه گران وقار

کوه گران چو موج در افتد بروی آب — چون پنجه در زند بکمرگاه کوهسار

شاها اگر نبود مدیح توام غرض — کی بود بندهٔ چو مرا شعر شعار

زانروکه سخت کاسد بینم در این زمان — بازار حشمت شعرای بزرگوار

رفت آن زمان که خوار بُد آگنده گنجها — وا بهر سخن عزیز بهر شهر و هر دیار

گنج اندر این زمان عزیز بود نزد مهتران — وا بهر سخن بدیده همی بشمرند خار

وله ایضاً

وله ایضاً در تهنیت عید ولادت همایون صاحبقران

اسلام پناه و مدح خدایگان آسمان جاه

عید مولود شه کشورستان آمد پدید — ملک دولت را بهار بوستان آمد پدید

ماه میلاد شهنشه شد صفر نشگفت اگر — در چنین فرخ مه عیدی چنان آمد پدید

در چنین ماه از جهانبانان شهریاری شه نژاد — گیتی آرا تاجداری شه نشان آمد پدید

سلطنت را بهر تاج عزت از نامی صدف — دُرّة التاج سلاطین جهان آمد پدید

از حجاب غیب نور اقبال بر اقلیم شهود — شاهد صنع خدای غیب دان آمد پدید

خوب تر حق تا ببخشد جام خویش بباید بخلق — آنچه حق میخواست بنیاد جهان آمد پدید

چرخ را دریا که خورشید تابان داد زیب — خاک مرد را یکی شیر ژیان آمد پدید

چهره ساز دولت ساسانیان بنمود روی — گوهر آراینده تاج کیان آمد پدید

بهمن از دوده اسفندیار افروخت چهر — هرمزی از گوهر نوشیروان آمد پدید

بو البشر را از پی تدمیر شیطان سیرتان — آدمی شیطان شکن در دودمان آمد پدید

کبر فرعونی شکست و کید هامان سترد — چون شکوه خسرو موسی نشان آمد پدید

بهر دفع فتنه دجال سیرت المجدال — مملکت را مهدی آخر زمان آمد پدید

گرچه پنهان ز نظر باغ جنان است آنکه دید / از رخش باغ جنان واضح جنان آمد پدید

در چنین قرنی که سعد گشته با فال سعید / بی‌قرین شاهنشهی صاحبقران آمد پدید

ایمن آمد کنون از بهر فرخنده چون بایمنت / آنکه عدلش خلق را بخشد امان آمد پدید

طالع عالم همایون شد چو شاه از شرق ملک / عالم آرا طلعتش خورشیدسان آمد پدید

ناصرالدین شه چو زاد از حق بنام نامیش

تا ابد منشور نصر جاودان آمد پدید

خلفا تا عید شد میلاد مسعود ملک / زان سعادت تهنیتگر ارکانشان آمد پدید

عید شه فرخنده بادا بر خداوندی که زو / پیکر فضل و فتوت را روان آمد پدید

عم شاهنشه حسام السلطنه کز کلک او / در بنان سر قضا را ترجمان آمد پدید

شهریاری کز مه سنجوق او در باختر / پرتو رخشنده مهر خاوران آمد پدید

فتح رایت با هم کاروان در کاروان / تا چنین سالار بر کاروان آمد پدید

در بهاء این عهد شاهنشاه از دگر انگار / آن هنرها کز ملوک باستان آمد پدید

تا نشود بر پای او قاطع نعلب سرکشان / در دها آن نصرت از تیغش عیان آمد پدید

در بسیط گیتی آن روزی که شخص راد او / آفریدار ز محیطی بیکران آمد پدید

زآسمان

زآسمان یزدان فرستاد از علی ذوالفقار / جوهر آن را ز حسام سرفشان آمد پدید

از پی آسایش مردم زمانه گشت چرخ / داشت گر پنهان بعهدش از نهان آمد پدید

ایزد او بد کلیم اعجاز کاندر دست تو / هست اژدر ز رمح جانستان آمد پدید

بر سر ارشاهت بدفع دشمن ضحاک خوی / همچو افریدون درفش کاویان آمد پدید

بی‌خزان آمد بهار دولت و اقبال تو / از قضا گر هر بهاری را خزان آمد پدید

قدرت آن سیمرغ اوج اعتلا کز تیغش / برتر از قاف نهم چرخ آشیان آمد پدید

از تو شد روی زمین غرق زمین هیچ خرا / سبز از آن تربیت بار امتنان آمد پدید

از تو شد بازوی دشمن بند دولت زور زنند / در تن ملت ز نیروی تو جان آمد پدید

از ظهیر شهریار و ناصر خسرو هرا / طرز مسعود از تو در سلک بیان آمد پدید

بعد چندین سال چرخ چم نمت از الطاف تو / سود کرداز دیگرانم گر زیان آمد پدید

چون بردیم رشانت باز شد باب مراد / هرچه کردم آرزو زین آستان آمد پدید

زین پس از بهبودی اختر ندارم باک از آنک / چون تو دام فنا زدای مهربان آمد پدید

تا ببوشد خان آل سلجوق اندر است / هر ظفر کز دوده الب ارسلان آمد پدید

جاودان بر خصم شاهنشه مظفر باش از آنک / با ظفر تیغ تو در کف تو امان آمد پدید

این سخن گفتم چو آن شعر مجیرالدین بگفت

ایا لبشاق باران دستان آمد پدید

ایضاً قصیده در تهنیت عید ولادت همایون

ناصرالدین شاه بطرز اختراعی

زدرج دولت و دین گشت گوهری پیدا   زتیغ فتح و ظفر گشت جوهری پیدا

زچرخ شوکت اسلام شد مهی رخشان   زشهر قدرت دادار شد دری پیدا

زبرج سلطنت آمد ستاره‌ای روشن   زغاب مملکت آمد غضنفری پیدا

شد از جمال و جلال مهیمن متعال   بدیع نقش پاکیزه منظری پیدا

بکشور آیت رحمت فرود شد زسپهر   ملوک را اگر آمد پیمبری پیدا

بدست شرع زخورشید چرخ نصرت شد   جهانگشا علم شیر پیکری پیدا

پی هلاکت نمرود سیرتان جهان   دوباره گشت براهیم آذری پیدا

بکشور ای علم کاویانی از رحمت   بهر که گشت فریدون دیگری پیدا

بملک فضل عظیم ملک قالب کرد   خجسته پیکر اقبال را سری پیدا

شد از نیام خلافت بسر فشانی خصم   زدوده تیغ برنده خنجری پیدا

ستوده

ستوده شاخی فرخنده برگ و بارآورد   بباغ دین زدرخت تناوری پیدا

سخن بمرتبه گویم بزرگ مولودی   شد از نژاد شه دادگستری پیدا

رسید عیدی کاید زفرخنده مقدم آن   سرور و عیش بهر مرز و کشوری پیدا

بود سوری در دفع چشم بد زین عید   بدست چرخ شد از مهر مجمری پیدا

مظفرالسلطنه از آنش لقب نهاد شه   که در صغر بشد شاه مظفری پیدا

زفر فرخ میلاد ناصرالدین شاه

بهر دیار شد آذین و زیوری پیدا

چنین ملک بندی گر طراز افسر و تخت   بسلطنت نشدی تخت و افسری پیدا

اگر دو بهره ز اقطاع ملک شاه نبود   نه مرز باختری بدنه خاوری پیدا

فضای حشمت و دریای همت شه را   خرد ندید کرانی و معبری پیدا

زعزم انجم این راد شهریار آمد   بدست ملک حسام مجوهری پیدا

امیر غازی سلطان مراد کز هیبتش   مراد را زشجر شد ثمر بری پیدا

خدایگانا کورا اگر بجنبد حکم   نبود می نبد از چرخ چنبری پیدا

فزون گذشت بر این اعزاز سال و شد   به از امیر در این ملک داوری پیدا

عقاب ناوک او کرده باز پرت را — بتن پی طیران بال و پری پیدا
جهان بهشت نشان گشت تا در آن آید — ز فیض جود تو تسنیم و کوثری پیدا
سپهر قدر اشد بر بنان گوهربار — بچرخ ملک ز کلک تو محوری پیدا
نوال نهی که نشان دار از صولت تو — بود همیشه بهر بوم و بر بری پیدا
نبود هرگز پیش از خروش کوس ظفر — بجیش طیش تو غرنده تندری پیدا
همه محاسن افعال شهریاری را — شد از وجود تو بر خلق مصدری پیدا
برای مهره بدبختی حسود تو شد — ز کعبتین مه و مهر ششدری پیدا
فرو نشیند از آب دم مبارک تو — بهر زمین که شود گرد لشکری پیدا
نماندی ار سپاه دو عسکرت نشدی — ستارگان ز خیل سپهگری پیدا
پی ثبوت دوام تو نهایت ایزد کرد — بدست ملک ز عدل تو محضری پیدا
بسا زمان جهان را پی شکستن صف — نشد بهیچ زمان چون تو صفدری پیدا
سپهر اگرچه بپرورد بس دلاور مرد — نکرد به ز تو هرگز دلاوری پیدا
بهر حشر که شدی حمله ور دلیرانه — در آن حشر ز تو شد شور محشری پیدا
ز رمح دل شکرت چون ز آتش آتش شد — بباغ فتح نهال صنوبری پیدا

تو آتش

تو آتش نمودی از خاک پست حیدروار — بهر کجا شده حصن چو خیبری پیدا
سپهبدی چو تو گردد عیان بملک عجم — شود بدین عرب ار چه حیدری پیدا
تگ سمند و دم تیغت ار نبود نبود — جهنده برقی و سوزنده اخگری پیدا
ز لشکران بم جودت نشانه گر بندی — سپهر را نشدی بحر اخضری پیدا
تو گر نبودی ار دو پشت گیتی که شد است — بفتح ملک دگر باره سنجری پیدا
نماند اگرچه سکندر تو تا پدید شدی — بقلع خصم شد از تو سکندری پیدا
نه در جهان چو تو ممدوحی آید و نه شود — بروزگار چو من مدح گستری پیدا
ز فوج غم پس از این شد چه باک سلطانی — که هر او شده همچون تو یاوری پیدا
نگشته تا شد کنیز طراز بکر سخن — بهیچ پرده چنو نغز دلبری پیدا
ترا کجا بمن اندر سزد چنین دلبر — که کس نه بیندش از ناز و همسری پیدا
عروس مدح و ثنا را فدای عز و جلال — نکوتر از تو نگردد است شوهری پیدا
شود سحرگه تا زاده ز بطن شب — چنانکه کودکی آید ز مادری پیدا

همیشه از ظفر و فتح و کامرانی باد
درخت بخت ترا نو بنو بری پیدا

مسمط در تهنیت عید نوروز سنه ۱۲۹۷ که بعد از مراجعت
ناظم از عتبات عرش درجات منظوم و مرسول بدربار حضرت
والا حسام السلطنه آمده

مبارک عید جم پوشیده تشریف سلام آمد	ز ره بهر زمین بوسی خدیو جم غلام آمد
ز گلزار جنان بادی سوی گلبن پیام آمد	بخرگاه شرف سلطان انجم را مقام آمد
کنون وقت نشاط و انبساط خاص و عام آمد	که از نوروز و فروردین جهان خرم شد و زیبا

ز جشن سال گردش فال سعد و حال نیکو شد	روان نهاد شاد و خاطر آمد غم ز دلها یکسو شد
صبا مشکین دم آمد راغ را پر نافه مشکو شد	زمین چون گنبد مینا و بستان مینو شد
درخشان چهر خور چون رای دارای جهانجو شد	چو دست عم شاه ابر بهاری گشت گوهرزا

ببر بنهاد عیدی شاه دارا الکلیب پیروزی	بنوروزش ز سلطان عجم طغرای بهروزی
تو گویی کز فروغ فر هی سیمای نوروزی	چو خورشید سپهر ملک شد در کشور افروزی
نمود اقبال و بخت او را ز ترک داوری قلاوزی	بعون شاه شد رایات نصر آیات او بر پا

دگر سال

دگر سان گشت عادت سپهر و گشت گردون را	فلک را ز نقاش قدر نقش دگرگون را
سحاب از گنج در بگشاد گوهرهای مکنون را	برآورد از دفینه خاک زیورهای مخزون را
ز نساج هوا بنگر کنون کهساره هامون را	بساط از زر زده سندس طراز جامه دیبا

با پی چاوش ز عید بختم هم رکاب آمد	چو از هجر تم زی آستان بوتراب آمد
سبب جان ال میرم در چنین کار ثواب آمد	یمین او مرا زین آرزو دل کامیاب آمد
سوی میر نجف بهر زحیلم چون شتاب آمد	سپردم راه چون موسی بسوی سینه سینا

همی گفتیم چو زی خاک غزنی ما سوی پیمایم … ولی الله اعظم را جبین بر آستان سایم
بطوف مرقد پور شهیدش نیز بگرایم … دران عرش اعتلا شهد فتباز ابر آسایم
ملک را بهر خدمت با بهار و عید باز آیم … ثنا سنج و درود آور بدربار سپهر آسا

زنیر ارزد دو اقبال پاک او را سلام آرم … بدان حضرت نوید مهر خاص و لطف عام آرم
ز بهروزی دهم مژده ز پیروزی پیام آرم … بدو از صاحب عصر آیت نصر مدام آرم
نمازش با صداعت بر بساط احتشام آرم … شوم نوروز جم را در حضورش تهنیت پیرا

بوفق آرزو چون کامران زین سفر گشتم … بتقبیل جناب بیت حجت سفخر گشتم
بنور مرقد گوهر افشش بهره ور گشتم … دعاگوی دوام عمر سیر دادگر گشتم
میران فرخ سپهبد کرده بود آنگه که برگشتم … زدار الملک خود نهضت بجای درگه دارا

بسوی تکیه خانه شهنشه ناصر الدین شه … که افزاید بملک و حشمت و اقبال و تمکینش

بیاد

بیاد آرد چو بگشاید بدو روشن جهان بینش … ز نظم تازه این بیرو خدمتهای دیرینش
کمر بخشد بسعلی تیغ بخشد گوهر آگینش … بیاراید بدیهیم جلالش فرق فرق فرسا

شهاب ابر فر سوزش بجگر طاغیان سازد … ز سبب قهر او خیل عدو را خانه پردازد
پی تسخیر هر کشور که ایلش فتنه آغازد … بدین منصور جیش و رایت نصرت برافرازد
بهر جا سرکشی او را زپیکر سر براندازد … بجو نان تیغ گردی غره فتح و ظفر غرا

بحضرت خواست چون شه گوهر تاج جلالت را … چو وقت نهضت آمد ضیغم غاب ایالت را
ز شبلش داد زیور مسند و گاه ایالت را … قوانین کرد با انصاف بو نصر عدالت را
سترد از دل بداد و داده گرد ملالت را … کش از بو نصر بن احمد برتر آمد رتبت والا

ایالتساج هر اقلیم ایالتساج هر کشور … بکردستان یکی بگرا یکی با نشه یک بگذر
دو ملک از ته همی از دو پور سر فرخ فر … ابوالفتح اندران والی ابوالنصر اندرین داور
دو شهزاده دو آزاده دو کی پرور دو جم گوهر … فروغ فتح زان آبا فر شکوه نصر ازین پیدا

یکی صاحبقران خسرو از اصحاب داد آیین | یکی سرو دلیران دگوال را پور با تمکین
میان خرم بهشت ملک و دین دلکش بهار روشن | حیات دوست ایشان برکام و مرگ دشمن ایشان بی زین
بچرخ عزت و دولت یکی شعری یکی پروین | فلک بخشش یکی سلطان ملک و دارش یکی سیما

دو نیر برج شاهی را دو گوهر کان دولت را | دو رکن محکم ارکان خدا بنیان دولت را
دو کفه بهر داد و راستی میزان دولت را | دو بیت نخبه در نظم جهان دیوان دولت را
دو فرمانده که هر یک ساحت ایوان دولت را | بهار باغ پیرای آفتاب آسمان آرا

بسا زود اکه سر از تختگاه شاه باز آید | سوار این کشور از ری زجنبش در اهتزاز آید
رسد هنگام شادی نوبت رامش فراز آید | ظفر در رکب او را سعادت پیشباز آید
بایوان شرف بار دگر مسند طراز آید | شود صفدر گیتی معظم داور دنیا

جهانبان بوالفتح آن مهتر سالار | حسام السلطنه عم خداوند جهانداران
لقبدار از تارک اندازنده دیهیم جباران | شفیع بی پناهان مستجار بیکساران بی
تن او بار بداندیشان روان بخش نکوکاران | دلیر بیشه ناورد شیر بیشهٔ هیجا

خدیوی کآسمان باید ضیا چون رای او نبود | بلندی چرخ را چون همت والای او نبود
نهان رازی بگیتی بر دل دانای او نبود | سری کان را سری نبود که اندر پای او نبود
بهر شیئی که ممدوح است کس همتای او نبود | بنام ایزد زهی فرخنده گوهر میر بی همتا

چو رزم آرد بمردی چیره بر بهرام گردش دانم | بحشمت شهره در هر دیار و کشورش دانم
خداوند عطا و دین و داد و گوهرش دانم | نگهبان نگین و ملک و تخت و افسرش دانم

بنام از باستانی نامداران برترش دانم … ز صیتش او همه آفاق را بینم پر از غوغا

ایا ره‌یابان در بختیاری از رخت باهر … و یا انوار تائید خدای از جبهات زاهر

ایا بر مهر مهر چهره و یا بر مهر مهر باهر … ولی را مهر تو حامی عدو را خشم تو قاهر

ندارم کار جز مدحت چه در باطن چه در ظاهر … نخواهم یار جز مدحت چه در سرا چه در ضرا

پس از قرنی که ایران جهان را جستجو کردم … تو بودی آن مرادم کز خدا دائم آرزو کردم

چو بهر خدمت و مدحت بدرگاه تو رو کردم … ز لطفت کسب عز و رتبه و نام نکو کردم

لقا تا یافتم زان پس که با خلق تو خو کردم … بظل بی‌سپهر فرمانده بجویم ره بگیرم جا

ز حق خواهم که سوی سنت خویشت باز آئی … بملک از هر کجا منصور و پر نور و بهائی

گره زشت کارها از همه کیف بگشائی … خرابی یک سرحد گذارا ز ابجنبش آئی

بمدحت گستران بر بخت دارلفت بفزائی … ز هر یک شعر نیکو در مدیح خود کنی صغا

پس

پس از سی سال آن شهریار راد سلطانی … بود در خور که شاه افزایدش مهر سوم دیوانی

نه کمتر پایه نظم رهی زر سیر خاقانی … نه برتر از ملک خاقان اکبر در جهانبانی

تو الحق دختر کاه از دوده سلجوق و سامانی … فری زرین‌گران عصر شان در شیوه شیوا

ایا نعمت سعادت را و یا نعمت سوالی را … و یا سیری که شمس عصر و تاجی سعالی را

بنوش این تهنیت فردی دو نوروز جلالی را … که کردم هدیه صدر سامی درگاه عالی را

ره آوردی ز چاکر شمر این عقد لآلی را … کش افزون‌تر بها از رشته‌های لؤلؤ لالا

بیا بدنیا کهن دوران در اول رسم نیکو کن … چو خو گیتی طرازی در ظلال عهد خسرو کن

ز صیت خود جهان را پر جهانبانی روا رو کن … همه آفاق را روشن بچهر مهر پرتو کن

امیران ممالک را بحکم خویش پیرو کن … در ایام لغت ستم تکلیف شکن جهان بگشا

وله ایضا در وصف ماه مبارک رمضان و ستایش

خدایگان

زان پیش که ماه صیام آید ای پسر … آن به که چند روزی با می بری بسر

یکماه منع می را خواهد نمود حکم / چند دگر که ماه صیام آید ای پسر
گر کوه و چرخ گردی یکماه منع می / سازد ترا شکیب بها و توان هدر
کاین وقعه عجب فکند چرخ را ز پای / وین صدمهٔ قوی شکند کوه را کمر
هر قدر کاندران مه ماند نخورده می / این چند روز باید خوردن بدان قدر
ای کاسه خواست باید از لعلگون شراب / ای بوسه داد باید بر بسّدین شکر
زین پس مهی رسد که بسی روز روزه اش / ز رمی نشان بود نه ز میخوارگی اثر
آن مه که آید از وی مسجد گشاده باب / وان مه که آید از وی میخانه بسته در
آن مه که گر در آن بمعاصی کنی قیام / وان مه که گر در آن بمناهی شوی سمر
کافر شوی شمرده تو تسبیح مصطفی / مشرک شوی نشسته ببیرلیغ دادگر
ماهی رسد ز روضهٔ جنت کشیده رخت / بازی پرد ز بیضهٔ ملت گشاده پر
با جند احتلال مه روزه وان شکوه / کان با هزار لغزه عزات جلوه گر
وان ایزدی طلیعه وان احمدی فروغ / کش بر سریر دین چو سلاطین تاجور
وان حالت صیام نهار و قیام لیل / وان خرّمی صوت ادعیه و آیت سور
وان تازه مان افطار از روزه کام خشک / وان ناله وان اسحار از گریه دیده تر

وان هر شب اشتغال بانوار افتتاح / وان خواندن دعای ابوحمزه در سحر
وان روز و عنکبوت شب قدر کان ورا / آن شب هر آنکه خواند خلدش بود مقر
وان نعره های توپ دو دفعش کران شود / اعضای چرخ مرتعش و گوش کوه کر
وان ازدحام خلق گروه از پس گروه / وان اجتماع ناس چو حشر از پی حشر
در ساحت مساجد و حول منابرش / کاصغا کنند حکم حق و سید البشر
وان عجز و ابتهال مناجات ناس درست / کز شام تا سحر همه را دیده در شهر سحر
گردد ز فرط رحمت و غفران خدای / هر جرم و هر گناه در این ماه مغتفر
بی شبهه مستجاب در آن هر دعا بود / ویژه دعای حشمت مهر خجسته فر

عمّ حسام شه که بچرخ دوم هلال
رخشنده تر ستاره و ارزنده تر گهر

آن تیر جان شکر که بلا از بلای تن / وان تیغ صف شکن که گراز قضای سر
آن باغ داد را بطراوت شکفته گل / وان کان جود را بکرامت ثمین گهر
در آشیان دولت پرنده شاهباز / در مرغزار ملت کوشنده شیر نر
راوی از و بعین اگر از غیر در گمان / مردی از و عیان اگر از غیر در خبر

دارند سر چو گوی بچوگان دلیران | در عرصهٔ جلادت و در پهنهٔ هنر
با تیغ خصم او چو حجر پرنیان و هست | چون پرنیان بهیجا با تیغ او حجر
در ذات او شجاعت والا گهر نیا | در شخص او شهامت فرخ سیر پدر
با نیکخواه ملک امیریست مهربان | با بدسگال شاه دلیریست کینه ور
او را ز رتبه فرق ستاره بزیر پای | چرخ بلند را شرف ازوست بر زبر
گردد محامد از بنانش چون یک چمن | باشد مکارم از بصفت چون یکی شجر
این شهریار نامور و میر کامگار | آنرا بود شکوفه و این را بود ثمر
ز پور زال و از پدر بهمن ار بود | مشهور در زمانه خبرهای پر عبر
اندر نبرد چون پدر بهمن است میر | و اندر شکستن چون پور زال زر
هر خطوه در سر آلغتمش دوست را نشاط | هر خطره در فنا لغتمش خصم را خطر
ای در جلاجناب تو چرخی سپهر نطاق | وی در عطا وجود تو ابری گهر مطر
آنجا که بزم تو است مجسم شود بهشت | و آنجا که رزم تو است مصور شود سقر
ز ر هیبت و نهیب تو مردان جنگ راست | پر تشنه آب و آتش در دیده و جگر
با فراست برتری بجهان است آفرین | با طبع تو است همت با عزم تو ظفر

سوی

سوی بلاد مشرق و مغرب بنام تو | پیوسته کاروان ثنا را بود سفر
آنجا که هنگ رو پرستار مهر تو است | کس را ز رنج نیست هراس از بلا حذر
از رسم نیک تو است بهر کشوری نشان | وز خلق خوب تو است بهر خطه اثر
گردد برادیقین که نه چیند نظیر تو | بر منظرت هر آنکه دمی افکند نظر
زاد از ده دایت صیت کفایت | قطری تهی نمانده ز اقطار بحر و بر
ای آنکه جسم عز و علا را توئی روان | وی آنکه چشم عقل و دها را توئی بصر
خاک در تو گر بفلک بر شود بود | زیب عذار مشتری و جبههٔ قمر
هر در نجبت ذات تو باشد یکی درخت | کز احتشام برگش و ز اقتدار بر
خوشتر بود سپاس تو از بدرهای سیم | بهتر بود ثنای تو از صرهای زر
مضمون نغز و معنی نازک جهان جهان | آورده چاکر تو درین مدح مختصر
زر گونه گون لطایف زیبا بفر تو | هر نظم او ز نظم دگر گشته طرفه تر
درج درر چو خواهی بر نثر او ببین | گنج غرر چو جوئی بر نظم او نگر
رخشنده تا همی بود اجرام بر سپهر | پاینده تا همی بود ارواح در صور
باشی بجسم دولت پاینده تر ز روح | باشی بچرخ حشمت تابنده تر ز خور

جاه تو از نوائب گیتی مرا پناه   فر تو از حوادث دوران مرا سپر

خط سوافقان و نصیب منافقان   از رأفت و عقوبت تو خیر باد و شر

در قصر ناز و نعمت باد اتر استقام

بر صدر امن و عشرت باد اترا استقر

وله ایضاً مسمط لطرز مدیحه سعد اکبر سپهر سخنوری حاجی میرزا مشتری

خرم کنون که عالم از مقدم بهار است ۱ روی زمین چو گردون نقش و نگار است

ای آنکه در طراوت گل با رخ تو خار است   و آیین فزای گیتی چهر بهار وار است

از کلبه است چه راحت با حجره است چه کار است   یکدم بچم به بستان یکره درا به گلزار

پر غازه چهره از نور نگین کار طری کرد ۲ پر حلقه بار سنبل مرغول عنبری کرد

صلصل بسرو بر با شور نواگری کرد   بر آتشین رخ گل بلبل سمندری کرد

گردون ز مهر رخ خود راه نگه پری کرد   چون باغ را تو در وی رشک گزین پرواز

گشتند باز خندان کبکان کوهساری ۳ کردند ساز دستان مرغان مرغزاری

از ابر شد لباس و زباد شد صحاری   پروینه طرازی پر نافه تتاری

اندر چنین بهاری آیین باده خواری   نو دار ساده رویان وان کهنه باده ز آب گیار

بخ بخ چه باده ناب آب لطیف و بی غش ۴ کز تاب التهابش در خرمن غم آتش

خوش آنکه گردد زین باده مست سرخوش   ویژه گرش گسارد شوخی چو تو پریوش

ما را در افکن از پای ای گاه خویش درکش   زان دور چند ساغر تا خط جور رشار

خم خیر که چو جوید می خور لغتوی مز ۵ کان کس که می نزد شد از غم نگردد ایمن

بسپند چهره بر جو آل جان گسار دشمن   زین شعله بار بارش در زان شرر بجز من

آل بر غم آورد می کار در حصم رهمن   از شست مرگ گیتی تیر شهاب گر دار

میری که خلق مدحش بر فرق خاص و عام است ۶ والا تر از سپهرش هر پایه احتشام است

گنج مراد نامش بگشوده بر انام است   و ندر لقب ملک اشکر ستکن حسام است

سلطان بود منوچهر دین را مدار سام است   گشتاسب شاه دین سپر اسفندیار پیکار

۷

آن پادشاهزاده کز اوصاف شهنشاه — بر فرقدان نهد پای بر آسمان زند گاه
هر سو که آورد روی هر جا که بسپرد راه — بخشش شود متابع چون خشش بود نکوخواه
در بحر فضیلت استاد در سیر طریقت آگاه — در سیر سپاه صفدر بر میر امیر سالار

۸

بر هر زمین که بگشود اعلام سبز پرچم — اقبال سرمدی را شد مرکز و مخیم
اندر جهان ولیعهد بر تخت شاه اعظم — بالله همی بدین پور نازد همی بدین عم
بادش همیشه توفیق از کردگار عالم — بادش هماره تأیید از خسرو جهاندار

۹

ای کرده باز دولت بر حضرت آستانه — وی جبهه سوده چرخت بر خاک آستانه
پرتو ز رای تو مهر افکنده بر زمانه — فضلت تو بی‌نهایت بذل تو بیکرانه
ملک تو بی‌زوال است عمر تو جاودانه — برخور ز عمر و همت بر نظم ملک بگمار

۱۰

ای برگزیده یزدان از فضلش بشارت — وی برکشیده سلطان از بهر روزگارت
فتح بلاد حزبت قلع فساد کارت — ایام بر مرادت اقبال در کنارت

حشمت

حشمت کشیده سازت حضرت جنیبه دارت — فالش همیشه فرخ بختت همیشه بیدار

۱۱

من بنده کاتب سخن در حجه بیانم — نظم بدیع باشد پیرایهٔ جهانم
جز نعت تو نگویم جز مدحت نخوانم — وز خدمت تو بهتر شغلی دگر ندانم
مانی تو جاودانه ور زانکه من نمانم — از گفته‌ام بماند در مدحت تو آثار

۱۲

هر سال تا فزاید زیب و طراز بستان — وز نوبهار گردد چون اختری بستان
مرغان بمرغزاران تا بر زنند دستان — وز گل شود چو فردوس آراسته گلستان
لشکر بجنگ بشکن کشور بتیغ بستان — نعمت بخلق بفشان بدعت ز ملک بردار

وله ایضاً مخمس در تهنیت عید سعید ولادت حضرت امیر ع

مبارک جشن میلاد ولی کردگار آمد — همایون فال و خرم روز و فرخ روزگار آمد
لوای ناصری نوروز بر چرخ آشکار آمد — بهار ملت اسلام و عید شهریار آمد
چه عیدی کز فلک بر کشورش کوکب نثار آمد
همای رایت دارا ز اوج عزت بال افشانش — که گشت آفاق طی در جناح آرایه بالش

رخ فرمان منقارش زدین آیت بجگالش
پی پرواز باز سدره پر در پر اجلالش

همای از قاف قرب ایزدی سیمرغ وار آمد

بآیین نوارا بیدا این جشن نو آیین را
که فرخ سنتی شد در عجم شه ناصرالدین را

روان خرم شد از شه در جهان ختم النبیین را
چو عید خویش کرد او مولد سالار صفین را

زهی سنت که شه را از جهان عید استوار آمد

بدین سنت چو شاهنشاه دین پرور موفق شد
شکوه شرع را زاشته بر عرش بیرق شد

وزین فرخنده عادت ملک را افزوده رونق شد
ملک عادتگذار فارس احزاب و خندق شد

پدیدار این عادت شایان ازین عادتگذار آمد

عجب کاری بسنت کرد سلطان قوی همت
چنین سلطان خدا را زیبد الحق سایهٔ رحمت

فزاید هر شه از عادتگذار خویش را حشمت
ملکرا زین چه حشمت بیش اندر خور بدین عادت

ز تمثال ولی حق نشان افتخار آمد

نکرده پیش شاهنشه بدین اندر چنین کاری
چنین جشنی بپا ننموده در ملت جهانداری

بدین پاک اعتقادی خسروی نادیده دیاری
چنو نامد شه فرخ رخ فرخنده کرداری

از آن کاهر که رسم شهریاری برقرار آمد

رجب

رجب ای آیت قدر از سوی بخشنده و پاشش
به بنت ماه شاه اولیا خوانند اصحابش

صفی الله دراین مه زاده مولود ز اعقابش
که اندر عالم معنی همین مولود شد بابش

بصورت گرچه در عهد رسول تاجدار آمد

چه مولودی بوقت خلق او داناخدای او
مبادی را چه مبدا با کجا دا ابتدای او

جز این کس ره نجسته سوی حیف کبریای او
که با پیغمبر از یک نور ذات رهنمای او

بملک هستی اول جلوهٔ پروردگار آمد

چه مولودی که آدم را بدو بخشیده شد عصیان
رها او کرد فلک نوح را از صدمهٔ طوفان

خلیل آذر را گشت از وی آذر گل و ریحان
شد او غمخوار یعقوب نبی در کلبهٔ هجران

انیس یوسف اندر قعر تاری چاه را آمد

ید بیضای موسی شد ز عونش رستمین برّان
بیمن او امام آمد براهر اسلیمان اردن

وز او برگشت قرص شمس بهر یوشع بن نون
ز بطن حوت یا آیت بجست از عهد او ذوالنون

وز او عیسی بچرخ چارمین از اوج دار آمد

نه اینی عالم که در هر عالمی سالار بود آن شه
بهر دوری وجودش مرکز ادوار بود آن شه

بهر حسنی خدا را مظهر انوار بود آن شه
بظاهر یار با مرد احمد مختار بود آن شه

بباطن هر یک ز پیغمبر او دستیار آمد

خدا را شد کلیدش مفتاح گنج النعم والا بزرگ آیت فخر طراز رایت والا
درود مردی و شمشیر او ز عالم بالا بلفظ جبرئیل از حق سوی احمد خطاب لا

فتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار آمد

حریم کعبه اش مولد ولی خود کعبهٔ ایمان را گرامی خانه زادی لیک صاحبخانه یزدان را
بشد رکن قدر از خشتش افلاک و ارکان را تعالی الله زهی ذاتی که دار الملک امکان را

بر اورنگ خلافت ستان دستکار آمد

علی دانای اسرار ربوبیت کماهی شد علی الحق آفتاب دین بلعنان الهی شد
علی در حوزهٔ اسلام آمر گشت و ناهی شد علی فرمانروای عالم از مه تا بماهی شد

امیر عرصهٔ محشر قسیم خلد و نار آمد

بجشن عید میلاد علی عالی ای ساقی سرور ساز بزم عاشقان از حسن اشراقی
بده جامی لبطاق ابروی وجه الله باقی وز آن مشکوة سیر النفس و سیر آفاقی

که مصباح زجاج قلب مرد هوشیار آمد

گوارا باده در خاصیت هر درد را درمان ببوی عنبر سارا برنگ لالهٔ نعمان

بتاب

بتاب اختر روشن بآب گوهر غلطان چو آن آتش که بهر اشتعالش بر زند دامان

چنده بیک نو از آن نغز اندر شرار آمد

هلا ساغر بدور انداز زان صهبای مرد افکن که جان پرور عصیر آن کست تاک را در تن
فرح را جوهرش منبع طرب را گوهرش معدن بدان صهبا خمار غصهٔ دیرین بشکن

که مدتها مرا رنج دوار از این خمار آمد

چنین رنج روان فرسا شود بی شک مرا قاتل نگرداند گرش صهبا ز سر بیرون ز دل زایل
ز دردی این چنین مهلک برنجی اینچنین هایل شود فارغ کسی کاید ز صهبایش ولا یعقل

بدفع هر دو کردم تجربت صهبا بکار آمد

هلالی ساتکین زیبد هر امروز پر باده که عید ناصری بر مه لوای شقه بگشاده
در این روز آیت رحمت بخلق از یزد فرستاده در این روز آمد اسباب سرور دولت آماده

در این روز اهل ملت را دل از غم شادخوار آمد

تو دیدی پیش از این ما را بدین پیروز روز اندر که شه را مژدهٔ نصرت رسید از خاوران کشور
در این روز شد مار خان خیوه عرصه شه بر در که چون بر خاک تخت شه فکند او سر افسر

سلیح و گنج او تاراج لشگر تار و مار آمد

درین عید مبارک تهنیت شرط است سلطان را   بدین جشن آفرین درخور بود شاه جهانبان را

ملک را واجب از ما ثنا چون شکر یزدان را   بپا دار این خدیو خسروان کاسلام و ایمان را

ز فر فرخ او اعتلا و افتخار آمد

شهنشه ناصرالدین را بقا جاودان بادا   بتخت شهریاری ملک و صاحبقران بادا

فتوح از دفتر او از ملوک باستان بادا   سر صاحب کلاهانش نثار آستان بادا

پایان

وله ایضاً مسمط در اقتران عید ولادت حضرت ختمی مرتبت و
نوروز عجم و مدح خدایگان اعظم

زمین دگرگونه شد ز گردش آسمان   فرا رسید آن زمان که دل شود شادمان
فسرده دل خلق را ز دست برد غمان   بصفحهٔ کلک ربیع نگاشت خط امان
زمانه ما را کنون بشارت آمد زمان   که شد بعید عرب جشن عجم توامان

نمود چرخ کهن در اول سال نو   دو عید کز هر دوان خجسته شد فال نو
یکی بکرده دربش طراز اجلال نو   یکی بتارک برش کلاه اقبال نو
گذشت حال قدیم پدید شد حال نو   ازین دو زیب زمین و زین فر زمان

آمد عید رسول جشن جمشید در کنف   خدیو انجم نشست بارگاه شرف

شکسته

شکسته آن سعد مشتری ز طاق کسری غرف   لوای والای جم گرفته این یک بکف
زیک بپا این فلک زیک مبارک صدف   دو اختر افروخت رخ دو گوهر آمد عیان

جهان از آن یک برخ ز خلد بگشاده باب   زمانه بیراهه سر گرفت ازین یک شتاب
رایت دین زان گشاد بر چرخ بر آفتاب   فزود گلزار ملک ز فر این یک آب
عالم عالی یکی کرامتش در رکاب   دبنا دنیا یکی سعادتش در عنان

روز نو فرودین گردش سال جدید   کش آفرین بهمنت زه اقتران دو عید
بکامران عجم شه خجسته باد و سعید   نصر زرین دوان فزون قدر سلطان مزید
بحر نوازش طرب غلب جلالش مدید   جلال او پایدار بقای او جاودان

سپهر سیر جهان باز دگرگون بدی   پرده سرا بر زده بلطف هامون بدی
بگردش اندر سپاه ز زر شمر افزون بدی   خروش کوس از درش بر اوج گردون بدی
نظام افواج از و بنظم مکنون بدی   امسال از یار شد نکوترش رسم و سان

لشکر یارا نمود کار چو پرداخته سلطنت کشور گشای علم برافراخته
بقلع جیش ستم حسام عدل آخته ز سینه کین فتنه را خانه برانداخته
رونق و سامان ملک بهتر از آن ساخته که گنجد اندر سخن که آید اندر بیان

سال دگر داد را نقش بسکه زند حسب که خیال آن به چرخ پهلو زند
نه شیر با پاس او چنگ به آهو زند نه باز با پاس آن بکبک تیهو زند
گرگ در آن مملکت چه لاف نیرو زند که راعی عدل او بر گله باشد شبان

چنین بماند ملک فزون ز صد سالها قرین اعزازها رفیق اقبالها
بخوشترین عیشها به بهترین حالها گشوده اقلیمها فزوده اجلالها
گرفته بس قلعها فشانده بس مالها خدیو گیتی طراز هر کشورستان

غازی سلطان نژاد عجم شه تاجدار غلام گردون فشان حسام لشکر شکار
مشترو هر سپه دلیر هر کارزار ناصر شاه عجم خسرو هر شهریار

باختر

باختر آرا مهی که تا فلک خورشید وار مهچه سنجق او ز افق خاوران

فتوح او بیش از آن که بر شمارم همی علوم او بیش از آن که برنگارم همی
محامدش بیش از آن که عرضه دارم همی سزای اوصاف او چه سفتی آرم همی
چسان ز افضال او ثنا گذارم همی که آن برون از قیاس که این فزون از گمان

بود بهین یادگار این ملک سیفتین از پدر زال زر و ز پسر آهنین
نداشت توران دیار نیافت ایران زمین بلشگر آراستن سپهداری چنین
ز شاه صاحبقران سزد براد آفرین ز کردگار آفرین بشاه صاحبقران

چو خشم جرم آورد برزم خصم زند لیث کند کنگره ز قلعهای بلند
چو بر نشیند بزین چو در جهاند سمند کند بمردی علم چو بازوی زورمند
هزار حلق افکند بتاب خورده کمند هزار تن بشکرد بآب داده سنان

ابا مهر داگر فریدون زیک دشت هرد / سحاب کشتارای سوار دشت نبرد
زسهم اندر فغان فغان با سوک و درد / ز ترکمان تیغ تو بکین برآورده گرد
کردی آن کارزار تو در خراسان که کرد / رستم زابلستان بفتح مازندران

دی زده از علو بخت بر فلک سروری / رایت آزادگی خرگه یک اختری
تازه بعهد تو گرد در فن بدستگری / طرز نو آئین فر رسم سخن گستری
داده قبول تو سرا مرتبت مهتری / بر فضلای زمین بر شعرای جهان

بیت

بیت بر اسب سخنش هواری چو فرخ / اسپ خدیوی بدید موج گذاری چو فرخ
باغ فصاحت بیافت نقش بهاری چو فرخ / نافه سخن نجست پاک عیاری چو فرخ
کو بمصاف هنر تیغ گذاری چو فرخ / یکتنه جز بنده کیست رستم این هفتخوان

نه ورد بدی چنین زباغ طبع شگفت / نه کس بالماس فکر گهر بدینگونه سفت
چنین سمله که کس نگفتش اباز و جفت / نه کلک از پی به گفتست نه گوش از این به شنفت
چو آن قصیده بود که بهر مسعود گفت / ویژه می شد کش که گشت گیتی جوال

تا بهاران چمن چو باغ رضوان شود / زگونه گونه گلان زمین فلک سان شود
تا دم باد صبا غالیه افشان شود / تا گل خندد همی چو ابر گریان شود
جیب و بر گلستان پر در و مرجان شود / تا ز شکوفه و شقیق و ز سمن و ارغوان

برزم دشمن بچم بفتح کشور گرای / سپه ببر دشمن شکن جهان جیره گشای
سکندر آسا همی بگرد گیتی برای / لوای خسروی بزن بفر هنگ و رای

بمجد و دولت بپابد لقد رحمت بپای — بنیک نامی ز برش شادکامی بمان

مسمط در فضل زیارت و مدح و مرثیهٔ حضرت سید الشهداء

علیه السلام و ستایش شاهنشاه جهان و تمجید خدایگان

عقد عمرم ز چهل گشت نه افزون بحساب — هر مرا باد و شیب آمد و پایان شباب

صواب ظ — بخطا شد سپری آنهمه مدت نه ثواب[2] — بسر آمد همه در جرم نه در کار ثواب

ار آباد شد و کاخ عمل گشت خراب

جز من آنکس که چنین عمر بسر برد کدام

آنچه بگذشت بگفتم عددش چند بود — وانچه با قربت لبوان خداوند بود

آنکه عصیان همه شغلش بهمی واند بود — بجز طاعت پس از این باید خورسند بود

نه چو من بنده آنکس که خردمند بود

بزند[3] — تو ندانی همه در مرحلهٔ عصیان گام

ای علی چون بس از این عمر درازم هوس است — زچه دانم که کدامین نفس آخر نفس است

زینگذرگاه روان قافله ها پیش و پس است — وانکه از خلق در این قافله بند و جرس است

عاریت

عاریت خواستن عمر گرادست رس است

این زر و سیم نباشد که ستانند بوام

کاش یکروز بدی آن همه سال آنهمه ماه — که ز من گشت بسر در ره ابلیس تباه

وان یکی نیز شدی صرف عبادات اله — لیکن خسته و برپشت دو صد بار گناه

آه اگر مرگ بدنبال ز در آید ناگاه

وای گر نوبت رحلت بزنندم بربام

چاره آنست کز این پس ره طاعت گیرم — بهر سود از عمل نیک بضاعت گیرم

برگ بی طلم ترک شناعت گیرم — حلقهٔ باب انابت بضراعت گیرم

وز پی شفیع خداوند شفاعت گیرم

تا مرا بهره خاص دهد از رحمت عام

من بدان بهره ز رحمت چو سرافراز شوم — خوش ابلیس همی با ملک انباز شوم

قدسیان را ز شرف همدم و همراز شوم — بشفیع ز خدا اسنله پرواز شوم

که نکو انجام از زشتی آغاز شوم

ای خوش آن بنده که یزدان کندش نیک انجام

سرکشی نفس حرون کرده بس بازم نساز   شد بصد آزار گنه گرم عنان در تک و تاز

رائضی باید در چاره آن چسبه طراز   گر ز گرمی عنانش بگرداند باز

خواهم از حق که مرا سازد توفیق انباز

که ببندم نفس حرون را کنم از توبه لگام

گر خدا خواهد مقهور کنم شیطان را   هم اندر شکنم کوکبه عصیان را

علم نصر فرازم سپه ایمان را   سنگ بر نفس بداندیش کنم میدان را

نگذارم پس از این گرم کند جولان را

کنم از عون الهیش نگونسار ظلام

وقت آن گز عمل زشت پشیمان گردم   بعلم کفر دگر در ایمان گردم

درد را چاره سگال از پی درمان گردم   سالک راه امید از پی حرمان گردم

توبه را عازم در بستن پیمان گردم

کز پی توبه فراز آمدم نیک هنگام

درگه سخت دلی همچو حجر بشکنم   سعی در توبه کنم تا بصفا پیوندم

من مکین بنده شرمنده که حاجتمندم   گشته لنگ زمان چون نی بندار بندم

لیزیخ

اندرین وقفه سزد کز دل و جان بربندم

بطواف حرم کعبه اسلام احرام

وقفه را در سه ذی حجه برای دو عید   کرده مخصوص خداوند جهان عز و جل

وان دو را حجة اسلام شمارند اول   تا خیش نیز که در رتبت از آن حجه بدل

بلکه در بعض از آن هم بمقامات افضل

آستان بوسی سبط دوم خیر انام

سنگ زن زوار حریم شه دین قافلها   بار در قطع مراحل زده بر راحلها

برق افروخته جاروشان با غلغلها   بسپهر اندر زان غلغلها زلزلها

زائران را که قدم ها آن پر آبلها

زو شرف سوده بر پای سر شاهان اقدام

من بهمراهی آن قافلها برق آه   کنم افروخته تا اوج خورد در زده ماه

کعبه وش سازم در ماتم شه جایگاه   زمزم افشان شوم از دیده بپای خدرگاه

بجز بی که بران خیل ملک سوده جباه

برسانم ز همه با تبال عرض سلام

گر از لغزی بند روان کاه شقاوت بجهیم　　وگر از زحمت زندان ملالت برهیم
ور ز ادراک سعادات خندند رهیم　　قدم بندگی آندم که در آن روضه نهم
تربت پاک ببوسم بسر از ان عرضه دهم
خدمت شهنشاه بدرگاه امام

حجة الله علی الخلق شفیع الثقلین　　مصطفی را خلف و فاطمه را قرة عین
آنکه بر خلق زحق طاعت او واجب عین　　زاده فارس احزاب شه بدر و حنین
حسن ثانی شاهنشه عشاق حسین
پدر نه تن پاک ز حجج الله عظام

اولین جلعذر سیدان وفا سرور عشق　　سبر تسلیم شهادت ملک کشور عشق
آن برازنده تخت و کمر و افسر عشق　　وان طرازنده چتر و علم و لشکر عشق
شه لب تشنه که سیراب شد از خنجر عشق
زد و نهرش نرسید از چه یک قطره بکام

فارس آل عبا طامس آثار ضلال　　صاحب آیت دین ناصب رایات جلال
یاور عمزد کان داور بالا استقلال　　آنکه چون ماه تبان خم زغمش پشت هلال

وانکه

وانکه مدرش چو مهر فلک افکند ظلال
ز فروغ رخ او نور گرفته اجرام

آن کتاب الله ناطق که زکین اهل نفاق　　پاره کردند بشمشیر ستمش اوراق
شبل پاک اسد الله که گرگان عراق　　صید کردند غزالان وی از زینی و شقاق
وارث کرسی حکام شه عرش وثاق
که بر آتش ز نهم چرخ فزاینده زد گام

نورش آن نور که آن دیده رخ زدایش　　جودش آن جود که روزی بخلایق بخشید
امرش آن امر که آن کون و مکان گشت پدید　　فیضش آن فیض که دشت عدم هم بوزید
تیغش آن تیغ که در دست علی خصم پلید　　چو دید
گفت لولاه لما قام عمود الاسلام

رتبه آن رتبه که بر پای شرف [illegible]ش　　سده آن سده که بسود کاک [illegible]ش
روضه آن روضه که خور پرتوی از قندیلش　　بقعه آن بقعه که دربان شده اسرافیلش
قبه آن قبه که سما رنبا جبریلش
شمسه آن شمسه که روح القدس انزار سلام

خونش آن خون که بدان سرخ رخ عرش خدا　　لبش آن لب که ببوسید رسول دوسرا

حلقش آن حلق که آزرده شد از تیغ جفا　　سرش آن سر که ز پیکر به ستم گشت جدا

تنش آن تن که به سم باره گی آل زنا

بنگر از قدر لعین سود دسش بشکست عظام

عرشش آن عرش که با تیغ جفا زد او خفت　　زاتش قهر شرر در کره خاک انداخت

زرهش آن زره که چون پاره بگین حسن جخت　　و زبت طنطنه مرتضوی جبرئیل خوابش

وقت المطلع را چون سر که صفتین ساخت

حیدر آسا بر آتش تا صف شکن آمد صمصام

کشتگان ره آل پور شه خیبر گیر　　جمعی از شیر تنه بیزار و رفقان آمده سیر

همه خنجر زن چشم افکن و جسم آور دلیر　　همه را طعمه جگر بسته به شبر دل شیر

همه در بیشه پیکار بنی با شمشیر

همه در بیشه نا ورد خدا را ضرغام

ای گرامی دُر دریا نیم برادر بر خاک　　وی ز اصحاب تو هفتاد و دو تن گشته بلاک

وی که داماد تر اغرقه بخون بیکر پاک　　وی برادرت ز دشنه اعدا صد چاک

کاش

کاش گشتی به دو ز تو سر افلاک

رشته سال و کمند مه و حبل ایام

آنکه بردار برش از مهد بمعراج توئی　　وانکه زد آزردی قبضش بود از حاج توئی

وانکه شد وگ سنان از سراو تاج توئی　　وانکه شد تیر بلا را قفس آماج توئی

وانکه رخش حرم از کینه بتاراج توئی

وان توئی کاتش بیداد در افکندت بخیام

عالم علوی و سفلیت همه بزم عزاست　　قدسیان را مژه در ماتم تو خون پالاست

ملک افلاک ز تو پر غلغله و پر غوغاست　　راست از شور حسینیت بهر گوشه نواست

گوش خلق از تو پر از زمزمه عاشوراست

پیش از ایجاد بنی آدم تا روز قیام

تو تحمل ارنه شفاعت گر ما خواهی بود　　بر رخ ما در فردوس نخواهند گشود

هر عمل را که خدا واجب بر خلق نمود　　شرط صحت ز ولای تو سر و فرسود

با ولای تو قبول است عمل ورنه چه سود

ز طواف و ز جهاد و ز صلوه و ز صیام

اهل محشر همه را دست بدامان شماست — آیت سلطنت روز جزا آل شماست

حکم پادشهی بود یک ز دیوان شماست — بهر حق چشم همه خلق باحسان شماست

خازن نار و جنان هر دو بفرمان شماست

که بود غیر شما نار و جنان را قسّام

شرق تا غرب جهان جمله غزاخانهٔ تست — در بنی آدم هر سلسله دیوانهٔ تست

شمع توحیدی و دلها همه پروانهٔ تست — آتش افروز بهر محفل افسانهٔ تست

مجلس توست و دگر عزبخانهٔ تو است

هرچه در عالم ملک و ملکوتت مقام

بر تو آن روز که بگشاد عدو دست ستم — در عرب کس ننهاد از پی یاریت قدم

بسته اینک پی نصرت تو کمر شاه عجم — صد هزارش ز دلیران سپه زیر علم

همه مانند پلنگان و هژبران اجم

بردل و پنجه ور روبهان شکر خون آشام

ای ترا خوانده نبی شاه جوانان جنان — دری باعجاز برانگیخته دریا ز بنان

ناصر از خواهشی آن روز که شد گرم عنان — خصم در حمله وری بر تو بشمشیر و سنان

باسپه

باسپه بهر زمین بوسی تو لبیک زنان

آمدن تا صف منصور که خوانیش بنام

بیش اگر هاشمیان بودند انصار ترا — ملک عالمیان است کنون یار ترا

بود عباس اگر آن روز سپهدار ترا — سخت شد کار چو در عرصهٔ پیکار ترا

بدل و جان بود امروز پرستار ترا

پور عباس شه آن سر که شده است حسام

هم خسرو که نمود از سر فرش بار خدای — بر امیران جهان کمتر چنبر بانوای

تا سر دار و عدو بند بهر قلعه گشای — بو الفتوح آن ملک دادگر ملک آرای

که لوای ظفر و نصرت از او چرخ گرای

چون برافراشته گردد پی پیکار اعلام

آنکه تا بر زبر مسند دولت بنشست — رخ انصاف گشود و در اجحاف ببست

داد را رشتهٔ بگسیخته در هم پیوست — فتنه را پای تطاول بدرستی بشکست

خلق آسوده و علما و ملاذ گر است

اینهمه است که عز و شرفش باد مدام

جا درو دارد هر فرقه ز اقطار بلاد   ز کفش برده عطیت ز درش جسته مراد
خرمن زر برد خوارتر از تل رماد   الله این طبع کریم وی و این دست جواد

آفریدست مگر بهر همین رب عباد
که همه مشغله احسان بودش با انعام

عزم این میر بهر مرز که بیرق زند   روی کرپاس سراپرده بهر جا که کند
گر بود حصن ز آن کنگره‌اش بر فکند   ور بود لشگری از ابهم اندر شکند

دانه را مرغ بدان تندی و تیزی نچند
که رباید سنان نیزهٔ او جان خصام

از تو داد ملک افزوده و ستم کاسته شد   وز جهان فتنه بدوران تو برخواسته شد
کشور از یمن تو پرنعمت و پرخواسته شد   نیست چیز از تو مرادی که از حق خواسته شد

چهرهٔ ملک بتدبیر تو آراسته شد
بارهٔ شرع ز شمشیر تو دید استحکام

گر نه نوشته بودی تو ببردی علما   ثبت بودی بجهان نام بلیان عجبا
عالم ار خصم شود شاه جهان را چه غما   بی نیازش بود با تو ز خیل و حشما

سود

سود هر سر که بر تارک گردون قدما
جبهه سا گشت بدربار تو همچون خدام

ای ز خشمت بایران جهان جمله اسیر   اگر افکنده ز پا چرخ توام دست بگیر
ز ثنا گستر خود گوش کن این مدح یسیر   برهانش تن و جان از خطر جرم کثیر

بسپارش خطا آزادی و عذرش بپذیر
خواجه آن به که پذیرد ز کرم عذر غلام

تا بنوروز نثار ملک ابر بهار   گلستان را همه از آینه گردد رخسار
تا جهان کهن آید چو یکی تازه نگار   خور ببرج شرف خویش بگیرد چو قرار

تا چو گل بالد و نالد بچمن زار هزار
تا بخندد دهن غنچه بگرید چو غمام

بر سریر ملکی از مکرمت شاهنشاه   کامران باش و سپه‌دار بگردون خرگاه
هر چه خواهی ز جلال و شرف و رتبه و جاه   که ببخشد بتو لطف ملک و فیض اله

مملکت را تو بشمشیر همی دار نگاه
سلطنت را تو بتدبیر همی بخش قوام

وله ایضاً قصیده در صنعت جمع و تقسیم بطرز استاد سخن مولانا
عبدالواسع جبلی رحمه الله در ستایش شهریار جهان و تمجید خدایگان

زرای و رفعت و دولت دل شاه بلند اختر | برد رنگ و کند خجلت شود عاجز بود بسط
یکی خورشید رخشنده دوم گردون گردنده | سه دیگر ابر بارنده چهارم بحر موج آور
خداوندی که هست از سعد هم وز بخت و فر او | شاهی چشم آئین و طراز و زینت و زیور
یکی اورنگ جمشیدی دوم کلاه فریدونی | سه دیگر خسروی خاتم چهارم کسروی افسر

شهنشاه جهانبانان مظفر ناصرالدین آن
که دادش چار چیز از فضل یزدان جهاندار

یکی نیروی طهمورس دوم اقبال کیخسرو | سه دیگر شوکت بهمن چهارم عزم اسکندر
بود در خور بود شایان بود لایق بود نیکو | به نخچیر و سلام و کارزار و رزم و جشنش در
یکی خور بر کلاه و زینی دوم بر کله پروین | سه دیگر ماه آن میدان چهارم اختران لشکر
همی بر چار چیز خود نگارد چار سیاره | ز جنس کیف رکاب و نام و مدح بی بدل
یکی کیوان تبرزدان دوم خورشید بر جبهه | سه دیگر زهره بر عارض چهارم تیر بر دفتر
بگیرد جای بکوبد سر بدرد دل بکاود تن | بکار آید دو رو چو پیل دو دوش افتد یکه دیگر

یکی

یکی چون تیغ برگیرد دوم چون گرز بردارد | سه دیگر چون زند ناوک چهارم چون کشد خنجر
در آن دادرد هر روز رخ آن خسرو دنیا | ببال آن که آفاق و تیغ آن که صفدر
یکی اقبال افزا مرکز دوم اقبال را مطلع | سه دیگر جود را مصدر چهارم فتح را مصدر
ملک دارد ها و صنعم و شاهین ز بیم آن | که چند از ملک بار و کمال و نعمت و کیف
یکی پنهان کند مخلب دوم بیرا کند زهره | سه دیگر برکند دندان چهارم بگسلد شهپر
بعید نیست سرور روز افزونش ار بودی | ملکشه زنده و الب ارسلان طغرل و سنجر
یکی بودی ورا حاجب دوم بودی ورا دربان | سه دیگر بودیش خادم چهارم بودیش چاکر
مرا در الفیه گوش بزد دو بهشت پیدا آن | مراد را کاسه سرها و خون پردلان بکبر
یکی چون نغمه بربط دوم چون مجلس عشرت | سه دیگر ساغر زرین چهارم باده احمر
مرآن شاه جهانجو را که ملکش باد پاینده | معین بر سلطنت چار چیز آمد بدولت بر
یکی بازوی دلافکن دوم سالار خنجر زن | سه دیگر شیر اوژن چهارم تیغ بر جوهر

وله ایضاً مسمط در تهنیت تصادف ورود نواب والا شوکة الدوله
ابوالفتح میرزا نگهبان شاه آل با عید سعید نوروز سال ۱۲۹۳
در اوایل حکمرانی حسام السلطنه

خیمه در برج شرف شاهنشه افلاک زد | نقش مینو باد نوروزی بسطح خاک زد
پرده مستوری از نوشاهد گل چاک زد | سرو در رقص آمد و نرگس قدح چالاک زد
ابر شبنم بر زمین از دیده نمناک زد
تا پر انجم سازد از گلها چو چرخ اخضرش

باز گلبن را چو باغ جنت آئین لب گلک | همچو حور العین بقصد دلبری خشت گلک
رایت بندار بر رضوان وجنان پرت گلک | بود با غلمان بعشرت تیغ بهادت گلک
وز بهشت آمد شکفته عارض و پشت گلک
سوی دنیا سرخ خیز از شراب کوثرش

بر بساط فرش باد آمد که فراشی کند　　بر مداد رنگ ابر آمد که نقاشی کند

عبهر آمد تا بچشم شوخ جماشی کند　　لاله ساغر زد که باز آغاز قلاشی کند

بر زمین جیب هوا چندان گهرپاشی کند

کاورد مانند دامان فلک پر گوهرش

بوستان امروز از زینت جهانی دیگر است　　وز فروغ ذو کلاهان باغ آسمانی دیگر است

وز بهار اکنون بچشم خاک جانی دیگر است　　این جهان از خرمی گویی جهانی دیگر است

شد زمان غم تمام اکنون زمانی دیگر است

داد شادی خواهی از داد دل همت پرورش

بوی گل

بوی گل برخیزد از طرف چمن چون صبحدم　　در چنان وقت ار نه با شکوه دستین در قدم

بارور کن شاخ آسایش برافکن بیخ غم　　زانچه آمد دست پرورد ملوک از عهد جم

باز مان دولت خسرو شاهان عجم

یعنی آن دختر که تاک آمد خجسته مادرش

آنکه دید از هفتصد افزون دوره کیوان سال　　مشتری داد از فروغ خود مر او را فر و فال

رنگ بهرامی بهر جم نمود از چهر آل　　شد خلف خورشید را در تابش نور جمال

آن پری رو کش که رقصد زهره چون اندر خیال

بگذراند لذت دور هلالی ساغرش

می بنزد می پرستان دختر جم نام یافت　　برد گوی خرمی آنکه از وصالش کام یافت

هر که این گلچهره دختر کرد رام آرام یافت | هر دو را باید تمتع زین بت گلفام یافت
شه نژاد استارپد لارا بخت خوش فرجام یافت
ای کسی کآورد با عشرت کنار این اندرش

چون جهان آرای صنم در کودکی پیرایه گشت | ز جهش گهواره گردون کرده مادرش دایه گشت
سایبان ستر چترش آفتاب سایه گشت | تا بیشد جان فدای دلبری پرمایه گشت
حسن آن عاشق فریب آنگونه عالی پایه گشت
کز ملوک آمد هزاران عاشق اندر چنبرش

کوثری طلعت شاها ای که این بس نغمه‌اش زند | به که از دست چو تو دلدار جرعه‌اش زند
آب آذر فعل می غم را بکان آتش زند | دیده اینگاهی که مطرب نغمه دلکش زند

رودساز

رودسازان دم که در مجلس سرود خوش زند
به که می نوشی بیابک چنگ و صوت مزمرش

عید گویی زآسمان با یک فلک نو رانده است | یا تو بنداری بروی از روضه حور آمده است
یا خدا را تا بناک از چشمه نور آمده است | یا چو عمران کلیم از جانب طور آمده است
لعلی از دربار شاه منصور آمده است
همچنان با موکب عمزاده نیک اخترش

جوهر شمشیر مردی بچه شیر ظفر | داور فرخ لقا شهزاده فرخنده فر
سعد گردون جلالت سرو بستان هنر | پاکزاد نیک طینت کی نژاد جم گهر
مهر آل دودمان ملک آرای کهینه سیر
کز شهان بر در هزاران بنده چون اسکندرش

سوره فتح کتاب ملک ابوالفتح دلیر | آنکه شمشیرش بناورد آفت صد بیشه شیر
وانکه از خون مخالف خنجرش ناگشته سیر | وانکه گر خواهد به نیروی جلادت شلبند دیر
زر فشان توسن چرخ حرون آرد به زیر
ترک انجم را کمند اندر کف زورآورش

تا مجو فرزند ولیعهد حسام سلطنت دشمن افکن شد به ضرغام کنام سلطنت

باز صید انداز اوج احتشام سلطنت پور خسرو خرگه جمشید جام سلطنت

بر سپهر ملک و دین بدر تمام سلطنت

نی فروغ چهر بدر از آفتاب منظرش

قرة العین خداوند خراسان و عراق آنکه قدرش رانده در میدان گردون براق

با خرد جفت و ز مردی در همه آفاق طاق چرخ را چون دوش مرصع کرده از انجم نطاق

مه برید و تیر منشی آفتابش وثاق

هرمز و ناهید جفت چنگ خنیاگرش

ای ولیعهد جهان خرگاه افرخ سلیل بر فتوح عجم شه نام تو نیکوتر دلیل

از تو شخص بخل و جود این یک صحیح آن یک علیل وز تو اهل علم و جهال این یک عزیز آن یک ذلیل

گرچه

گرچه نمرود آذر افروزد محن چون بر خلیل بر غلامانت سلام و برد گردد آذرش

ای جوان بختی که یاور عون یزدانی تراست افسر دولت ز فیض خاص سلطانی تراست

نام در مصر جلالت یوسف ثانی تراست ملک اگر مینو شود دستان رضوانی تراست

هرچه اسباب شکوه و حشمت ارزانی تراست

چون توئی باید که این اسباب گردد درخورش

زهره باز ضیغم اندر مرغزار از تیغ تو لرزه افتد بر پلنگ کوهسار از تیغ تو

مضطرب قلب یلان سیاب وار از تیغ تو خرمن عمر دلیران اشرار از تیغ تو

چون برق افتد به دشت کارزار از تیغ تو

تا ابد گردد جهان از خاک رخشان اخگرش

ای که ذاتت بهره از حق مردی و رادی گرفت　　هر که شد در پیشگاهت بنده آزادی گرفت

مرز کردستان که نظم از عدل افرادی گرفت　　خواهد از بهچون تو خسرو زاده آبادی گرفت

باید ش زیب طرازی فر نوشادی گرفت

حکمرانی چون تو تا والی بود بر کشورش

ای بمیدان

ای بمیدان مسالک چون تو نشتافته　　وی تنی سوی مسالک به ز تو نشتافته

با چنین مهری که از شرق طبعم تافته　　وین پرند نظم جان پرور که فکرم بافته

پیکرم گز عمر شد تشریف عزت یافته

از دگر تشریف زیبد گر تو بخشی زیورش

تا بود از دیر باز آیین شاهان عجم　　جشن سلطانی چو آید کوکب نوروز جم

باد فرخ نوبهار حضرت نوروز هم　　قسمت یار تو عشرت بهره خصم تو غم

از تو لشکر شاد خاطر باد و کشور منتظم

تا خدیو کشور چرخ از کواکب لشکرش

وله ایضاً قصیده در مدح آل ابهر زاده نامدار کامگار

بطرز امیر معزی علیه الرحمه

دام من است سلسلهٔ مشکفام او — ننگست باشد ار دل و صید دام او
هرگز که کرده دام پی صید دل زرنگ — غیر از شکنج سلسلهٔ مشکفام او
جوید چو من هر آنکه مدام طرب مدام — از لعل یار زیبد شرب مدام او
مستانه با ترانه بیفشاند آستین — بر ملک جم کسی که خورد می ز جام او
دل خواست گردد از شکرین بوسه کامیاب — شیرین دهان دوست نبخشید کام او
آن سرو در فراشته قامت بناز بین — کارد مرا بدیده قیامت قیام او
دل کیست خسته گه و صید غمزه اش — جان چیست طایر حرم و مرغ بام او
آهو نگاه و کبک خرامست و از کنم — صبر و قرار برده نگاه و خرام او
هردم پیام و پیغ نو آید مرا بگوش — زانگه که در گسسته شد از من پیام او
بگداخت پیکرم ز تف هجرش بسان سیم — با آن نگشت نرم دل چون رخام او
گویم که در فراق چه آمد مرا بسر — از گردش زمانه و از صبح و شام او
گر باشدم مجال که در پیشگاه میر — یابم جواز بار بر در سلام او

صدر ملک مؤید دولت که ذات اوست
فتح آشکار و گشته ابوالفتح نام او

آزاده

آزاده‌ای که چون پدر بی‌همال خویش — باشد سمند سرکش اقبال رام او
فرخ همام سلطنتش تاجور پدر — کامد سپهر بارگه احتشام او
بخ بخ ز فرّ سلطنت شاه جم غلام — کاین جوهر آمده است پدیدار خام او
چون مدح شیخ آن ملکم سر مرا سزاست — تشریف خاص اگر شده انعام عام او
در هیچ کار دولت و دین بنده نقص — زاقتدار کامل و از اهتمام او
پاینده هست ملک بنظم گستران وست — انصاف داد ملک و دلیل دوام او
آن تیر و آن حسام که از شست و دست او — قلب و تن عدوست نشان و نیام او
وان خنجر زره نورد کش اندر برزان — خورشید زرین و منطقه باشد خرام او
وان گرز را بود که از کرت ردا — این شه نژاد داد مراد و مرام او
وان کش عدوست بگسلد و بشکند قیر — وقت عقاب و خشم عروق و عظام او
با گشت چرخ و هر ستاره است توامان — مجد مؤید و شرف مستدام او
سازد همیشه قامت خود همچو هلال — کاید رکاب باره زرین ستام او
بحر آورد بلب کف گرید غمام زار — از طبع همچو بحر و کف چون غمام او
ای نور آن امیر که فرش بروز جنگ — برتر بود ز فر نریمان و سام او

یا خدا از صولت اندر تنی که گشت   همچون تو شیر بچه پدید از کنام او
هر لشکری که همچو تو میرش سپهدار   کس ننگرد بهیچ مصاف انهزام او
هر باره که چون تو دلیرش نگاهبان   صورت نبندد از خلل انهدام او
خونش بود حلال و بروز ندگی حرام   وین هست دشمن تو حلال و حرام او
گردد فراهم از حشر نصرت و ظفر   گرد سرادق تو بود ازدحام او
ملکی که همچو وقت نگردید منتظم   گشت از سیاست تو پدید انتظام او
در انتظام ملک تویی نایب پدر   زان شد ریاست و سیاست قوام او
میر انجم غلام در آن چند اگهان   کز هر ملک بمرتبه برتر مقام او
پسندد دور از آن ملک دادگر کند   زین بیشتر ستیزه فلک با غلام او
سلطانی از عنایت سلطان خود بود   سالار جیش فضل و امیر نظام او
این مدح نغز کامد فرخنده افتتاح   فرخنده تر بود بدعا اختتام او

جاوید با جلالت فرماندهی بپای
در ظل پادشاه که گیتی بکام او

در تهنیت تفویض حکمرانی خمسه بنواب مستطاب اشرف والا

مؤید الدوله

مؤید الدوله ابوالفتح میرزا ادام الله اقباله

گرفت خطهٔ دار السعادهٔ زنجان   ز فر فرخ صدر ملک طراز جهان
فضای آن ز دل اکنون همی زداید غم   هوای آن بتن اکنون همی فزاید جان
در آن دیار گشاید پی اقامت بار   سفر ز روضهٔ فردوس اگر کند رضوان
گمان بری که بود زیر گنبده سور و قصور   ز باغ خلد خبر وز حصار چرخ نشان
منش بدیدم از این پیشتر بچارده سال   بدان گهی که بدن آمدم ز اصفهان
مهی تمام که فرمانروا آن کشور   مرا مقیم شدن داد نزد خود فرمان
گهی نرفت که باشد تنم در آن رنجور   دمی نبود که ماند دلم در آن پژمان
نبود فصل گل و لاله لیک دیدم فر   در آن طراوت گلزار و زیب لاله ستان
مه دوم ز زمستان که فر در آن بودم   نبد بخوبی هرگز بهار باغ جنان
بر آن خجسته بلد تا کنون نظر راندم   بسی بگشت سپهر و بسی گذشت زمان
خدای عز و جل خوبیت کش برافزاید   فزون از آنچه در اندیشه رونق و سامان
نمود خسرو کیهان خدای را ملهم   که صدر خویش بفرماندهی گماشت بر آن
کدام صدر پسر عم و خویش که برخ   بود چو مهری بر چرخ داد و دین رخشان

کدام صدر فلک قدر مؤید الدوله
که یافت رایت تأیید بر سر از یزدان

ملک خصال ابوالفتح بی‌نظیر همال … که شد ز نور جمالش فروغ فتح عیان
سزای مسند اقبال و افسر دولت … ز فضل بارخداوند و رافت سلطان
زهی ستوده پسر کش بزرگوار پدر … حسام سلطنت شهریار ملک ستان
جهان جهان هنر و دانش آفریده درو … بحسن صنعت خویش آفریدگار جهان
چنان وجودش کامل عیار گشته که راه … ببر بند کمالش نبرد نقصان
ز آتش سخطش باید ار شراره شود … زمانه لقمه تر از کام آتشین ثعبان
به لشگر اندر پیراسته بود موکب … بمسند اندر آراسته بود ایوان
مدار چرخ شکوه است و سور شهر ظفر … کلید باب مراد است و حرز جیب امان
بکین است و بهیجا گمان بری که درو … هزار شیر ز آهنگ خفته در خفتان
بکاوش سپر آرا بسینه در صف جنگ … هزار کوه ز فولاد در آهنش پنهان
چو فتح را پدر و بوالفتوح را پسر است … ز نام نامی او روشن آید این برهان
شرف نباید چون او ز دودهٔ اقبال … گهر نخیزد چون او ز لجهٔ احسان

حسام دولت شاهی که جوهرش پرتو … کمال اوست سحابی که ناوکش باران
ایا وجود تو در مملکت بمردی و داد … ببین ودیعه ز بهرام گور و نوشروان
کمین ثنات عطای ترا اگر گویم … بود یمین تو چون یسار تو عمان
از آن محیط بود بر بسیط ارض که هست … فلک ترا چو یکی خیمه سبز شادروان
چرا روان بتن آید ز خونیت ار نه رشت … فدای خاک تو با آب چشمهٔ حیوان
سپهر و گیتی اگر سالخورده و پیر شدند … چه باک ازین تو بمانی چو بخت شاه جوان

فلک نزاد از آن پس که عم شاهنشاه — پری ز خطه کرمان شهان بتافت عنان

مرا ز غصه و غم حالتی دو چار آمد — که با هزار زبان شرح صد یکش نتوان

از آنکه یوسف کنعان فضل بودم من — مرا فلک بچنین بصر خواست در زندان

شدم ز خلد حضور امیر چون آدم — برون و شد تنم از جامه شرف عریان

چه زرک ادای سر زد ز من در آن درگاه — که شد بکیفر آن قسمتم چنین حرمان

چرا ندیدم تشریف قرب فرزند امیر — ز نا بزد آدم اگر یافت حله غفران

بدان رسیده که کافر شوم درین کشور — بدین حدیث که حب الوطن من الایمان

رسید از وطن خود بمن هر آنچه رسید — ز حصن نای بمسعود سعد بن سلمان

ستیزها که درین شهر من همی بینم — نه هیچ باشدش اندازه نه بود پایان

تو خواجه من و فرزند شهریار منی — منم غلام تو زین قصیده محتشم برهان

بهم سجال طومار بنج انکه نگاشت — بوصف و مدح شاه چند دفتر و دیوان

بر آستانت کشی بدیگاه محمود است — چرا نباشم چون عنصری ستایش خوان

هزار بسته کار چاره شد دشوار — بچون تو کار گشا گر آن بود آسان

زموج

ز موج اوج گر ابش چه نقص اگر برسد — بتشنه قطره از آب بحر بی پایان

هم از عنایت خاص امیر زاده ام — نبود راندن چاکر ز پیشگاه گمان

عمارت دل فرزند کن ز کرت بپسند — فلک بتمن مهر تو را کند ویران

چرا خراب دل بنده خواهی آنکه بود — سرای مهر دلی از رافت تو آبادان

فزونتر از دوران سپهر دیر نجوم — بنای جاه تو پاینده خواهم از یزدان

اگر زمانه غم افزاست شادمان تو بزی

وگر جهان گذران است جاودان تو بمان

وله ایضاً در مدح نواب مؤیدی ایده الله تعالی لطفه قصیده

قطران رحمه الله تعالی در طهران گفته شد

ترا اگر سرو نسرین آور شمشاد بر باید — ترا اگر ماه مشکین جوشن سیمین سپر باید

نظر بر قامت عنبر آن دلکش صنم زنید — نگه بر چهره زیبای آن مهوش پسر باید

برویش بنگر از دیدار غلامت هوس باشد — بکویش بگذر از بر باغ رضوانت گذر باید

ببین زلف دلاویزش چه آرا ترا دفتی — بنفشه گل طراز و سنبل سوسن سپر باید

زلفش تنگ شکر چو زلف لعل بدخشان — سوی چین و بدخشان چند تیار سفر باید

بکش در بر نگیرا اندر کنار خود چو لعبت — هم آغوشی گرت با زهره و شمس و قمر باید
بجو کام از لب و دندان او چندت بیارایش — ز بستان غنچه شاداب و ز عمان گهر باید
ز سرو دو گلبن چو صحنه دلارامی به کاخ اندر — ز سرو بوستان ز گلزار گلی تازه تر باید
زد بیاد بر زدت دل بنا ساید ترا در بر — تنی چون دسته رودم و پرند شوشتر باید
خوری گر باده از دست نگاری قند لب شکر — زنی گر بوسه بر شیرین دهانی چون شکر باید
ابا بگشاده تیر دل شکاف از جان شکر مژگان — هدف تیر ترا هردم دل و جان دگر باید
بدین سان گر نگه داری کمان ابروی قوسی — ترا زین گونه تیر دل شکاف جان شکر باید
همال بهتر بود گر بنگرد بت روی بر تابد — هوس گر مرد عاشق را ز توبت رو بسر باید
سریر ناز را همچون تو شاهی کامران زیبد — سپهر حسن را همچون تو ماهی نوروَر باید
برندت خوبرویان تا همه چون بندگان فرمان — ترا چون سرو الاخواجه فرخنده فر باید

ستایش شهزاده ابوالفتح بن سلطان مراد آنگو

سپهر برتری چون آفتابش مستقر باید

حسام شاهزاد جوهر فتح در نگاه اندر — چنین پیروز بخشی زر چنو پیروزگر باید
بدین سیر سپهر گستر اگر پر سند دولت — گرت آراسته یکتن بگو تا گون هنر باید

مخوان

مخوان کس را بزرگ آنجا که او سندبا باید — کجا دریا بود بر تا مکن روی از شمر باید
اگر باید کسی تا مجد ترا باشد اندر خور — جمال فرزانه آزاده و والا گهر باید
چو سلطان با سعادت بسته بخت ابی مکلاده — سجود آستان را سوی بخت او نظر باید
خلافت را بدست زیر بیرین گرای و تیر ایوان — وزین دو مرد دانشمند و بخرد را حذر باید
وفاق او بدست شه بی جان فزای و باده صافی — وزین دو بخت عیش و کامرانی را ثمر باید
مدد جستن ز فیض این یم و کان نوال او را — گروه آز سنداندرا هر گام از ظفر باید
نه چندگر جان پیروزمند شد استقلال او — چه خاصیت خزاین گوگرت از سیم و زر باید
بجز همین هدایتش در انتظام کشور و لشگر — زگردستان و خمسه و صفهان جستن خبر باید
در اکرام تا بگشوده دست ابر کرم گستر — شدن تا چند مردان سخن زاد و در بدر باید
پدر شاه آن فاتح غازی با همان قطر کرد جهان — چنین والا خلف را سیرت و خوی پدر باید
جهان چون نام نیک آن پدر شد شهره در گیتی — مراین فرزند فرخ نیک نامش مشتهر باید
فرزمت جلال و حشمت اوگر جهان هستی — پر آوازه جهان از خاوران تا باختر باید
خداوندا هنرمندا العقد و رتبت از اول — ترا بهتر محل زیبد ترا برتر سفر باید
گر از خدمت بتازند سالاران بلک اندر — فزون از عدت انجم ترا خیل و حشر باید

از آن نگذشته حد مدح تو کاندر سخن گنجد — وز آن بگذشت حصر فضل تو کان را شمر باید

تصور گر کنندی که ستمهای ترا باغی — مرا نزد از فتوت گلبن از جان شجر باید

کفایت را چو تو رادی گشاده دست و پیشانی — درایت را چو تو پیری گشاده دیده پیر باید

معانی چون در در زاید ز الفاظ صدف وارت — صدف ز الفاظ اگر باشد معانی چون درر باید

برای جستن غرهٔ دولت ز تو غنا — مرا در مخزن فکرت بسی گنج از غرر باید

بیاد آتش ثنا هرگه ترا گردم ثناگستر — ز مهر و ماه در نظم سپهرم سیم و زر باید

که باید زمن بهتر ترا مداح اگر شاید — کرا غیر از تو برتر مرا ممدوح اگر باید

مرا است از تو رنجشهای نوا سند مخور زری — گرم غمخوار در غربت بجز این بوم و بر باید

نه فرشها در این حضرت برای خدمت و حاجت — دو صد چون فرّ زبان بگشاده دسته کمر باید

چنان از پی گفت سخنها که قطران بیش از اینگونه — ببین آن نوی اگر بر سر دیار است قمر باید

الا تا در بود حیدر مدینه علم احمد را — الا حیدر تا دربان بدین فرخنده در باید

به نیکیهات باد از احمد و حیدر مددکاری

چو در ختم ستایش زینه دعایت نیک تر باید

هم قصیده است که در هنگام توقف بدار الخلافه طهران

سال

سال ۱۳ ۰۰ در شرح حالت خود و مرثیه

مرحوم حسام السلطنه و مدح نواب والا مؤید الدوله

و با در کامکاریش گفته

مرا به تختگه شه که باد ایزد یار — گذشت وقت و دلدار بند صبر و قرار

نوبت اندر بگذشته هشت ماه تمام — که فرد مانده‌ام از یار و بیخبر ز دیار

بفرق هر روز از مهر میخ آخته تیغ — بدیده دارم هر شب ز اختران مسمار

دو صد شبم بسر آید که بود هر شب از آن — دراز تر بنظر از امتداد روز شمار

مراست بهره درین شهر رنج تن فرسای — مراست حصه درین ملک رنج جان اوبار

بیاد یار بهوای دیار هر شب و روز — همی بموییم زار و همی بگرییم زار

مرا که مرکز عشرت بد انجمن همه سال — گرفته لشکر غم در میانه دایره وار

بهیچ سوی از آن لشکرم رهایی نیست — کشیده گویی گردم ز آهن است حصار

الم ز حصر فزون و مرا نه یک همدم — غم از قیاس برون و مرا نه یک غمخوار

برای آنکه بهنجم سعادت و اقبال — ز گردش فلک و سیر کوکب سیار

بدرگه شه بهمن ظفر سفر کردم — ز نهر خویش دهم روز ماه اسفندار

دران خجسته شبی کآفتاب عالمتاب / بخانه شرف افکند پرتو انوار
پس از مشقت و تیمار در نوشتن راه / بری رسیدم و در بارگه گرفتم بار
بخدمت یکی از پاک زادگان رسول / که گوهریش لقب گوهریش گران مقدار
مقام جستم و چندان مرا گرامی داشت / که صد یکش نبود افزون ز حیطه گفتار
ز رنج راه تن آسا نیم چو داد از من / گرفت پرسش کاید ترا چه باشد کار
چه رفت کز وطن خویش برگرفتی دل / چه شد که مهر گسستی ز آباد و دیار
گمان نبردم زان پس که ماندی از فرزند / که بنگریم رخ هم فرد تو دیگر بار
جواب دادم کای مهتر آزموده هنر / بزرگ سلف و دوده ستوده تبار
چنین گسستن و پیوستن و فراق و وصال / شگفت نیست ز تقدیر ایزد دادار
گذشته زانکه مرا بد بدیدن رخ تو / بسان هوا که خزان دیده باغ را بهار
درین دیار مرا چند تن ز خویشانند / که کرده دورم از ایشان زمانه سالی چار
دلم نداشت صبوری که بیش ازین مانند / در انتظار ره نشینند مر مرا دیدار
و دیگر آنکه سی و اند سال بسر بردم / درود دولت صاحبقران گیتی دار
وزان فزون ز خود ایدر شتافتم که مگر / ببارگاه ملک عرضه دارم آن اشعار

بدین امید که شاهم درآورد بشمر / ز چاکران و ستایشگران این دربار
و دیگر آنکه مراحم بیهمال ملک / حسام سلطنت آن جیش فتح را سالار
پس از شنودن آن نغز مدحت غرا / که فر غلام فرستادش بدرگه بار
یکی مثال بخط دبیر و خاتم خویش / سپرده بود که زی فرخی شوی چو راه سپار
تو از مکرمت و موهبت برافرازم / سر تفاخر بر اوج گنبد دوار
بهمت فزایم هر سوم دهم تشریف / بهمت بخشم سیم حلال و زر عیار
نگهدار جهانبان نمایم آنچه ترا / بنام ادایت تا زیب دفتر و طومار
بخواهم از شه تا بخشدت سرافرازی / بجود زآینه دل زدایدت زنگار
اگرچه در قم بشنیدم این خبر که بماند / مه آن سپهر بلند معالی از رفتار
هنرورانه در سوگ شاه اهل هنر / برفت منغز از هوش و ماند دست از کار
نگونشد بجهان کاش هرکجا بحریست / فوالا چو نگو شنید ژرف دریابار
نژاد برفت دلیری برفت مردی نام / نژاد مرد فتوت بمرد جود و فخار
چرا بهر جهان دست عذر و کین بگشاد / که خاک باد بفرق زمانه غدار
نماند مرد و برزجی که آمد از دو / روان اهرمنان عرضه هلاک و دمار

خدای خواندش سوی بهشت و بدر فتش — بمهمانی سلطان انبیای کبار
چو یار شیعت حق بود عرصهٔ جنت بکلد — بکمال خدمت خود پیش حیدر کرار
بدست حیدر تشریف مغفرت پوشید — ز جامه خانهٔ فضل مهیمن غفار
از این خبر که بگوش آمدم چنان گشتم — که روز روشنم آمد بدیده چون شب تار
بشهد خویش مرا بازگشتن آمد رای — نمود لیک دگرگونه ام قضا هنجار
همی چه گفتم با خویش گفتم در جهان — خدایگان شد و در قصر خلد یافت قرار
زجهان
بجای زاران شجر مجد و گلبن شرف است — دو رسته شاخ برومند نو گل پربار
یکی نوید دو دولت خجسته صدر ملک — خدانوزاده ابوالفتح چرخ عز و وقار
یکی ستوده ابوالنصر آنکه بهجو پدر — حسام سلطنتش خوانده خسرو قاجار
دو قطب منطقهٔ جاه و بدر برج جلال — یکی سحاب خواص و یکی شهاب آثار
همی روم که خداوندزادگان زاین — پی مراد کرایم سایه زنهار
همی سپارم ره سوی هردو تا چو پدر — کنند آسمان بر من بلطف هر دو نثار
خدایگانزادگانی هر دو منظرند مرا — بفضل و رأفت ایشان بس است استظهار
بگفتم این و بدار الخلافه کاید پاک — چو حصن عمر ملک باره داردش استوار

عنان بتافتم و آمدم بخدمت تو — نظر ز روی بزرگی بکار من بگمار
زفرّ بزرگ منش میرگفته ام بدر رفت — مرا بگفت که خاطر درم ز غصه مدار
بیان نزد من آیدر که خانه خانهٔ تست — گسسته دار ز دل بند انده و تیمار
کسی که باشد گنجور گنج فضل و هنر — کجا هلم که بماند برنج در آزار
اسیر باشی غربت مرا فزوده بمهر — نمانم اینکه شود ماحش بغربت خوار
خدایگان را بودی چه بنده اورا نیز — مرا شمردی ز مهربانش باخود یار
بوفق همت اگر مال و ثروتم بودی — بدادمی بتو صد گنج درهم و دینار
غرض بداشت بدولت سرای خویش مرا — شکفته رخ چو گلبرگ شکفته در گلزار
عزیز داشت چو نوبادگان خویشتنم — ز عمر و عزتش ایزد کناد برخوردار
بسی نرفت که صدر ملک خجسته پری — رسید و سوک ملکزاده پیشگه جنار
چو دید خسروش از عم خود بیاد آورد — بمه ز چرخ برافشاند لؤلؤ شهوار
بمرگ عمش بگریست شهریار عجم — چنانکه شاه فریدون بمرگ سام سوار
بسی فسوس برآن نامور سپهبد خورد — ستود بخردی اورا بکوشش و پیکار
لباس سوک ز تن صدر خویش را برکند — طراز داد برش را بخلعت زرتار

بجای عم گرامی بمن گوارش داشت — چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
کس از توقف من بنده تا بدین در بود — نکرد پیش خداوندزاده ام اظهار
ز نخجگاه ملک چون لبوی دار الملک — براند یکران صدر ملک سر احرار
چنانکه پیش ملکشه سوی صفاهان حشمت — و با برادر ملک سنجر ملوک شکار
برفت و گشت مکین در مکان حشمت و ثبات — ازو بسفر همی قسمت خلیج و شر خار
یکی کتاب فرستادش از گفته خویش — در آن برشته گهرهای پربها بسیار
ثنای عم شه نامور دو فرزندش — بکلک خود ز می خانزاد کرده نگار
نکرده کس ز یکی نامه درج غیر از من — بمدح یک ملک ابیات طرفه چند هزار
خوانکه بدیه فرستاده ام کتاب دگر — هر آنچه بهتر از آراسته بستان بهار
بس این شرف که به پیر شوید منظور — پسنده آمدش انجمست ز پیاس گذار
خطی نگاشت که ما نامه جهانی را — ز مدح گستر دین شدیم بد رفتار
و این مدایح نیکو طراز خواهد رفت — نظم بدقت و خوانم خواند بتکرار
ز آبیاری اشفاق ما نخواهد داد — نهال کام ثنا سنج گونه گونه ثمار
اگرچه پیشتر فرستاده آمد اکنون هم — فرستمش سخن از شرح حال خود ناچار

حدیث

حدیث کربت غربت بحضرتش رانم — در این قصیده که ان خیره دیده انظار
گذشته هفت و ازروز فرخ نوروز — که فرخی در دارم دلی نژند و فکار
بجای آنکه می عشرتم کنند بجام — ز خون دل بود جام دیدگان سرشار
غم این سفرم بیش از آن بود که سخن — بهر کتاب کنند از شقت اسفار
ز غم شاه بود آنکه بر فلک سر فخر — بدرگه دگر انش نیاز باشد عار
مرا که بود دم خندان چو غنچه در بستان — کجا رواست که گریم چو ابر در آذار
خدایگانا اگر زنده بودی و دیدی — مرا بدین سفر اندر بدین غم و تیمار
نهفتی آنکه بمانم در این دیار چنین — لب اختی به برد فق آرزویم کار
نه زنده است غلط گفتم ای گذشته خدیو — که زو بکاست دو فرزند بخرد و هشیار
معین خلف تو ولد ولی شوکت الدوله — که چون پدر بودش خوی و همت و کردار
ملک نژادی گر عم شه بود نایب — چنانکه شیر خدای از پیمبر مختار
بیادش آنکه خورد زهر ناب نیست عجب — که زهر ناب شود چون شراب نوشگوار
چنان سعادت گرددش همی گردد — که گرد مرکز در رسم دایره پرگار
نداشتی اگرش دست داد سر زمام — ستم بنودی جز بختی گسسته مهار

بلند قدرا چون چاکرم نه از ین پس — مخواه بخت مرا خفته دیده بیدار
بوی یار و دیار و بار بزرگ سفر — مرا بحضرت خود گر نمی کنی احضار
جواز بخش که فرسخ نژاد سرور من — مرا این مدیح بخواند بر تو در صف بار
ابو المحامد محمود کاختر مسعود — بود ز جبههٔ او تابناک در انظار
دبیر زیرک من نکته سنج دانشمند — که تا مباکند از خامه پر ز مشک تتار
همیشه مست بود با می آنکه محمود دش — بود ز میکده مهر خویش باده گسار
خدم ز رتبت فزون لیکن این ستوده گهر — نکو تر از همه کوشد بخدمت هموار
تفاوتی نکند خدمتش بسر و علن — گواه صدق مقال است عالم الاسرار
هزار زهم شهنشاه بود همرسومی — عطیه پدر از من تو هم دریغ مدار
بکابل او منازین عنایتم نو سید — بگشتم از کرم ای ابر تند باد بسیار
کسی ترا البلاغت بهال در آفاق — نه کس مرا بفصاحت عدیل و در قطار
همی نباید تا بر سپهر شمس و قمر — همی بباید تا در زمانه لیل و نهار
بمان بحشمت چندانکه خود همی خواهی — مغال راف بشان و نجم جود بکار
بدار جرعت جشن خلیفه و چون این عید — ببین فراوان چندانکه بگذرد ز شمار

قصیده

قصیده فریده که در مدح نواب غفرانمآب حاج الله
گفته شده بود و لیکن بجهة ارتحال او بجوار قرب الهی
بعرض حضورش نتفتاد و نگاشته
شد

روی زمین کاسه نگار گرفته — از دم نوروز و نوبهار گرفته
کام دل خویش بلبل از این دو گلستان — از پس یکساله انتظار گرفته
نافه مشکین چو ناف آهوی چین خاک — از نفس باد مشکبار گرفته
باد هم آن مشک تر که بارد گویی — عاریت از طرهٔ نگار گرفته
چون فلک پر ستاره بارش آذار — دشت بلولوی شاهوار گرفته
نسترن از گوهر دو شکوفه ز الماس — مرسله بر سینه گوشوار گرفته
دل ز نیوشنده گان چو نالهٔ بلبل — قهقهه کبک کوهسار گرفته
ساحت بستان باغ و راغ فرو بار — نغمهٔ مرغان مرغزار گرفته
باز نشیمن ز پرده ساز هزاران — بر سر هر گلبنی هزار گرفته
هر شجر از باد گشته پر شکن و چین — هر شجر از بار برگ و بار گرفته

مخمور از باده شبانه اگر نیست　　دیدهٔ نرگس چرا خمار گرفته

در مه و فصلی چنین که خسرو فروردین　　از شه دی قلعه و حصار گرفته

طرف بساتین ز نوبهار دلارای　　خرمی بلخ و قندهار گرفته

خوش دل آن کس بود که از کف ساقی　　بهر طرب ساغر عقار گرفته

لاله سیراب چیده از رخ دلدار　　سنبل پرتاب زلف یار گرفته

وقت غنیمت شمرده از پی رامش　　بهره ز عمر مستعار گرفته

دیده نشاطی ز سیر انجم افلاک　　حاصل از گشت روزگار گرفته

هرچه بهار آورد ز نقش نو آئین　　از قلم صنع کردگار گرفته

هرچه بگیتی خضارت است و نضارت　　از اثر خلق شهریار گرفته

هر شرف و بهجت که عید عجم راست　　از در دارای جم شعار گرفته

هرچه گهر بر چمن سحاب فشانده است　　از کف میر بزرگوار گرفته

علم و حسام شهنشه انکه ز بادی

نقد فتوت از او عیار گرفته

انکه بنظم بلاد و فتح ممالک　　خوی نیاکان نامدار گرفته

بخت

بخت و مهر جوان و چنگ فلک را　　از دست عنان و شسته مهار گرفته

در ز آبادی بپا رگاه گشاده　　سر ز اعادی بکارزار گرفته

صد صف جنگ یک پیاده شکسته　　صد دژ محکم یک سوار گرفته

پیل فدا آهنگ از و گریخته در جنگ　　شیر تن اوبار از و فرار گرفته

از زبر کوه خشم او سوی اعدا　　سیل اجل راه انگذار گرفته

خیزد هر شهد خوشگوار که ز نخل　　با سخطش طبع زهر مار گرفته

زاید هر زهر کاو ز مار بلطفش　　خاصیت شهد خوشگوار گرفته

ای ز تو شمس شرف شعاع فزوده　　وی ز تو چرخ علا مدار گرفته

بخت ترا شتری کشیده در آغوش　　جاه ترا چرخ در کنار گرفته

ز علم نور بخش رای منیرت　　رایت خورشید اشتهار گرفته

وز لمعات جلال و برق حسامت　　شعشعه و شعله و نور و نار گرفته

خاسته هرجا غباری از تگ رخشت　　ناف هوا مشک از آن غبار گرفته

مغز سر سرکشان ببهشته نا ورد　　از دم شمشیر تو شرار گرفته

خوانده وشاق تو خرلش راشه انجم　　زال سپر اکلیل زرنگار گرفته

پنجهٔ تو تا بقصد نصرت ملت   قبضهٔ برندهٔ ذوالفقار گرفته

بر چشم مشرکان گشاده در مرگ   در سینهٔ کافران شکار گرفته

کشته گروه از پی گروه فکنده   برده قطار از پس قطار گرفته

پیش سنانت چو نیزه ات شده لرزان   لرزش لرزان پای سطبار گرفته

آهوی دشت یمن تقویت جای   شیر دژم را در آبخوار گرفته

بامد لطف خاص و رافت عامت   شاهین از صعوه زینهار گرفته

داد همه زینهاریان بحفظ تو   از فلک زینهارخوار گرفته

صیت فتوح تو زآفتاب نکوتر   ساحت هر شهر و هر دیار گرفته

شخص تو مختار شهریار و بجود بر   خلق ترا صاحب اختیار گرفته

ای ملکا این بنده سوی سنگلت راه   از وطن خود باضطرار گرفته

با سخن خوش که خرده طرز بیانش   بر شعرای سخن گذار گرفته

حظها از تو بخشش و دار عزیزش   گرچه سپهرش اسیر و خوار گرفته

بیند بر این رشته لآلی منضود   کو بکف اندر پی نثار گرفته

علم خدائی احاطه تا بدلایل   بر همه پنهان و آشکار گرفته

خاص

خاص تو باد از سعادت دو جهانی

هرچه که علم خدا قرار گرفته

وله ایضاً در تهنیت نوروز سنه ۱۳۰۰ هجری و بیان
مسافرت خویش بطهران و مدح نواب مستطاب والا
حسام السلطنه طاب ثراه که بعرض
بنقاد و ثبت شد

چند سال از جور دور چرخ شد مقرون مرا   کرد از درگاه شه یمهرش بیرون مرا

زانکه بازم ره بدرگاهش نمود این سال نو   دارها بند از غم آن چند سال اکنون مرا

دور از او نوروز چون سوی من آمد چند بار   دیدگان پر ز اشک و دیده جام دل پرخون مرا

خوش مساعد گشت دیگر امسال سرورم نمود   تا مساعد بخت چندی خواست دیگرگون مرا

شکر یزدان را که تا دور از فلک بودم نشد   از نشیب غربت همت بر در هر دون مرا

راحت ار بودم اندر خدمت او چون الف   پشت هیچ از پیچ گردش نگشت چون نون مرا

زانکه بگذاشت گردش چرخ کسرا را بر این   آنکه جان و دل بهمراه بود مرهون مرا

شاه بود مهر ملک تا رخ چو لیلی برفروخت   کرد سرگرم جنون عشق چون مجنون مرا

بود نیز از جذبهٔ تیغ عشق کز بهر سفر / پای سپر گرد آسمان در کوه و دریا بار مرا

داشت چون یوسف بمصر خود زیانی دیربار / در مضیق بخت چاه آن گر قضا مسجون مرا

تا از زندانم بر ایوان شرف سازد مکین / داد فرمان رهائی ایزد بیچون مرا

قربدم ذاالنون و کام ماهیم گرداب شهان / حق نجات از کام ماهی داد چون ذوالنون مرا

با بهار و عید سوی تختگاه شه روان / حکمت تقدیر کرد درگردش گردون مرا

حلهای رنگ رنگ از کارگاه فکر هست / بهره ای باز نسیج چرخ سقلاطون مرا

از طرایف تحفها و از نفایس بارهاست / همره آورد عزم شاه گوناگون مرا

منتظم در درج خاطر تا نثار بزم او / سازش بس رشته است از لولو مکنون مرا

نک برسم تهنیت در جشن نوروز عجم / عرضه دارم بر وی آنچه در تحفها مخزون مرا

تحفه ام بشنو چه باشد از نمک در قربت / مدحت غرا بانواع عزر سنجون مرا

تیغ نصرت بازوی دولت حسام السلطنه

آنکه شه فرسود از رشد فتح و نصرت افزون مرا

بخت ره گشت بشانه ام بر درگهش / گر پذیرد عجز و پوزش و رکند ماذون مرا

در وجود این شد که موج اندر دو دست اینم ملک / زود دو دریا ژرف همچون قلزم و جیحون مرا

گفت

گفت فرخ رایت منصور خسرو برتر است / زین سپهبد بر درفش فتح افریدون مرا

گفت کوه از حلم و حزم او شدم زینهار خواه / خورد گردی ورنه گشت چرخ چون طاحون مرا

گفت چون طیار شاهین دید از تیرش هلال / کاین مهین دارد سپر در راستی قانون مرا

گفت خرگاه جلالش چون برافرازم قباب / زاختران شب پاس دارانند پیرامون مرا

گفت بستان از ترشح کرده فروردین بها / با نگار شهپر طاوس و بوقلمون مرا

گفت تیغش چون نوازم دیده از خون خصم / داد یاقوتی سفتح در دها مسجون مرا

ای خداوندی که در مدح تو طرز نظم و نثر / خوشتر است از سنگ و الگلگون مرا

دستم ار نگرفتی اندر فاقه یک بهای تو / طعن بدخواهان بکشتی زار چون طاعون مرا

از توام بین سعادت بهره باز دو قرین / کوکب مسعود گشت و طایر میمون مرا

در ضمان تربیت فضلت توام پرورد از آن / اینچنین آمد نوآئین در سخن مضمون مرا

گنجها آکندم از مدح تو دین پربها یک / استطاعت بخش داد از ثروت قارون مرا

مدایح نواب خلد درگاه شاهزاده عماد الدوله طاب الله ثراه در تعریف قلعه و باغ عمادیه و ستایش آن سرور

ای باصفا بنای عمادیه جاودان　　آباد زی چو ملک ز عدل خدایگان

نام

نام خدایگان شده حرز بنایت　　وین حرز بست از نوائب گیتی در امان

ای شرفه ز باره تو همعنان سپهر　　وی غرفه ز روضه تو هشتمین جنان

ذات البروج پیش تو نقشی است بی ثبات　　ذات العماد پیش تو نامی است بی نشان

با صد هزار دیده چنان سویت افکند　　چشم آسمان که اهل زمین سوی آسمان

آن عرصه که خازن خلدت سرایدار　　وان لعبه که کوکب سعدت نگاهبان

با خلد نسبت ندهم زانکه باغ خلد　　چون شد پدید وضع تو از شرم شد نهان

با چرخ همسرت ننهم زانکه گشته چرخ　　بر خاک جبهه سای گرت بوسه آستان

دیو ار به ساحت تو در آید شود ملک　　پیر ار به عرصه تو گراید شود جوان

اوج تو بی حضیض و بقای تو بی فنا　　ماه تو بی محاق و بهار تو بی خزان

بر دست حور صحن ترا خازن بهشت　　گلدسته های نور فرستد بارمغان

گلهای بوستان ترا سدره شاخسار　　مرغان مرغزار ترا طوبی آشیان

از سندس بهشت فرش ریاض تو　　پوشیده سرخ عبقری و سبز پرنیان

در جوی سلسبیل روان بخش جنتی　　اندر حیاض یاسمین آیدت روان

سور ترا ز انجم سیاره کنگره　　حصن ترا ز طارم پیروزه نردبان

وال ژرف دجله که ترا برفزود کاخ — فلک از سپهر باید و جرش ز کهکشان
دادی بر و بنای تو پرویز اگر بدی — هم تخت طاقدیس هم گنج شایگان
ور زندگی دوباره پذیرفتی از خدای — کردی نثار طاق تو نوشیروان روان
نکوتر از بنای تو هرگز نساخته است — در ملک روم قیصر و در مرز ترک خان
اسکندریه و هرمان دگر نشد است — ز طرز دلگشای تو در مصر باستان
زان رو طراز بخشش تو در حکمت و هنر — ادریس عصر خود بود و اسکندر زمان
اصطخر فارس با تو نشاید برابری — از یمن فر فرخ دارا جم نشان
اکنون بخود ببال که اندر تو شادکام — بنشست خسرو انجم شاهنشه جهان
مینای پیر طریقت و سینای پیر کمال — دارای پیر فضیلت و دانای پیر زبان

والا اعتماد دولت سلطان که مدح اوست
پیرایه معانی و آرایش بیان

فیاض روان خطه کرمان نهاد که نیست — همتاش زیب کرمان جهان تا بدان کران
بر لشکر است داور و بر کشور است امیر — بر ملت است حاکم و بر ملک قهرمان
در هیچ شهر بهتر از او نیست شهریار — در هیچ مرز برتر از او نیست مرزبان

کافی

کافی چو او نه بینی در نظم مملکت — زو با خبر ببوئی اگر تا کران
یک عزم او گشاید هر در که بسته است — تسخیر آن نجنبد صد لشکر گران
یک رزم او ستاند هر کشوری که هست — نگیرد آن سپاه بیکدشت پهلوان
که چرخ راست قوت پیر و ز بخت او — با نیروی جوان چه کند پیر ناتوان
در عهد اوست خواهی اگر رنج با محن — در لطف اوست جوئی اگر سود بی زیان
عفوش بیک بهانه ببخشد هزار جرم — بخشش ز هزار بار شد این نکته امتحان
برق خدنگ او بکمان ارغوان درخش — نار حسام او بمیان لاله گون دخان
زین لاله گشته چهره مردان چو شنبلید — زان ارغوان رخان دلیران چو زعفران
گردد ز بیم نیزه او فیما بینش — سنجد عدو بصورت فهم در استخوان
با عزم او مدار افلاک را سیر — با رای او کواکب سیاره را قران
گر طبع او نباشد گردون بی کنار — ور فکر او نباشد دریای بیکران
چون برجسته ز علوم کواکب در آسمان — چون از فنون گزیده لآلی در این جهان
ای آسمان کفایت وی آفتاب جود — ناید ز هر دو خصلت برتر از این دو آن
چشمی که غیر لقای تو جوید در آن جهند — هر نقطه چو نوک یک دل سنگر سنان

وان دل که جز رضای تو خواهد بدان رسد | هر خطره چو زخم یکی تیغ جان ستان
رسم نو در مصالح ملک و مهام خلق | منسوخ کرد رسم امیران باستان
در بر و بحر عدل عمیم تو منتشر | در شرق و غرب فضل عظیم تو داستان
بوسد ظفر به پیش تو چون بندگان زمین | بندد خرد به نزد تو چون چاکران میان
اندر محیط همت بی منتهای تو است | فلک فلک چو زورقی گسسته بادبان
زان پس که با سکندر گیتی بطی ارض | همچون خضر بپیمودی یک نیمهٔ جهان
زان پس که خسروان دول در تو یافتند | فر و فروغ فضل و فراست یکان یکان
زان پس که در ممالک آلمان و روم و روس | بگرفتی از سلاطین گوهر نشان نشان
زان پس که در وزارت دیوان عدل شاه | حکم تو بود بر همه ایرانیان روان
بازت نگاه حشمت و تعظیمش نند | در دار ملک ایمن ملک حضرت اقران
زان تختگاه سلطان با یک جهان شکوه | برگشتی آنچنانکه پیمبر ز آسمان
باز آمدی بمرکز اقبال خویشتن | توفیق همرکاب و تأیید همعنان
دیدار فروغ طلعت تو چشم ملک نور | جست از ورود موکب تو جسم ملک جان
دیدار خدایگان ز تو سلطان آنچه دید | در عصر خویش ارزقی از طغرل و طغان

وان

وان عز و افتخار که از حضرت تو یافت | این خانزاد درگه و مملوک آستان
هرگز نیافتند ز آل سبکتکین | مسعود سعد و عسجدی و رادویان
حسان بیار و نابغه به نگاه تو است | از هر که داد ها بیش انگیخت زبان
سلطان خیر تا ثابت و سیار تا کند | روشن ز تاب تابان رخ این تیره خاکدان
با عدت کواکب و با مدت فلک | روشن روان بپایی و درخشنده رخ بمان

فر تو به ز سنجر و محمود باد و فخر
خوشتر ز فرخی و معزی مدیح خوان

وله ایضاً فی مدحه

چون طلب کام دل از دلدار سیمین بر کنم | رخ بگرداند ز من یارب چه حیلت سر کنم
لاغرم چون موی و خواهم تا کمر دست وصال | در میان آن سیه چشم و میان لاغر کنم
بی زر و سیم جدا از گریه کو تا روان | سیم اشک از دیدگان بر چهره چون زر کنم
چنبر شد تنم از غم کاش چرخ چنبری | دست خود بگذارد اندر گردنش چنبر کنم
گردش اختر مرا خواهد ز هجر یار زار | دادگستر کو که داد از گردش اختر کنم
آتشم در چنگ و تر زد چرخ و نخواهد که زغم | بردبار بیا لگام خشک و چشم تر کنم

بیش گیتم گرد بردارم ز دانش مراد   برتری را دعوی از مردان دانشور کنم

این ندانستم که بر عکس خیال خویشتن   هرچه دانش بیش گردد منزلت کمتر کنم

ننگ هر کشور شدم در دانش ار بودم هوس   کز چنین پیرایه خود را فخر هر کشور کنم

سخت کارم تیره گشت از بدقماری‌های بخت   کو گشادی تا برون این مهره از ششدر کنم

قاف گیتی گر مرا باشد مقام از بخت بد   فی المثل سیمرغ را از فضل اگر شهپر کنم

بخت بد باد است و فضلم چون چراغ در باد کی   خویش بهر روشن چراغ اندر ره صرصر کنم

در نهان گویند قدر مردم افزاید هنر   کافرم در دین گر این افسانه را باور کنم

آذر افروزی کند غم تا در آن بنشاندم   من نه آن مرغم که جا در شعلهٔ آذر کنم

دود دل شد بر فلک در مجمر غم عود وار   گر همی گیتم بعشرت عود در مجمر کنم

رنگ خون شد باده و ساغر دو چشم رنگ‌ریز   گر همی گیتم بشادی باده در ساغر کنم

مصحف را مانم اندر دست زندیقان چه سود   گر تمامی نامه‌های آسمان از بر کنم

در سعادت چون اقبال فر گیرم شرف   در شب یلدا چو بوریحان و بومعشر کنم

دانشم همچو جوزا باشدم جای وبال   گر بدانش چرخ را چون مشتری منبر کنم

بخت شد نامهربان و چرخ شد ناسازگار   زین ستم پرورد فغان یاران جفاگستر کنم

از ستیز

از ستیز چرخ و کین بخت بهر حفظ جان   حرز خود باید مدیح دادگر داور کنم

تا نگردد تیر محنت بر وجودم کارگر   باید از الطاف فخر راستین یا سپر کنم

داور والا عماد الدوله کز ایزدی نژاد

گوید آیم خوابگاه از چشم بستر کنم

شیر دولت شاه غازی آنکه می زیبدش   فرق دولت را ز فر ذات او افسر کنم

آنکه چون بر شاطه مدح وی آیم در سخن   بکر فکر خویش غرق زیب و زیور کنم

گر سرایم رمزی از فضلش جهان آفرین   از حسد ده باختر تا خطهٔ خاور کنم

در نگارم شرحی از جود کفش چو ابر نوبهار   دامن گلزار گیتی پر در و گوهر کنم

در طرازم وصفش از خلق بدیع و نام نیک   باز بر روی زمین از باغ مینو در کنم

نام دریای جلالش گر بدم نه چرخ را   چون حباب اندر آن دریای پهناور کنم

هم ز حزمش طعنه‌ها بر کوه قاف آورم   هم ز عزمش رخنه‌ها در سد اسکندر کنم

ذات پاکش در بزرگی هر صفت را مصدر است   اشتقاق هر چه خلق نیک از آن مصدر کنم

گر بنوشم جرعه‌ای ز آب حیات لطف او   زندگانی جاودان چون خضر پیغمبر کنم

حکم او مهر سلیمان است و چرخ اهریمن است   رام از آن مهر آنچنان اهریمن ابتر کنم

از منوچهر بن قابوس ار بحشمت برترست — با منوچهری کجا فخر خویش را همسر کنم

سر فرو برد از فلک است از بخشش ای عجب — گر پدید اندر سخن شیرینی شکر کنم

پرتوی از رای بیرست آنکه فر روز روشنان — چون خورشید گاه تابش ماه دگاهی خور کنم

گرچه فخر بر درگه قدرش نگردد خاکسار — آسمان را تا کمر پنهان بخاکستر کنم

رخش نصرت گفت ز زین بهتر کجا یابم سوار — گر نه خود را رام این سالار نام آور کنم

بکر دولت گفت مردست این بلند اقبال از آن — گر مرا خود خواستار آید ورا شوهر کنم

تیغ ملت گفت اگر با دست او گردم قرین — اقتباس از ذوالفقار حیدر صفدر کنم

قصر حشمت گفت با فر فلک فرسای او — نردبان غرفه زین گردون نه منظر کنم

ای خداوندی که چرخت گوید از بخشی جواز — زره نو بهر رزم دشمنت خنجر کنم

وآفتاب آرد درودت کز نم گردد — از زوال ایمن وجود خویش تا محشر کنم

چون تو چاکر پروری زیبد اگر در بندگی — خویش را بر آستانت کهترین چاکر کنم

عرض لشکر گر کند گیتی ز ارباب هنر — فی بدحت خویش را سالار لشکر کنم

ور کشد بر سر مرا سرهنگ غم فوج بلا — از بلا تا وارهم لطف ترا یاور کنم

آسمانم گر بدل نمرود وار آذر زند — فی زبانت حرز ابراهیم بن آزر کنم

دیگران

دیگران بر فرش دیبا کرشان ندم بطبع — بگذرم زان بر درت خاک سیه بستر کنم

بندگی های مرا خوش بگذران اندر ضمیر — تا بهر لفظ آفرین و شکر تو مضمر کنم

اندران کشور که فرمانده تو باشی چون ترا — خانزاد خویش را باید که فرمان بر کنم

چون دعا گویم که باد عمر و عزت جاودان — آن دعا را مستجاب از ایزد داور کنم

از خدا با داسزا دارد تشریف شرف

تا فرز تشریف لطفت حلها در بر کنم

وله ایضا در تهنیت ورود نشان وحمایل امیر تومانی از دربار

همایون سلطان بجبهه آن شاهزاده فردوس وساده

طاب ثراه در ماه شعبان

۱۲۷۵

ای حمایل فلکن از عقود ثریا بقمر — وی نشان یافته از سوی بیانت بکمر

تو ای از خوبان خورشید رخ زهره جبین — گرت زهره و خورشید بیرورد ببر

تو شکر داری و در شیر ز رخساره و لب — فی بدل مهر تو آمیخته چون شکر و شیر

تو ای از دلبرکان در همه آفاق مثل — من از شیفته کان در همه عشاق سمر

گوهرین اشکم از آن گونه بجاده گرفت — که بلبل اندر دو رشته نور است گهر
در گلستان تو بنفشستان و دری بجوار — که بنفشه خط و گلچهره ای ترک پسر
دلی از حلقه و چین سر زلف زند — تا برخ چین سر زلف تو شد حلقه شمر
ای دلارای دل آویز بت باده گسار — باده بشمار که بی باده نشاط است هدر
دو سه روزی که بود از مه شعبان باقی — سرگرانی چه کنی رطل گران باز آور
خوش بود باده گساری را این یک دو سه روز — که بناسازی از اول شب تا سحر
رمضان تا رسیده است می آشام ز جام — کار دولت حکم چو آید که بیاشام و مخور
چو رسد روزه ای روزه ایام صیام — این روز که بی باده رود عمر بسر
در مه شعبان سال نو نوروز عجم — آمدند این دو و فروردین آمد با ثر
چار چیزند که نخل طرب و رامش خلق — گر نه گون آید در گیتی از این چار ببر
نه غلط انجمه فرخند و بود اصل طرب — ملک جاوید و بقای ملک دین پرور

ناصر الدین شه غازی که بمه شاهانند
از بن دندان فرمان ورا فرمان بر

هر که است از ملکان تا جور و تخت نشین — حکمش افکنده بگردن همگان را چنبر

تا شان

تا نشان از کمر و تاج بود تا جوری — بنهاده است چو تاج و بسته است کمر
دودی از توپ وی و زلزله در قسطنطین — زرمی از تیپ وی و غلغله در کابلنجر
بود از عمان تا عشرگه رود ارس — وز لب جیحون تا ساحل دریای خزر
همه پر توپ و نظام و همه پر تیپ و سوار — همه پر اسب و سلیح و همه پر تیغ و سپر
تا گدای این ملک از تا جوران لیت کند — شه آفاق و چه اقلیم کشد زیر و زبر
نیست روزی و زمانی که سفیری برسد — بر در شاه ز بهر دولت و ز هر کشور
نیست یک سال که در بخشگه خویش ملک — حضرتی باشد و بر تن ننهند رنج سفر
نیست دستی که نه تیغ هنر آن با جسم — نیست کاهی که تن ادبار بلنگان بکمر
میز بیستند ز شمشیر جهاندار هراس — می نیابند ز چنگال شهنشاه خطر
صورت رحمت خود ساخت ز تمثال ملک — آن خدائی که ببخشید معانی بصور
چو یکی بازوی بخت بود دولت شاه — کشور یک بال قضا گشت و دگر بال قدر
خود بخت مهی دولت تو زینده او — بستانی از شه خوارزم براف اخته سر
لوا حل گیتی از رزم دلیرانش نشان — در هر نگاه ز نیروی امیرانش اثر
آن بد اختر که ملک راند سعود بحظ — وان نکو فال که شه راند بسعد نظر

هست هر حرفت را نقشی از روی پادشاه   هست هر عصیان را نقشی از روی کیفر

گر تو خواهی که بحاجت نگری نعمت شاه   خط دستریف وی از بهر نگاه ده نگر

کلک همی سر کند از کرت شاخ طیب   آنچه صادر شده منشور بدو بر منبر

کلک همی چون کاو ریزه تن کرده نشان   وندرا افکنده حمایت مبارک پیکر

بامارت ز حمایت زنش داده نشان   چون ملک دید این مرتبت او را درخور

در لب زود که خند دگر از کرشش   بنوازد بدگر سعب دستریف دگر

سزد اکنون که ز کلاز جهان دو شاه   رخ فرخنده برافروزد از فر پسر

آن پدر حشمت اگر از دولت نام   این پسر نام نکو جست فزونتر زپدر

آن ازنش ظفر از بودش چون افسیدل   این کمال ازنش باشد چون اسکندر

کر زکرمانش بروان سوی بغداد سپاه   راند خواهد سوی الطاکیه این نیز حشر

هم کنون هم پسر از ین خلعت شه میمون باد   برخداوند فر آن پسر پسندیده سیر

ابر احسان دم جود عطا دالد دله

که جهانی ز جلال است همه زیر

هم فضایل شده مشهور بدو هم انصاف   هم رعیت شده مسرور بدو هم لشگر

رقم

رقم حشمت او جبهه خورشید طراز   قدم همت او تارک اجرام سپهر

پیش قدرش چو خبر باشد در پیش عیان   از بزرگان جهان هرچه درآید بخبر

او سفر می‌نکند لیک باقطار جهان   زو همی نام نکو دارد پیوسته سفر

بجز این پسر که دیدی که بحشمت گردد   سفری نام وی و خویش سقیمی بحضر

الحمد لله دو سپهر این شده بر خلق جهان   هر شهنشاه بدل مهر تو دارد مضمر

خط شه بر سر منشور بنام تو چنانک   سوره الفاتحه فاتحه سر لوح سور

جا نشانند همی بر خط دستریف ملک   چاکران تو کنون در عوض گوهر و زر

شکر کن شکر شهنشاه جهان را که چنین   شرفی افزود و بخشیدت بهر دو نفر

فخر کن فخر که در دولت شه غیر تو نیست   کس ایران جهان را بامارت سنجر

چون ترا کرمت خاص ملک شد مخصوص   ز تو به حرمت اندر حق این دیگر

تا بر چرخ حمایت کند از کاهکشان   تا نشان آورد آویخته از ناقه خور

باش در سایه الطاف ملک سلطانی

ملک دستریف زشه جوی و زشادی برخور

وله ایضاً قصیده در مدح آن شاهزاده مرحوم نور الله

نورالله مضجعه بطرز قصیده فریده شمس الشعرا میرزا محمد علیخان

سروش علیه الرحمه

بیک جنبش صف مژگان قاتل ملک جان گیرد — نه تنها ملک جان گر خواهد اقلیم جهان گیرد

لبش چون حقهٔ یاقوت شد تا لعل نوشینش — عقیق از حقهٔ یاقوت او قوت روان گیرد

فروزان روی دلبر را سواد چون بنگری گوئی — جهان آتشین از دود مشکین بادبان گیرد

بر ابروی او دو دسته سنبل ریزد — قرار از روی او پیوسته سنبل ضیمران گیرد

رخش از پسته نگار دو عقیق اندر قمر دارد — شقیق از نار رویان آرد شکر در ناردان گیرد

بشوخی جز سر از عود هندی با نگه آمیزد — که گیرد دل ز دست آری اگر گیرد جهان گیرد

جهد چون برق تیر غمزه اش از جوشن جانها — بهانا غمزهٔ او ناوک از برق جهان گیرد

کرا با او سر پیکار باشد کز رخ و مژگان — گهی سیمین سپر سازد گهی مشکین سنان گیرد

رفیق اندوه چند از حلقهٔ زنجیر بگشاید — جهان شق جنون از قیروان تا قیروان گیرد

اگر بوئی ز چین زلف او در ره هوا جوید — هوا را نافهٔ چین کاروان در کاروان گیرد

دلم گفت اندها انگشت بی همه الهی زهی دعوی — نشان هرگز کس از نکتهای بی نشان گیرد

ز سر آن میان چو موی آگه نگردد کس — سر موئی اگر ترک آن موی میان گیرد

بجواب

این قصیده جواب قصیده ممدوح ... منقول

بخواب ار دیده چند از غوانی صبر او کیش — ز زان شب تا سرآید عمر لون ارغوان گیرد

بگرگان سر دلها را در آغوش آورد یکدم — نپندارد که ره بر روی بلبان ناگهان گیرد

شود گر زنده خسرو بهر بوس آن لب شیرین — بدفع رنج خاطر زنگ کنج شایگان گیرد

می و هرگز خیال بوسه زان لب کش بها افزون — زگنج شایگان کی بوسه زان کس رایگان گیرد

کند پر عنبر سارا جهان را باد اگر بوئی — برسم عاریت زان طرهٔ عنبر فشان گیرد

نگارا دستان گر کشی تا یک تو این دل — کنم گر دل دهد باید نگاری دلستان گیرد

زجعد سنگبارت حیرت آید مرمرا هردم — که مانند سمندر چون در آذر آشیان گیرد

ز زان آذر گرش پیکر نسوزد دلش عجب نبود — که از عون معین لطف زمان حرز امان گیرد

عماد الدوله فرخ زاده دودهٔ غازی

که ازوی زیب و زیور دولت شاه زمان گیرد

جوان بخت بکش کز درگه سلطان آید از فرمان — جهانبانی برای سرو اقبال جوان گیرد

بهر کشور که از امر ملک لشکر کشد عزمش — مراورا فتح و نصرت این یک رکاب این یک عنان گیرد

دهد گر خسرو گیتی ستان بر تیغ زنگارش — دیار هند و ملک ترک را از رای و خان گیرد

برگیر نام جودش در گلستان جان لک — ز هر گلبن جواهر دست مرد باغبان گیرد

سلیح آهن دشمن بر تیغش بدان ماند / که پوشد زر قصب خفتان و درع از پرنیان گیرد

علم از عالمی نازد گران رتبت سرافرازد / زبان اهل هر علمی از او درس بیان گیرد

در آن محفل که گفتارش چراغ حکمت افروزد / حکیمان را به پیکر شعلها پروانه سان گیرد

گر او را بهر زیور آفضل از شرف بین / که زیور فضل را زانی فرازد کام از آن گیرد

ز گوهرهای نظمش گر نگاری صورت تاجی / همان تاج از بلندی جا بفرق فرقدان گیرد

زند پر شه گر فرش طلا بر باب دربار آید / بزیر پر ز حد باختر تا خاوران گیرد

برزم اندر سموم از خشم او سهم ستو خواهد / به بزم اندر نسیم از خلق او صحن جنان گیرد

اگر موج دریا را بیابد برق شمشیرش / کبابی در صدف الماس سیماب در دهان گیرد

لقبهای خداوند جهانبان رتبت دیگر / اگر جا روح در جسم ملوک باستان گیرد

در آیین رعیت پروری عدل ستم کاهش / بهاکوشین روان از قالب نوشیروان گیرد

فریدون است و در سر بهر دفع کید ضحاکش / یدالله فوق ایدیهم درفش کاویان گیرد

کمانداری که شست از تیر تنگ بیداد نیش / بزهر آلوده پیکان زهره شیر ژیان گیرد

هراز همتش با این بزرگی لب سگ آید / که اندر تنگنای عرصه گیتی مکان گیرد

خطا باشد لسان العیب اندر دفتر منی / مدیح او اگر نوزاده کودک بر زبان گیرد

حیات

حیات از دشمنان چندان بر دنش گر خواهد / توقیع ابد منشور عمر جاودان گیرد

اگر بخت سعیدش برفراز آرد صعود از دی / سعادت سعد اکبر بر بساط آسمان گیرد

سزد روح الامین اگر بسوی او درود آرد / سزد روح القدس گر لفظ او را ارمغان گیرد

الا یا داور ملک عراق از فر انصافت / بنزهت حوزه بر خلد برین گر با جنان گیرد

گروه نکته سنجان را شود کام از سر سلطان / در اوصاف تو سلطانی چو کلک اندر بنان گیرد

در این حضرت که با خدمت کسان آورد لیس نامی / که تقریرش ره اندیشه بر وهم و گمان گیرد

بدان ماند مدیح آوردن ری در گه عالی / که شخص گوهری دُر بهر دریا ارمغان گیرد

الا تا چار عنصر شکل ترکیب از صور جوید / الا تا هیئت کوکب حکم تاثیر از قران گیرد

ترا هر روز ده گنج دگر در آستین باید / ترا هر هفته جا عنقا دگر در آستان گیرد

جهان گردد جهانی را حشمت باد تا آن رتبت / که برتبت از تو چرخ پیر بار آستان گیرد

بهاری بی خزان بادا بباغ گیتی انصافت
که آرایش چو بینو زان بهار بی خزان گیرد

وله ایضاً مسمط ربیعیه که در دارالخلافه در سال ۱۲۷۴

هنگام مسافرت در رکاب ولایمدار بار بابل در انجمن

در انجمن سال گردش سپهر چنین افتاد

۱

جشن طرب را بساز ای بت سیمین عذار   کامد نوروز ماه   با سپه نوبهار
ز خسروان عجم   چو عید جم یادگار   تو عید جم را کنون   ز دست جز بت مدار
بهار چون سار   باده بساغر بیار   که رسم جم را کنیم   بعید جم آشکار

۲

کنون پر از می قدح   بشادی دلستان   که باغ خلد آیتست که راغ بوستان
کنون بگشت جم گرای با دوستان   که گل بیاید بسی که خفته بود دوستان
خرف خرف شقیق رست در بوستان   سعدان سعدان عقیق برآمد از شاخسار

۳

آذر اگر بود   گر نسیم ربیع   که بت نگار دهی   بنفشهٔ بدیع
سحاب شد درفشان   چو کلک فضل ربیع   قباط خضرا درید   غنچه چو طفل رضیع
ندیم هم با طرب   کنون وضیع و رفیع   رفیق هم با قدح   کنون کبار و صغار

۴

بباغ بگشا نظر که در صفا چون ارم   بابر بنگر که چون گشاده دست کرم

بجنبد

بجنبد سنبل ببین که گشته پرچین و خم   بلاله بنگر که شد چو جام یاقوت جم
بکار بنگر که شد چو خنجر رود ستم   وزان بر سرخ گل درید پهلو آبدار

۵

دشت بلمع سلب   چو بال طاوس شد   کوه ز مرصع کمر   چو تاج کاوس شد
بنفشه در بوستان   چو خط قابوس شد   ز عدو گرد دل گرا   چو نعره کوس شد
نوای بلبل همی چو بانگ ناقوس شد   لاله چو راهب بدیر   گل چو مسیحا بدار

۶

اگر نه بنگرد   برگ گل سوری بباغ   بیاروش کرد فرق همی زر روشن چراغ
شه گل آورد چون سپاه در باغ و راغ   کن اندر ایام گل ز جام می تر دماغ
ز لعلگون می بکش بسر بپای ایاغ   که لعل فام است همی چون لب دلبر بهار

۷

چو باده رنگست گل ببوی گل باده خواه   زآنچه تو گویی همی سرخ گلش زاده خواه
بساط عیش و طرب بشادی آماده خواه   چو سرو چندی ز غم   دل خود آزاده خواه
بنو بهاران ز می خرد ز کف داده خواه   که می کشیدن خوش است   بطبع در نوبهار

۸

سپاه غم رانده ملک دل بهیچ راه — ز عادثات جهان مدار خود را تباه
چو باد در شاخ گل وزان شود صبحگاه — بمرغزار اندرون صبوحی ز می بخواه
خوشا آن صبوحی کشان که بامدادان پگاه — چمانه برکف چمان شوند در مرغزار

۹

وزد بنوروز ماه — نسیم چون باد — عروس گل سرخ روی برآید از زرده شاخ
بجشن عید چمن — که سعد و فرخنده باد — چه بهتر از بیعت — ببزم خسرو نژاد
فاتحه گو دال شد — دام علاء العماد — باید گفتن کنون — صاحب عباد دوار

۱۰

همام دریا نوال — امام بیضا لقب — جمال دین و دول — کمال علم و ادب
مطاع اقلیم شه — مطیع فرمان رب — رفیع قدر و شرف — بدیع خوی و حسب
ز سروران شهر — ز بخردان منتخب — ز سرکشان صف شکن — ز خسروان یادگار

۱۱

عماد دولت گزد گرفته دولت نظام — علاء ملت گزد گرفته ملت قوام

جهان دانش گزد — جهانیان شادکام — محیط بخشش که شد — محاط او خاص و عام
ز رو فتوت سمر — بدو مروت تمام — ز ایزد او حکمران — ز خسرو او بختیار

۱۲

ز بسکه باران زر — بکف فشاند همی — تو گوئی او را عطا — بباراند همی
بنفشه با رای او — ز نبس بماند همی — ز غیب گوئی اگر — حدیث راند همی
بخنجر از دشمنان — جهان ستاند همی — رسد برزم اندری — چو امرش از شهریار

۱۳

بهر چه علم اندرو — ز جمله داناتر است — ز هر توانا که است — دستش تواناتر است
چو بخت برنا شود — ز خلق برناتر است — نهال اقبال او — ز سرو رعناتر است
ملک در عیش او — بسی مهناتر است — ز عیش هر حکمران — که مملکت راندار

۱۴

افصح و ابلغ بود — شود چو معنی طراز — ز فصحای باد — ز بلغای حجاز
اشجع و اقدم بود — چو در رزمش آید فراز — ز هر گو چیره دست — ز هر یل سرفراز
بسی نباشد عجب — گرش بمردی بناز — روان رستم بود — چو روح اسفندیار

۱۵

بکار قسمت که هست بخشا ازان آسیا | چنانکه دانی همی ز علم جغرافیا
کراپس از تشنه چنو عرق ببارد نیا | بفضل و رای و هنر بهال ادب ربا
بهال بیمرغ شد همه آیت کیمیا | و زین سه چیز نشان ندیده در روزگار

۱۶

بنحو و صرف و لغت بفقه و باصول | بعلم حکمت گران همی بدانش فضول
بنظم تازی چنان که تازیان را قبول | دگر بشعر دری چنان که حیران عقول
دگر بهر چیز گران بنازش فحول | فضائلش بقیاس بنا فقش بی شمار

۱۷

ز بهر جود اجود است بهر کمال اکمل است | ز بهر تشریف اشرف است ز بهر جمیل اجمل است
تو گوئی او از خدای بهر مرسل است | ز بهر صفت آیتی بشان او منزل است
اگرچه این مدحتش ستایش مجمل است | نکو تر آید مرا در این مقام اختصار

۱۸

ایا امام ملوک ایا امیر اجل | ایا جهان علوم ایا طراز دول

توئی

توئی بهمت سمر توئی بحشمت مثل | توئی کتاب امل توئی کتاب اجل
تو در شرف بیقرین تو در هنر بی بدل | تو با دلی مهربان تو از خرد کلی گذار

۱۹

بفال سعد آسمان رخ تو بیند همی | گمی مراد از تو بخت همیشه چیند همی
ملک ز شهزادگان ترا گزیند همی | ز آنکه مهر تو اش بدل نشیند همی
خدا بزرگان بسی بیافریند همی | ولی نیاید چو تو بزرگ با اقتدار

۲۰

رسد زمانی که تو با هر شه چون پدر | بملک قیصر کشی سپه فزون از سطر
کند چو نوح نبی جهانت ز ره تذر | همی بطوفان خود بلاد زیر و زبر
ز شعلهٔ قهر تو برومیان در شرر | فتد ز قدمین تا بخط زنگبار

۲۱

شوی بفتح و ظفر چو فارغ از رزم روم | چو پور زال آوری بملک ترکان هجوم
کنی ز جیحون گذر سپرده هر مرز و بوم | خراج توران زمین ستانی از خصم شوم
تو مهر رخ رزنگ را سپیدتر از نجوم | عجب نه مهر از نجوم اگر بارد دمار

ملک نژادا توئی که چرخ آستان را درود — بسیج اقبال را تو داده‌ای آرد بود

مرا عنایات تو بهر چو رینسان فرسود — ترا یکی شعر و زلطف باید شنود

نه کس تواند سخن نکوتر از من سرود — نه کس شناسد چو تو در سخن را عیار

۲۳

همین مرا فخر بس که جان نثار توام — ستاده در آستان ثناگذار توام

رهین تربیت در نو گلم ز نوبهار توام — بمدحت از بلبلم ز مرغزار توام

بدار از این پس مرا که یادگار توام — نهشته بهتر ز من بشعر کس یادگار

۲۴

بفر مدحت لعب چو گشت سلطانیم — امیر مختاریم امام خاقانیم

در ید و بیضا ز ران کلیم عمرانیم — که گشت از بیضا این معجزه ارزانیم

بکلک ه آن توئی مه جو قاآنیم — که باد بر فرقش ز ابر رحمت نثار

۲۵

گرده بر گرد وی هر که سخن زد حی — بنات نعشش آنکه بقدر و فر چون جدی

اگر نه باورت اید ادا و فرخنده پی — ممیزی کن ترا چو فرد و کی کیسی

ایم در

ابی درا اقبال تو لیس من و این ملک ری — ابی فصحای بزرگ ابی شعرا کبار

۲۶

چنانکه اندر جهان چو تو سرافراز نیست — کسی بطرز سخن چو من سخن ساز نیست

کسی ز اربار بکمان تا بمرتبه انباز نیست — بشعر از آن رو مرا کسی هم آواز نیست

چو بخت برگشته‌ام رفیق و دمساز نیست — تو بخت ما ساز من بعمر کن سازگار

۲۷

اگر نه تاری شود ز بخت بد روز من — بسی بزرگ اوستاد بود نوآموز من

ز رافت تربیت سعد چو فال فیروز من — بجنبش پرتو مهر انجم شب افروز من

مبارک آمد ز تو بهار و نوروز من — بهار و نوروز را بجز همی بین هزار

در مدح ال شاهزاده خلد مکان و شرح برخی از قضایا

اوده اشاره اجمالیه بذکر زایچه ولادت با سعادتش

بنظم آمده

اکنون که از رف آورد کوه از سیمین سپر — می ده که می پرورد در پیش تیر غم سپر

گرده بهار از هوی زبون بیند اول خود نگون — شیخ حلقه کافرگون چون زاهدان پوشید بر

آب آهنین چو جوشن شود تا همچو روشن‌تر شود / شاخ از دم بهمن شود چون تیغ پور زال زر
از سیم بر آسمان خورشید را پوشد رخان / چونان غرابی کش نهان آید تذروی زیر پر
کانون شود انباز ما با تیغ آذرگون سبوا / وز برف و برگ زر هوا سازد چو کلک سیم و زر
آید ز سرما کار در گرم نه گل ماند نه سمن / صحرا غ برگ آید چمن زرد آب آید ثمر
قمری نبندد حنجره بربط نسازد قبره / کبک نخواند در دره مرغی نبالد بر شجر
نی سوری آید تازه رو نی سنبل آید جعد مو / نی سرو بن رقصد بجو نی شاخسار آید ببر
نه لاله مرجان پرورد نه ژاله گوهر گسترد / نه غنچه برقع پرورد در جنبش باد سحر
بستان خراب آید همی بانگ غراب آید همی / شاخ رگ بخواب آید همی زان بس که گردی نوحه‌گر
ساقی چو آید فصل دی بگذار غم بگسار می / چون می خوری آواز نی بشنو ز قول نغمه‌گر
می بشمری رگ چنگ شادی فزا محنت گسل / داروی جان همچون دل سعاج خیر آشوب شر
در خم فلاطونی لقب در جام یاقوتی لقب / در شاهنشینی بوالعجب در جلوه هشترا اثر
چون رخ نگار افروزد آذر زان رخ خرمن آذر / چون بر تحفرت سوزد آذر غم را گر افشاند شرر
زرد دستان رنگ آرم ور نعمتان شرم صنم / هم باده خواهم و سیم هم بوسه خواهم بیشمر
ای آنکه رخان نازنین شرم بهارستان چین / وز قامت طوبی قرین از زم سرو کاشمر

ای غمزه

ای غمزه و چهرت نشان تیر از بر ابروان / از چهره آشوب جهان وز غمزه آسیب جگر
ای یار پری دور از رگند ای باده‌ها نوشخند / آن خوشتر از چینی پرند این بهتر از مصری شکر
بنشین و می در جام کن عیش مرا پدرام کن / بر کرده چشم رام کن شاید که باز آید ز در
ورنا سپاسی یار گو زینسان مراد از دو زبون / ور گردش ایام خون تا بدم مدام از چشم تر
نیکو ستایی گستریم در نقض و دانش چشم / همچون دگرها نیستیم گمنام در اهل بوم و بر
سلطانیم کاندر سخن دانند قدر و جاه من / وندر ستودن از ذوالمنن طبع فزاید مقتدر
استم ز پاکان سلف نیکو پیر و الا خلف / ای تا نکو زین شرف بجام عجب و بطر
ز نام و فخر اندر جهان چون بند اگر مردم نشان / نام آورم آید جاودان فخر آورم آید ستخر
شخصم ز هر دو در جهان قدر اگر پوشد سلب / بنده هنرهای عجب از من همی قدر و خطر
با وصف این نام نکو از جور چرخ کینه جو / هرگز نهال آرزو روزی نه بینم بارور
نه کام بینم غیر غم نه نوش بینم غیر سم / نه عیش بینم جز الم نه سود بینم جز ضرر
تا غم کند پابست فرشد بند دوام دشمنی / آه اگر گیرد دست من ز کرمت فخر بشر

انجم عماد الدوله آن عم خدایگان کامران
بر ملک و لشکر قهرمان در دین و دولت مشتهر

آن شه دولت شهزاده آن داور قاآن نژاد   آن یک گهر پاک زاد آن کامجوی نامور

مالک رقاب راستین دارای دریا آستین   کیوان خدم بهرام کین خورشید رخ برجیس فر

قطب سپهر چرخ علا شمس ادب شمع وفا   برج شرف درج صفا اصل حیا درج گهر

زین دول زیب علا شرق جهان برق حسب   ذات خجسته فیض او جان بخش سپه روی ظفر

شهزاده کو زگشت مختار رکن فخامتش   بدخواه را نار بخشا جیب را نور بصر

همچون جهان عالم‌فزا همچون اجل دشمن گزا   چون ژرف دریا موج زا چون شیر شرزه رزمگر

شمس است لکن در شرف بدر است اما بی کلف   آن عاری از عیب کسوف آن عاطل از نقص کدر

او ابر و سحاب علو او چرخ داد و دانش رسوم   او ماه او خورشید نجوم او بحر او آبش گهر

تاج سران خاک درش جان بها عرض با جوهرش   پیدا ز دانائی برش اسرار اشیا سربسر

چون او کرا با ب و نیا صاحب روا کبریا   از آسیا تا اوقیا از خاوران تا باختر

چون او که در هر فن چون او که صاحب معرفت   در فقه و تفسیر لغت در حکمت و ریج و اکر

از گردش مهر و سنه در علم جبر و هندسه   وز باستانی ازمنه چون او که کاشد با خبر

اعداد انجم چون قلم برگیرد آرد در رقم   از جمع و تفریق حکم در ضرب و تقسیم هنر

تاریخ سلطانان شد خورشید عالمتاب شد   بخت عدو در خواب شد تا چشم بختش در سهر

بود

بود گشت اقبال او گر شد ز جمشید اد   سهم السعاده فال او آورده در جادی عشر

از فضل و علم و خلق و خو باشد خلق دریا مجو   الطاف فطار بد او در سرشت خط و تر

از خاطر اسرار دان اوج قمر گردد نهان   از جاه او شد در جهان پیدا کلین اوج قمر

از کوکب مسعود او مسلک دهد مقصود او   چون کاش در مولود او بود اتصال ماه و خور

با فرّ فخر زبان کرده سعادت توامان   سعد انس روز کامران ز کار ها رنج و خطر

باشد وبال مشتری جوزا ز بازو برتری   تو ز راه دانش در سرای طالعت جوزا نظر

ز اسباب گاه زمان با مهتری آن اقبال   در حجت اسباب جهان باشد ساعی مختصر

ز رعونت ای غوثا م گور و غزال کرده رام   آن چون هژبران در رزم و بن چون پلنگان بر کمر

سازد سعادت را یمن چون سعد اکبر بی سخن   در عقد بخت خویشتن بخشد چو کیوان راه گذر

ز خلق بردی کبریا در بیعت حسنا   نظم سلوک شد بها ز اعجاز آیات سور

بر درگهت کز برتری طاقش سپهر چنبری   درش فرآمد چاکری مه را زیبا هم از پدر

زین پیچ اگرچه کمترم در بارگاهت چاکرم   چون چاکران دیگرم روزی بخوان آمد به در

سپند باشد آنکه او زین درگهت بنهاده رو   نه شاد دل نه کامجو نه محتشم نه معتبر

نه نام او نه نشان نه تاب او نه توان   با رشد الی کارش فغان همش بیار سیمش در

بگذر ز جرمم باحضرة العفو ذالک تقتضی | انت المعاد المرتضی انت الامام المشتهر
تا چند چشمم تر شود رنگین سرشکم می شود | خون جگر تا کی شود در خوان دهرم ما حضر
گیرم فزون زاید خطا از رافت رسد عطا | بخشی خطاکار از خدا گردد برحمت مستقر
گر قرعه بخشش زنی بر هیچ گناهم بر کنی | حکم سیاست گر کنی اینک من اینک تیغ و سر
گفتم که نام الله ایدم سر بر شما سایدم | از درج فکر آرد آیدم مدح تو چون گنج درر
بر عکس آن کم در جهان مجرم دم از رای آستان | از جو که گردم کامران از رافت بار دگر
هرچند مردم شاد و کین بر ما غم و محنت از این | از جو که گردد بعد از این بخت شه عالم بارور
تا از سعود فرخی شد خور در صدر جهان جا کند | از نو کلاه تا سر زند در باغ گوناگون زهر
گیتی ستان لشکرشکن کشورکشا دشمن فکن | هم رایت عشرت بزن هم نارک اعدا ببر

هم زر فشان هم نام جو هم کام ده هم کام جو
هم بر بساط آرام جو هم گنج ده هم نوش خور

در ستایش آن شاهزاده سرور طیب الله تربته بطرز قصیده
حکیم امجد و عارف اوحد سنائی غزنوی قدس سره

بر سیمین تو ای مه ز لقصب کرده سلب | زهی نه نه که نه ضرر آید لقصب

گر تو

گر تو ماهی که همی تابی بر طارم حسن | ماه کی باشد شیرین سخن و نوشین لب
ور نه ماه چرا ماه رخت در خم زلف | گه ستانش سرطان باشد و گاهی عقرب
گر تو ماهی نشنیدم که بچرخ اندر ماه | ز دهانش نکتی چند آید در لعل رطب
ور نه ماه چرا تابد رخساره تو | از سیه زلف شبه رنگ چنان ماه ز شب
گر تو ماهی عجبا بهر دل آزاری خلق | چیست از سیم چرا ساخته در غبغب
ور نه ماه بدو گونه دو زلف تو چرا | در صفت گوئی دو عقده راس است و ذنب
ای بت ماه رخ سرو قد زهره جبین | که نباید چو تو بت عاشق معشوق طلب
سروی اما نه چنان سرو که اندر کشمر | ماهی اما نه آن ماه که اندر نخشب
زین تشبه دلت آزرده نگردد که مرا | دور کرد این سخن بیهده از رسم ادب
گویمت سرو ولی در چمن صنع خدای | خوانمت ماه ولی بر فلک قدرت رب
هر که بوسد لب شیرین تو آید بنشاط | هر که بیند رخ زیبای تو آید بطرب
یک خرام از تو در قامت شمشاد شکست | یک نگاه از تو در لشکر عشاق هرب
درج شکرین لبت از رسته ایست عبر | چه سیمین زنه انگیخته این است عجب
نه چو رخسار دلارای تو سوری احمر | نه چو زلفین دلاویز تو عنبر اشهب

حلب و شام ترا زیر نگین خواهم از آنک   رخت آینهٔ شام آورد از ملک حلب

هر کرا آتش عشق تو بدل نیست نهان   باد سوزان نفسش اندر سر آتش چو حطب

عاشقان دور بمانند ز خورشید تو سال   که بعشاق تو از حبل وریدی اقرب

گوی دل در خم زلف تو بسی خصم شدست   که بچوگان زنخش داور فرخنده نسب

عمده و زبدهٔ آفاق عماد الدوله

که پسندیده خصال آمد و پاکیزه حسب

فخر ابنای زمان از لقب و وصف ولی   زین ملکزاده همی فخر کند وصف و لقب

راحت روح دو دوست ولی در مجلس   آفت عمر حسود است ولی در موکب

دم شمشیرش از مغز پلنگان مطعم   نوک رمحش را از عرق نهنگان مشرب

ملک شه را ز ولاة او بولایت اولی   چاکران را ز رعاة او برعایت انسب

درد خصمش را نی کافرم ار بهر دوا   چاره از هیچ طبیب آید در هیچ مطب

فی المثل حصن عدو گر بحصانت خیبر   باید اندیشه پلید از بیخ عنت مرحب

دست او تالی انگشت یدالله بمصاف   تیغ او نایب شمشیر علی وقت غضب

گر ز عرشش خط اعضا بزد جانب باغ   نه عجب گم کند ار باد صبا راه عقب

طاعت

طاعت او مثبت ملت ابراهیم است   سفه نفسه عن طاعته من یرغب

تالی نام ملک نامش در خطبه و شعر   آورند آنان که آرایند اشعار و خطب

تا مرا تهنیتش کرده ز غمها آزاد   دارم از زر رفت او مرتبه حر و ذهب

ای خداوندی که اندر شرف نفس و هنر   شد ز تولید بهالت پدر چرخ عزب

سال و مه مدح تو گویم که مرا این آئین   روز و شب لفت تو خواهم که مرا این مذهب

گر بلوح دلم اندر خط مدحت ننگفت   یاد داد این سبق استاد مرا در مکتب

سرخ از بادهٔ لطف تو رخ چاکر تو است   چهره میخواران عنابی اگر ز آب عنب

هر کرا شد نظر لطف نگارد تو شفیع   هر کرا بخت سعادت بسپارد تو سبب

شکر انعام تو از هر چه بخاطر گذرد   است واجب بهمه خلق جهان یا اوجب

ز ارتضا یک گهری بست که ناسفته بود   تا بسفتن اندرش از فکرت ثاقب مثقب

کلک سحرآرای تو دهد نکته تمیز   که کند نحوی مبنی را فرق از معرب

در قوای بدنی تقویت از نعمت تست   که مرکب ز عروق است و عظام است و عصب

گر بمنصب ز تو منصوب کسی آید مرفوع   ورنه منصب نه بجز غم و تیمار و نصب

چرخ تا دفتر اوصاف تو تذهیب کند   بود از ماه و خورش قطعهٔ محلول و ذهب

دولت و بخت زمین بوس ترا ابر بسند   ظفر و فتح ز تگ دار تو را بر مرکب
بنود آتش سوزنده بحرف لاهب   نکند از شرر خشم تو تا کب لهب
اگرش سطح محدب نه مقعر گردد   بهر سده درگاه تو چرخ احدب
چون ز خصم تو بیوسطه خنجر و تیغ   ریش از لعنه احرام شود پر ثقب
گردش چرخ ترا رایض اقبال و مدام   شام در زین تو ادهم بود و صبح اشهب
هر سخن سنج که قانون بدیع تو شناخت   داند از گوشه هر پرده سخنات و شعب
ای ملکزاده آزاده که هست از سخطت   پیکر خصم بداندیش تو چون تاب رتب
چه غم ار عهد تو بید از دگران باشد از آنک   رمضان آید بعد از نه شعبان و رجب
خدمت من تو شناسی ز علامان دگر   هر دو چو بند ولی عود گران تر ز خشب
در بیان فتح قران سخن فاصله هاست   که همی فرق بدانند و ندارا ز سبب
عرض حاجت بحضور تو مرا یارا نیست   که برای تو پوشیده نباشد مطلب
خانه زادند چو من بر در لطف و کرمت   هر چه ز اعقاب سلف را یزدان آرد بعقب
فخرم این بس که بخوانند مرا چاکر تو   شرف این بس که فزاید قدم زین بعقب
تا نشاط آرد و مسعود چو باشد اختر   تا غم افزاید منحوس چو گردد کوکب

برد

بردار اختر مسعود و دود تو نشاط   بینداز کوکب منحوس حسود تو تعب

که سرودی اگر این گفته سنائی دیدی

عربی وار دلم برده یکی ترک عرب

وله ایضا فی مدحه

ز رسم اردی صفای باغ و راغ افزون شود   رسته در گلزارها گلهای گوناگون شود
ابر نیسانی نم ز باران فشاند بر زمین   منطقی باران شررهای دم کانون شود
در سه ماه آرد پدیدش خازن فصل بهار   زنجابر هر چه نه پیش از آن مخزون شود
کاویانی رایت افرازد گلبن سرو بن   تا شکفته شاخ گل چون تاج افریدون شود
هر بیابان گردد از نو بال طاوسی نگار   هر خیابان از رنگین پر بوقلمون شود
پیش از این گر بود آب الماس تابنده شمر   آنگه آید وان همی پر لؤلؤ مکنون شود
سرو چون قامت برافرازد سرود آرد تذرو   گل چو برقع بر درد بلبل بر او مفتون شود
در بساتین بگذر از بهر نگار نگارستان   تا هویدا بر تو صنع ایزد بیچون شود
گر چو لب غنچه لب خندان کند گلگشت از آنک   ابر گریان بر چمن چون دیده مجنون شود
بسکه بافد پرنیان در کارگاه خاک باد   زیبد ار چون بارگاه چرخ سقلاطون شود

هر گلستان از تصاویر نقوش دلپذیر   پر بدایع باز چون ارژنگ و انگلیون شود

لاله اندر لاله زار و سبزه اندر سبزه زار   آن بود یاقوت فام این یک زمردگون شود

همچو نظم مدح پردازان عصر شهریار   در ترنم سجع مرغان چمن موزون شود

داور منصور دارای امین و مؤتمن   کز حوادث هر که شد واثق بدو مامون شود

مطلع خورشید داد و دین عماد الدوله آن

کز شرف با سعد اکبر طالعش مقرون شود

آنکه در بر موی پیماش سپهر سرکش است   ور بچرخ کهکشان برهان آن برهون شود

او بهار است از نکو خویش بود زیبا چمن   او سحاب است ار عطا ابر بطلیمون شود

با حمید و تیغ او هم صورت آید چون هلال   زان سبب مصداق حتی عاد کالعرجون شود

سرکشان از دست باد او بر نیاید ز آستین   چون برزم از شاه گردون آستان بادون شود

جز فنا حاصل نبیند با عتابش خصم را   خاک طینت گرچه با آب بقا معجون شود

پیش جود دستان او نام آید یاقوت و لعل   بسته چون در عشق یکان از زر و جلت خون شود

لطمه بر جیحون زند گر صدمهٔ قهر امیر   دوزخی اخگر پدید از موجهٔ سیحون شود

مهر او را دل خریدار است بهر سود خویش   کاین نه آن سود است کز وی مشتری مغبون شود

هرد

مرد صاحبدل بمهر آسمان فرمانده زمین   سر نگردد چون ببیند مهر او مرهون شود

گر بدو شجر گلستان زند فرمان رسد   سقف رب خرگاه او آنگه تر از جیحون شود

سروران فرمانده‌ای نبود که بر درگاه شاه   هر عزیزی خوار گردد هر شریفی دون شود

زینت جاه و دانش گر به چند ترتیب   طفل نوزاده چو بهمن یار و چون ایمن شود

هنر نثار ندش زرانتان که در ایام شان   هر تنی بیمار گردد هر دلی محزون شود

ای خلف باشند ز دولتشاه غازی یادگار   زان پدر دانی که فرزندی بسان چون شود

زاهتمام رافت ای داد گستر چهره‌ای   زین سپس هر گوشه ویرانه مسکون شود

علیش عدلش تا نگهبان شد سزد کز پاس آن   فتنه را جیش از حدود مملکت بیرون شود

فر فکر نافذ و فیض دست و آتیش   داد را معیار گردد جود را قانون شود

راست چون کافر بجبین هر که فرمانش برد   از زمین دندان بر ندان حب سجین شود

ضعف او را سطوت سر را قدر کرد کار   بد سگالش گر بثروت همسر قارون شود

ای رنا کار راسته ملک از روی آید خلق را   گر لشکر زین بیش کام دل روا اکنون شود

ای که جز بر کام اقبالت نجوید آسمان   گر بصورت بخت فرخ طالع میمون شود

شد علاز اشعار این باشد که در این روزگار   دفتر و دیوان بمدح و وصف تو مشحون شود

لاجرم وصف تو وجت بنظم اندر مرا — زیب سحر گردد و در آرایش مضمون شود

نقض برقطان مرا زیبد که ممدوح من است — چون تو ای کش بنده صد همچون ملک فضلون شود

عاجز آید فکرتش از ادراک کنه ذات تو — بنده سلطان حکمت گرچه افلاطون شود

حاسد ار فرعون دگر گردد ال محمد شوفی — همچو آیات کلیم و معجز هارون شود

تا بدلو آید چو خور سیمبر جای بود — زان سپس در کام ماهی چون ره ذوالنون شود

رایت قدرت چو بخت شهریار آید بلند — مدت عمرت چو ملک پادشا افزون شود

ذات از خورشید گردد گیتی آراینده تر
بارگاه حشمتت برتر ز گردون شود

در مدح آن شاهزاده بطرز فرخی

زنگ زدای ز طره سنگ فشان — چوگان زده گوی مه رخشان

ای چهرهٔ تو شسته کالنجر — وی غمزهٔ تو فتنه ترکستان

زنده است خضر جان ز تو تا داری — آب بقا نهفته بدو مرجان

مهر تو شسته بشتهٔ آن از دل — عشق تو تخم و ریشهٔ آن در جان

زلف تو ابر تیره و می بارد — چشم من از رشک برخ باران

گر

گر عکس عارض تو بجلد افتد — دل برکند ز حور زکیان رضوان

گفتار جان فزا ز لبت پیدا — در آستین زلف رخت پنهان

آن همچو نطق عیسی بن مریم — وین همچو دست موسی بن عمران

ماه از چه خواهست که بپوشد ماه — از مشک و غالیه زره و خفتان

سرو از چه گوییست که بپاشد سرو — از دیده و دشت چمن و بستان

زیبی فرق و استاز تو السنت — با سرو تهمت است و به بستان

وز تابناک غرهٔ تو اشکن — وز تابدار طرهٔ آویزان

ماناکه داد آینهٔ اسکندر — گویا سپرد سلسلهٔ نوشروان

جادوگر است چشم تو پر نیرنگ | اهریمن است زلف تو پر دستان
زینی هر دو باک نیست گر از دستم | لطف امیر در کشد دامان
پاینده قطب دایره اقبال | تابنده نجم منطقه احسان
والا عماد دولت شاهنشه | کو را روان چو حکم ملک فرمان
رخشنده ترنجه هیئت اختر | شایسته تر ز دیبه چار ارکان
میری که بارگاه جلالش را | در اطلس فلک نشاید شادروان
آن مشتری سعادت و مه دیدار | آن آفتاب رای و زحل دربان
آن باغ فقه را سخنش تزیین | وان کشت فاقه را کرمش باران
سالار جیش نصر که نصرت را | قطع بود ز خنجر او برهان

جوشنده

جوشنده تر بروز قتال از یم | بخشنده تر بگاه نوال از کان
لشگر ز عون او شده با نیرو | کشور ز داد او شده آبادان
حصن جلال و باره حشمت را | محکم بدو اساس و متین بنیان
معمور عدل شاه بدو عیت | مردود ذات کامل او نقصان
هرکس که رخ بتابد از او گردد | بر وی فراخنای جهان زندان
معمور در زمان وی این سرحد | چون مصر در زمان ملک ریان
در بسته ز عدل وی آید ملک | چون در بهار هر چمن از باران
ای برگزیده صمد ذو المن | وی برکشیده ملک ایران
کز عدت ستاره نور لشگر | ور پهنه سپهر ترا میدان
ور حاتم از شکوه بزم طی جست | ور بد ز معن فخر بنی شیبان
تا آیت عطای تو شد ناسخ | منسوخ شد ثناخوانی در آن

ای کز مداد خامه تو بیند — چشم کمال سرمهٔ صفاهان

با فر بخت همچو تو فرمانده — در عهد شه که چاکر او خاقان

سلطان احمد ابن ز خاقانی — کرمانشان خجسته تر از شروان

کو فرخی که گفته لشکر اندر — این نوبت گر بجه از رضوان

کاید زمین عاطفت بر من — در نظم این قصیده ستایش خوان

بشکفته باغ تا شود از اردی — پژمرده باغ تا شود از آبان

جاوید مان و بیخ ستم بر کن — پاینده باش و بخت عطا بستان

وله ایضاً

وله ایضاً در تهنیت شاهزادهٔ مرحوم بطریقه و ردیف قصیده
حکیم سنائی ره

اگر خواهی رخ انسان کامل در جهان بینی — بیا تا طلعت عم شهنشاه زمان بینی

معین بر بکه اورا حامی دین حافظ ملکت — بحسن رای پیر و یمن اقبال جوان بینی

ببین فرمانده ای کز فری چتر شرف بر سر — زبخت فرخش ذر سعد اکبر سایبان بینی

یکی خورشید رای و رخ که نور اشتهارش را — کشان دامان ز تازی خاکدان بر آسمان بینی

بدانسان که کلک سخنور تو منظم بودی   کنون زد بنظم خطه گهر نشان چنین

یکی با عون او در بنان انامل کارگر ناید   هزاران تیر کید خصم را گر در کمان چنین

بجود از فیض دستش هر تنی را بهره و رایی   بملک از یمن عدلش هر دلی را شادمان چنین

کلامش چون سخن گوید حسامش چون دفاع جوید   یکی را جانفزای و دیگری را جان ستان چنین

سمند همتش پر تک بود با توسن گردون   زهی همت که با چرخش عنان اندر عنان چنین

بصد رزین بزرگی شخص را دشمن سر فرو نارد   که از قیمت و ارکلاه از فرقدان چنین

سخنهای سخن جو چون بسنگی در مخزن فکرش   نگوهرهای تر آگنده گنجش رایگان چنین

هران صحرا که گرد و رستد رو دو دی لگام مهری   ببای بیرمان خارزنش پرند پرنیان چنین

بمیزان وقار او سبک وزنی بخیده ره   وزین سعی دگر با بهرش سرگران چنین

بدان سر دست کو را بشکفد چون ارغوان چهره   در آن روز که روی پردلان چون زعفران چنین

فراز

فراز چرخ والا را فزود این پایه پنداری   بر او چون بصدر عز و اجلالش مکان چنین

چو قدرش با طراوت نیست چون فضل روانی را   فزون گر سیل از دریا بهشت و مهر از کان چنین

دره گوهر لفظ او گران مقدارتر هرگز   نه اندر ژرف یم یابی نه در آگنده کان چنین

عطا را جاه با جودش علا را قبه با قدرش   زهی چون آستین یابی ز گردون آستان چنین

چو تحقیق معانی سر کند در حق هر سلک   هزاران نکته نغز و بدیعش در بیان چنین

در آن کشور که چون بن داد گر باشد نگهبانش   نز آهو لرزه اندر پیکر شیر ژیان چنین

بزرگان را خبر گر در خصال نیک خواندستی   یکی بر بین بزرگان خبر را عیان چنین

هنرهای نکو کان زادگان را سر بسر زند   ز زو یابی یقین از دیگران گر در گمان چنین

عجب نی مردمان را زین سپس گر بدو باز زد   ز حفظش ایمن از آتش و جرز امان چنین

نشان دستا در کلکم رقم زد بر ورق روزی   ز آن چون دست او کلک هر گوهر فشان چنین

همین بس ای تو ای گر مهر با بینا خلایق را   بدو را خود از مهر آرزوی کامران چنین

کجا بارش نشاید همچو مرغان دگر باشد   تو خود را تنگ میدان گر هما را بر آن چنین

تو خورشیدی نه خورشیدی که نورش منکسف گردد   تو دریائی نه دریائی که پایان و کران چنین

بدین زیب و طراز از بنده سلطان سخن بشنو   اگر خواهی که طرز شاعران باستان چنین

تو سیار سخن باش که نقادی معانی را | بگنج پیچ فکرت کی چنو نقدی نهان بینی
نماند فضل هنر چون تو دانش پروری مخفی | هنرهای مرا گر در مقام امتحان بینی
مرا دور از حضورت گر چه رنج بیاری | بدان صورت که بشکفت ار بسوزم ناتوان بینی
گرم یکدم اسیر بوی عنبر زای گلشن لطفت | مرا در مدح خود مانند سوسن ده زبان بینی
ز سر و بوستان حشمت شایسته آن باشد | که همچون من تذروی در ستایش نغمه خوان بینی
الا تا زنده جاوید کس غیر از خدا نبود | بصدر قدر خود را زندگانی جاودان بینی
خزان بدسگالان بهار سکندران را | بهار عمر و دولت خواهم از حق بی خزان بینی
فروغ رتبت والا چو خورشید جهان آرا | بطلعت رفعت شاهنشه صاحبقران بینی

چو فرمان خداوند ملوک شرق و غرب
همیشه حکم خود بر عالی و دانی روان بینی

در ستایش او بطرز جمع و تقسیم عنصری ره

لب و جعد تو ای سرو سمن بر | به نسبت چون دو چیزند از دو سرور
یکی چون خاتم دست سلیمان | یکی چون درع داود پیمبر
بر خساره برت زلفین بپیوند | بزلفین اندرت رخسار دلبر

یکی

یکی با سنبل پیچان پر از خم | یکی با لاله نعمان برادر
دو چیز آمد کلاله بر عذارت | که لطف آب دارد نور آذر
یکی آتش که در آب است ماهی | یکی چونان که در آذر سمندر
باندام مه و بر مشرق خورشید | تو را آن کاکل و زلف معنبر
یکی گوئی که زرعود است جوشن | یکی پنداری از سنگ است مغفر
بتشبیه آن خدنگ انداز مژگان | تو را بر چهره و ابروی کمان ور
یکی چون پیلک اسفندیار است | یکی با چرخ و شست رستم زر
دو چیز است قرین شرم و خجلت | ز لعلت گر سخن سنجد روح پرور
یکی در جان فزائی عین تسنیم | یکی در خوشگواری نهر کوثر
تو را لب هست آنگه کافی دست | دو چیز از دو یاقوت لب اندر
یکی حسن دارا شهد مصفا | یکی آب رخ قند مکرر
با غوش و کنارم چون درآید | بود اندر است ای سیمین صنوبر
یکی بهتر ز چینی پرنیان است | یکی نازکتر از دیبای ششتر
خدنگ تیر مژگانت نگاوش | خمیده تیغ ابرویت بگوهر

یکی با تیر بهرامی شهاب　　یکی با تیغ سهرابی برابر

تو در عصر ملک مشتاق و ممدوح　　مرا کافی نخواهم چیز دیگر

یکی در خوب رویی بدر آفاق　　یکی در نامجویی صدر کشور

عماد الدوله نخل باغ دولت

که او را بر دو چیزم حجت آور

یکی بر قوت بخت توانا　　یکی بر قدرت طبع توانگر

جوان بختی که بر صدر معالی　　شده است از رأفت یزدان داور

یکی ملک کمال او را مسلم　　یکی مرز جمال او را مسخر

دو وصف او را همی زیبد ز اوصاف　　چو بنشیند بگاه سروری بر

یکی برج فتوت راست خورشید　　یکی چرخ مروت راست محور

فضایل کز حساب او را برون است　　مناقب کز شمار او را فزونتر

یکی چون ریگ صحراهاست بی‌حد　　یکی چون موج دریاهاست بی‌مر

فلک قدرا تو آن میری که باشد　　بفال فرخ و رای منور

یکی در خنصر جود از تو خاتم　　یکی بر تارک فضل از تو افسر

دو چیز

دو چیز اندر تو بینم کان دو در مرد　　چو گرد آید بزرگی راست درخور

یکی در سیرتی بستوده کردار　　یکی در نسبتی پاکیزه گوهر

به سنگینی گه بخشش سگالی　　تو را باشد دو دست جود گستر

یکی بحری ولی طوفان آن سیم　　یکی ابری ولی باران آن زر

تو از فر فروغ افکن دو چیزی　　بدین دانا دل و رخشنده مجبر

یکی عقلی ولی عقل مجسم　　یکی روحی ولی روح مصور

سر حاسد که باد از غصه پر درد　　تن خائن که باد از رنج لاغر

یکی ناساید از خشمت به بالین　　یکی نارامد از قدرت به بستر

سرای و بارگاه رتبت را　　دو لغت اندر امارت شد مقرر

یکی را روضه باغستان مینو　　یکی را پرده شادروان اخضر

ندیده است و نخواهد هیچگه دید　　جهان پیر و گردون ستمر

یکی چون تو خداوندی سخندان　　یکی چون بنده سلطانی سخنور

ندیدم چون زبانهای زمانه　　درین عهد ای ملک خوی فلک فر

یکی هر مشکلی را جز تو حلال　　یکی هر سختی را جز تو یاور

تو پسند رزره چاکر نوذری — که چرخ جانی و دهر ستمگر

یکی با من سگالد کمرد حیلت — یکی برمن شود چیره مظفر

الا تا چرخ ناپیدا کناره — الا تا بحر بی پایان و معبر

یکی را خیزد از اجرام تابش — یکی را زاید از اصداف گوهر

دو کام از فضل و احسان خداوند — ببین با حشمت و عمر مؤفر

یکی بر مسند اقبال بنشین — یکی از شاخهٔ آمال برخور

وله ایضاً در مدح مرحوم شاهزاده اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا
طاب ثراه ابن خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه قاجار
انار الله برهانه

برسر فتاده باز هوای سفر مرا — شاید بکام دل دهد ایزد ظفر مرا

هرچند گفته شد سفر آید سقر ولی	باشد بتر ز خویش سفر در سقر مرا
هان ای غلام خیز و بیاور یکایک	در زیر زین تکاوری هامون سپر مرا
چونان تکاوری که سراید زبان تک	باشد جهنده برق پی بنت بدر مرا
چونان تکاوری که اگر خود دستا شود	گوید رسیده بهره ز سیمرغ پر مرا
چونان تکاوری که بگوش از صهیل او	کز مرغ وهم بینی پرنده تر مرا
چونان تکاوری که اگر همچو صیت سیر	گامی بود ز خاور تا باختر مرا
بار سفر ببند و بکش زیر زین سمند	چون بار بسته گشت بیاور خبر مرا
من با غلام خویش درین گفتگو که خواست	ناگه طراق سندان از پشت در مرا
زادای آن طراق شد آیمه سفر زن	گفتی زدند تنگ چو سندان بسر مرا
کوبنده کیست گفتم خندید نرم و گفت	آنم که خوانی آفت عقل و بصر مرا
آنم که برگشایم برقع گر از عذار	گاه آفتاب خوانی و گاهی قمر مرا
آنم که گر فرو زنم و بندم رخ و میان	خورشید گونه بینی و جوزا کمر مرا
آنم که در سپاس و غزل سیدی لقب	گه ترک چین و گه صنم کاشغر مرا
آنم که کرد کار جهانان بیافرید	با صورتی بدیع و دگر فاز صور مرا

نایب

نایب مناب ماهم و جان انسان مرا	قایم مقام سرو دم و دل کاشمر مرا
القصه در گشادم و بنوازمش بشوق	گفتی بهشت بود رخش در نظر مرا
بگشاد چشم و دید که اندر بساط بت	از نقل و شکر و می و مینا اثر مرا
وانگاه بسته بار و فرو هشته زین بر اسب	دید ایستاده خادمک من بدر مرا
دانست از قراینت ما تا نگار من	کاندر سراست شور و هوای دگر مرا
عناب لب گزید و لولوی ناب ریخت	عناب وار از قطره خون جگر مرا
گفت ای بزرق و شید شده آن تو نیستی	کز کردگار خواست لب بام و سحر مرا
آن نیستی که بودی پیوسته منتظر	با کیمیان آید بهر رهگذر مرا
آن نیستی که بودت سرتا بپای چشم	باشد که دیده افکنی از بام و در مرا
آن نیستی که قصه عشق تو پیش خلق	رسوا نموده کرده بگیتی سمر مرا
آن نیستی که ساخته رام دام خویش	با صد فسون و حیلت و لوک دگر مرا
بودم بتخت در نوگمال وفا ولیک	ایدون ز گردهای تو باشد عبر مرا
این بسته بار و توسن زین نهاده چیست	ابلا کای حکیم فریبا منقدر مرا
اندر فراق خویش بسندی که پرورد	مرآت صاف دل ز کدورت کدر مرا

هیهات بر ندارم از دامن تو دست / هر جا که رفت خواهی با خود ببر مرا
زیرا که چون بلعبت مانی تو بی ایش / تنها ز برای انس و زاری ببر مرا
در درد سند گردی پیر حمت طبیب / چین شسته از رخ و لب گلشکر مرا
ور باشدت هوای گل تازه بنگری / روی شکفته از رخ گل تازه تر مرا
آنگه قند تنگ وزنت زآه من نگر / با کام چنگ خواهی و با چشم تر مرا
گفتم سپهر اصفهان دل رفیق و تو / قولت چنان دقیق که هوش و فکر مرا
بنگو سخن بسرودی و دانم که جز تو نیست / دلجوی و غمگسار نگار دگر مرا
لیکن بتاج شد که نیامم درین دیار / گر تاج زر نهند ازین پس بسر مرا
جز وصل تو که اصل نشاط است و روح جان / حاصل درین دیار نه الا ضرر مرا
ز رعیش این دیار به است از غریب دار / جای دگر غراب شود نوحه گر مرا
اینجا ز فر و فخر مرا نیست حاصلی / آنجا روم که چرخ دهد فخر و فر مرا
آنجا روم که گر سخن جویم اعتبار / سازد قبول پیر جهان معتبر مرا
آنجا روم که مایه فرخندگی رسد / ز الطاف شاهزاده فرخ سیر مرا
هم فلک جناب شهنشه علیقلی / گردی چو آفتاب بشهر شهره مرا

خاقان

خاقان نسب وزیر علوم آنکه جم صفت
لطفش کند چو مرغ سبا تاجور مرا

دیگر بدل درم نه زبیداد چرخ باک / تا عون بنده پرور دادگر مرا
گر چون هما نه سایه جودش وجود باد / عنقا صفت بقاف عدم مستتر مرا
شد بینشم بکوری چشم عدو نصیب / ز خاک پای او که فروغ بصر مرا
گشت آفتاب گر بندی رای روشنش / گشتی تن از کسوف بیاد هدر مرا
گشت آسمان که دیدمی آسیب اقتدار / بودی نه گر بدامن از و سیم و زر مرا
پیکان بسر گشت چو سوزن زیر بنان / بنمی اثر ز جوشن حبی گذر مرا
شمشیر بسر گشت بهنگام کارزار / در بر کم از حریر ز آهن سپر مرا
بازوی بسر گشت بهیجا قدران بود / بیرون مردی از سپه حمله بر مرا

ای تاج بخت و سر فضل و یمین جود ... یاربچشم لطف یکی در نگر مرا

اکنون که کرد گردش گردون بکام دل ... در سایه عنایت تو آبخور مرا

گردش

راضی مشو که فتنهٔ دوران کینه جوی ... از فیض خدمت تو کند در بدر مرا

تو درج سلطنت را فرخنده گوهری ... وز مدح توست حاصل گنج گهر مرا

صد گنج غرا مرا

در هر هنر چنیرم و در هر فن اوستاد ... تهمت امتحان کن در هر هنر مرا

بنیوش مدحت از من و بشنو حکایتها ... تا بنگری سخن چو عقود درر مرا

آن آبرو ستد بارم که اندر ثنای تو ... فکر از کجا هر سخن آرد بسطر مرا

تیرو جو دم ار زند بخت بر محک ... در حضرت تو باد مبارک تبر مرا

ای نوح فکرت چو بگرداب حیرتم ... کو ناید از عتاب فلک لاتذر مرا

در مزرع سپاس تو گشتم چو خوشه چین ... از رزق قسم مباد بجز این ثمر مرا

تا باغبان مهر تو گردیده جان من ... هرگز مباد میوهٔ حرمان ثمر مرا

تا دردم ار سرای تو مدحت ز فرق تیغ ... نبود ز کنه ذات شریفت خبر مرا

تا آسمان ز فخر سراید که چون ملوک ... خورشید رایت آمده و انجم حشر مرا

بادا

بادا همیشه پیروز ای بر بخت تو ... وین نیز بخشد ایزد پیروزگر مرا

کاندر ظلال فیض تو قدر و شرف شود ... از آسمان و انجم و خورشید بر مرا

ستوده دی از قصاید مدح نواب شاهزاده مرحوم
محمد محسن میرزای سلطانی ابن شاهزاده مغفور
عبد الله میرزای دارا رحمهما الله از منظومات سر
سابق ناظم دیوان بدار الخلافه
در سنه ۱۲۷۴

از آنکه لب وصل یار باشد ... با فصل بهارش چه کار باشد

آنجا که بود وصل او خزانرا ... خاصیت فصل بهار باشد

گر سوی چمن رو نهم چمن را ... کی زینت و حسن گلعذار باشد

در بهر تماشای گل گرایم ... گل پیش رخ یار خار باشد

در دیده به نرگس گشایم آنرا ... چون نرگس او کی خمار باشد

در دست به سنبل زنم خم زلفش ... کی پر شکن و بیقرار باشد

بر لاله اگر بنگرم ز عشقش ... چون لاله لبی داغدار باشد

در سرو بجویم چنو نروید   هر سرو که در جویبار باشد

ور زانکه بگلزار گرم افغان   از شوق رخ گل هزار باشد

از نغمه گر آشفتگان شیدا   این گله چو هر ازش هزار باشد

از شرم رخ او بود حصاری   هر بت که بچین حصار باشد

در سلسله زتار طرّهٔ اوست   هر زنگ که اندر تتار باشد

چون نقش برآید پیش رویش   هر نقش که در قندهار باشد

خوانند همی کبک را خرامان   چون در کمر کوهسار باشد

نگرفت خرامنده قامتش را   گر از روش کبک عار باشد

در لب اثر باده دارد امّا   آن باده که پیاله دار باشد

در طرّهٔ او بوی مشک لیکن   مشکی که مهش در کنار باشد

رویش مه و شب زلف سبزه آری   مه در شب تار آشکار باشد

گر دوست کسی را سزد گرفتن   او را سزد ار دوستدار باشد

تنها نه منش یار خویش خواهم   صد همچو منش خواستار باشد

زین بخت سیه روزگارم او را   تا زلف سیه بر عذار باشد

بالطف

با لطف بهر همین مرا دل   زین واقعه در اضطرار باشد

زیرا که شود سرخ روز لطفش   هر کس که سیه روزگار باشد

از جو که مرا سرخ روی سازد   میری که سپهر اقتدار باشد

شهزاده ملک محسن آنکه تیغش

خصم افکن و دشمن شکار باشد

سلطان زمان داراب که از وی   سلطان جهان شادخوار باشد

میری که نهان چون گهر بدریا   مهرش بدل شهریار باشد

بر خیل ملک زادگان مر او را   از رأفت شاه افتخار باشد

نقّاد سخن اوست در سخن زر   او زر سخن را عیار باشد

او شاه نژادست و در مدیحش   درّ سخنم شاهوار باشد

مدحش سبب آمد که بکر فکرم   لیلی رخ و عذرا عذار باشد

آنجا که فروزنده نار قهرش   بر چرخ ز دریا شرار باشد

وانگاه که بارنده ابر مهرش   هر شوره ستان لاله زار باشد

در مرتبه افراسیاب حشمت   در سر که اسفندیار باشد

نشگفت که تا نیزه بر کف او … در دفع خصام استوار باشد

چون نیزه او درانی رمحش … رسم فلک کج مدار باشد

مار ار ز عصا کرد دست موسی … اندر کف او نیزه مار باشد

ور برد و سلام آتش خلیل او … چون شعله ور از فتنه نار باشد

آن نار سلام است ورد بر وی … کاندر کنف کردگار باشد

مست از می مهر شه است و لیکن … در کار عدوش هوشیار باشد

ببر است چو در دشت جنگ تازد … ابر است چو بزمگاه بار باشد

هر کس که ز دار الامان مهرش … سر تافت سزاوار دار باشد

هر سر که بپایش نگشت سوده … زو نخل سنان باردار باشد

بر توسن اقبال و رخش دولت … این سیر همین شهسوار باشد

هر تیر که خیزد ز چرخ شش آنرا … بر سینه جوزا گذار باشد

کوهی شود ار خصم او ز آهن … سر پنجه ایش آهن فشار باشد

بدخواه شه از خمر سرکشی مست … گر بر صفت ذو الخمار باشد

شمشیر مکافاه ببر دنبش … با سنگ خلف ذو الفقار باشد

دردست

در دست نهش اختیار و ما را … در قبضهٔ او اختیار باشد

گیرد بیک عزم اگر عدو را … نه قلعهٔ گردون حصار باشد

جاوید حیاتش سزاست هرچند … اندر دگران مستعار باشد

فرخ سیرا مهترا امیرا … مدح تو رهی را شعار باشد

ور زانکه بشعرش ز بهجت او را … از گفتن اشعار عار باشد

سلطانیش از تو است چون لقب فخر … او را ز همین افتخار باشد

دادی لقب خویشتن مر او را … تا بر تو ستایش نگار باشد

چون گوهرش از خاک برگرفتی … نشگفت اگرت خاکسار باشد

زیبد ابدالله هر در مدحت … نظمش بجهان یادگار باشد

تا دور زمان جاه است او را … روزان و شبان پود و تار باشد

در دور زمان ماه و سال عمرت … افزون ز حساب و شمار باشد

چندانکه بخواهی بکامرانی … عیش و طرب پایدار باشد

چونانکه سرود انوری تو باشی

تا ملک جهان را مدار باشد

در ستایش آن شاهزاده سرور و صنعت خزامی این
قصیده از ابیات واضح است در شعرای دانا مسلم

خم ابروی آن پری پیکر　　گر به بینی بچهر روشن بر
راست گوئی فراز سورهٔ نور　　مد بسم الله آیدت بنظر
حلقهٔ زلف برشکستهٔ او　　گر به بینی با آفتاب اندر
راست گوئی که عنبرین زرهست　　حلقها برشکسته یک بدگر
خال مشکین کزان سیه روزم　　گر به بینی بعارض دلبر
راست گوئی که در تناظر شمس　　محترق گشته بر سپهر اختر
نی غلط خال آن پریرخ را　　گر به بینی بچهر چون آذر
راست گوئی بنار نمرودی　　کرده منزل خلیل بن آزر
خط خضر الباس لعبت من　　گر به بینی بر آن لب چو شکر
راست گوئی بگرد آب حیات　　هشته سجادهٔ خضر پیغمبر
زیر شبرنگ جعد مشکینش　　گر به بینی بر آن رخ چو قمر
راست گوئی لبرمهٔ ظلمات　　پرتو افکنده تاج اسکندر

بر دو خدش

بر دو خدش که رنگ لاله دهد　　گر به بینی بزلف پر عنبر
راست گوئی که رسته بر سوری　　دستهای صیمران و سیسنبر
خوبیش را هر زمان که آراید　　گر به بینی براد زیبا تا سر
راست گوئی ز خلد حوریست　　بسته رضوانش گونه گون زیور
در تبسم نهان بلعل لبش　　گر به بینی زلال جان پرور
راست گوئی که سلسبیل جنان　　ملب اندر نهفته و کوثر
صورتست رخ مرا شنگه　　گر به بینی بدیع تر ز صور
راست گوئی نگار دیده بیست　　که نگارید چهره اش بتگر
در لب او که درج زیا قوت　　گر به بینی بر شتهای گهر
راست گوئی لعاریت بگرفت　　گهر از دست ابر فرخ فر

راد شهزاده محسن آن کورا
گر به بینی بمخبر و منظر

راست گوئی جمال ایام است　　از نکو منظر و نکو مخبر
سر نام آور آنکه روز مصاف　　گر به بینی بدست او خنجر

راست گوئی که برق عالم سوز / شد درخشان بچرخ پهناور
در فوا بین فضل و علم و ادب / گر ببینی لبش سخن گستر
راست گوئی بود سمائی را / با پلاسش سبق بیکدیگر
وقت ایجا گره بر ابروی خشم / گر ببینی زره فکنده ببر
راست گوئی بحلقهٔ زرهش / حلقهٔ چشم شیر شد مضمر
تیرش اندر کمان بقصد عدو / گر ببینی چو صف کشد لشگر
راست گوئی عقاب جان شکر است / که ظفر بال او است نصرت پر
در بنان مبارکش دو زبان / گر ببینی بخامهٔ لاغر
راست گوئی قرین یکدگرند / تیر سنی طراز دو پیکر
حلقه حلقه کمند شصت خمش / گر ببینی بدست روز آذر
راست گوئی بدست شیر ژیان / گشته پیچان روان گرای اژدر
اثر هیبتش عیان بجبین / گر ببینی ز خصم شوم اختر
راست گوئی بتن ز هیر موئیش / دیده صد پیلتن چو رستم زر
دشمن شاه را ز صولت او / گر ببینی برنگ خون جگر

راست

راست گوئی ز داغ دل دارد / جگرش رنگ لالهٔ احمر
ملک مشرق را امیر جهان / گر ببینی ستاده در محضر
راست گوئی که در قیام نماز / پیش یزدان ستاده پیغمبر
وقت هیجا به نخچهٔ ظفرش / گر ببینی حسام پر جوهر
راست گوئی که پیکر نو / شد شکفته ز اختران بدرر
در سرشت بدیع و پاکی خوی / گر ببینی بران خجسته سیر
راست گوئی که گشته روح قدس / ظاهر اندر نظر بشکل بشر
بر درش بهر طاعت و خدمت / گر ببینی هجوم خیل و حشر
راست گوئی زنند خنجرکان / صف بدربار خسرو خاور
بنده را در ستایش آرائی / گر ببینی بمدح او زر بر
راست گوئی بگوش هوش آید / از معزی ستایش سنجر
تا چو آید بهار روح افزای / گر ببینی بشاخهای شجر
راست گوئی بحلهٔ حوریکان / گونه گون جلوه کرده اند ببر
باد خصمش بدان صفت کورا / گر ببینی بچهر و پیکر در

راست گوئی بود چو سوی نزار — این زغم دان زغصه زرد چو زر

اینچنین نظم را بمدحت او — گر به بینی نشسته بود فر

راست گوئی بود چو نظم سروش — آمد از عبد گه بت دلبر

نی نی این گفته نو آئین را — گر به بینی بدیع و تازه تر

راست گوئی که فرخی گفته است

دوش سوار یک بوقت سحر

نیز این قصیده در مدح اوست بطرز قصیده امیر الشعرا معزی ره

آنکه در سیمین برش دل سخت‌تر از آهن است — کی اثر در آهنش از آتشین آه من است

تا چو سوزن رشته مژگانش دو روبه گرد چشم — هر سر موئی مرا بر تن خلیده سوزن است

تا فشه روی شبش بخوشی آفت دین و دل است — آنچه دانش نکشی فتنه مرد و زن است

تا نشان از مخزن قارون دهد لعل لبش — راست پنداری خم ابروش تیغ قارن است

حور دامن گیر گردد جمع در یکجا ولی — روی او حوری سرشت و خوی او اهریمن است

تا نگوئی بی سبب روشن چراغ حسن اوست — مردم چشم نظر بازان مرا آنرا روغن است

تا چو جوشن زلف او بر حلقه زیر آفتاب — پیکر از تیرش مرا چون حلقهای جوشن است

زآفتاب

زآفتاب روشن ار تابنده میبی روز را — تیره روز من چرا از آفتاب روشن است

در سنان گویند بهمن شد بکام اژدها — طره او اژدها گشت و دل من بهمن است

گو بمرغ دل کند پرواز گرد هر جا نی — رخنها از تیر او در سینه چون پرویزن است

راست گوئی خورده آب از جوی پارس او — هیچگه کاندر بهاران آب در گلشن است

چون بخندد چشمه حیوان ازو در مبهس است — چون بتابد آذر برزین ازو در برزن است

خوشست تا آزاد خواند خویش را از بندگیش — برکشیده از قفا آزاد زبان سوسن است

در جهان باور نمی کردم وجود سنگ و سیم — گر ندیدم که او سنگین دل و سیمین تن است

چون شبان وادی ایمن شدم در عشق او — تا نمایان ز ار رخش نور طور ایمن است

چشم خونریزش بمحراب دو ابرو خوش خزید — راست پنداری ز تیر غمزه کانش ایمن است

با رقیبست پیمان و عشق سخت حایل — مهر و کینش ابر آذرست و باد بهمن است

گر حدیث حسن او یوسف شنید بی گمان — از حدیث حسن فی گفتی حدیثش احسن است

بسکه از رنگ دو با آتش عیان فر و فروغ — بسکه در سحر دو با روش نهان کرد فن است

ز رعنا با رنگ خود با فوتر آتش جدل — در حسد با سحر خود با روت بادی دشمن است

تیر مژگان آهوی چشمش در شکار انداختش — افکند شیر ار گرفت آهو کجا شیر افکن است

گوئی این آهوی شیر انداز در شیر افکنی   دست پرورد معین نهاده شیراوژن است

بر نام آور ملک محسن سپهر دین و داد

آنکه دانشش فرخ است بیرقش سنجر است

زاده دارا که سلطان نظم او را لقب   زین لقب منشور فخر فر سزاوار من است

با کف گوهرفشان چون پا گزین در معدن است   با خدنگ جانستان چون جنگجو در کمین است

بچه بحر محیط از دست او غرق عرق   بکر تیر سپهر از شست او تیر آژن است

در خیال آنکه اندیشم سپاس غیر او   پیر عقلم گوید این اندیشه بس مستحسن است

در برابر اندیشم سپاس او فرومانم در آن   پس نکوتر ترک مدح غیر مها الکن است

طبع من در هر دو محصور است بین الحاصرین   در ادای این سخن گوئی زبانم الکن است

تیغ بهرام افکنش چون تابد از زرنگین نیام   دشت رزم از خون مردان لعل بهرامن است

رستم دستان زبان دستان نشنی در نبرد   گر بدیدی کار چنین مردی به پشت توسن است

تا زبام ذرامراو که چرخ چنبری سرکش است   تا غبار درد ستاد که دهر ابلق توسن است

هر کجا بادی جنبش آب سوزان آتش است   هر کجا بوئی زخویش خاک بوبا لادن است

نه پدر غیر از همتا مثل او نابید پدید   چار مادر تا نزاید شبه او سترون است

نام

نام پیران گر زپیکار گرازان شد بزرگ   سر با شیرا فکند آنکس بگویم پیران است

عشرت او را هر کجا بزمی است باشد در کنار   نصرت او را هر کجا رزمی است در پیرامن است

گر همی پیرایش آرایند مردان و کلاه   سعد نیش زرین کلاه و جوشنش پیراهن است

رنج بخشد دشمنان را کافر زمی با داده است   گنج باشد دوستان را کاین زمین باداش است

در سخن فوق نیز فردوسی است اینکه باشد که منی   بلبل طبعم بباغ مدح او دستان زن است

تا فردوسی از نبی بگفتار اندرش   قصه گیو و نژاد و بیژن و منیژن است

ایخداوندی که در بستان قدرت کهکشان   جویباری است و مه نو شاخه نسترون است

همچو دست عاشقان در گردن معشوق خویش   دست تیغت دشمنان را دائم اندر گردن است

هر کجا کز عالمی فاضل کسی جوید خبر   مجلس فضل ادب طالعشا در امسکن است

شخص از دارالامان خواهد ز آسیب زمان   گو بدرگاه تو آید کامکان مبارک مامن است

چون تو رزم آری بمیدان هر کجا رو من شد است   حبه خون از بهر بن بوش چو شاخ رواین است

هر سه را فخر از تو باشد در جهان گر فخر مرد   از کمال عقل و جهد پاک و رای متقن است

چون تو تازی خنگ و بازی گوی در چوگان زنی   آفتاب گوی زرین ماه سیمین محجن است

وزن پاسنگ که سنجد قدر نیروی تورا   گرد ما و ندست و البرز از گرانی کمین است

فحش

خنجر یاقوت فام تشنه بخون خصم توست — باران یاقوت رنگ که فتحش بسته است

در بر روشن حمایل چون کند رخشنده تیغ — در سپهر رایت بیداری الهامی آیت است

حمله قدرت رباید خصم را از پشت زین — خنجر او عرق که پیشش دانه های ارزن است

داورا مدح تو در تقریر نگنجد خلق را — گر بند پر آب صافی سوده ماند آیت است

تا فروغ طبع من بیند بلفظ مدح تو — تا قمر صبحدم مهر سپهر از روزن است

گرچه از آبای علوی تا زمان و این سنین — مادر گیتی بلفظ زندان نعت آبستن است

در فنون علم و فضل و نثر و نظم از یمن تو — کی مرا و را همچو من فرزند نیک دامن است

هم لعب کردی مرا با خود چه دیدی نظم من — بر رخ سلطان آن خوشه زین خرمن است

تیشه طبعم چو بیت کمال بود خار شکاف — گر بود خارا دل بدخواه من خارا کن است

غیرت با فن کجا سنجیده گردد در هنر — زانکه فرق پولاد و جوهر دارم و او ریم آهن است

تا چو گلگون رخ برفروزد بر سان گلستان — بلبل از دستان خود بخوار گان را شیون است

بدسگالت را دلیل ره غراب مرگ باد — نی غراب کمان بهنگام خزان در شیون است

مقتدای سخنوری شد در این بیت که گفت

روی آن ترک جهان آرای ماه روشن است

وله

وله ایضاً فی مدحه

بتاراج غم گرای بهشتی رخ سنا — که آمد سپاه دی بتاراج گلشنا

دم سرد باد دی مزاج جهان فسرد — سپس آمد از پی دی و سپندار و بهمنا

باطی شد چو دی رسد بهمنش ز پی — چو اسفندیار شد بزد کوس بهمنا

شد اسفندیار دار جهان همچو نوبهار — چو زه کرد دست دی کمان تهمتنا

چو زلف بر رخ خال بچهر ابر قیرگون — همی پرده می کشد بخورشید روشنا

نگار ابر قیرگون غرابی سیه پر است — کش از خور بزیر پر بدزدی ملونا

قصب رسم فر بهن خزاران همی بخواه — قصب را کنون که شد بدل خز ادکنا

مرا مام زکلان همی زاده کودکان — شگفتا که شد کنون رزان دن ستردنا

زد بیار گونه برگ هم از برف سیم رنگ — زر و سیم را اگر گشود دند مخزنا

نگر کوه را ببر ز کافور سنخزا — ببین دشت را ببر ز سنجاب جوشنا

ز سرمای ار شمر ندارد بدل خطر — چرا این چنین ببر زره کرده راهنا

بشاخ از هوا رسد چنان توده های برف — که سیمرغ بچگال فتد از نشیمنا

از این بیش اگر چمن بد از سوری و سمن — چو زلف نگار من پر از سنگ ولادنا

اگر بگذری بر آن کنون آیدت عیان / چو سنگین دل بتان همه زاهش تنا
شد از گونه گون حلل درخت از برهنه تن / عجب نیست با ددی بود دزد رهزنا
نه نرگس ببر بند کنون تاج زر نگار / نه نسرین ز سیم خام کند دست رنجنا
نه قمری لب سرو بن رشادی سرود گوی / نه بلبل بشاخ گل ز عشرت نوا زنا
نه از رشح ژالها پر ز می پیالها / نه بر فرق لالها ز یاقوت گرزنا
الا ناله سر کند چو هزار عندلیب / که صورت لطف گل چو بیند از رسنا
وگر چون هیزه ابر بگرید روا بود / که در بند آهنین بسر شد چو بیژنا
گرفت از چه عندلیب ز هجران گل شکیب / چه شد باغبان گل بچیدی بدامنا
بگردید حالتش بهانا به گلستان / فسون کرد با ددی چو جادوی چو زنا
امانش نگلستان ز افسون بادی / بعون خدا ایگان گر گردد ایمنا

ملک زاده محسن آن که تابد ز چهر او
همان نور کاشکار شد ز رخ انبیا

دلیر و عدو شکر سپهدار و صف شکن / جهانجوی نامور یل دشمن افکنا
امیری که با سنانش چو رزی مبارزت / چو شیر خدا است او عدوی شیر اوژنا

بشمشیر

بشمشیر اگر برد باوردگاه دست / بود چیرگی ورا بیکدست دشمنا
اجل برد لاوران کند درو خاکمین / چو او با کمان کین برآید ز کمینا
بدولت توانگر است بر تخت صدارت / بمردی ظفر است برادی سخینا
چو برجیس فر او ز نطقش محققا / چو خورشید فیض او ز رایش مبرهنا
سرآغاز هر سخن مر او را سزد درود / که دیباچه شرف بنامش معنونا
بدان سان قوی دل است که او را خورش / بود در صلاح به ز آوای ارغنا
شود چون بمصاف جو بنوک سنان او / بود پیکر عدو چو مرغ مسمنا
بهر کاره در خرد مر او را بود وزیر / که اسفندیار بد وزیرش پشوتنا
جگر دوز تیر او بهر دفعه آنکند / که پیکان نهم زره بجنگ بهادنا
با برار غیر رسد (بمی رسد) ز دریای جود او / فشاند درو گهر بخروار و خرمنا
گر آسیمه سر شد ز چوگان او چو گوی / کجا بود گوی خور فلک را بمحجنا
همش امر مبرم است همش حکم محکم است / همش قدر معظم است همش رای متقنا
نه تنها ستایش لقا نول شعر نغز / که شعر از فنون او است یک کمترین فنا
سخن سنج اگر مدحش نه بر زبان / نه نثری مرتب است نه نظمی مدونا

ربابد سنان او بد اندیش را ز زین　　چو مرغی که برچیند بمنقارش ارزنا

ایا سپهر ناسور که در صدری و اسفر　　بدان سان تو بی‌سمر که در دین و دیدنا

بجست از کسی طرب بپای تو سود لب　　و با نچه طلب زدست ز بد امنا

ثنای تو خوشتر است ز هر بد حسن جنان　　که اخبار یوسف است ز هر قصه احسنا

بود بچو زلف یار نگونسار دشمنت　　ولیک از تو چون تنش بدار آید او تنا

عدو راست خشم تو چو ناری سقرا　　ولی راست لطف تو چو حصنی محصنا

بود پر ز رخنها از آن هر شبی سپهر　　که گشت ز ترکان تو ترکش بیک ارزنا

دران موقعی که چرخ لبوک دهد دل　　چو فرزند مردگان بود گرم شیونا

بود بحر خصم تو چنان بیت عنکبوت　　با بیت عنکبوت ز هر تیغ اوهنا

برد مرغ طبع من ببام سپاس تو　　که این مرغ را روا در آنجاست مسکنا

نو داد سی ای امیر چو سلطانیم لقب　　برین تخت گشتم بنات ممکنا

چه به زین که هم لقب شدم با تو در سخن　　لبست از آن بی صلت که دشت جاید منا

از آن پس که تا قلم ز هر در رخ نیاز　　هر آستان تو سفر باد و ما منا

سپاس تو چون مرا بشد ز هر خطر　　چه غم سنگ اگر زند فلک در فلاخنا

بتاریخ

بتاریخ باستان ز گفتار راستان　　الا تا که داستان ز قارون و قارنا

عدوی تو باد چو قارون فرو بخاک　　جهاندار داد گر چنداوند ذو المنا

بچو ینی چکامه تفاخر مرا رواست

که شد نظم نغز آن بدحت هنر ثنا

الیضا در مدح امیر مرحوم بطرز قصیده مرحوم شمس الشعراء ره

مژگان تو ای پیر بتان آفت جان است　　نه نه که نگاهی ز تو آسیب جهان است

شهره است دهان تو ز بی نام و نشانی　　نه نه دل عاشق هم بی نام و نشان است

چون کوه گران است سرین تو به بینش　　نه نه ز سرین تو شده کوه گران است

سرو است سهی قامت تو در چمن حسن　　نه نه بچمن چون تو کجا سرو چمان است

در خاصیت از نه کتمان برسد آفت　　نه نه که ز اندام تو مه زیب کتان است

چون شاخ نوان است ز هجر تو قد من　　نه نه چو قد من ز غمت شاخ نوان است

چون عود دل من بفغان از ستم تو است　　نه نه چو دل فی طلب عود فغان است

گویند دل غنچه بود بی سببی تنگ　　نه نه بکش تنگی ز آن تنگ دهان است

از لاله ستان تازگی آموخته رویت　　نه نه رخ تو تازه تر از لاله ستان است

گفتند که لاغر شد از سوی هجران تن — نه نه تن من لاغر از آن موی میان است

زلف تو چو دیویست که بر پشت فرشته است — نه نه چو غرابیست که بر باغ جنان است

درعیست دیابیک بدگر در بند حلقه — نه نه صفت درع کی از عنبر و بان است

باشد سرطان منزل مهتاب بشب در آی — نه نه که بمهتاب تو جای سرطان است

در عشق رخت گشته ابا دین و دل من — نه نه که ابا دین و دل پیر و جوان است

چون مشتری و زهره رخان تو درخشد — نه نه نه چنین است بصورت چه خیال است

در تیر قدت شکل کمان یافته پشتم — نه نه بصفت زینی دو دستان تیر و کمان است

مانند مهت عقل گمان کرد و یقین شد — نه نه ز تو سرگشته یقین است و گمان است

چون ناف هوا زلف تو مشکین بهاران — نه نه که ز زلف تو هوا مشک فشان است

یا ابجد داده قلم من شده بر سنگ × — نه نه چو خط سبز نکو سیرت و سان است

لعل تو چو طلسم سخن گشته گهربار — نه نه چو کف قدوه احرار زمان است

محسن که ز احسان ابر تشنه است عطایش

نه نه بتن احسان او جوهر جان است

سلطانی داراسب اسکندر ثانی — نه نه که خود اسکندر و داراب نشان است

او

او بدر ممالک بود از چهر فروزان — نه نه برخ تافته شمس الفلکان است

ماه وزرا او ز اجله به قدرش — نه نه که بدو بیدقش شاه نشان است

ممدوح بزرگان جهان است بدانش — نه نه که پسندیده داران جهان است

چون شیر ژیان است به نیروی دلیری — نه نه ژیان اندر از او شیر ژیان است

چون قیصر و خاقان است زالطاف شهنشاه — نه نه دو غلامش ز برا قیصر و خاقان است

مهر فلک را سپر از حادثه دهر — نه نه که جهان داور یکتاش ضمان است

حسان عجم خوانمش اندر سخن نغز — نه نه نه چنو حسان پاکیزه بیان است

گرگ و گله ز سطوت او همدم و همخواب — نه نه گله را گرگ شبان تر ز شبان است

با طول ملک باج ستاند ز ایران — نه نه که ز شاهان جهان باج ستان است

با قدر بر جودش پرورده دریاست — نه نه ز کفش خون بدل زاده کان است

چون کوه کلان است قوی پایه بناورد — نه نه که قوی پایه از او کوه کلان است

نه خوانمش از خیل بزرگان ممالک — نه نه که بزرگیش فزون و شرف از مهان است

خصمش تمنا که بهار طرب آرد — نه نه که بهاری اگر او دید خزان است

تیغش بکف اندر چو هلالیست پر اختر — نه نه به بینش چه یکی برق یمان است

با فرّ و بها هر سخن از مدحت او یار — نه نه که گهر دار بد و تیغ زبان است

سر رایت ظفر چو برافرازد رایت — نه نه که آیت اقبال بشان است

در نبض عدو بست فکند رنگ جلادش — نه نه که زبیم غضبش در ضربان است

در عرق بداندیش تو افسرده بود خون — نه نه که زبیم سخطش در سیلان است

از طاعت او گوش فلک حلقه نه باشد — نه نه بمیان منطقه اش کاهکشان است

چون نار کفیده است دل خصم شه از وی — نه نه که چو آبی همه دم در یرقان است

چون روی نکوخواهش سرخ است رخ نیک — نه نه چو دل دشمن او در خفقان است

کشف است بر او هرچه نهفته است بفکرت — نه نه بر او هرچه نهان است عیان است

بر پشت سمندش ز ظفر هشته فلک زین — نه نه که سمندش را از فتح عنان است

بکر سخنش حسن پری جسته بحجله — نه نه لطفا مخلب خیرات حسان است

مانند کفش آنکه زند موج بجیحون — نه نه که پدیدار نه پایان و کران است

بد رفته بنا چون سر سال کاخ سکونش — نه نه که نموداری از آن در سرطان است

خواهم بمدیحش سخن نغز سرودن — نه نه بمدیحش سخن نی بزبان است

تا هست جهان گذران او بزید خوش — نه نه بسی از آن هم ز جهان ناگذران است

میرا

میرا سخنم کی بود مدح تو گلشن — نه نه سخنم تیغ و سپاس تو فسان است

ز ایزد هبوط است مرا ور ز تو صعود است — نه نه ز تو سود دم بود وز خلق زیان است

ایمن زیم آنچه ز رفته گیتی — نه نه که ثنای تو مرا حرز امان است

همسانی ار در نگری هست پدیدار — نه نه که چو عنقا شده در قاف نهان است

غیر فرزندی هردو شاه سخن آریم — نه نه که مرا دیده چنین بدگمان است

دانند کسان همسری خود را در نظم — نه نه نه چو سلطان بهان و فلان است

محروس بمانی ز زوال بد انجم — نه نه که مصون ذات تو ز آسیب زمان است

خم قامت حضرت ز حوادث چو کمان باد

نه نه هدف تیر غم از حرص جهان است

برخی از مدایح نواب عنقا انتساب صارم الدوله جلیقع میرزا

ابن شاهزاده سرور عماد الدوله امام قلی میرزا طاب

ثراهما از آن جمله این مسمط است

تا تو تا بدید رخ ستاره داری یکی — ز رخ سپهر حسن را ستاره داری یکی

غلط نیم دیگر که تو ز رخ ستاره خوار یکی — و ز آن سپهر را برخ ستاره بار یکی

مرا تو یار اگر نئی ستاره یار نیستی   وگرنه در دو چشم من ستاره تار نیستی

ستاره چیست بر فلک تو کار آفتاب کن   ز کار آفتاب چرخ را ز بند کار حساب کن
ور از تو سرکشی کند کمند بر ز تاب کن   ز زلف و سرنگون نقش ز چرخ بر تراب کن
چو بسته گشت از خمش ز خشمش ای عتاب کن   که سرکشی ز من تو با چه اقتدار میکنی

شود چو بر اختران تو را شکار آن پسر   نهند خیل اختران به درگهت سر ای پسر
چو هست آفتاب را بحضرت اندر ای پسر   سزد که بر طرازیش بحلقه زر ای پسر
کنی بر اختران اش باز ابر رنگ ای پسر   گرش بلطف خویشتن امیدوار میکنی

صعود چون نشاید سوی حصار اختران   چه سالها بوده ای تو در دیار اختران
چو بر فلک نمیدهی تو نظم کار اختران   چو هم ز اختران سزد جهان مدار اختران
نباشد آفتاب اگر سپاه دار اختران   گر انجمن اختران سپاه دار میکنی

همین

همین شکوه بس بود ز جمع دلبران تو را   که نایب است بر سپهر پیر اختران تو را
بس این جلال و حشمت از ستاره بیگیان تو را   بس این بزرگی و شرف ز ماه منظران تو را
همین یک افتخار بس بود ز دیگران تو را   از این چه افتخار به گر افتخار میکنی

سرشته ای بدیع است بدایع آفرین تو را   بدیع تر نه هست پس بچیده آفرین تو را
سپهر اگر نشد چو طارم برین تو را   چه هست بدر سنگون هلال عنبرین تو را
ز عنبرین هلال کمان بید رخ قرین تو را   هلال وار بدر را ز خشم نزار میکنی

حسن

بهشت اربهشت را ز نقشه رخ عیان بود   نه تا تو ئی بهشت را بهشت گر نهان بود
بهار اربهار در از آفت خزان بود   نه تا تو ئی بهار را بهار بی نشان بود
گرفتم از خزان همی زمانه را زیان بود   چه باک از آنکه بزم را ز رخ بهار میکنی

غزالم ای ندیده کس به از رخت غزال سر   نگارم ای به از تو نی مرا غزال در سرا
کنون که زین لوای دی زد بر چرخ آسمان کرا   چنان بدست جام می مرا به محفل اندرا

بیا ببزم و شاد کن بوصل خود دلم چرا / مرا بغصه همچنین ز غم نگار بشکنی

اگرچه در چنین مهی که زد خدیو دین علم / ز ماه روزه خلق را رتب بود الم
و گرچه شرب می درین خجسته ماه محترم / گنه بود بیا می بشسته حق در کرم
زنند کی گناه و ره کرام کاستین رقم / کسی که می به عزت تو بنگ ار بشکنی

تو دانیا که فرتی چو بط زباده بشکنم / به نشئه گنج را که در گشاده بشکنم
خرد پژوه را خرد ز دست داده بشکنم / به ساده مرد را بی فتاده بشکنم
زر خش دانش ای به کس پیاده بشکنم / گهم به توسن طرب ز می سوار بشکنی

ابر تهوشای تو   وزیر کشای سنم / ز دست جام تو هوش سزد که جام می زنم
اگرچه در طلسم غم فکنده چرخ ریمنم / بیاد سر اگر خورم می آن طلسم بشکنم
می آر تا شود در ؛ ز رابغ طلسم غم   تم / ز رابغ طلسم اگر مرا تو رستگار بشکنی

نگار

نگار خوردسال فر بطی رسا بخورده می / بیار تا بفصل دی کنم بساط غصه طی
بساتکین بی ز بس سبو بریزها ان بجنبش ای / که نوبهار تازه می نماید از هوای دی
مرادمی که می دهی بلوح سر ولیت دی / نگو ز راز سخنوران سخن گذار بشکنی

خجسته فرخ طلیعه که هرچه خواست کام او / ز گشت آسمان فلک خمیده پیش گام او
بلند رتبتی که چون شود سروده نام او / بخاک جبهه آسمان نهد باحتشام او
ز اعتبار اگرچه خود شماریم غلام او / مرا بر خواجگان ز اعتبار بشکنی

خدایگان ای مرا دو دیده از تو روشنا / بمدح تو شکفته گل مرا ضمیر گلشنا
بجمتی سلا   رتبتی سعتینا / هم از تو آن محققا هم از تو این برابنا
بملک فر دولت از جبین تو شد بنا / که فر دولت از جبین تو آشکار بشکنی

بروزگار جود تو نه دره اشتهار نی / فقیر با وجود تو کسی بروزگار نی
به بذل سیم و زر ترا مماطلت بکار نی / ز آن به بذل سیم و زر ترا بکف قرار نی

جز این عمل که اندر آن بدست اختیار نی — هر آن عمل که بشکنی با ختیار بشکنی

فتد بدشت رزمگه ز خنجرت سر سران — بکف شود سنان تو جگرشکاف صفدران
برنده تیغ تو زره بدرد از زره وران — ببرد آهنین کله بفرق سخت مغفران
بروز رزم جز قفا نبینی از دلاوران — دلاوران چون تو رو بکارزار بشکنی

گریزد ار عدوی تو بسوی شیمه چون چنین — بنیزه اش برآوری که کیفرش سزد چنین
وگر چو مور در فتد بطاس چرخ با چنین — بیفکند نهیب تو بطاس چرخ در طنین
وگر بگرد خویشتن کشد حصار آهنین — بنوک تیر رخنها در آن حصار بشکنی

بلند پایه سروری ابا بروزگار در — بهر شرف تو نغزتران بهر هنر تو بیشتر
شرف بصفت از نیا هنر بنصاب از پدر — ملوک را همی سزد که چون تو نی بود پسر
عجب نه با عیار اگر شود ز تو زر هنر — که در عطا زر هنر تو با عیار بشکنی

چو من ترا ستاخم ای سرفراز خود — کف ترا چو یافتم کفیل کارساز خود
درین سخن چو دیدت بلطف دلنواز خود — ز خلعت قبول تو چو ساختم طراز خود
نتابم از جناب تو دمی رخ نیاز خود — گرم بگاه بیزنی ورم بدار بشکنی

الا همیشه تا رسد چو فصل نوبهارها — شود ز نوبهارها چمن پر از نگارها
تو باشی از خجسته فر بهار روزگارها — تو باشی از گشاده کف گره گشای کارها
سعادتت ز رخ کند عیان شکوفه زارها — که تو بهر جهان ز رخ شکوفه زار بشکنی

ایضاً در ستایش او بطرز قصیدهٔ امیرالشعراء هدایت زده

لاله بدیدنی از عنبرش اندر — لاله نهال چون عنبر ترش اندر
ور می و شکر بهم سرشته ندیدی — بنگر بسرشته می شکرش اندر
تا نگهی آنچه فکنده چنبر مشکین — بس دل مسکین بود بچنبرش اندر
بابت فرخ که زد مهر بسازد — مهرهٔ دل گو نهد بششدرش اندر
دارد روئی چو بر فروخته آذر — عود ز خال سیه بآذرش اندر
مجمره گردان حسن او شده گردون — زان بکف زر آفتاب مجمرش اندر

قد رسایش بسرو کشمر ماند　　رسته ولی گل ببر و کمرش اندر
عبهر سحار اگر ندیدی بنگر　　چشم و نهان سحر بین بعبهرش اندر
زد ره دین تا دل هزار مسلمان　　بسته بزنجیر زلف کافرش اندر
چهره و لعل دو لب است گرفتم　　ره ندیدم بخلد و کوثرش اندر
از مژه تا برکشیده خنجر دارد　　سرخط خونم بود بخنجرش اندر
سنگدل اندر نگفت شیشه صبر است　　باده پرنی که می بساغرش اندر
بهر دل ما بلا تو گوئی پنهان　　است ببالای چون صنوبرش اندر
خور شود از شرم او نهفته که هر شب　　چرخ بپوشد بتیره معجرش اندر
هندوی زلفش برخ نگر که چه خسبد　　لاله و نسرین بود به بسترش اندر
ماه نگردد نهان بمشک و نهان است　　ماه نشود بمشک از فرش اندر
خیره شود چشم دل چو دیده ز خورشید　　گر نگشاید نظر بمنظرش اندر
همچو کمر گشت زان قدم که کمر بست　　دست بموی میان لاغرش اندر
سجده بیزدی او عجب نه که آرد　　خور که بود جا بتخت خاورش اندر
زانکه چو فرسوده گردد از پی تعظیم　　جبهه بدرگاه سرداورش اندر

گوهر

گوهر دریای مجد صارم دولت　　آنکه ز خاقان شرف بگوهرش اندر
میر مظفر علیقلی که ز سطوت
گر نظر افکند بسعد اکبرش اندر
در نشیمن چرخ طرفه نه که فشاند　　نار نحوست شرر ز مجمرش اندر
تیر حوادث به تیر چرخ گشاید　　گر بنگارد ثنا بدفترش اندر
ماهی پشت آسمانه بینی　　جای چو بر کوهه تکاورش اندر
عدلش سدی رسید بدانسته از آن روی　　ره نبود فتنه را بکشورش اندر
سینه پیکار بر پلنگ دژ آهنگ　　تنگ شود چون زره بلشکرش اندر
سنقر و سر خصم را بتیغ سگالد　　چون گه ناورد سر بسنقرش اندر
هر که بهر دانش علم شده بنود　　خو سبق آموزد او بمحضرش اندر
بهر بلای عدوی او فلک آرد　　رسم نحوست نگشت اخترش اندر
ملک تکابین او درآمده چونان　　بکری زیبا بعقد شوهرش اندر
همسر و همتا خلف بمردی و رادی　　نیست بعهد چهار مادرش اندر
شیر فلک روبهی شود اگر آرد　　وقت تهجم گذر بلشکرش اندر

تیغ ملکزاده خصم شه را قصار   آید اگر جا بقصر قیصرش اندر

فلک فلک باسکون شود چو ببندد   رزهٔ از حلم خود بلنگرش اندر

صیت وی آن طایر شگرف که بینی   شرق و غرب زیر پرش اندر

پایهٔ والای او عجب نه گر آید   پای بیالین چرخ اخضرش اندر

گوشهٔ زربافت گوی خور گر آید   بسته بزرین ستام اشقرش اندر

شاهد اقبال بس طرفه عروسی است   چرخ بر آراسته زیورش اندر

شاه‌زادا هر آنکه مدح تو گوید   ره نبود جز بگنج گوهرش اندر

هر سخن کان بمدح تو است نگارد   کلک عطارد بخیمه خورش اندر

گوهر نظم من از سپاس تو زیبد   گر بنشاند فلک با فسرش اندر

سوی من ار فکنی نظر خوش است ز ممدوح   گر نظر افتد بمدح گسترش اندر

لیک دل من بلطف تو است بدینسان   چون دل کودک بمهر مادرش اندر

من بدرود و ثنای تو است نشاطم   همچو سنقری بمدح سنجرش اندر

مطرب طبعم چو نغمه سازد تا هست   خوشترین ره بود بمزمرش اندر

باغ الا تا ز حله عریان سازد   باد آبان و مهر و آذرش اندر

خصم تو باد از لباس تن عریان

کاین ز حوادث رود بکیفرش اندر

ولهُ ایضاً فی مدحه سعدزاده من الله سبحانه فی زیارته یوم الفطر

بیا بجان تو کز روز غرهٔ شوال   خیال باده گساری نکرده‌ام تا حال

خیال باده گساری کجا توانم کرد   که نیست بارش در بزم میر فرخ فال

سه هفته پیش ز عید صیام رفته که نیست   مرا برای زمین بوسی امیر مجال

همی نگویی کاین از قصور و تقصیر است   نهفته بود درین چند هفته ماه جمال

شب خجسته عید صیام خلق تمام   بهم نمودند ابروی سیمگون هلال

منش ندیده و سوگند خورده‌ام که کنم   ز طاق ابروی میر مهیلش استهلال

بحیرتم که چرا رخ نهفته دارد میر   چرا همی نخرامد بپارگاه جلال

چرا چو رضوان با فرخی نیاراید   ز فر چهر فروزنده بزم خلد مثال

چرا همی ننشاند بر ندیمان را   چرا همی ننشیند بمسند اقبال

چرا سبب فی مجلس همی نفرماید   که جام زرین سازد ز باده مالامال

چرا نگوید کارد نوای عشرت راست   همی بخوشترین قول نغمه قوال

چرا پسند دوان آفتاب با اوج شرف   ستاره طرب چاکران خود و بال
چرا ز حجره خود آن بنده را که ساید سر   بر آستانش سازد ز رو ستم پامال
چرا کند خشاگستران خاصه خویش   حلال رنج حرام و حرام عیش حلال
ز قرب حضرت شاه مرا خیال این بود   که بگذرانم خوش وقت تر ز پار امسال
فلک بحجت بد بی عجب فکند مرا   که این نتیجه شود حاصلم از خیال محال
بدان کلاله مشکین که هاله رخ توست   دریغ قبضه فرصت ندیده ام ز کلال
دگر بخال تو سوگند بی حضور امیر   سیاه روزم چو آنکه بر عذار تو خال
نباشد ار بحضورش مراد وصول آوخ   که جان نخواهم برد از بلای استیصال
هر آنکه رستم سیدان صبر بودی نام   سپید گشت سیه مو ز غصه چون سر زال
کسی شفیع نیارد شدن بحضرتش امیر   یکی برای شفاعت تو باش چاره سگال
بدان دو لعل که جان زاست کوثر و تسنیم   بدان دو زلف که دل را سلاسل است و حبال
ببوس حلقه در بالعشی والاشراق   بروب صحن سرا بالغدو والآصال
بنزد شاه بگو کی بعشرت است و طرب   بلند قدر ذنب سر به نظیره بال
نخست با رطلب واز آن ز روی ادب   زمین ببوس و بر افشان ز لعل عقد لآل

زنظم

ز نظم بنده مدحت گذار سلطانی   که در صفا و حلاوت بود چو آب زلال
یکی قصیده بر آن آفتاب ملک بخوان   بدین فصاحت در بزم آسمان تمثال

که تا نگردد آن شاهین چرخ گشاید بال

مطلع

ابا همای همایون باوج مجد ببال

ثانی

تو در جلالت همنام مرتضی و بکف   حسامت آتش ذوالفقار اعدا مال
تو صارم ملک و دین پناه و داد حق را   برنده تیغ در فتح جیش کفر و ضلال
نه از شکوه تو کس را فزون ترست شکوه   نه از خصال تو کس را نکوترست خصال
تو بدر و بحری ننی ز چهره و کف تو   مدام جوید بدر اشتعار و بحر نوال
تو ابر و بهری ننی که آن دو را باشد   ز دست راد تو باران ز تیغ تو چنگال
تو شمع و شمسی ننی که آن دو راست وجود   رهین آفت طفی نور و رنج زوال
تو چرخ و کوهی ننی ز سطوتت دل چرخ   در اضطراب بود عرق کوه در زلزال
تو شیر و ببری ننی نه ببری اندر بزم   ترا همال و نه شیری قرین بزم و قتال
تو رایت سخن بوره زر و داود   بدین سبب ننهد سود با تو روز جدال
بیار زا نزا در پنجه آتشین صارم   دلاور از نزار به پیکر آتشین سربال

اگر وجود تو را نحس گردد — بقبض روح تو داور نامهٔ آجال

کند بجنت رضوان و در سقر مالک — برای رحمت و بهر عذابش استقبال

ز قهر و مهر تو پیوسته یار جان ادبار — نشسته زهر بدندان و مهره در دنبال

ز بس ضعیف نوازی که خوی ذات تو بود — در آن مقام که داور تویی باستقلال

شکسته بال عقاب آشیان بچهٔ کبک — دریده پنجهٔ شیر فلک ز شاخ غزال

چنان ز وقار گران سنگ باشدت که بود — هزار کوه بمیزان درست با مثقال

در آن نبرد که با درع و خود بشتابند — بجنگجویی سوی نبردگاه ابطال

بر تو بر سر مردان نامور سنغر — چو سبحه بغرق مخدرات حجال

تویی ز جد و پدر یادگار در مردی — بدان صفت که فرامرز بن زریم زال

سپه دلیر کنی گاه اندر نبردگاه آید — ز هیبت الف رمح تو خمیده چو دال

سپاه را که ز بانگ کوس نصرت تو — بطبل گوش کو بدکفر زمانه دوال

بسا که ابر چه داری بنان مبارک روی — که هست روی تو ما را همی مبارک فال

بسا که ابر که خاک غمم مبارک بخت — فلک ز قرب حضور تو دور چون غربال

بسا که ابر که خدام حله منتظراند — چرا پسندی در انتظارشان ملال

بسا که بی رخت تو زند بکیست — هر از محنت گردد زبان ناطقه لال

چو از ستعال فزا افزودن ثنا و مدحت تو است — کنم کنون بدعاگویی تو ختم مقال

الا همیشه بیک حال تا نماند کس | ز اقتضای قضای محوّل الاحوال
هر آنچه کام دل و آرزوی خاطر تست
دهد بوفق مرادت مهیمن متعال

ایضا در مدح او بتهنیت عید فطر

سپری شد رمضان کند گر دل ز جهان | در نگنجد از جهان دل ز چه رخ کرد نهان
رمضانرا سپری گر خبرست که باز | دست شوال ز ماه نو زره کرد کمان
ز طلوع مه نو دوش خبر داد مرا | بت مهر آن صنم سنگدل تنگ دهان
گفتمش چیست علامت ز طلوع مه نو | سر انگشت خم ابروی خود داد نشان
بفراز کاخ بباید شد بر بام فراز | تا شود چون خم ابروی رخت ماه عیان
بله از رنج گران سنگ سبک بار بود | که بود نوبت رقص سبک و رطل گران
زانکه پیش از رمضان شعبان و شوال از پس | مه شوال بسی خوبتر است از شعبان
هیچ چون لاله اگر داغ بدل بود اکنون | چهره باید ز شراب آید چون لاله ستان
به رضا گر ز ره صرچه باشد هر روز | کمان شود نغمه سرای ابن ز طرب دست فشان
بخت شد رام که شوال نکو فال آمد | رمضان رفت که کردند خلایق سر از آن

زنه

زنده پیش جوانان همه گر پیر شدند | بخ ز رز ببین باده که پیران همه را کرد جوان
روزه گر تاب و توان از تن مخمور ببرد | چون بسی روزه گشایند دهد تاب و توان
خم می را بگشایند و ز زندانش برآر | است ما بس که بسر آمده می در زندان
راحت دل ای که در این باده چه خواهد گردید | شادی افزای دل ای کامده از غم بزبان
باده باید دارو ای آتش دوری عقل | ساده باید آرام دل در حجاب ان
باده چو یاکیزه گوهر نه اندر خلار | ساده چو یا نغمه ترک نه در ترکستان
باده روح افزا چون بخوشی طبع بهار | ساده تنگ قبا چون بکشی سرو توان
ساده و باده دو چیزند که با غم گذرند | عمر آن کاین دو ندارد بجهان گذران
هر دو بادند مدام ابن سلطان بقدح | بهر عیش و طرب فخر زمین شمس زمان

صارم الدوله گزین پور عماد الدوله
که ز نصرت فلکش گوهر شمشیر نشان

انکه سهمش فکند بیم درین خرطوم | وانکه خشمش بکند شیر ز بان دندان
بخت مسعودش در دفع قراح حصن حصین | نام محمودش در حفظ سران حرز امان
ابر فتح سوزنه چون نیزه او نجم شهاب | شررا فروزنه چون خنجر او برق یمان

پیش پیکانش چون اطلس خبر جوشن — بر تمیزش چون دبیه رومی خفتان

هرچه آسان اگر او روی بتابد دشوار — هرچه دشوار اگر او کار گشاید آسان

پیش چرخ احتشامش یک ذره نه زند پای کبود — اطلس نه فلک در پرده نه شادروان

سنگ در کفه قسطاس جلالش ننهند — نه قیاس و نه خیال و نه یقین و نه گمان

مهر و زر همه با چاکر و با دولتخواه — گنج باشد همه بر شاعر و بر مدحگران

بر دریای نوالش که برد نام کنار — پیش پیدای شکوهش که کند یاد کران

حکم او کامده چون حکم شهنشه محکم — عمر او آمده چون ملک ملک جاویدان

در دوام ابدی بدان حصر که آید بخیال — در نفاذ آن بدین پایه که آید بزبان

شده از بسکه برفشاند گهر از کف کفش — ره هر دم ز جواهر چو ره کاهکشان

تا امین آمده انصافش در عهد زمین — همره آهو بچگان شیر برد شیر ژیان

خنده از بیم نی صدمه بلبطاوس بهار — آنچنان عنقا در قاف عدم بوم خزان

ای سر انداز ولیکن ز حسود تو حسام — وی سرافراز ولیکن چو عدوی تو سنان

هرکجا نامه ز نامور آن باز کنند — اندران نامه نکو نام تو باشد عنوان

غیر ملک تو چه ملک است که شیران درنم — پاسبانند دران ملک و بود گرگ شبان

پیش

پیش پیغمبر مرسل بتو نازند همی — با چنین رتبه نیاکان تو در باغ جنان

خلق را پاس تو چون کشتی نوح است اگر — که بترسند گر از حادثه خیزد طوفان

نتواند که با اقبال تو و حشمت تو — ز قرین بودن انجم رسد آسیب قران

رای تو پیر شد و بخت جوان زان شداند — تابع حکم تو چون امر ملک پیر و جوان

سروران جمله بدرگاه تو سایند جبین — سرکشان جمله بفرمان تو بندند میان

ای بسا زود که ز رکوبش دشمن تو شود — زیر فرمان ملک مملکت قیصر و خان

ای بسا زود که گردد دل بدخواه خراب — ز نهیب تو و آفاق شود آبادان

ای بسا زود که بتخانه بسوزد هندو — ز شکوه تو و زنار ببرد رهبان

ای بسا زود که سرهای سوران دلیر — فارس قدر ترا گوی شود در چوگان

ای بسا زود که ایام تو یابد تکمال — بهره خصم بداندیش تو گردد نقصان

ای بسا زود که در عهد تو و دولت شاه — گردش چرخ جفا پیشه شود دیگرسان

پای اقبال تو چون عزم شه آرد برکاب — دو آستان بگسلد از دست عدوی تو عنان

بخت پیروزیت در عهد جلالت پرورد — هم بدانگونه که بهرام ملک را نعمان

ای ثنای تو بدان رتبه که فکرت عاجز — وی مدیح تو بدان پایه که دانش حیران

چو تاریخ تو لوم فرزند تو خواهم اکرام — چو دعاگوی تو لوم فرزند تو خواهم اجلال
تا برآید مه نو چون برسد هر سر ماه — رست مانند حسامی که زنندش بفسان
سر تیغ تو بادا تن بدخواه ملک — کاید از تیغ تو بدخواه کلاه حدثان
خوش زی و عیش کن و باده بخور ساده بپوش — وز لب دوست بتان کام طلب جام ستان
مه شوال بافرخی اندر گذراد — از پس روزه و بگذشتن ماه رمضان

طبع سلطان ز بستان و بهجت گل باد
تا بهار آید و گل بشگفد اندر بستان

وله ایضاً قصیده در صنعت جمع و تقسیم بحر قصیده مرحوم
حکیم فرخی رضوان له

بهار نو کشید رخت به گلشن گشاد بار — یکی حبش فرودین یکی آشگر بهار
ز رنگ گل سرگرفت دشت ز نقش بدیع باغ — یکی نگار نغز یکی رنگ قندهار
هوا ز نسیم بان زمین از شمیم مشک — یکی غارت ختن یکی غیرت تتار
بر اطراف بوستان دگربار ابر و باد — یکی شد گهرفشان یکی گشت مشکبار
فروزنده چهر گل فرازنده قد سرو — یکی زیب گلستان یکی در بچه بیار

زنسرین

ز نسرین گرفته شخ ز نرگس نهاده شاخ — یکی جام گوهرین یکی تاج زرنگار
بخندید غنچه باز گل آید چمن طراز — یکی چون دهان دوست یکی چون غال یار
رخ لاله بر زمین نم ژاله در هوا — یکی لعل پربها یکی دُر شاهوار
سپهر افکند بکوه سحاب آورد بدشت — یکی جامه رنگ رنگ یکی حله بار بار
ز بلبل رسد بگوش ز قمری شود پدید — یکی نغمهای زیر یکی نالههای زار
بود لقبه چمن بود رقعه دمن — یکی چون سرای سور یکی پرنوای سار
عروس باغ را نگاران راغ را — یکی تاج در رسد یکی طوق دگو شوار
بنازد ز غم حبیب جگرخسته عندلیب — یکی نغمه گر بعود یکی زخمه زن بستار
جهان از نگ چشم و چشم لعل گلرخان — یکی سرخ مه بیر یکی سرخ گل بیار
جهان است فال نو ز نار است سال نو — یکی خوبتر ز پیش یکی طرفهتر ز پار
خزان روان گرای بهار طرب فزای — یکی کرده رخ نهان یکی آمده آشکار
بجوش بهار و عید رسد خرم و سعید — یکی فر بوستان یکی زیب مرغزار
از این عید روحبخش وزین نوبهار نغز — یکی برده شادکام یکی گشته شادخوار
ز تشریف عید جم بستان دو جامه داد — یکی را ساغ عود و یکی را شراب تار

بگلزار عود و ساز بباغ ارغنون نواز یکی بلبلان گروه یکی صلصلان قطار
گر از برف و برگ زر بدی کوهسار و دشت یکی پر ز سیم ناب یکی پر ز زر عیار
کنون باغ و راغ را ز نسرین و گل بود یکی گوهر مذاب یکی لعل آبدار
بهار است و از دو چیز توان جست کام دل یکی ساده جوان یکی ساغر عقار
ظریفان قدح بدست حریفان ز باده مست یکی با طرب ندیم یکی با نشاط یار
کنون بر بساط عیش دو کس را رواست بس یکی شوخ ساده رخ یکی رند باده خوار
شراب است و کام که او را بود دو نام یکی نار هوش سوز یکی آب خوشگوار
نگاری ز دلبری که رخسار و زلف او یکی چون دمیده ماه یکی چون خمیده مار
بوقت شکار دل نگاه خرام قد یکی باز تیز پر یکی کبک کوهسار
هم از نغمهای نای هم از جرعهای می یکی را بدل سرور یکی را ببر خمار
شد از گشت آسمان دو لعبت سرا جهان یکی آزری صور یکی مانوی نگار
شمال و صبا برا چو کلک و کف امیر یکی مشک و بان رقم یکی لعل و در نثار
ملکزاده جوان که شخص وجود داد است یکی محض احتشام یکی اصل اقتدار
مظفر علیشاه که او راست خوی و خشم یکی جنت سرشت یکی دوزخی شرار

بدینش

بدینش جهان گشای چو بیجا شود بپای یکی تیغ تیز کش یکی گرز گاوسار
سنان و حسام او بگرد جهان کشد یکی حصن آهنین یکی جسته استوار
فشاند بدوستان رساند بدشمنان یکی گنج بیقیاس یکی رنج بیشمار
دو چیز آمد از خدای این شهر فزای یکی آفتاب رای یکی آسمان وقار
شکوه و جلال او ز یزدان دادگر یکی تخت را قوام یکی ملک را مدار
بپایش خمیده چرخ بدستش سپهر پیر یکی گشته جبهه سای یکی هشته افتخار
نگاه عطای او دو چیز ند بی بها یکی سیم و زر جبال یکی مخزن بحار
سپارد بروز رزم ستاند بدشت جنگ یکی دوست را حیات یکی خصم را حصار
ور آتش و امان زند تیر و رای او یکی بندگان حق یکی ملک شهریار
ازو توسن ستم وزو بخت فستن یکی سرکش عقال یکی محکمش جدار
نگردد جدا دو چیز از او تا جهان بود یکی فیض ایزدی یکی فضل کردگار
کشد با خم کمند کند با دم پرند یکی ببر را به بند یکی شیر را شکار
چو برقی بود جهان چو ابر گهر فشان یکی در مصاف رزم یکی در بساط یار
ابا راد شخص تو و با پاک ذات تو یکی جوهر کرم یکی عنصر فخار

دو چیز ای سلیل جم ترا خاصه در عجم | یکی تاجور نیا یکی نامور تبار
بیارارد ای نوید بخصم از رگی غضب | یکی رانش از نگاه یکی راکشش بدار
وزان روز رزمگه که ستاره و سپهر | یکی خیره از سنان یکی تیره از غبار
ببندد سر و گلو و بدرد سرین شیر | یکی پویه ستور یکی حمله سوار
دل سروران بسرد تن سرکشان بنو | یکی را رود ثبات یکی را جهد قرار
ترا هر که بدسگال ز فام و حسام تست | یکی بسته و نژند یکی خسته و فکار
ز شمشیر تو دو چیز شود خصم را پدید | یکی حدت سقر یکی هیبت شرار
الا تا بنوبهار برآید ز باغ و راغ | یکی نغمه تذرو یکی ناله هزار

بسلطان ایلخی دو چیز رساد از ثنای تو
یکی فال سعد کبک یکی شور صوت سار

وله ایضاً مسمط در تهنیت نوروز عجم و مدح امیر دور
طاب ثراه

دگر باد نوبهار وزان گشت در چمن | بیار آمد از چمن گل سوری و سمن
ز بس سبزه کوه کوه ز بس گل دمن دمن | همه گشت دشت گشت چو خوبت و یمن

اسانا

همانا ز زلف و رخ برآشفته ماه چین
عبیر اندر آن بتنگ عقیق اندرین یمن

بود بقعه چمن کنون احسن البقاع | ز بس نو بنو قماش ز بس گونه گون متاع
نمودند زاغکان گر باغ را وداع | که زین باغ بلبلان گرایند با سماع
نمود از دل سحاب درخشنده خور شعاع
چنان نور ایزدی که ناید ز اهرمن

چنان نار سوده قرزنده گل شده | و یا آتشی بدست بتاری شب بده
و یا چون بتی است گل چمن بتکده | هزاران چنان شمن بگردش زده رده
و یا گرد آتش مغان صف بصف زده
عجب آتشی است و نه عجب بت عجب شمن

چکاوک زند نوا بدستان پهلوی | چنان لحن باربد در ایوان خسروی
باوازه عراق بآهنگ راهوی | سراید گهی غزل گهی نیز مثنوی
فرادار گوش جان اگر نغمه بشنوی
خوش آید نغم بگوش گر است نغمه زن

گر گشت آسمان دگر بار گرد شد — که از تو گلان زمین چنین گونه گونه شد
ز نو فضای باغ بهاری نمونه شد — که بر شاخ سرخ گلی چو حورا نگونه شد
شگفت آیدم ز رنگ که گل بجای او شد
چنین از چه غازه زد بر جای خویشتن

یکی بین بگشت دشت که گشت از شقیق پر — بود با شکوفه گل چنان با عشیق در
گر آزادیت هوس رحیق ای رفیق خور — که گرداندت ز غم رحیق عتیق حر
رفیقا مدار غم گر آید رحیق مر
بخور زان رحیق مر که شیرین کند دهن

دل آید مرا بدرد ز گردون گرد گرد — که گردون گرد گرد نبخشد بغیر درد
گران ماه خورد سال ز صهبای سال خورد — بکام آرزوم زلال برارم ز درد گرد
چو مردی دهد شراب نترسد ز درد مرد
سزد گر بت جوان شراب آورد کهن

ایا شمسه طراز و یا لعبت چگل — که از دست حسن تو طراز و چگل بگل
بیزم از شراب صاف هر شب شبها بهل — کند صاف اگر گهی مشو در غم و خجل

چه بهتر

چه بهتر ز درد دن پی دفع درد دل
از آنکه درد دل شود به ز درد دن

خوش آنکس که از صبوق بود دست تا صبوح — صبوق از نشاط قلب صبوح از غذای روح
یکی رنگ آب خضر یکی عین عمر نوح — یکی قلب را فروغ یکی روح را فتوح
بیاران شگرف می که گردد ش صبوح
بیک جرعه نو بنو شکن بیخ توبه کن

بیاور آن مئی که سرخ بود گل بباغ ازو — چو قندیل خور قدح فروزد چراغ ازو
چو طاوس پرنگار شود پر زاغ ازو — تو گوئی برد برنگ دل لاله داغ ازو
گذارد اگر همین بکف یک ایاغ ازو
نگردد هزار سال بگرد دلش محن

بهار است و فصل گل نگارا شراب خواه — ز صهبای آتشین گوارنده آب خواه
بگو هر شب آن قدح عشق مذاب خواه — بعشرت مکن درنگ قدح با شتاب خواه
طرب را چو می خوری نی چنگ و رباب خواه
که این هر دو خوش بهم نشستند مقترن

خوش آید سپاه گل سوی باغ و گلستان　　چنان شو بباغ و بر در ایام گلستان
گل سرخ چون رسد زشادی دبستان　　شود ابر شد با رنگ گل برگ فشان
زفرخنده چهر گل چمن نازد ایدنچنان
که نازد همی جهان بشهزاده زمن

مظفر علیشاه که چون بر شود بگاه　　ببر دین زمنزلت فرازد بر کلاه
چو شد ملکرا امیر لشکران پادشاه　　بدو گشت منتظم همه کشور و سپاه
ببزم اندرش بود بلند آفتاب و ماه
یکی جام در بساط یکی شمع در لگن

امیری که نسر چرخ بود صید دام او　　نگین بدام عیش زرخش مدام او
بخصم افکنی شود چو بر زین مقام او　　رساند سفیر تیر بدشمن پیام او
دگر چیند آسمان بلای حسام او
چو تیغ الم زخورد و بهم آیدش مجن

کند چون امیر الکلاخ هی خرام　　نماید ز کاخ او سپهر ارتفاع و دام
شگفتی نه گر ظفر پذیرد بدو قوام　　که سهم الظفر بود بفال وی از سهام
زفرخنده

زفرخنده ذات او همی خیزد احتشام
بلا در پی بهاء همی خیزد از عدل

شود گر هلال او ره آسمان سپر　　زحل تاج منزلت بپایش نهد ز سر
وگر سوی مشتری کند خشم او نظر　　تن مشتری شود بر آتش زمار خور
دم بخشش ار کند به پنجم فلک گذر
به بهرام حلها بپوشد ز پیرهن

ستاید بدشت کین چو بیسا که از ستیغ　　جهد بیخش از سفن چو برق جهان ز میغ
زجان بازی ارتش ندارد دلی دریغ　　بدانسان که خصم از و بجوید همی گریغ
بدو جوهر ظفر درخشد همی ز تیغ
بدانسان که از آسمان درخشد همی پرن

برزم اندرش بود زفتح و ظفر جنود　　ببزم اندرش زند کف زهره چنگ و عود
زبارنده دست او بود جود را وجود　　ببرنده تیغ او بود نسخ را جحود
پی آنکه دست او ببخشد زمان جود
نهال درخزانه است گنجهای مختزن

رخش عزت بهار کنفش غارت دیم | فزون وسعت دلش ز پهنای ژرف یم

بتیز اگر کند نبرد آن سلیل جم | بیازد شکیب از دل شیر در اجم

بدانگونه تیغ ادیم گشته در عجم

که اندر جهان شهره بود تیغ بوالحسن

الا تا ببرج حمل درخشنده آفتاب | تو بهتر ز آفتاب بروی زمین بتاب

اگر فیض دست تو به بیند کسی بخواب | جهانش بدیده در شود کان زر ناب

دگرت مهر تو کند آرزو کباب

زند نشتر چرخ را چو مرغان بباب زن

چو هر زیردست را زبردست دست تواست | گرت برتر از جهان بخوانم نشست تواست

نهنگ است اگر عدو چو ماهی بشست تواست | اگر سرکشی کند فلک پای بست تواست

پرستشگه خدای دل حق پرست تواست

تو بندی کمر همی بفرمان ذوالمنن

ز تو خلق را رسد اگر سود اگر زیان | نه از گشت روزگار نه از گنبد کیان

چو منشور حکم تو در آفاق شد عیان | پی خدمت آسمان کمر بست بر میان

بفرق

بفر تو گشته اند سراسر جهانیان

همه فارغ از بلا همه ایمن از فتن

تو ای آنکه چرخ را ببینی در جفا | تو ای آنکه فتنه را سپردی ره خفا

ز تو ملک را شرف چو دین را ز مصطفی | تو ای مخزن کرم تو ای معدن وفا

تو ای عنصر هنر تو ای جوهر صفا

تو ای منبع همم تو ای مجمع فطن

مر نصرت و داد تو نه بیرون است از ستم | ستمکش بداد تو خند شد از ستم

بود گنج و خواسته نکو خواست از نعم | بود زر زرد کاسته بدان بخشش از نعم

دل غم رسیده را چه بیم از چه الم

چو حبل المتین اگر زند دست کند رسن

تو از دادگر خدای بنصرت مؤیدی | تو از بخت شادمان بفیض مؤبدی

تو در بحر مکرمت چو در منضدی | تو در دست سلطنت چو تیغ مهندی

بهر قصد خلق را تو فرخنده مقصدی

بدانگه که تافت رخ ز مقصود خویشتن

کرم گر نه از کفت بود حرف زایده　　بخورد و بزرگ خلق صلات تو عایده
بود بهر توانگری ز جود تو فایده　　کسی چون تو جود را نگسترده مائده
تو در جود بهتری ز معن ابن زایده
تو در بذل مهتری ز سیف ابن ذی یزن

ز بهروز رگ خدای پیروزیت چو رای　　تو بهروزی ای امیر ز بهروز رگ خدای
بود تا جهان بپای تو در ملکت بپای　　بپای لگد دران سر دشمنان بسای
درخشان کن از طرب مدام آفتاب رای
در گنج برگشای سر رنج بر فکن

چو دفع ستم بود همه روزگار تو　　بپاید بخرمی همه روزگار تو
تو یار جهانیان خداوند یار تو　　سعادت قرین تو ظفر دستیار تو
چو انجم زده رده سران در زبار تو
درخشنده رای در رخ تو خورشید انجمن

وله ایضاً در مدح آل امیر جسند عصر بطرز حکیم مجد سنائی زده

باشاید عاشقان ز مهر دلبر داشتن　　یا بباید شان ز مهر خویش دل برداشتن
مرد عاشق را نگنجد غیر ترک مهر جان　　چاره نبود چو خواهد مهر دلبر داشتن
خاک تن عشق ار دهد بر باد که باشد روا　　بیم غرق و خوف حرق از آب و آذر داشتن
هر کرا عشق افکند در آب و آتش بایدش　　طبع ماهی جفت با خوی سمندر داشتن
دل بیک دلبر کیا تا چند مهر دیگران　　زشت باشد با خدا بت های آزر داشتن

آب حیوانی که گویند از لب دلبر چکد | رو بظلمات از چه باید چون سکندر داشتن
دوست خواهی سنگدل یار جوی جان باز | ننگ باشد در جان بردن و سر داشتن
من همی نازم بر رخسار و قد دلبر چمن | گر کند ناز از گل سرخ و صنوبر داشتن
من همی خواهم که چینم زان لب و رخ کام دل | زاهد ار خواهد بمحشر خلد و کوثر داشتن
ای دلا گر درد بخشد درد او را مرد باش | گر همی خواهی مراد دل میسر داشتن
چشم دل بگشا نظر کن چشم بد زان چهره دور | می نشاید دیدنش با چشم دیگر داشتن
سینه سوزد عشق و من با کس نگویم ای عجب | تا کی اندر سینه آتش را مستتر داشتن
لاف عشق و دعوی مذهب کجا درخور بود | هم مسلمان بودن و هم کیش کافر داشتن
یا نباید بوسه جستن زان لب گوهرفشان | یا نباید دیدگان ز اشکان گوهر داشتن
چنبر زلف نگار است آنکه خواهد هر نفس | فتنه‌ها را بصورت شکل چنبر داشتن
غمزهٔ خونریز یار است آنکه آموزد مدام | رسم صابر بودن و در دیده نشتر داشتن
از خم ابروی و خال خوش مرا دادی نشان | در جوانی حالت پیر ستمگر داشتن
تا کدامین خنجر مژگان مرا تعلیم کرد | شوق خوشدل بودن و در سینه خنجر داشتن
هر که شد فرهاد شیرین چون منی پرویزیش | محنت از بیستون شو و در دل آذر داشتن

برگشا فیها

برگشا فیهای عشق است آنکه با او شرط نیست | زاهدی و رو گرد خود دست سکندر داشتن
یا نباید گشتن اندر عشقبازی گرد شمع | یا چنان پروانه باید شعله در بر داشتن
از کمال چون بتر ناز آید نجنبد چاره‌ای | در زره اعجاز داود زره‌گر داشتن
عشق زر بگذار و در بر کش تن سیمین بدن | عاشقا تا چند سیم اندوختن و زر داشتن
دل مریض است از لبش گر بوسه خواهد گو بخواه | رسم بیماران بود میل مزور داشتن
در سرای عشق منزل کز خوبان بخشدست | خانهٔ قتال گر تن قصد قیصر داشتن
با وجود گردش ساغر به بزم می‌کشان | چند چشم گردش از چرخ مدور داشتن
با وجود تابش رخسار ساقی در قدح | چند قصد تابش از مهر منور داشتن
همچو سیماب آن سرین لرزد چه نقا کام جوی | بس بود پنهان چو سیماب دل اخگر داشتن
آن رخ و آن قطره‌های خوی ببین در زیر زلف | از خواص شب بود گر ماه و اختر داشتن
بچهٔ حور بهشتی را همی ماند نگار | در ملاحت خوش بود میراث مادر داشتن
گو پریشان کن بشکنج طره و رخ بر فروز | روز و شب را خوش بود با هم برابر داشتن
بوسه زان لب گو بکام غیر بود تا بچند | خاتم جم را سزای دیو ابتر داشتن
جان ببخش ای لعل جانان مردگان را ورنه چیست | خاصیت با وصف نطق روح پرور داشتن

ز اشتیاق عود خالش بر عذار آتشین   عود هندی را سزد سوزان بمجمر داشتن

تا همی ماند بیاقوت آن لب یاقوت فام   قوت دل زان یاقوت می‌باید بساغر داشتن

چند باید نوز غم در سینه ماتم ساختن   چند باید خون دل در دیده مضمر داشتن

بشنو از هر عضو افسانه عشق نگار   گر همی خواهی دلت افسانه باور داشتن

دیده عارف یکی چند دو بینی شرط نیست   احولی باشد نظر سوی دو منظر داشتن

تا بباید رایت عشق بتان افراشتن   با هوای خدمت دارای داور داشتن

عشق را هم گر ظفر باشد در اقلیم وجود   بت جز با نیز وز میر مظفر داشتن

شبلی دولتشه گزینی بود عماد الدوله آن

کآسمان را خواهد او چون حلقه بر در داشتن

آن چه شمشیر زمانی کز جلالت می‌سزد   خواجگان را بر درش آیین قنبر داشتن

صارم دولت که دولت را از او در خور بود   صارمی دشمن شکر بر کف مجوهر داشتن

تا ترازوی شکوهش را بسنجد خطات   کجروی خنگ فلک را بر چرخ اخضر داشتن

هر چه داد ایزد عماد الدوله را از کام و نام   وز جلال و حشمت و اقلیم دیگر داشتن

خاص او با شاه تاج ملکشه را سزد   افتخار از تارک اقبال سنجر داشتن

همچنان

همچنان تخت منوچهر ایرج را رواست   احتشام از سعد جم جدول نوذر داشتن

گرچه ملک افسرا ازیزدان بطهمورس رسید   هم سزد جمشید را آن تخت و افسر داشتن

شربت دولت گوارا گر بکام هر کس است   هم سزد پرویز را شیرین و شکر داشتن

نام نیکش را برازد در سفر چون آفتاب   گاه عزم باختر گه قصد خاور داشتن

در بر بنده ستیز چرخ را ناید بکار   از کواکب جوشن از خورشید مغفر داشتن

دل برد چون رخ نماید شاهد نصرش رواست   تیغ عباسی خونریز آید وقت جوهر داشتن

بی نفاذ حکم و امرش رنگ چرخ و مشتری   هر دو را کی زهره باشد تیغ و منبر داشتن

تا بمردی نام او شد در همه گیتی علم   جز لب رنگ است مردان را ز خنجر داشتن

لیکه باشد با نیک رایگانی و نیک خواه   زیبد او را کار از جهان رسم بدی برداشتن

کیمیا ناشد ز رحمت جودش پدید   ورنه زر ناید جهان را توانگر داشتن

دشمنان را با شکوهش قوت پرخاش نیست   از گوزنان کی سزد زور غضنفر داشتن

ای خداوندی که از بیم عقاب قدر تو   شد پلنگان را نه در قصد کبوتر داشتن

هم نسب پاکیزه‌ای هم ذات مسعودت را   ذات را همچون نسب باید مطهر داشتن

در قمار فتنه رسم کعبتین قدر تست   مهره بدخواه آن دولت را بششدر داشتن

اندر آن موقف که مردان سپه از دوری — درخور آید جای بر پشت لگاور داشتن
موجه طوفان زنبس برخیزد از بحر بلا — حاجر اید کشتی تن را لنگر داشتن
جلوه گر گردد چو در دست سران هندسان — ننگ دارد آسمان از خط محور داشتن
سینه‌ها را با قضا پیمان و خواهد هر نفس — آن قضا را ناوک پران سعادر داشتن
خویش را زال سپهر آن روز بار زشت کند — بیخبر از خار رزم رستم زر داشتن
ای که نام اورانت خاک سعدم بنده — همچو سلطانی سزد بر در سخنور داشتن
کمتر عنتر از چاکران در بارگاه داوری — داوری را زانکه باشد ننگ داور داشتن
در مدیحت نکته پردازان ایران زاده‌ات — همچو آیات بن شعر بن ز زبر داشتن
زاهدا نزدا تا رود آن پشت سقوس داشتن — شاهدا نزدا تا سر اجید سغبر داشتن
پشت پیران با دو خم در سجده بر خاک درت — کاید از آن خاک بوی مشک ازفر داشتن
فاهر تو باد الصدر ملک چنان چهره — چون رخ رضوان باغ جنت اندر داشتن
پیروی کردم سنائی را بنظم این مدیح — کانجنان آن را در ابیات رهبر داشتن

وانکه جز وی پیروش گشت اربدی نظم وی
ننگ دیدی نظم خود را حبت و پر داشتن

مسمط

مسمط در صفت بهار و مدح آل فردوس فرار

هوا شد نگارگر — که بند نگارها — شود پر نگارها — ز آن مرغزارها
فرازنده سروها — قد از جویبارها — پرافشان بهر یکی — تذروان هزارها
فراز آمد از زمان که بر چشمسارها
نواگر بتارها — شود لحن سارها

بود چون بهشت باغ — ز ارد بهشت ماه — بهشتی رخ سنا — کنون جام می بخواه
باردی بهشت بین که بالشکر و سپاه — چگونه ببوستان — دو اسپه سپرد راه
چو پیشگه ملوک پر از چتر و بارگاه
ازو شد ملالها — وزو شد قطارها

هوا را برآستین — ز در شکفته شد — زمین سعدان عقیق — ز ورد شکفته شد
بان شوخ نرگسی که نه ماه خفته شد — ز چشمش غبار خواب بیکبار رفته شد
ز آهنگ بلبلان بگلبن شکفته شد
سرودی که مطربان سرایند بارها

ز عشق هزار رو گلی رقم زد رسالها — چو جم دال رسالها — پر از خوش سقالها

شنیدند ز می طرب چنان سالها — که بر فرق هم زدند بس پیالها

ابر خوان لاله‌ها گر نقل ژاله‌ها

نقل چنین کند با باده خوارها

نبات نبات را همه ابر دایه شد — سپاه ربیع را شکوفه طلایه شد

بنشاد دار دل که غم سست پایه شد — که پیش تیر غم چو نون دوتایه شد

ببین ز رب بستان کنون تا چه پایه شد

که برد رشک برد بهشت از نگارها

بدانسان ز لاله‌گلان بساتین مزین است — که گوئی تو سربسر تذروی ملون است

فروزنده چهر گل چو نسرین ارسن است — بر آن عندلیب چون یکی نوازن است

بدانگونه باغ پر ز نسرین و لادن است

که صنعت ز حوریان که چرخ از ستارها

ز انبار بار ور ببین بختیان قطار — همه گوهرین جهاز همه زمردین مهار

بنگیر اگر شود وزان باد نوبهار — برقص آید از طرب ز ان بختیان هزار

تو

تو گوئی که از حدی برقصند بهر کنار — قطاری ز بختیان گسسته مهارها

چو برق فگن شود رخشنده باد گل — درخشنده چو نور طور بهر بامداد گل

مرا کرد شادمان بیاد شاد گل — از آن رو چو بر دمد برد غم ز یاد گل

بهاریست دی برفش چنین مژده داد گل — که می خوشگوارتر بود در بهارها

چو نرگس نهد بسر درخشنده تاج را — شکوفه گهر نشان کند تخت عاج را

همی ماند آبگینه بصفوت زجاج را — در آن عکس سرخ گل بتابش سراج را

بدانسان که راهبان پرستند خاج را — پرستنده باده را کنون میگسارها

زلف تو

نگارینا ای بهار بنفشه موی — چو خط تو رسته ز بنفشه بطرف جوی

نشاط ار کنی هوس بنه سوی باغ روی — بچین گل ز گلستان برآور ز دل آرزوی

گل سرخ ما بنوش گهی سرخ گل ببوی — طلب زن ز شست طاس کن زان خمارها

ببین چون پراکند هوا گنج شایگان — هران گنج شایگان بهر دیده رایگان
درختان بارور ببین چون لیکال لیکان — چنو تاجران شدند همه بختیارگان
مگر گنج شایگان ز دست خدایگان — پراکنده شد همی بدست نگارها

مظفرعلی تیغ ملک زادهٔ اجل — جهانجوی پهلوان جوانمرد بی بدل
برازندهٔ شرف طرازندهٔ دول — بفرّ از نیاگان سمر برداگر مثل
نه در خوی او بدی نه در فعل او خلل — زهی داوری که او هست افتخارها

منوچهر شیدچهر فریدون جم گهر — فریبرز طوس برز فرامرز سام فر
گشایندهٔ عدو فزایندهٔ ظفر — فروزندهٔ نسب فرازندهٔ سپر
قوی دست چون نیا قوی بخت چون پدر — وزو تا هزار پشت بماندش تبارها

سلف را بدو شرف سپه را بدو نظام — سخا را بدو رواج سخن را بدو قیام
بفضل و جلال او بود بخت را قوام — بعدل قویم او بود ملک را قوام

زپیوند

زپیوند دست او بود جود را دوام
بدانسانکه پودها زپیوند تارها

ز خوارزم تا ختا زکشمیر تا طراز — ز بلغار تا یمن ز سقلاب تا حجاز
هژبران نامور دلیران سرفراز — کند چون هبا بکین رای رزمساز
بتیغ سپه شکن برمح عدوگداز
نشانی ز نامشان نه جز بر مزارها

اگر پیشه توسن سپهر چرخ دوان کند — بیک لحظه زین مهر ازو بازگون کند
بخونریزی عدو چو تیغ آزمون کند — سراسر زمانه را چو دریای خون کند
بیک حمله جمله را ز زین سرنگون کند
گر از شرق تا بغرب بجنبش سوارها

دهد میوهٔ ظفر ز تیغش درخت را — کند نرم عزم او دل کوه سخت را
بدو زیبد ار کشد از بخت رخت را — پدر بر پدر سزد چو او بوده بخت را
کند مهر چهر او همی شاد تخت را
گر از بخت شادمان دل بختیارها

رکاب داد

نهد گر امیر تیر بچرخ از شهاب او   فلک همچو بندگان ببوسد جناب او
زهیبت همی شود لرزش اجتناب باد   شود خود فرق سر اگر آفتاب او
دو اسبه روان شود ظفر در رکاب او
دو رویه شود سپه چو در کارزارها

امیرا سطفرا کوا ملک پرورا   ایا برسر فلک زقدر تو افسرا
کف گر نیخی درخشنده گوهرا   کجا بودی آسمان ز انجم توانگرا
فتادی زخشم تو بدریا گر آذرا
برافلاک برشدی ز دریا شرارها

تو تابی چو آفتاب بگردون سروری   نصیب عدوی تو ز انجم بد اختری
چو بازی بدشت جنگ حسام دلاوری   کند زیر ران تو ظفر چون تکاوری

چو تازی

چو تازی تو بر عدو بآیین حیدری
بود بیدریغ پیکرش ز سم ذوالفقارها

هر آنکه خدایگان بسر برد هفت سال   که در آستان تو شده ستم ثنا سگال
پسند تو از زبی بود با چنین کمال   کجا در هنروری کسی باشدم همال
مرا آرزو بود ز تو نعمت و نوال
که از این بهره خود مرا ز تو نثارها

الا تا جهان بود جهانت بکام باد   مدام طرب ترا بساغر مدام باد
بعصر جلالت شود مستدام باد   تو جمشید و بر کفت ز خورشید جام باد
ز رزم کرده آهوان بدام تو رام باد
هزاران که صید شان نمیران شکارها

چو خورشید و ماه باد فروزان کلاه تو   سرانرا پناه باد در بارگاه تو
تو شاه دلاوران شه عصر شاه تو   تو اندر پناه حق جهان در پناه تو
قضا دستیار تو قدر نیکخواه تو
ترا دم بدم فزون بملک اقتدارها

وله ایضاً فی مدحه رحمه الله قصیده بردیه

زه کرده کمان چون کف خورشید درخشان
شد بر گلشن پر ناوک باران

در ابر سیه کامد چونان دل فرعون
خورشید نهان شد چو کف موسی عمران

یا در برد سیاه سیه کعبهٔ اسلام
یا در شکن طرهٔ شبگون رخ جانان

یا یونس اندر شکم حوت گرفتار
یا یوسف اندر بلد مصر بزندان

آوازه بیگاه زمستان چو در افتاد
آواز بهار آمد در کوه و بیابان

در برف روان شیر زمستان کمالت
و نیم عجب آید که چرا گشته بدینسان

اطفال چمن گر همه در مهد بمردند
ابر از چه سبب شیر روان کرده ز پستان

نارنج و ترنج اکنون در باغ بر اشجار
نایب شده از سرخ گل و لالهٔ نعمان

وان شکل ترنج است چو پستان نگارین
کاید بنظر هر دمی از چاک گریبان

نارنج بباراندر مرجانی گویی است
وان شاخ نوان همچو خم شده چوگان

چون زر شده اکنون رخساره آبی
یا چون رخ آشفته دلان از غم هجران

وان سیب که سرخ است و سپید است دو رویش
گویی صفت هر دو چیز آمده برهان

یک نیمه سرخش بود آنگونه که مریخ
وان نیم سپیدش چو عذار مه تابان

وانار

وانار پر از لعل بچشم اندر گویی
دارد بنشان آتش از کان بدخشان

واندر شکم نار تو پنداری باشد
هر دانه چو لخت جگر عاشق حیران

دی کرد گلستان را از سیم و زر آباد
با آنکه نمود از ستمش کشور ویران

گویی که بویرانی و آبادی آن دی
با سطوت چنگیز شده همت قاآن

اندام شمر تا کف دی شد قدر انداز
از آهن و پولاد زره پوشید و خفتان

رفت آنکه ببارد ز هوا ژاله بهاران
رفت آنکه براید ز خفا لاله به بستان

رفت آنکه چو بالای خرامنده دلبر
سرو سهی از جنبش باد آید یازان

رفت آنکه صریفان بشتابند به گلشن
رفت آنکه هزاران بسرایند بر اغصان

رفت آنکه بگلبن بلبل خواند همی اشعار
چون نابغه در پیشگه دولت نعمان

رفت آنکه بشاخ اندر گل زیب چمن بود
چون رفت گل اکنون گه کاخ است و شبستان

زین صرصر دی شد چو چمن آتش گلزار
در مجلس عشرت لغو ز آتش سوزان

برپا شده اکنون علم دولت کانون
بگرفت جهان چندی اگر لشکر نیسان

این دولت نو گشت فلک کرد پدیدار
آن دولت فرخنده که آورد بپایان

هرگز بیک رسم و یک راه نماند
اندازه گشت فلک و گردش دوران

عسر از پس یسر است و فراغ از پس زحمت
فتح از پس کسر است و امید از پس حرمان

گنج از پس رنج آمد و عیش از پس محنت
نوش از پس نیش آید و درد از پس درمان

لطف از پس عنف آید و نور از پس ظلمت
وصل از پس هجر آید و نصر از پس خذلان

گه پیر بود گیتی و از گاه جوان است
هرگز فلک پیر نگشته است یکسان

نی نی غلط از گشت فلک نیست تبدل
از مصلحت حق بود و حکمت یزدان

با مصلحت البته نگنجد در جهان است
خلاق جهان آنکه جهاندار است جهانبان

در شهر که سالار زمستان اگر اکنون
اسب ستم و کینه در آورد بجولان

زودا که بهار آید با دولت و اقبال
رخش ظفر انگیزد در پهنهٔ میدان

زودا که نشیند عشرت بر شاخه گلبن
با نغمهٔ داودی بلبل کشد الحان

زودا که نشیند به بساط طرب اندر
با افسر یاقوت نشان گل چو سلیمان

زودا که شود سرخ رخ لاله ز شادی
باغ افکند آن سرخ ملبس بتن عریان

گفتیم زمستان را با می بسر آریم
تا وارهد از محنت ما را دل بریان

شعبان شد و اول زمستان بود افسوس
باقی نبود غیر دو روز از مه شعبان

ماه دگری ماه صیام است و در آن ماه
آهنگ طرب کردن و می خوردن نتوانی

هرچند

هرچند که رندان را سری است بباطن
در صورت ظاهر نسزد جز بعصیان

با باده گر پنهان نوشیم که خوشتر
از طاعت فاش است گنه کردن پنهان

غفران طلبیم این گنه خود را از حق
حق راست چو مخصوص گنهکاران غفران

ما را دو مبارک مه توام بهم آمد
کز هر دو شود خرم و خرسند دل و جان

در ملت اگر ماه صیام است مبارک
در ملک بود طلعت شهزاده بدان سان

مهر فلک مجد و علا صارم دولت
کاندر شرف ایوان بود از قبهٔ کیوان

آن میر که سلطان جهان عجم یافت
زو مدح وی آن رتبه که در بار حسان

وان میر که شیرانه به شمشیر گشاده
بازوی دلیرش چو ضیغم غران

روزی که بستان شود از نیزه صف کین
گوشنده ز تیغش این شیر از نیزه نیستان

مردافگن اگر شود گرزن حبلی
تمساح و غضنفر بودش بچه بزندان

در آهن از آن باسر شده است که آهن
در دستش تیغ آمد و در نیزه‌ش پیکان

تا ناوک او برد کی پرد سیمرغ
با نیزهٔ او چه کند پیچیده ثعبان

تا صارم او گرید گریان بشد دشمن
تا ساغر او خندد گیتی شد خندان

فرخ پدر او در اسا بری که عماد است ‌ ‌ در دولت پاینده شهنشه ایران

فرخنده بنا او را دولتشه غازی ‌ ‌ کش ناطقه ملت و ملک است ثناخوان

گر حال دل خصمش با سنگ بگوید ‌ ‌ خون بر جهدش شد ز فواره شریان

ممکن بود از جود پدید آید بجهان جسم ‌ ‌ او جود مجسم شده در عالم امکان

او را شده مجموع بطومار خصائص ‌ ‌ هر خصلت نیکو که بدان نازد انسان

مفتوح بنوک قلمش باره دانش ‌ ‌ مشروح به بسط کرمش دفتر احسان

شرح هنر نیک وی از بسکه فزون است ‌ ‌ نتواند بیارد کندش مرد سخندان

از حضرتش اصحاب عطا مکرمت آموز ‌ ‌ در محضرش ارباب خرد طفل دبستان

تا بر خرد او در کمال است بگیتی ‌ ‌ محروس کمال آمده از آفت نقصان

تا گوهر شعر است طلبکار ‌ ‌ طبع شعرا باشد دایم گهرافشان

سامان سخن بخشان تا مکرمت اوست ‌ ‌ رونق که شود کار سخن باز بسامان

آورد دل هر سخنی دشوار در اشعار ‌ ‌ بر اهل سخن ساز دراز رتبت ایشان

زین پس ز دواقران مرا هر در ودش ‌ ‌ بهتر نگری نظم ز مختاری و قطران

زان جمله همین نظم که زیبد صلت آن را ‌ ‌ یاقوت بکیال و زر ناب بمیزان

میرا

میرا بمدحت سخنان گویم ازین پس ‌ ‌ کاویزه گوش آید در شاه الرحمن

تا لاله برآرد ز چمن ابر بآذار ‌ ‌ تا برگ بریزد ز شجر باد بآبان

چون لاله بیابان سرخ رخ از حشمت و اقبال

در باغ سعادت شجر مرتبه بشال

برخی از مدایح نواب بدیع الملک میرزای حشمة السلطنه

حکمران سابق کرمانشاهان از آن جمله این قصیده

تام قطعه بطرز امیر معزی

تا شکربار لب یار بگفتار بود ‌ ‌ سخنم همچو لب یار شکربار بود

سخن ار رشته شکربار مرا است روا ‌ ‌ که شکربار لب یار بگفتار بود

تا بود بر سمن چهره عقیقی لب او ‌ ‌ راست گوئی که سمن زار یمن دار بود

سمن چهره عقیقی لب اگر نیست عجب ‌ ‌ هم عجب نیست یمن دار سمن زار بود

بود او تا قمری گونه و مریخی چشم ‌ ‌ این کشد خنجر و آن نیز سپر دار بود

سپر و خنجر باید با ارسنگ و عبیر ‌ ‌ ماه با مریخ از بر سر پیکار بود

فلک غمزه تا تا رخت طره و خال ‌ ‌ عنبرین مهره بود غالیه گون مار بود

بارسان بچاپ ابکم همی از مهره حرج   زچنان بار چنان مهره بخروار بود
فتنه حور را اگر این باشد کیفر ز بلوک   که نگون زلفش باید بر دار بود
فتنه چو زلف ترا کرده رقاب شد حسن   دار سیمین که بر آن دار نگون سار بود
گر همی بهر عقوبت بکشد شحنهٔ شهر   چون کند عربده خمار گرفتار بود
تا شود شحنه خبر ویران صد شهر کند   نرگس عربده بساز تو چو خمار بود
بر شکر بار لب نوش چکان شکین سار   چیم از بهر شکر خواری بسیار بود
بنجان نوش چکان بر لب تو دیده کسی   نوش شکین بسار را آگاه شکرخوار بود
گوهر آرند مدام از ملکان بهر نکر   این تو را دانی ملک حسن سزاوار بود
گوهر چشم بنشان بکمر گر خواهی   بر میان در کمرت گوهر شهوار بود
زان مرا از سر زلف گره افتاده بکار   که گره دار تر از زلف سیه سار بود
تا تر از زلف سیه سار گره دار بدی   گره افتاده مرا باید در کار بود
مصر گیتی را آورده چو در معرض بیع   یوسف حسن تو در رسته بازار بود
پیر زال فلک از دود کلافه زه چور   یوسف حسن ترا بلکه خریدار بود
تا همی لاله عذاری تو و گلناری لب   سرو کارم همه با لاله و گلنار بود

سرو

سرو کارم همه با لاله و گلنار و لیک   بهره زان داغ مرا باشد و زین بار بود
تا مرا ساخته از سیم سپید است اندام   رخ من زرد ز سیم تو چو دینار بود
نه خطا گفتم بود رخ من زرد که سرخ   رخ بد خشنگر صدر دستر احرار بود

حشمة السلطنة کاندر شرف و مجد و علا
ذات فرخنده او شهره اقطار بود

حشمت سلطنتش داده لقب شه تا او   حشمت دوده دولتشه قاجار بود
پسر عالی نسب و قدر بدیع الملک آن   که از او مجد و معالی را مقدار بود
وین دو را گر چو زر و سیم ببخشد عیار   گوهر شخص گران سنگش معیار بود
والی خطه کردستان کورا ناصر   شه منصور و معین ایزد دادار بود
تا بود او را شه ناصر و دادار معین   بی نیازیش ز اعوان و ز انصار بود
بکف اندر قلمش همچو لوای شه عصر   علم نصرت دد صد لشکر جرار بود
علم آنرا که بکف علم نصرت فراز   نه عجب علمش ار در خط زنهار بود
تیر از جود کفش سر بگردد محروم   شرق تا غربش اگر سائل و زوار بود
با چنین کف نبود کانی اگر هر روزش   زر بخشش گهر ناب بخروار بود

فضل او را شود آثار بگیتی ز آن / کاختران را بفلک تابش انوار بود

بشمر ناید فضل وی و آید بشمر / ز اختران هرچه درین گنبد دوّار بود

صیت اقبالش بگرفت همه روی زمین / رفت آن شد که بگردون بطیار بود

وین برهان شهاب که چو پرد بفراز / چرخ هشتم را هفت اختر سیار بود

شخص او بسته الله نباتاً حسنا / گلبن مجد و شرف را گل پربار بود

خصم را از آنکه کند گلبن مجد و شرفت / ننگفت آید در دیده اگر خار بود

ای مهین بن بزرگان و کریمان سلف / همه را گر همه اوصاف در اخبار بود

آنچه از آنان شنوده اوصاف بابا بشمر / علم الله لعیان از تو پدیدار بود

خلق را پیش ز کردار بود گر گفتار / تو همی پیش ز گفتارت کردار بود

جز بکردار بزرگی نشود در خور مرد / تو بزرگیت بکردار نه گفتار بود

کلک را بسکه رطوبت دهی اندر کف جود / زرد و لاغر نشود بنداری بیمار بود

ملک را کلک تو بیمار شود گرنه ورا / کلک بیمار تو در چاره تیمار بود

هر بیمار پرستار سزاوار و ترا / کلک بیمار بکف ملک پرستار بود

رفت آن روز که بازار هنر کاسد بود / کز تو امروز زرش رایج بازار بود

زان

زآن پذیرفت رواجش تو خریدار شدی / ور قبولت نه هنر را که خریدار بود

مرز گردستان از فرّ رخ فرّخ تو / لعبتان آراسته چون خلخ و فرخار بود

نی غلط خلخ و فرخار ز رشکش خون آید / تا در آن کشور سری چو تو سالار بود

حشمت سلطنت شه ز تو گردید عیان / وین لقب را ز تو بهر تو سزاوار بود

شه بالهام خدا این لقبت داد با / شاهرا جمله بالهام خدا کار بود

تا ترا چاکر دربار بود سلطانی / عجبی نیست گر از خود همگیش عار بود

وین تفاخر نه همین خاص و برای این است / رتبت هرکه ترا چاکر دربار بود

تا همی کور نه با دیده بینا باشد / تا همی مست نه با دانش هشیار بود

دانش بیهش و هشیاری باد آت مدام / کز مدام طرب ساغر سرشار بود

بر کیارق را گر میر معزی بدیع / سخنی گفت که مشهور در اقطار بود

این بطرز سخن اوست که فرسوده همی / تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود

وله ایضاً فی مدحه

درلرزه شد ز سردی فرش آفتاب / سنجاب رنگ خرقه گرفت از سحاب

ترسد ز تیر برد و گرنه چرا — جوید همی در اسپر ابر احتجاب
سختا بدیم عجب که پس از اعتدال — بذرفت از چه حالت دهر انقلاب
دریافت چون جهان جهان نشیب — در هم نوشت نامه عهد شباب
برجسته شد ز آذر کانون شرار — بگسسته شد ز خیمه بستان طناب
در یک نهیب کلک خزان زد رقم — کالای باغ را همه حکم نهاب
جوید با آتش اکنون ماهی پناه — ز بیم جان که لرزه بگیرد در آب
تاک از زر آید اکنون زرین ستاک — وز برف خاک پوشد سیمین ثیاب
رفت آن زمان که همچو غزالان چین — زادی زناف سبزه همی مشک ناب
کنون شد سپید سوی گلستان نگر — کافور بیزدش بسر این آسیاب
رفت آن زمان که بلبل داود وار — در نغمه داشت معجز فصل الخطاب
کنون آمدان ز سوء هزار نکته است — تا باشدش صحیفه او جتناب
رفت آن زمان که نرگس با جام زر — جم را بتخت بودی نایب مناب
کنون همچو پیرزن است کاه لذر دان — زندانی از ستیزه افراسیاب
رفت آن زمان که بید چون جعد دوست — بر جوشش زلف سنبل پر پیچ و تاب

که

کنون شاخ را توان نشود قد دوتا — مانند پشت عاشق مهجور و تاب
بر خاک ریخت پیکر صد چاک گل — بلبل بمرد و مرثیه خوان شد غراب
نرگس که داشت نسبت با چشم یار — مانند چشم یار بذرفت خواب
بود آب و رنگ ساحت گلشن ز گل — یارب چرا نهفت رخ اندر حجاب
مانا عذار دلبر من بود ز آن — در پرده رفت و گشت نهان در نقاب
سبز رنگ رخ سحاب که گردد ز برف — گیتی سپید یکسره چون ماهتاب
عقد گهر گسیخته گشت از هوا — کافور سوده بیخته شد بر تراب
یکباره گشت کشور آباد باغ — ز ر طلیش جیش پادشه در خراب
چون خانمان خصم شه تاجور — از قدر شاهزاده گردون جناب

والا بدیع ملک ملک فطرت آنکه
نام بدیع او است طراز کتاب

تاج و سراج دوده دولت نهی — کورا عطا دو دولت شاه است باب
از رای او بجلوه رخ مهر و ماه — وز خشم او بلرزه دل شیر غاب
خورشید گوهری بودش بر کمر — بهرام خنجری بودش در قراب

در چرخ آید این سخنم گر بگوش
گوید سروش بداستش عجاب

ولها ایضا فی مدحه

اگرچه از ستم روزگار بودم پیر — مرا نمود جوان مژده درود امیر
بخواب دیدم یک هفته پیش از این که مرا — بسر فروغ درافکند مهر عالم گیر
کنون که آمد طغرای خدایگان ممدود — مرا بفرق بدان سایه کردش تعبیر
دگر بدیدم بارم باسمان دادند — کشیدش ز بساط خدایگان تصویر
چو هفته بگذشت آنخواب می از نجشید — درست خواب چو بیر خبر کند تاثیر
چو این بشارت بشنیدم از بشیر که شد — ز فر کوکب سیر این بلد بهشت نظیر
برای بندگی درگهش ار نبودی جان — مرا بکار نثارش نمودمی به بشیر
گرم قرار نبودی ز خاک پاش دور — چو شخص مرده دانک مسرت دیده قریر
کنون شراب بهشتی ز قرب او نوشم — ز بعد خدمتش ار بد مرا عذاب سعیر
کنون زریرم چون ارغوان شود ز نشاط — مرا ازین پس ار بودی ارغوانی چو زریر
اگرچه باغی بارگ بود پژمرده — روان من ز محن چون چمن بموسم تیر

زفرش

ز فرش اینک برگ طرب مراست طیب — ز چهرش اینک باغ فرح مراست نضیر
از این شرف که در درش باد تشرین بود — رسد ز تشرین اردی بهشت را تشویر
از آن درش به زرین رخ زمین آمد — که گرد موکبش او شد بخاصیت اکسیر
ز خاک درگه او باد چشم من روشن — چنان که از بصر اندر خواص چشم بصیر
بدان فرشته ایوان که برتر از کیوان — دمی که تابد چهرش بسان مهر منیر
کنم ز دوده کیوان مداد و بنگارم — بجبهه خور دو مه مدحش چو تیر دبیر
فراز بر فلک ای قصر حشمت اکنون سر — که از نبیره دولت شدی نشاط پذیر
بعصر قیصر اگر حله را آفرین پوشند — بدان دراز و بالای قدر تو است قصیر
تو آسمانی و سر آفتاب تابان است — گر آسمان را نبود ز آفتاب گریز
ز زینت تو جهان آمد آن بهشت که داشت — نمونه از نظرش قدرت خدای قدیر
گر آن بهشت بیارایدش همی رضوان — تراست رضوان دارای بیهمال و نظیر
قوام فضل و هنر نایب الایاله کزو — رسوم فضل و هنر دیده عزت و توقیر

بدیع ملک وزیر آسمان سلک بدیع
شهیر در همه روزی بنشان جود شهیر

فرخنده گوهرش چو نیا پاک زاد — شاهانه عنصرش چو پدر مستطاب
از درگهش که مقصد آمال خلق — حاجت روا وزان در فیض خاب
عزمش بیک اشاره بگشت آورد — بر خلق بی خیال طعان و ضراب
چون برجهد شراره خشمش فتد — سیماب وار در دل چرخ اضطراب
اقبال و عز او است فزون از قیاس — افضال و جود او است برون از حساب
از طبع صاف و تیغ شرربار او — پذرفته آب صبغه و نار التهاب
جز راستی نبینی تا عدل او — در ملک سخته گشته پی احتساب
در دفتر فتوت و فضل و هنر — فرد است ذات او ز خدای انتخاب
تا زد بدو ایالت ملک پدر — تا نایب الایاله نمودش خطاب
تا کرده باز لب کسی اندر سؤال — او داند از فراست و گوید جواب
رخ تابد از وجود بملک عدم — چند عدو ز صولت او گر عتاب
بر فضل او درود فرستد اگر — بونصر زنده گردد و فاریاب
میرا به پنجه غضنفت بدسگال — ماند صعوه ایست بچنگ عقاب
مریخ سوی خصم تو یازد حسام — ناهید بهر عیش تو گیرد رباب

فتح

فتح و ظفر بحلقه فتراک تو — دل بسته همچو دهر بزلف رباب
گر خصم نابکار تو اهرمن است — او را بس است خشم تو رجم شهاب
اوصاف لطف ذات و الطاف همت — پیوسته در دهر دوزن و شیخ و شباب
جز خدمت تو بهر عمل زما خطاست — مائیم و خدمتت که طریق صواب
فرماندهی بمدح تو باشند همی — زیب بیان فرخجسته رو غیاب
جز مدحت نگوییم در هیچ وقت — جز طاعتت نجوییم در هیچ باب
زر کار بسته ام تو گشودی گره — خوش دیده ام ز رعنائیت ای فتح باب
کس جز توام بمقصد نبود شگفت — زانبار دهر جوییم اگر اجتناب
در کام جان ز لطف تو دارم شکر — در جام دل ز مهر تو ریزم شراب
تا از عقاب و رحمت حق روز حشر — مشرک بود معاقب و مؤمن مثاب
بادا ودود دست از کرت در نشاط — بادا حسود دست ز سخطت در عقاب
جاوید در ظلال پدر ملک دار — پیوسته ز عطای خدا کامیاب
اندر دعا بقای تو خواهم مدام — بی شک شود دعای چنین مستجاب
پاینده باد در صدف روزگار — از نظم فرخ بمدح تو در خوشاب

ایا خلق و مجیر جهانیان که مرا است — وجود داد بکلک و کمان ابر و مجیر
گرش بمدح طرازم بگوییش که بود — به بخشش ابر مطیر و برتبه چرخ اثیر
که از فروغ رخ و بارش کفش گیرد — ستاره چرخ اثیر و جواهر ابر مطیر
دهد امل را بارنده دست او مقصود — کند اجل را برنده تیغ او تغییر
ز انسلال بیان وز انهلال یمین — ستوده نام که صنفا ز جهان بکاع و فقیر
نماز برد چو گردون بقبله گاه درش — سرود کیوان تهلیل و مشتری تکبیر
پی نگاشتن مدح او است ورنه کجا — مداد در جریان آمدی قلم بصریر
عدوی او است اگر چون زران بگاه خزان — که چهره خون دل او است گر زرد و عصیر
اگر شود مجسطی گشای اقلیدس — همی نیارم کردن فضایلش تقریر
شود هر آنکه ز زنجیر و طوق حکمش جست — بحلق یاره طوقش یا عصب زنجیر
اگر غضنفر نخجیر گیرد از عونش — کنون بچشم غضنفر همی چرد نخجیر
بملک اگر ملکان سیم گزاف کشند — که بی شفقت از هر خبر شوند خبیر
ضمیر انور او گزاف را ماند — از آنکه کشف کند هر خبر بنور ضمیر
درست گویی سر زمانه عکاس است — وگرنه آینه بهر چه سازد از تدبیر

که در مصاف

که در مصاف زان آینه نماید فاش — چنانکه بسته خدا نقش چهره تقدیر
ابا تنزد که گفت هر چه در هزاران سال — بشد درهم و کان ابر و آفتاب حقیر
قسم بعزم تو سیار یک ستاره نبود — اگر نکردی عزم تو با ستاره سیر
تویی سزید ملک و نصیر دین خدای — از آن خدای جهانت شده است نصیر
به مهر تو است بنا جهان شاخ بپای — که آب مهر تو خاک مرا بود تخمیر
عیار پاک چو سیم زرم بمهر تو بس — گرم نباشد هیچ از نقیر و از قطمیر
از این شرف که ترا مادحم همی نازم — که بر نشینم در خطه سخن بسریر
بزرگوار امیرا ایسقدر بپسند — که مادح تو شود در کف بلیه اسیر
نوید لطفم از این پیش سالها دادی — چرا بحبت منش تا کنون بود تاخیر
ملالتی که در این چند ساله گاه بود — مرا ز دوری خدمت بیارمش تقریر
قصور در کرم و در همت تو نتوان دید — که فرخ ز بخت بد خویش دایم این تقصیر
تویی برتبه فزون از رسلان ملکت روات — گرت ستایش سلطانی آورد چو ظهیر
همیشه تا بنزد کس باوج چرخ بلند — ستاره تا زسد جنس بقعر بحر قعیر
تو باش چرخ جلال و بر تو چرخ زمین — تو باش بحر نوال و بر تو بحر غدیر

تو باش فرقه احباب و جمع اعدا را
بهر چه خویش بپرداز قدر خویش بدار

وله ایضاً قصیده

سخت دل گشتم از جفای خراب   ای جمال آفرین مرا دریاب
خوش بر زخم دلم نمک ساید   غم هجران ز فرقت احباب
گنج وصل حبیب جسته رقیب   من بکنجی فتاده در تب و تاب
قد من چنگ وار و غیر مرا   زد بتار طرب قضا مضراب
چشم من چون لب بتان دربار   سخت من همچو چشم ایشان در خواب
درد دل دیده ام ز محنت و غم   آتش برق و اشک چشم سحاب
که مرا از غم و فراق نگار   وارهاند مسبب الاسباب
که بروی من از وصال حبیب   در گشاید مفتح الابواب
دارم از هجر یار سیم اندام   مضطرب دل بسینه چون سیماب
خواهد آسیمه سر مرا چون آس   گردش چرخ گوهرین دولاب
من برخ نفت گو نکشد   سر ز چرخ آفتاب عالمتاب

دور

دور از آن ابروان و زان رخسار   نیم ره بقبله و محراب
غم دیار دل مرا است نقیب   تا برخ زنگ من فکنده نقاب
زان مرا است وصل دوست نصیب   که هنوزش یقین نه حد نصاب
یا مرا نیست چشم دیدن یار   یا فراق است در میانه حجاب
بر زر چهره سکه زد غم او   سکه آری بزر زند ضراب
تا ز کف خاتم عقیق لبش   رفته بر زمین برخ عقیق مذاب
بی جمالش ز خون دیده رخم   همچو کف الخضیب گشته خضاب
نه سروری مرا ز ناله چنگ   نه نشاطی مرا ز جام شراب
ترسم از غصه پیر گردم و چرخ   ببرد از مرا زمان شباب
ترسم از آتش بلا و محن   مرغ دل گردد در بسینه کباب
ترسم آخر مرا کبوتروار   اجل آرد بچنگ خود چو عقاب
نه گنه کارم از سپهر چرا   ز تو بر پا مراست بند عقاب
خون دل چند نوشم از ستمت   عوض شهد عیش و باده ناب
چه خطا رفته کاینچنین با من   منحرف گشته ز راه صواب

نه شکستم ز خیمه تو ستون   نه گسستم ز خرگه تو طناب
نه ربودم ز آفتاب تو تاج   نه گرفتم ز زهره تو رباب
نه نهادم بعاریت در پیش   ز دبیرت دوات و کلک و کتاب
خوی اهریمنی بهل که کنم   بهر رجمت ز قدر تیر شهاب
کینه با من مجوی زانکه مراست   در گه نایب الایاله مآب
قدمایی که حق سرشته مرا   مهر او در عروق و در اعصاب

شمس مجد و علا بدیع الملک
آن نکو مهر خلد صدق انساب

حکمرانی که طوق طاعت او   بندگان را ز حق طراز رقاب
بر ظلم از حسام عدلش چاک   چون ز تیغ پدر بر سهراب
دیده زیب از وجود مسعودش   فر فرهنگ و دانش و آداب
فتنه از بیم خنجر سخطش   کرده پنهان حسام خود بقراب
نور یزدان درخشدش ز جبین   گر بطینت سرشته نز تراب
فر اسلاف ازو پدید بلی   یادگار از گل است بوی گلاب

در جلال

در جلال عماد دولت است   همچو ملک و سپهر را داراب
تا بود نایب این پسر ز پدر   کنده عدلش ستیزه را انیاب
بود شایان این لقب که نمود   پدرش نایب الایاله خطاب
داوری درد و شکر نعمت او است   نه مدارا و شکوه و عتاب
با چنین قدر و افتخار و شرف   که بدو داده ایزد وهاب
ادعای ثناطرازی او   نکنم کهنه مدعی کذاب
زهر اگر کس بنام او نوشد   بی شک آید بکام وی جلاب
ای تو نوشیروان عدل آیین   وی تو بنیان ظلم را سیلاب
حضرتت راست بنده سلطانی   مدحت سنج در حضور و غیاب
بر تن طبع روح پرور من   شده تشریف مدحت تو ثیاب
تو چو رخشنده اختری بفلک   منم افتاده گوهری بتراب
بکره از خاک هر مرا بردار   که چو من گوهری بود نایاب
خازن گنج مدحت تو چرا   کندش زرد های سرخ خضاب
ماهی بحر خدمت تو چرا   دهر کش اندر زند ز بلا قلاب

همه خدمت تو در هر وقت   همه طاعت تو در هر باب

خانه‌زادی در آستان تو ام   تو رخ از خانه‌زاد خویش متاب

تا بیان زد فصاحت است و سخن   تا کلام از جواب و احتجاب

چون پدر در ظلال رافت شاه   طاعتت فرض باد بر اصحاب

حشمتت باد ناظم الاحکام   ابهتت باد هازم الاحزاب

درگه رفعتت سپهر اساس   خرگه شوکتت ستاره قباب

لفظ موجز به مدحت نه رواست

گرچه ایجاز خوشتر از اطناب

وله ایضاً در مدح شاهزاده عمادالدوله طاب

ثراه و مدح نواب ولیعهد السلطنه و تاریخ جشن

سور نواب امیرزاده حسینقلی میرزا

شگفت جشنی برپا شد اندرین کشور   که از سعادت آن فال آخت اختر

بزرگ جشنی چون قارن و گنج گزای   که آسمان ز نجومش نثار کرده درر

خجسته سوری کز چرخ ز آن سرود سرور   ز شور نغمهٔ قوال و صوت خنیاگر

سرای

سرای از ابر بسته حور عین آذین   برخ ز روضهٔ خلدش گشاده رضوان در

به فر طلعت مسعود آل دولتشاه   که شمس اوج جلالند و بدر برج هنر

دران سر روشن طبقهای نور پنداری   فشانده از غرف این رواق منظر

اگر نداء این جشن را که برپا کرد   درین بلد که دهد به ز نزهتش ز خلد خبر

بگویمت که بدان خجسته عم ملک

عماد دولت شاهنشه ستوده سیر

وزیر اعظم دیوان عدل سلطانی   که آسمان شکوه است و آفتاب ظفر

چراغ دودهٔ دولت فروغ دیدهٔ ملک   که صیت همتش گیتی گرفت سرتاسر

یکی جهان معانی که نبودش پایان   یکی محیط معانی که نبودش معبر

سپهبدی که سزاوار حضرتش باشد   ز گونه گونه عرض کردن لشکر

چو جاه خسرو کیهان فضایلش بیحد   چو جود شاه جهانبان مناقبش بیمر

عیان ز عدلش در ملک سایهٔ طوبی   روان ز فیضش بر خلق چشمهٔ کوثر

نخست حشمت و گلزار اقتدار و شرف   یکی سترگ شده است و یکی بزرگ شجر

زهی سترگ شجر کز سعادتش او را تاج   زهی بزرگ شجر کز ساحتش او را بر

بقدر و رتبت چرخ جلال را خورشید   بفضل و حکمت ملک کمال را داور

علم بعلم و کیاست چنانکه افلاطون   سمر بفر و فراست چنانکه اسکندر

چنان بود که فروغ قمر میان نجوم   فروغ صورت اقبال او میان صور

عجب نباشد اگر در بدیع او معنی   چو آفتاب درخشد ز آسمان فکر

لب از ابر بهار و سخای دریا بار   بر عطای یمینش بود بها و هدر

اگر شمارد خود را کسی بدو همتا   دگر شناسد خود را تنی باد همسر

چنان بود که سها در برابر خورشید   چنان بود که عرض در مقابل جوهر

فزون علوش ز اندازه دقیقه شناس   برون رسوخش ز اندازه ستاره شمر

از آن سپس که چو اقبال در رکاب ملک   بجنگگاه ملوک دول نمود سفر

فزود نام و چو خضر دوار در سیاحت کرد   بشرق و غرب ز اعجاز طی ارض گذر

سپرد معظم بلدان آسیا و اروپ   سمند همت او زیر گام چون صرصر

نشان عزت و تفاخر ز خسروان دول   طراز پیکر فرخنده کرد و زینت بر

چو بازگشت تعالی سعیدوش رشید   بجنگگاه شهنشاه آسمان چاکر

بدو وزارت دیوان عدل خویش سپرد   از آنکه یافت بدین منصبش بسی درخور

مراتب جهان جلالت مر این سپهر جلال   که قدرش از همه اقران بدانش افزون‌تر

زری بواسطهٔ تلگراف داد پیام   از آن سپس که بدیوان دادخواست سفر

که این برادر فرزند مهتر خویش را   که جشن سوری برپا کنند نام آور

برای درّ یتیم محیط مجد و شرف   که بحر او صدف است و خاتم را گوهر

نهال نورس باغ شهی حسین قلی   که بخت رادی از او طرفه‌تر نداده ثمر

معین نبیرهٔ او پور صارم الدوله   که در جلالت و جاه است یادگار پدر

درآورند بکابینش اختری رخشان   که عم اکرم او را بود معین دختر
کدام عم همان میر بی‌همال و نظیر   که قدر او کرهٔ نه نطاق را محور
سراج عزت و تاج علا بدیع الملک
که دیده بکر سمائی ز مدح او زیور
جهان علم و ادب نایب الایاله که هست   بدایع حکم اندر خصایلش مضمر
قلم زد چه بر قصد مدایحت آندم   که نام او بنگارم بصفحهٔ دفتر
ادای حق یکی از نعمتش نیارم کرد   تمام عمر اگر بشکر در شوم سخن گستر
به از پدر سوی نو باوه برادر خویش   همیشه افکند این میر بی‌نظیر نظر

بمهر

بمهر پرورد او را چنانکه بپذیری   ز باب نامی مهرش بود بسی افزونتر
امیر با که خدایش معین و یاور باد   بوفق سنت و قانون شرع پیغمبر
بیادگار برادر ز مهر کابین بست   کریمه که بدون وصف عصمتش ز شهر و فکر
اساس سور و فرخ همال برپا کرد   که هر دو هم ز پدر پاک زاده هم مادر
عطا نمود فراوان گرانبها خلعت   بابن خدمت و اصناف مردمان دگر
ز جود او فقرا یافتند صرهٔ سیم   ز بذل او شعرا یافتند بدرهٔ زر
برای تهنیت این عقد و عرس میمون را   سرود خطبه خطیب سپهر بر منبر
ملک بدف زدن آمد ای کیاد سرای   فلک سپند ز انجم فکند بر مجمر
روان صاحب دولت بباغ خلد کنون   همی ببالد و شادان شود ز جشن پسر
چو آن دو نیر تابان شدند بطالع   یگانه شرف اندر قرین بحشمت و فر
ز روی وجد بتاریخ سال سور کرش   بگو (تعال مبارک زفاف شمس و قمر)
کند جواهر انجم نثار تا گردون   عروس خور چو برآید ز حجلهٔ خاور
خجسته باد چنین عقد و سور و عرس و زفاف   کز آن اساس طرب هست زینت و زیور
ز اختران نظر سعد باد جاویدان   بمیر راد نکو منظر نکو مخبر

مرا بجایزه این ستوده مدح بدیع
ز فیض خاطرش تشریف افتخار ببر

و له ایضاً در تهنیت عید سعید فطر و مدح نواب مستطاب
اشرف والا شاهزاده حشمت السلطنه دام
اقباله

نه تو گفتی که مه روزه چو گردد سپری   بیک ساغر باده غمت آرم سپری
سپری شد مه روزه سپری زید غم   ساغر باده بیار ای صنم کاشغری
بکه از باده بخوردی مه روزه کنون   زرمهش بکه وز سرخ باده خوری
مه شوال رسید از پس فرخ رمضان   شد بدل شرب صبوحی ز دعای سحری
تکمه نثار قدح باده نگهدار درست   کاین نکوتر بود از سبحهٔ طاعت شمری
خیز و بگذار کمر و باده بپیمای که من   سخت بودم ز قیام دل شبها کمری
یازده ماه خورم باده که ماه رمضان   یازده مه سپری باشد و ماهی حضری
روزه ما را بدر از هد و ریا برد بنرد   عاقبت حاصل از این کار بجز دربدری
دربدر شد ولی از آه دل باده کشان   برنیاید ز دلی آه بدین با اثری

خبر

خبر از کار جهان هیچ مجو باده بنوش   خنک آنکس خبری نیست بجز بیخبری
ریشهٔ معرفت از بیخ کند تیشهٔ می   ابد از بیخ ز شجر دانش ابن الشجری
باده از دی چون آید عید رمضان   نظر سعد بود بهره ز دور قمری
این که کردند قران مجو یک برج دو سعد   عید دارد سزد از زنگ غم از دل ببری
پرده از دختر رز برفکن ایندم که بباغ   پرده افکند نسیم از رخ گلبرگ طری

اینک

برخی از مدایح علماء و اعلام کثرالله امثالهم و مدح سلطان العلماء
محمد ابن الحسن الامام بدار السلطنه اصفهان طیب الله ثراه

رزآن

زآن درخشد بر اوج چرخ بدر تمام | که نور داده ببدر تمام چهر امام
امام شمس ظلام است و طرفه بود اگر | گرفته نور ز چهر امام بدر تمام
بچرخ بدر اگر ناقص است اگر کامل | ز نقص باد مبرا کمال شمس ظلام
گزین سلاله ذو المجد انبیای کبار | مهین نبیره ذو الطول اولیای فخام
قوام دین خلف سید الانام که هست | بیمن بعثت او جمعه سید الایام
امام جمعه که فرخ وجود مسعودش | بود جوامع آیات و مجمع احکام
رئیس و سید و صدر عراق و اصفاهان | که دین از و بفلک زد محمدی اعلام
محمد ابن حسن مقتدا و مفخر زمن | سپهر مجد و جهان شرف ملاذ انام
جمال آل دو سالار دین که حق شریف | برای هر دو فرستاد مصحف و صمصام
یکی بچرخ رسالت ضیا فکن خورشید | یکی بغاب ولایت عدو شکن ضرغام
بس این تفاخر کورا علی اعلی باب | بس این تفاخر کورا بتول عذرا مام
ستودنش ز خدا فرض بر مسلمانان | بدان صفت که صلوة و زکوة و حج و صیام
بر او که نایب پیغمبر آمد از یزدان | شدست نایب وحی پیمبری الهام
از اوست نصرت اسلام و طرفه نبود اگر | نبی ز خلد فرستد بدو درود و سلام

بران سلام و درود آری از نبی زیبد | که نازد از وی چونانکه از نبی اسلام
سهیل و شعری باشد یمانی و شامی | هر این سخن را در خلق شهرت است تمام
سهیل و شعری اگر نیست چیست پس چرا | گهی عبور کند بر یمن گهی بر شام
ایا عطارد دوربین قصر جاه ترا | یکی مهندس بر چرخ و دیگری رسام
نه بی هوای تو بد بد قدر کارکن | نه بی رضای تو بنهد قضا یکی گام
ترا ستایش چونانکه بر فلک خورشید | ترا قضایی چندانکه بر سپهر اجرام
بود ز رای منیر تو تابش انجم | چنانکه هست ز ارواح قوت اجسام
عدو نباشد در قدر و رتبه چون تو کزیست | چو نور طینت ظلمت چو صبح طلعت شام
علا و رای تو برداشت پرده با شد کاش | نبرد مان که فلک چیست و آفتاب کدام
خطا سرودم و عفوم سزد گران دو همی | سپهر رفعت و نور آفتاب گیر و دام
لقب غول تو پهلوی شب کشد در خون | چو صبح خنجر خورشید بر کشد زنیام
ترا سعادت و اقبال هر کجا باشی | بخدمتند که آنست رسم بندت و غلام
تویی که گشت امید امیدواران را | کجا چنین رسد از بخشش تو فیض عام
بجز تو کس نشناسم که اهل حاجت را | بباید از در احسان او مراد و مرام

مشام

مشام خلق شود سربسر عبیر آگین | اگر کنند شمیمی ز خوی تو استشمام
تو با لبش حلا سوده ای چنانکه ع | بدوش ختم رسل در شکستن اصنام
کسی که عهد تو جوید کجا نشان او را | بنامه عهد اندر بماند از آثام
بجز بتوجه ای بر کس ار فرود شدی | ترا سروش رساندی ز آسمان پیغام
بنزد منطق تو تیغ منطق فصحا | بود شود بد کاهیده تن بجیب نیام
چنانکه پیش زبان مدیح گستر تو | بود کشیده زبان سخنوران در کام
چو عهد پیش ز اجداد پاک تا اکنون هم | حصار شرع قویم از تو دارد استحکام

خدایگانا فی بنده اندر صفاهان | همی بغم گذرانم لیالی و ایام
چرا لیالی و ایام آن بغم گذرد | که باشد او را در ظل رأفت تو مقام
امیدوارم کآغاز اگرچه غم دیدم | کشد بخرمی ز لطف تو مرا انجام

چو ماه تا رخ گلچهرگان مشکین زلف | چو سرو تا قد شیرین لبان سیم اندام

بچرخ

بچرخ حشمت چون ماه جاودانه بتاب
بباغ دولت چون سرو تا ابد بخرام

وله ایضاً فی مدحه

فراق دلبر سیمین عذار مشکین خال | مرا چو زلفش دارد ز غم پریشان حال
نه چشم او را تا چهر آفتاب فروغ | نه چشم او را تا ابروی هلال مثال
بروز بر نکنم چشم و ننگرم در شب | دگر بچهره و ابروی آفتاب و هلال
خبر ز فرقت و هجرت نداشتم لیکن | چو کس نماند بر یک قرار و یک سوال
بتار فرقت خوش زد فلک مضراب | بکوس هجرت خوش زد مرا زمانه دوال
رود سخن ز سحاب بهار اگر شب و روز | بود خبر ز نسیم شمال اگر مه و سال
بخجلت از نفس سرد و اشک گرم منست | هم سحاب بهار و هم دم نسیم شمال
مرا شمال و یمین جای با پریان بود | کنون همی نشناسم یمین خود ز شمال
بویژه ماهی بیچاره ز طراز و حصار | بلطف منظر و زیب خرام و نور جمال
نه در طراز چنو بسته خامه تصویر | نه در حصار چنو دیده دیده تمثال
لب و عذار درخشنده ماه نوپاره | لبش شکر ایدر تابنده مشتری خلخال

رخش فروزان چنان بر اوج چرخ قمر — قدش فرازان چنان بباغ خلد نهال

غزال چشم نگاری پلنگ خشم بتی — بدین صفا بسرا اندر که شیر ازو چو شگال

نمود عاقبتم دور چرخ روبه باز — از آنکه دارد خشم پلنگ و چشم غزال

بروزگار وصالم همی خیال این بود — که می بمانم با یار خود بدان احوال

کنون بجنبه گری کز فراق دیدم رنج — دریغ خواهم خوردن بروزگار وصال

بوصلش اندر هر گنج و مال بازدمی — به هجرش اندر در کنج محنتم پامال

چه حاصل از دل تنگ و تن بر از هرا — که بی حبیب حالب و بی خلیل خلال

از آن زمان که گسستم ز یار تا اکنون — ز من نخواهد پیوند خود گسست ملال

خطا سرودم چون بگسلد ز من پیوند — که رشته بگسلدش لطف میر فرخ فال

نه من بدین ننگالد ملال با هر کس — که سقندای جهان زاشود بدیع سگال

قوام شرع نبی صدر دین امام همام — جهان بذل و فتوت سپهر فضل و کمال

سحاب رفعت و جان بهار لطف و ملک — روان عز و وقار آفتاب مجد و جلال

سلیل احمد و حیدر که پاک بود انش — سرشته احمدی اخلاق و حیدری اقبال

محمد ابن حسن کز حمایتش ملت — رواج یافته چونانکه از محمد و آل

رئیس

رئیس و سید اسلام کاهل دانش را — خجسته درگه افضال او محط رحال

اگرچه صبا غایب بود ز دیده رواة — بشرع ناشپا دیر بی نظیر و همال

از آن قبل که ز آل پیمبر است و رع — ز حب و بغض خیزد همی بدین ضلال

بفضل او نه تنی تا شمارش اقران — بجود او نه کسی تا شناسمش امثال

بهر دقیقه ز هر ساعتی به هر روزی — هزار مسئله حل کرده در جواب سؤال

که هر که خواست یکی زان هزار مسئله را — جواب گفتن وارد شدش هزار اشکال

ایا بوقت سخن معضلات را کشاف — و یا بگاه سخن مشکلات را حلال

توئی مبین و توئی ملجاء و توئی مفزع — توئی معین و توئی منعم و توئی مفضال

پس از نبی کمال قرآن و حکم شرع و عطا — ترا نهاده بکف بر مهیمن متعال

برابری نکند با کهین عطیهٔ تو — هزار دفینه که اندر بساط دل و جبال

بکفل نام تو آنرا که سمی خیر انام — صور پذیر در ارحام مادران اطفال

بهر مکان که حرمت رود حدیث سؤال — ز سائلان اثر ارباع مانده اطلال

مه و خورشید تو بگردون دنی خطا گفتم — که مه رهین خسوفست و خور قرین زوال

سحاب ریزد اگر قطره‌ای ز ازرتو برد — فرد ان تراز قطرات سطر عقود لآل

تو نور بودی از آن پیش کافریده شود ‌ / ‌ نگار گلم خدا جسم آدم از صلصال

زهست بر فقها سروری باستحقاق ‌ / ‌ زهست بر علما سلطنت باستقلال

بقطع حجت اعدای شرع خامهٔ تست ‌ / ‌ چو تیغ جد تو بر جنّه بروز قتال

نه وقت حجت با آن تنی نموده مری ‌ / ‌ نه روز هیجا با این تنی گزیده جدال

اگر مدیح تو نسروده اند درخور تو ‌ / ‌ ثناگران نه شگفت است و نیز دلیل مقال

که وزن کوه نسنجیده اند با میزان ‌ / ‌ که آب بحر نه پیموده اند با مکیال

تو مصطفی شیمی زان بکاینات بناز ‌ / ‌ تو مرتضی نسبی زین بروزگار ببال

زیمن رای تو برد همی براوج شرف ‌ / ‌ بقاف چرخ چو سیمرغ خورشید بال

ترا هرآنکه نبیند جمال بادا کور ‌ / ‌ ترا هرآنکه نگوید سپاس بادا لال

فر و کمال مد تو بالعشی و الاشراق ‌ / ‌ فر و مدیح تو بالغدو و الآصال

نکوترین عمل مدح تست گر ببرد ‌ / ‌ ملک بعرش زمین روزنامهٔ اعمال

مباد ره بدر مجلس هرآنکه مراست ‌ / ‌ در تو غایت مقصد و نهایت آمال

همیشه تا که نشد عاشقان برنج و عنا ‌ / ‌ هماره تا که بمر دلبران بغنج و دلال

نصیب گنج و غنا باد مر ترا و عدو ‌ / ‌ ز قید رنج و عنا باد در عذاب و نکال

ترا

ترا دو چیز بفرخندگی مبارک باد ‌ / ‌ خجسته طلعت سلطان و غرهٔ شوال

ترا ز یزدان بادا همی مساعد بخت

مرا ز فر تو بادا همی مبارک فال

در تهنیت و تمجید شهر رمضان المبارک و مدح آل سید

سید مبرور رحمه الله

آمد همی طلیعهٔ رحمت برخ درش ‌ / ‌ در شرق دین طلوع چو خورشید خاورش

تشریف احترام بیالاء ز ایزدش ‌ / ‌ اکلیل احتشام بفرق از پیمبرش

لشگر کشید شاهی زی بحگاه شرع ‌ / ‌ کافاق را سراسر بگرفت لشگرش

جاودش از فرشته و نوبت نواز چرخ ‌ / ‌ عزت جنیبه دار و سعادت علم برش

محو خطا نگاشته حکمی است در کفش ‌ / ‌ بسط عطا نوشته خبریست بر سرش

از فتنهای عصیان محفوظ ملکتش ‌ / ‌ وز رخنهای شیطان محروس کشورش

مصحف برای امر بمعروف در بغل ‌ / ‌ و ندر نیام تیغ پی نهی منکرش

مرغی گشاده بال مبارک ز اوج قدس ‌ / ‌ داد ار بسته نامهٔ تقدیس بر پرش

رخ طرفه شاهدی بنمود از حجاب غیب ‌ / ‌ کاراسته ست ماشطهٔ صنع زیورش

بگشاد باب میکدهٔ خلد ساقیا ‌ / ‌ برکف قدح ز بادهٔ تسنیم و کوثرش

وز بهر میگساران افطار صوم را — یکمه بود تسلسل در دور ساغرش

هر سال بهر دعوت یکمه کند قیام — ماه صیام کامده فرخنده اخترش

بپذرفت هر که دعوت او در جزا کند — دعوت به بزم خلد خداوند اکبرش

فرخ هلال اینمه اگر بهر سمت — بینند خلق زابروی تیغ مجوهرش

ما را لطائف ابروی فرزند مصطفی — باید نظر فکند که سعد است منظرش

سلطان اهل عالم امام زمن که هست — پیر خرد چو طفل سبق خوان محضرش

آن گوهر یگانه که همتا خلف نزاد — از زوج زوج نه پدر و چار مادرش

وان شعر کرامت که قدر و منزلت — چون کعبه قبله‌گاه قبایل بود درش

سبزی که کرده بار زخورشید نام او

گردون مجمرا حسن سپه پیکرش

وقت ظهور محتجب مستور اگر چه نیست — در شرع بس نشانه این سبز منظرش

او را بود و دلیله ز اجداد پاک او — علم رسول و مسند و محراب و منبرش

دستار احمدی چو بسر برنهد فتد — در پا کلاه کسری و اکلیل قیصرش

شیر خدا است گوئی بر صدر قدر سیر — وز کبریا ردای ولایت به پیکرش

در دین

در دین اگر نبی و ولی راست جانشین — تشریف این شرف سزد از فیض داورش

گر طارم نبوت کبری است کوکبش — ور قلزم ولایت کبری است گوهرش

زرین سفینه که کف ناخدای صنع — هر بامداد بر کشد از بحر اخضرش

یک کشتی از سفائن انعام عام اوست — کاقطاع شرق و غرب همه غرق در زرش

هر عادت خجسته که هستاد هست مجمعش — هر خصلت ستوده که هست آن هست مصدرش

تا حشر اگر ببارد باران ز سحاب — یک رشحه است ز ابر کف جود گسترش

پرورده هر چه در دل کان تاب آفتاب — باشد یک عطیه ز دست توانگرش

با مهر او در آذر اگر جا کند کسی — بردد سلام همچو خلیل آید آذرش

آنجا که ناوک سخط و تیغ قهر اوست — چه خاصیت فلک از درع و مغفرش

حضرت است شیر شکار غضنفر جناب دین — در لرزه شیر چرخ ز شیر غضنفرش

او راست در بخط سر اسلامیان تمام — کاسلام فربه آمده از کلک لاغرش

کلکی که آب خضر فرو ریزد از دهان — هرگه سفر به ظلمت همچون سکندرش

ریان ز آبیاری او سبز شرع و خود — یوسف صفت قرار نباری چه اندرش

با سکه پادشاهی دی تاج خسروست — سر جهان که شرق و غرب مسخرش

نی سکهٔ رسالت و تاج ولایت است — زر کرد کار خاص دو جد سطبرش
ای رای تابناک تو اندر بسیط خاک — مهری که مهر چرخ کم از ذره در برش

کس با وجود تصور کی کردی از خدای — نمودی ار یمین تو صورت مصورش
قدر و جلالتی که تو در شرع یافتی — در سلطنت نیافت ملکشاه و سنجرش
همچون تو پیشوای صفاهان شرف نبود — هرگز رئیس طوس چنان ابن جعفرش
چون صابر و سنجری گشت اگر شود — این بنده در مدیح تو طبع سخنورش
در حیرتم که سید ممدوح شرق و غرب — بنود عنایت از چه بدین مدح گسترش
قرب دو ده بود که سپه از دیار خویش — افکنده در صفاهان بی یار و یاورش
هر شب که بگذراند با غم درین دیار — گوید که بامداد بود صبح محشرش

سلطان اگر چه رنج فزون از شمار دید   اما چو که رفت پسند فزون بر سرش

تا باشد از کواکب گلزار آسمان   ورد و شقیق و سوری و نسرین و نسترش

گلزار عمر و عز تو ایزد مصون کناد

ز آسیب بهمن و دی و آبان و آذرش

قصیده تمام قطعه در مدح مرحوم سید میر محمد حسین

سلطان العلماء علیه الرحمه امام جمعه اصفهان

گردان صنم ز زلف شبه رنگ پرشکن   چون بخت خصم کرد سیه روزگار من

عالم تباه خواهد از آن رو کند سیاه   چون تیره روزگار من از زلف پرشکن

رخسار او شقیق و لب او بود عقیق   وانرا ز کان اگر چمن کان این یمن

از هجر آن عقیق لب و آن شقیق رخ   از چشم خود چمن کنم از جان خود یمن

گر شد تنم نزار و دلم تنگ طرفه نیست   از شوق آن میان و تمنای آن دهن

ناچار هر که شوق و تمنای آن دو چیز   دارد همیشه تنگدل است و نزار تن

تا برفراز سرو سهی چهره او ببرد   سرخی ز ارغوان و سپیدی ز نسترن

چون ارغوان و نسترن از عشق یافتم   سهم سرشک چشم خود و روی خویشتن

ناکرد

ناکرد ز آب چشم من و تاب چهر خویش   پیدا دو چیز دیگر کاینم فسون و فن

یاقوت رنگ دری کز عنبرش صدف   خورشید نور شمعی کز عنبرش لگن

از ماه سنگ موی نکو روی را اگر   در خلخ و ختن طلبد کس بتا ختن

هر جا که آن نگار نکو روی سنگ موست   آنجاست رنگ خلخ و بیچاره ختن

داریم مهر در تن من و آن شوخ نازنین   من در دیار غربت و او در دلم وطن

عکسند لیکن آن دو وطن داشتن که او   یار عزیز من شده من خوار انجمن

خورشید و زهره مشتری اوست تا بود   خورشید روی و زهره جبین مشتری ذقن

دانا که هست زهره و خورشید مشتری   زیبد فلک نثار کند گوهر پرن

او راست ناردان ثمر نارون ولی   لولوش ناردان بود و سیم نارون

که ناردان ز لولو و که نارون ز سیم   کس دیده غیر قامت و دندان یار من

گلچهره لعبت سمن اندام سرو قد   کز برگ گل لب و ز سمن کرده پیرهن

گلزار حسن و دلبری از رنگ بس چراست   قد سرو و چهره اش گل و اندام او سمن

چشمش لطیفه آفت دین رهزن دل است   زنگی نه ترک کافر و فتان و راهزن

ایمن بماندم دل و دین گر دهد مرا   زنهار لطف حامی دین ماحی فتن

ای کس که مرد بیدل و بیدین بود ازو　　شایسته نیست بندگی میر مؤتمن
دین مرا صحیح بباید ولی درست　　تا بنده خواندم ز کرم مستعد زمن

فرخ حسین بن حسن آل سبطی که است
پیرایه ساز شرع و طراز آور سنن

چونانکه از دو جدش پیرایه و طراز　　زین بیشتر بشرع و سنن داد ذوالمنن
فرخنده صدر ملت و رخشنده بدر دین　　ذوالمجد والسماحة والفضل والفطن
در ملت است صدرش بر دست دل کمند　　در دین ولای او شده بر پای جان رسن
آباد اجدادش تا اولین بشر　　اطهار و طاهرات خلایق ز مرد و زن
وانراکه این نسب بسر دارد در زمان خویش　　باشد جمال دودهٔ زهرا و بوالحسن
آنکس که سال و مه به بلا بوده مبتلا　　هر تن که روز و شب بمحن بوده ممتحن
سالم شود چو مدحت او گوید از بلا　　ایمن شود چو مدحت او جوید از محن
جانش یکی حدیقه که بیش قضای اوست　　اینی سبزه مرغزار کم ز سبزه دمن
وان سال حدیقه را سزد ار با چنین قضا　　باشد بهی حدیقه فردوس سفتن
با آنکه سفته گوهر طبع　　سخنوران　　اندر خزانه فکرت او هست مختزن

از طبع

از طبع خویش گوهر ناسفته هر زبان　　کو سفت خواهد آید گیتی بجد عدل
مصقول گشته سیف کرم تا ز دست او　　صنعانی جو درا بود او سیف ذی یزن
نی زنده بود ار بچنین عصر شیر پیر　　بودش بتیغه سیف کرم سیف در سخن
گویند لعل بهر فرازد ز خاره خور　　در رتبت ولی نکنم باور این سخن
خون شد لعل ز رشک سعدان و کان از عطای او　　افسرده ورنه لعل کجا بود و بهر من
با مهر او کسی را گر تن رود روال　　رضوانش از ستبرق خلد آورد کفن
وانراکه زنده ماند با قهر او شود　　مانند مار دوزخ هر سوی بر بدن
میرانه طرفه گر شود از نهی خشم تو　　کمان تنگ معصیت فکن ای نیخ فتنه کن
بگسسته تار بربط ناهید و چنگ ساز　　بشکسته تیغ سطوت بهرام تیغ زن
وصف مراحم تو بردل ار نگار و رحم　　لعنت بگارم تو لرزان از قیاس وطن
همواره شاد و خرم از آن خاطر حزین　　پیوسته نغز و تازه ازین عالم کهن
تا جد ادت ز خلیل خدا و ولی حق　　بشکست یک صنم و گشت بت فکن
تا بر هوا و نفس ترا نیز چیره گی است　　چون آن دو شاه بت فکنی و صنم شکن
ای در کمال معرفت و زهد بی قرین　　چون پارسای پارسی و زاهد قرن

طبعم که گنج گوهر مدح و ثنای توست | سنجیده پیش ارزنش با رنج مقترن
تا جان عاشق است بمهر نگار خویش | آنگونه مرتهن که بمهر حسنم ثمن

بادا اساس شرع ز فر تو منتظم

بادا روان خلق بمهر تو مرتهن

وله فی مدحه رضوان الله علیه

بهر شه فخر بزرگ از ایزد داور مرا | گشت چون بهر سفر توفیق او یاور مرا
گردش اختر بخشید از نوم تنگ اختری | است منتها سپاس از گردش اختر مرا
شد مساعد بعد چندین سال دیگرها نمود | دین نبودی بحقیقت ز بخت بد یاور مرا
تا فراز تارکم شهپر سعادت برگشاد | چون همای آورد زیر سایهٔ شهپر مرا
لب شگفاند عیشم از رخ لالهٔ احمر کنون | چهره گر بودی ز غم چون شنبلید اصفر مرا
مرد دانشمند نام آور شود چون در سفر | این سفر کردن چه نیکو کرد نام آور مرا
آدمی را گوهر پاک و هنر بخشد شرف | خوش شناسی آید هنر با پاکی گوهر مرا
برخلاف آنکه زهر محنتم بودی بکام | بادهٔ عشرت سپهر آورد در ساغر مرا
گر با براهیم بن آزر شد آذر گلستان | باشد اکنون حرز ابراهیم بن آزر مرا

گزرای

گز برای حرقتم هر چند قوم نمرود وار | آذر افروزد گلستان گردد آن آذر مرا
کشوری شاهانه باشد مرز صفاهان و بخت | حشمت شاهانه بخشید اندران کشور مرا
تخت و افسر شاه اگر دارد بساط قرب سیر | تخت و برسر سایهٔ الطاف و افسر مرا
پشت پا بر افسر مهر جهان آرا زنم | سایهٔ الطافش ار افسر شود بر سر مرا
آفرینی از حق بر آن میری که چون مدح آرمش | آفرینی از ملایک آید بگوش اندر مرا
روح پیغمبر ز فرح خورسند گردد در جنان | بر زبان تا مدحت فرزند پیغمبر مرا

آفتاب طارم آل حسین ابن حسن

کآفتاب مهر او در دل ضیاگستر مرا

احمدی رو حیدری خوئی که در دین مهر او | از خدا واجب چو حب احمد و حیدر مرا
خسرو اورنگ ملت کبریا دان شرع | کز درودش در سخن بیرون شکر مرا
او سبیل ساقی کوثر بود وز مدحتش | پرورد فردوس فکرت چشمهٔ کوثر مرا
محضر صدر رفیع بر آن خلق خجسته است | خلق جنت شد پدیدار فیض آن محضر مرا
دیده چون بر منظر اجلال او گردد فراز | در نظر شد برتر از گردون منظر مرا
نور یزدان گستر بعرشه عرش کمال | چون بچشم آید شکوه سر بر منبر مرا

قیصر روم ار شبی بر تخت کرسی خواندم که بود
پیشگاه سر قسطنطنیه و کاخ بنجر مرا

بودمی بجان تنی دو از لعل فرخش
شکر کز فرخ لقا گردید جان پرور مرا

او بهر سندان گیتی را پدر شد لاجرم
زاد بهر بندگی در خاندانش مادر مرا

اهر ذی بال است حیش ورنه غزال کردمی
نظم خود را نی بدان شعر آمدی ابتر مرا

تکمیلم پیوند خویش از مهر او چون مهر او
عروة الوثقی است در دنیا و در محشر مرا

بوی مهرش گیرد اقطار جهان از دود من
گر بسوزانند همچون عود در مجمر مرا

باشدم در رتبه عار از سروران روزگار
تا سعادت شد نصیب از قرب آن سرور مرا

در همین صدری که گنج سیم و زر خود را بدم
تا عطا لطف تو گردد اکسیر سیم و زر مرا

که سیه روز آوردم زین پس فلک نا رفت
نکند عیش اخضر بود و چرخ احمر مرا

با قبولت بخردان در چین و روم نظم و نثر
رتبت خاقان دهند و حشمت قیصر مرا

رسته در باغ سخن با گشته شعفت آبیار
صد گلستان ارغوان و سوری عبهر مرا

تا ترا در ضبط مهر آمدم باشد همی
گردن این چرخ چنبر پشت در چنبر مرا

تا لسان ز تحت محمد و لم زخاکپای تو
در صفاهان لعبت قرنی کرد آتشخور مرا

آفتاب آسمان گو بید زمینم تا زنوت
عز و جاهی ز آفتاب آسمان برتر مرا

مطرب

مطرب مدح تو ام زان رو در اقطار عراق
صد نوا افکنده شور نغمه مزمر مرا

پرده رنگر فی از بکر سخن کس تا بحشر
لطف تار در خور ندیدی بهر او شوهر مرا

عالمانه اگر به دفتر مدح می باید نگاشت
جاودان مدح تو باشد زیور دفتر مرا

بخت خواهد بانی ار کعبه بی جوچی نهاد
تا تولای تو باشد سد اسکندر مرا

بس خلق ار نافه اذفر گران سعد ار شد
کایت خوشتر است از نافه اذفر مرا

فی کان شمشیر جوهر دارم از دانشوری
امتحان فرمای وانگه در نگر جوهر مرا

خود یقین دارم نپویم جز طریق راستان
گر به راه راستی عونت شود رهبر مرا

شرق تا غرب است لشکرگاه مدحان تو
بس سخن یکتن سعد در دو زان لشکر مرا

زد ضمیرم سر زند مدحت چو مهر خاوری
وین عجب نی تا ضمیر آید همی خاور مرا

آنچنان اندر مدح گفتم که سعدی با ستم
گوهری گویا که زو شد دیده پر گوهر مرا

زنده گر بودی کنون وین گفته بشنیدی زنخ
بر سریر ابا زبستاندی ملک سنجر مرا

نام و عز و حشمت جاوید بادا در جهان
که تو باشد نام و عز و حشمتی درخور مرا

نظم من گردون سپار از تو چو نور آفتاب
آفتابا گرچه جا در سایه ات اندر مرا

وله ایضاً فی مدحه

نه ترا گفتم ترک کن که حرام است شراب / چه ترا اینهمه در کار شرابست شتاب

نه ترا گفتم در مجلس می باده منوش / که کند کشور آباد خرد باده خراب

نه ترا گفتم چندان مستیز جرعه کشی / که همی باز ندانی تو خطا از صواب

نه ترا گفتم کم سار می از بهر رقیب / که خبر داد که در باده رسد ثواب

نوبت ساده و رندان بهنگام ده ربت / با چنین حال که ساده خورد باده ناب

نشنیدی سخن نغز مرا هیچ و بخشم / رفته بودی گله کاین چه غرض وین چه عتاب

پند میدادم و اندرز همی کردم و تو / کاش بگفتی پنهان سخنانم بجواب

نه بدانی که چکیما ز ادر حرمت [illegible] می / بود آنگاه که کس راز نماند بحجاب

کی حرام آید آن می که چو ریزیش بکام / راست گوئی که بود جام پر از لعل مذاب

کی حرام آید آن می که گریزد غم از آن / هم بدانگونه که از گرمی آتش سیماب

کی حرام آید آن می که گرش پیر خورد / بودش پشت بعهد هرم و روی شباب

کی حرام آید آن می که اگر کتان را / اثری باشد از آن بگسلد اندر مهتاب

صنم ساده چو می در کشد از شیشهٔ می / چو گل گردد کش بر کشد از چهره نقاب

هنگ ساده ربت

خوی

خوی ز می گردد هر گه برخ ساده پدید / راست گوئی که گل قطره فشاند سحاب

ز می سرخ کرا جاه بخت است سپید / غم نه گر نامه سیه گردد چون پر غراب

تا گنه کار نگردد کس پیدا نشود / اثر رحمت و آمرزش حق روز حساب

هوشیار آید آن کس که شود مست ز می / خاصه آندم که سماع است و نی و چنگ و رباب

خوش بود می اگر راست کند ساز نوا / مطرب از نغمهٔ منصوری و شهناز و رباب

نوائی که ترش روی اگر می دهمت / یا بخور یا ز هوا داری من روی بتاب

عاشق آنست که معشوق گرش زهر دهد / آنچنان نوشد کاید بنظرش جلاب

ضنا ترک تو کردن نتوانم که بود / دل اسیر تو چو دراج بچنگال عقاب

باده را نیز ننوشم که بکیفر کندم / شحنهٔ شرع چو فتوی رسد از بیم عقاب

صاحب دیر در آفاق عمید الاسلام / زبده و قدوهٔ ایام سلیل الاطیاب

خلف حیدر کرار حسین ابن حسن

کش مهین بود بفرزندان شهر در هر باب

ابر را از کف جودش نبها استعداد / چرخ را از دل آزادش به کمال اسطرلاب

هم ز چنگالش بر بازوی بهرام رسن / هم ز فرمانش بر گردن افلاک طناب

هر کجا عون تو تعظیم کند شرع و سنن | هر کجا علم تو تغییر طلب وحی و کتاب

بچنین مهر که در دل و جان جلوه گر است | ره نی گویم دریاب سخن را دریاب

ماهی جان زند غوطه بدریای وجود | اگرش بیم ز شست دست تو سپهر زر قلاب

ای بر رفعت والای تو گردون چو زمین | وی بر جود سخای تو دریا چو سراب

آسمان قدرا انجم حشما ابر کفا | خاک بادم بدهان این چه دعا وین چه خطاب

وصف برتر بود از هر صفت و هر نعتت | نه جلالت صفت است و نه فخر از القاب

تا رگ بست ز قانون طرب زهره چرخ | زد بشکوه تو چو بر تار رباب است مضراب

طاق درگاه ترا ماند ورنه ز چه روی | هر که زی قبله طلب سر نکشد ز محراب

لب نوبت گران فخر بسزد روز شمار | شنود گوش اگر غلغلهٔ الاب

دعوی رای تو مه کرد و پذیرفت کلف | روسیاهی ز دروغ آخر چند کذاب

تا زپای تو کند کسب شرف هر سر ماه | مه نو توسن اقبال تو گشته رکاب

چرخ را ابر سپید و سیه از تکرمت | گاه قاقم بیدان پوشد و گاهی سنجاب

رخ گل غازه گر از لطف تو یابد بچمن | در شمر آینه داری کندش موج آب

ای بهار چمن ملت و دین ای که بهار | سبز گشت و خزان از رخ گلهاش خضاب

چرخ

چرخ از دهشت تو فی برزد نگار | باغ از غنچه زنگاری گشت طناب

سرد ماند عدوی تو گر سبزه که گشت | چو عدوی تو نهالی که رسش اندر تب و تاب

تا زند سکه چو زر بر ورق از رگ رزان | شد بدکان چمن صراف آذر ضراب

تو بهار دگری باغ جهان را چه غم است | باغ را باد خزان گر ز ستم رونق و آب

جام سبز تو لب سرخ گل از رحیق ناک | بخت بیدار تو بس نرگس اگر رفت بخواب

باد را تا که سبک هست شتاب است عنان | کوه را تا که گران هست درنگ است رکاب

حشمت و جاه ترا باد چو کوه درنگ | عمر بدخواه ترا باد چو تک باد شتاب

گفتم این مدح بدان گونه که سلمان گفته است

شاهد ماه رخ عید برانداخت نقاب

وله ایضاً فی ذمه

در صفاهان که برنگ اندر آن خلد برین | با عذاب سقرم از ستم دهر قرین

هر که در خلد الم کی ز عذاب سقرش | نی شگفت است عذاب سقر و خلد برین

گرچه زانهار و بتین و عمارات و قصور | بود این کشور آراسته فردوس آیین

دوزخی از ستم گر بهشت است نی یکبار | دوری از شبنم غم تشنه ستم از حور العین

دوره از فصل خریف و دوره از فصل شتا — بچنین نغز بنگاه فلک آورده کمین

غم شرر بر جگر افروخت مرا چون کانون — اندرین چار ده کانون و دو دیگر تشرین

دل بپژمرد درین چار مهم سخت ربا — است پژمرده که کانون و تشرین بنشرین

یکشب از رنج نخسپید تنم در بستر — یکدم از درد نیاسود سرم بر بالین

است بیداری هر شب زده بر چشم سنان — است بیداری هر سوی بجسم زده چون

گه ز دل نالم آنگونه که نالد تندر — گه بخود پیچم آنگونه که پیچان تنین

بخت بد تا کند آماج خدنگم دارد — تیر در شست ستم زه بکمان جا بکمین

نطع صفها است چون رقعه شطرنج و در آن — بنده شه مات و فلک راند بیاز فرزین

ای زنانم نه درین طرفه زمین شها برنج — رهبت بیداری کی باز دهد داد از چین

شد مقدر که نیاسایم در هیچ زمان — شد مقدر که نیارامم در هیچ زمین

جای آن کاید خورشید و مهم زیب کنار — بود از اشک لب دامن من پر پروین

بهره از صحبت یاقوت لبانم نبود — زان همی ریزم از خرمن برخ در ثمین

اندر اندیشه فرو حسرت فرهاد چه سود — کش نه بر کوه نه شیرین و نه چون شیرین

گر نیاید مرا آسان در بر نه عجب — رایگان گوهر شهوار نیابد مسکین

نتوانم

نتوانم شدن از بند غم و رنج رها — که دل و جان بکف این دو اسیرست رهین

بنشستم یکدم ز آمد شد غمها فارغ — یک غم نامد گردد غم دیگر ببین

محنت و رنج مرا هست فزون از تعداد — الم و درد مرا هست فزون از تخمین

این ستمها همه از بخت بد آمد بر من — که رساندش ز شمر پیش بکیفر نفرین

خواستم تا کنم شهد سرت در جام — کرد آوخ ستمش کام مرا زهر آگین

گه اقامت بودم رای و گهی قصد سفر — بهر آن کاید نوروز ده فروردین

نه مرا ساز اقامت نه مرا برگ سفر — چه بود حیله درآنم که کند چاره درین

گر از مکرمت خاص مرا بر تارک — ظل رافت فکند شمس جهان بر جبین

لوح محفوظ خرد چرخ اثیر عرش علا — بحر سجود کرم طور شرف نور مبین

کهف خلق آیت عدل افق فضل — فخر کهن دفتر مدی حرز امان حبر امین

احمدی خلق و نسب هاشمی افعال و شیم — حیدری فر حسنی خلق و حسینی تمکین

سید الشرق جمال الحکماء صدر الشرع — علم العلم سراج العلما تاج الدین

یم احسان و یم جود حسین ابن حسن

کش ز خلق است تحیات و ز خالق تحسین

آن گزیده دیده فلک پیر بسیار / وان گزیده دیده ملک بس تقی بین
ای به قدر تو چون ماه بنی در معراج / وی به کف کلک تو چون تیغ علی در صفین
از دل پاک تو خورشید خرد را تابش / وز کف راد تو میزان سخا را شاهین
علما را همه از تو است سلالم التعلیم / ادبا را همه از تو است معانی ملقین
رشحی از دست تو و گوهر تا کام بحر / موجی از کلک تو و عنبر با قسطنطین
بخشی از هر چه گهر در دل دریاست نهان / دهی از هر چه زر اندر دل کانست دفین
جود تو باشد بالاتر از آن صد چندان / بذل تو باشد افزونتر از این صد چندین
از شرف هر چه خبر ز تو بینم لعیان / وز کرم هر چه گمان بر ز تو یابم یقین
آسمان زیبد در قلزم فضل تو حباب / وآسمان شاید در خاتم قدر تو نگین
پست از خصم بداندیش چو افراشته دید / علم مجد و معالی ز تو بر علیین
دین و ملت ز تو آن سان که ز احمد یافته / یافت مذهب ز تو چونانکه ز جعفر تلقین
نطق با مدح تو هرگز نشود دعوی سنج / دیده با چهر تو هرگز نبود عالم بین
فلکا مهر تو از نائبه ارکان سدید / شرع را حفظ تو از حادثه حصنی است حصین
مشتری سعد ولیکن نه چو بخت تو سعید / شمس تابنده ولیکن نه چو رای تو مبین

سعد

سعد گشت آن یک بر جاه تو چون برد نماز / نور دید این یک بر خاک تو چون سود جبین
ثمر نعمت خلق از تو برد در همه آن / نظر رحمت حق بر تو کند در همه حین
تو کلیم آیتی و دشمن تو فرعون پلید / تو صفی صفوتی و حاسد تو شیطان لعین
خلف شیر خدایی نه عجب باشد اگر / لرزه افتد ز شکوه تو شیران عرین
خستگان را همه لطف تو بود مرهم زخم / تشنگان را همه فیض تو بود ماء معین
تا زره عون تو کی چرخ زند ناوک جور / تا سپر مهر تو کی دهر کشد خنجر کین
بارها داده مرا گردش بی‌شرم تو کام / خواهدم باره آوارگی آورد بزین
چاره عون تو کند با همه بیچارگیم / که شفیعی تو پذیرفت بهر کار رهین
تا سجین در جای است گنه کاران را / تا علیین در منزل ابرار گزین

پایه قدر تو بر ذروه علیین باد
بدسگال تو ز نحس سخطت در سجین

ولّه ایضاً قدّه

غریب وار شنیدم ز بس نوای غراب / بنای طاقت و صبرم سپهر کرد خراب
مرا بخنجر هجران فلک شکافی دل / ز هر شگفت نه تو رستمی نه من سهراب

در آفتاب نشاط من ارتفاع نماند ... که بخت من ز نحوست شد شکسته اسطرلاب
خلاف آنکه زند اهل حس سادهٔ فال ... سخن زمانه بطالع سرایدم قد غاب
هزار رنج سهر تا سحر شبان دراز ... بسان چشم کواکب بدیده ناید خواب
شنیده‌ای ز رفیقان که درگذر ز سفر ... ولی تمیز ندانستی خطا ز صواب
ازان عزیمتم اکنون بود پشیمانی ... که گشته بر دل من کارگر غم اصحاب
ز دو صدای دلبرکان جان عشقبازان شاد ... میانه من و دلدار من فراق حجاب
طناب عشرتم اندر گسست کینهٔ تو ... که باد خرگهت از آسمان گسسته طناب
شب گذشته که چابکسوار چرخ فکند ... سپر ز بیم دم تیغ ماه نو در آب
پدید شد ز فلک سیر اترا تمثال ... چو در قصور بهشتی کواعب اتراب
ستاره کان بنظر همچو تافته قندیل ... هلال بر صفت نیم طاق زر محراب
چو یک صحیفهٔ سینا بگوهر آموده ... بدور انجم گردون گوهرین دولاب
چو روی جانان روشن ز بیضای سپید ... چو زلف دلبر تاری ز شب نقاب بر تاب
بدان دران شبم از اضطراب فرقت یار ... بدل هر آنچه ببینی سرین او سیماب
بیاد لعل گهر پرورش دو جزع مرا ... بروح سرشک رنگین تر ز عقیق مذاب

گرفت

گرفت مردمک دیده ما که از پس غم ... چو بخت دشمن بیدار از پند خواب ثیاب
چنان بخواب نمودند مرمرا که بتافت ... ز پردهٔ شب دیجور مهر عالمتاب
چو آفتاب که بر چهره زلف او گفتی ... بر آفتاب فرو هشته عنبرین جلباب
ز طره نافهٔ چینی شکسته بر سوری ... ز چهره شکر مصری بنفشه در عناب
ز بر شکسته سر زلف پرشکن بعذار ... بگنج رحمت پرورده اژدهای عذاب
بهی نشانده تو گفتی بنفشه بر نسرین ... بمی نشانده تو گفتی بر زد در خوشاب
چو بر فروخته شمعی که شب فروز آید ... مرا نشست ببالین و باز کرد عتاب
بعشوه‌ای که نیابد بصد هزار خیال ... بکاتی که نگنجد بصد هزار کتاب
سرود که دل سخت تست هنوز ناشده سیر ... ز ترک صحبت یاران وغیبت احباب
بس است کربت غربت بس است رنج سفر ... مکن درنگ و بسوی دیار و یار شتاب
مرا بدعوی گفتی که بگسلم ز تو مهر ... سخن درست بود کی دروغ کذاب
سفر نه تنها بهر معیشت است سبب ... سبب فراوان دارد مسبب الاسباب
بجز ذهاب تو کارا ایاب ممکن نیست ... چو بنگری ز قفا هر ذهاب راست ایاب
پس از تو نزد آن داند که هیچ دیده ندید ... مرا هوای سماع و مرا نشاط شراب

مرا نه سرمه بچشمان و نی بپای نگار	مرا نه وسمه بابروی و نی بدست خضاب
ز رشک آنکه تو لب بر لب بتان داری	همه برنگ لبم ریزد از بصر خوناب
از آن صنم چو شنیدم سخن باه و خروش	چنین بگفتمش از روی عجز و لابه جواب
که ای نگار دلدار را بدیدن رخ تو	مراست شوقی چو بانکه رعد ارباب
بغیر سوز نمی‌گشت از حضور تو دور	مرا بگوش غو بربط و نوای رباب
ز بزمگاه توام تا جدا نموده سپهر	بود ز گریه دو چشمم چو آبستن سحاب
غم فراق تو آن بحر بی کنار آمد	که شد وجود من آن بحر ز رفت را چو حباب
صبور باش که بر عین دو سه هفته سپس	بفر طالع مسعود و بخت دولت یاب
مرا اجازه دهد تا بسوی تو باز آیم	بجیب بدره درو سیم صاف و زر ناب
بود ضرور بناچار در سفر کردن	مرا جواز ز دربار آن حضرت سپهر جناب

سراج دین محمد حسین بن حسن آن
که رای اوست چو خورشید چرخ عالمتاب

بلند مرتبه سیری که پیر اگر مدحش	ز بر سراید باز آیدش هوای شباب
ز بوتراب و نبی چون ستوده نسبت اوست	بود برتبه نبی علم و بوتراب کتاب

سپهر

سپهر خم شد تا آستان او بوسد	بیافت حرمت و برگشته ماند ابن عجاب
در آبستنش گنج صواب ازلی	بنقد صوابت خاص از دو باب
سخن ز طبعش فرقان خامس آن ادیب	قلم بدستش ثعبان از هم الاحزاب
ازو بگیتی تا نقد شرع دیده رواج	کسی نیارد کاین سکه را زند قلاب
وجود او ز بنی آدم است و از همه به	چنانکه بود پیمبر بنسبت از اعراب
ازو رسد چو رسوم علوم را تعلیم	ز نطقها شنوی سیر نشئه در اصلاب
عدوی او شود از تیره خاطر اهریمن	ز نوک خامه بر سرش بس است نجم شهاب
خدایگانا میرا تو راست نسب ز نبی است	که نسبتش بخداوند بد هدایت باب
رسیدت از لب داود و دست جم میراث	بدین احمدی انگشتری و فصل خطاب

زند بنام مراز مدحت تو بر زر نظم — زمانه سکه سخن اگر شود ضراب

مراز مخزن الطاف خود نصیب بخش — به حق هر چه بگذشته آن ز حد نصاب

بمین مدح تو زنده گشت و جوهر یابش — دمی که خنجر نظم کشیده ام ز قراب

دعا کنم که وجود ترا ز چرخ آید — ندای قد سمع الله دعوة و اجاب

بفال فرخ و اقبال خرمش بیان وزری

مراد خویش بجوی و مرام خویش بیاب

وله ایضاً در مدح علامه مرحوم مبرور حجة الاسلام
و قدوة الاعلام جنت آرامگاه آقا عبدالله امام جمعه
و جماعت کرمانشاهان قدس الله روحه

بمصر تن دل عارف بود چون ماه کنعانی — هوای نفس زلیخا کردش اینجا دار زندانی

گر

نگر برهان یزدان دارها اندر زمین جا دلا — ز شاه ماه کنعان آری از برهان یزدانی

مجرد زین هوا باش آن زمان بنگر صفا در دل — که باشی جوهر شمشیر پیدا وقت عریانی

زر اخلاص خود خالص کن ای رهرو که یزدانرا — محک ناقد بود در دست صرافان روحانی

زر قلب آوری جنت ز نار جز نشنبادت — ببازاری که کم قدر است نقد انس و جانی

هوای چشمه کافور در سر باشدت لیکن — کجا کافور بخشد کش دل اجرام است قطرانی

دل قطرانی از کافور بوئی نشنود هرگز — تو قطرانی دلی ره جانب کافور کی دانی

ترا هم اهرمن بازی مراقب هم ملک آن کن — که ناگاه اهرمن را بر ملک غالب نگردانی

بسا ره ره ز نادانی بسوی خان دیو اما — ندانی کت همی روح القدس خواند بمهمانی

اگر مرد خدائی صحبت روح القدس بگزین — مکن دیوی دل تاری بدیوان باد ارزانی

تو تا ویران نگردی گنج مخفی کی عیان بینی — ز آبادی مجو گنجی که جا دارد بویرانی

بسی بینی خطر وانگه رسی مقصد کام دل یابی — خضر ظلمت سپرد آنگه چشید از آب حیوانی

ترا بهر عبادت پاک معبود آفریدستی — عبادت کی کنی انجا چه تا بایدت عصیانی

چو برهان عبادت نیست یزدان با توحید کن — که یزدانرا نخواهی در عبادت نیست پایانی

ندارد دیده یزدان شناس جز خدا جوئی — بنای منطق الطیرست منزل لاف سلیمانی

دو ره پیش داری این یکی نورانی یکی ظلمت … یکی راهی خدائی دیگری راهی است شیطانی
چو جوئی انحراف از ره تو افتی بگمراهی … شتاب از ماه نورانی مرو در چاه ظلمانی
شنیدی گر سخن بشنو بگردان رخ بشو یابی … رهی تر بلات رحمانی مبتو بلات نفسانی
فریب نفس اماره بلا خوش مکن چاره … ز راهست ار نه خواهد برد این غول بیابانی
بدین ایمان ناقص دعوی دین مکن حاشا … ز نو هر یهودی بهتر و قسیس نصرانی
ز حرص آید وجود تو لقمه در کام نفس آوخ … که با این شیوه چون رهبر حکمتهای لقمانی
عصا فرقان شد و سوی شریعت دم زنی تا کی … گه از طغیان فرعونی گه از کفران هامانی
بهل طغیان مجو کفران که مقرسم هلاکت را … کند همچون عصا فرقان بتت شرع ثعبانی
سر تسلیم نه در چنبر فرمان پیغمبر … که تسلیم است در دین معنی لفظ مسلمانی
چو جوئی مال دنیا علم دین جوئی از خدا همت … که باقی علم دین و مال دنیا سر بسر فانی
بود در علم اگر بنگر زین قیمت نقد سودی … رضینا قسمة الجبار فینا شاه عمرانی
نه علم للاعداء مال از مرتضی بشنو … که باشد حجتی قاطع ترا این قول ربانی
بعلم دین اگر خواهی شوی تا عالمی پی … ببین در حجة الاسلام تألیفات سبحانی
ببین آثار گردون فر قوام مذهب جعفر … سلیل باقر علم از نژاد جعفر ثانی

قوام

قوام شرع عبد الله که نور علم ازو پیدا
چو نور احمد از رخسار عبد الله عدنانی

بمسند نایب حیدر مدینه علم حق را در … که باب علم او را خال در حلقه جنبانی
خداوند نکو خصلت بتقوی حارس ملت … که ملت را ز هر علت کند پاس نگهبانی
بقدر سر بد اسلافش سپهر شرع را محور … بدین احداد اجدادش سرای شرع را بانی
فزون تر نیر دین حکایاتش از بازوی دارائی … نکوتر شقه دستارش از دیهیم خاقانی
چو رأیش پرتو اندازد فلک در شغل افروزی … چو نامش بر زبان آید ملک در سبحه گردانی
زرادمنداد شاد از سعادتهای رحیمی … خلاف آرای او خوار از نحوستهای کیوانی
امام بر الا امام است و همام ابن الهمام است او … کند شمس الضحی او شمسه محراب ایمانی
وجود خود همی کاهد که ملت را کند روشن … بلی شمع است و این خاصیت شمع شبستانی
ببین تفسیر سبحان الذی اسری بعبده را … چو قدرش در عروج ای نکو معراج جسمانی
بود گوئی بسعادت است اوحی الی عبده … ضمیر او که باشد کاشف اسرار پنهانی
وجودش کشتی نوح است بعد از عترت احمد … تمسک جو بدین کشتی بباش از جهل طوفانی
ز استنباط او رونق پذیرد اجتهاد آری … شود سنگ از فروغ چرخ خور لعل بدخشانی

چو تهذیب قوانین از اصولش آشکار آمد   مرتب گشت ابواب و فصول شرع ربانی
شریعت را قواعد آنچنان از وی مهذب شد   که بر احکام او علامه را زیبد ثنا خوانی
ز ارشاد افاداتش سفید ار شمه دیدی   شدی در محضر والای او طفل دبستانی
در از صاف ضمیرش صفوت کافی طلب کردی   نمودی کسب فیض وافی از روی فیض کاشانی
شهید ار لمعه ای از رای عالم آرایش   بدی لامع ز شوق فضل او خورشید نورانی
الا ای نایب پیغمبر اندر مسند ملت   سزاوار فزون از مدح تو شد تشریف حسانی
بمدرت چون تخلق احمد و علم علی داری   مرا صدق ابوذر باشد و تسلیم سلمانی
تو سلطانی شریعت را از آن در نظم اوصاف   لقب الطاف یزدانی مرا بخشید سلطانی
بیانم جز درود حضرتت نظم مرا در خور   نگفتم گر ز اهیدی ثنا دارم پشیمانی
غلط کردم درود چون توئی بود مر شایان   تو روح دانشی سر تا قدم فرخ عین نادانی
فلک قدرا مرا در پیش باشد شغل اما   همی خواهم ز لطف مقدرت این شغل باسانی
به تصنیف کتابی با توام زیبت فرما   که نام نیکوان بیابع دهر بنشانی
نخواهم در ثنا کس زین پس نامه ارزانی   چو بستادان شیر از مدح سلجوقی و سامانی
همی خواهم که یاد و فرشتن خالقا الله   بنام چارده نور از شود توقیع ارزانی

توانائی

توانائی مرا در تربیت بیش است از هر کس   در این کار ام بغفر با تربیت چندانکه بتوانی
الا تا نکته پردازان بنظم و نثر خویش اندر   خواص هشیار آرند از گل سیاهانی
بیان پاینده در علم تو دین را باد خاصیت   عطا تشریف مخصوص از خدا این عمر طولانی

ترا عید صیام و خلعت شه باد فرخنده
دو صد خلعت چنین پوشی دو صد عید اینچنین یابی

در مدح مرحوم سید سند معتمد عالم ربانی ابی القاسم الزنجانی
طیب الله ثراه هنگام مسافرت ناظم از اصفهان بزنجان

زدادار دین شد است ناظم   ملاذ افاضل شاه کاظم
سپهر مآثر جهان معالی حسنه   کتاب معالی سحاب مکارم

ابو القاسم آن صدر سادات گیتی
که جدش جحیم و جنان راست قاسم

نسب دارد از قاسم المشرکین زان   چنو ظهر بد خواه دین راست قاصم
در زهد سجاد و تمکین باقر   در صفوت صادق و علم کاظم
ایا نور فضل از جبین تو باهر   و با ثغر دین از وجود تو باسم

قلم در بنانت بحفظ شریعت   چو در دست ابطال ابجا صوارم
سلب مذهب بدعوی بفتوی   تو آخر تو ناهی تو فاضل تو حاکم
توئی ناصب رایت علم و جز تو   نو صیب ندانسته باز از جوازم
شرف بخشد ار مرد را علم و سودا   کجا چون تو هست کجا چون تو عالم
تو با سیرت احمد و مرتضائی   بیا است ضرغام شیر ضراغم
ستم کند قدسیان را سحر   چو مدح تو خواند بکابی غرایم
در آفت بود خصمت از حفظ او را   کند تیر را الواح گردون طلاسم
تو در جیش هر بدعت آری هزیمت   چو جلادت که احزاب را بود هازم
طبیب آمدی تو ز آن سبب شد   ز هر علتی شخص اسلام سالم
خدا را بحرب است خصمت محارب   نبی را بسلم است یارت مسالم
بود ابس از عفو حق باد دادت   ز آثم کبیر از جبینه لشد آثم
تو فرزند آنی که نورش درخشان   شد از جبهه شیبه الحمد هاشم
تو ای گوهر درج آل عصمت   که از هر زمان همه شان بود عاصم
بنای عمارات جود تو عامر   سرای عمارات لطف تو دادم

بهرفن

بهر فن ز علم آنکه استاد باشد   کجا در مری با تو گردد مقاوم
ترا نایب آل امامان شناسم   که بودند شرع نبی را سالم
بانند ایمن کسنند ار ز نامت   بعهد اندر از بهر صبیان تمائم
بفرق تو دستار تاج شرف شد   ز پیچان از آن شرف آمد عمائم
هر آنکس که بنود ندیم سعادت   بمهر تو در روز حشر است نادم
شود راحل از حدت غرق نعمت   فقیری که گردد بسوی تو قادم
لبکان هر شهر و قطان هر جا   گشودی تو از لب که باب مراحم
عجب نبود از شرق تا غرب عالم   گرت سائل و زائر آید مزاحم
زند چون مدیحت رقم خامه کعب   سزد گر بنازد بدان مرد راسم
مرا الزم از هر چه شغل این عمل شد   که مدح ترا باشم از جان ملازم
فی و سر قدم ساحش در جنایت   هزار ار ملامت کند شخص لائم
نیاورده جز بنده اندر مدیحت   قوافی چنین کس بنظم از اعاجم
فزون از عدد چرخ را تا کواکب   برون از شمر عرش را تا قوائم
بقا دود بال ترا باد چندان   که پیوسته گردد بدوران قائم

زدادار بر مسند شرع بادا   زدا امر جاری تو را عمر دائم

فراکاخ قدرت زاوج کوکب

فزون جود دست زرشح غمائم

در مدح جناب شریعتمآب حاجی سید ابوعبدالله

خلف مرحوم مرقوم

تا بچرخ اندر خورشید همی تابد و ماه   خلفا نیز گردون شرف باد پناه
سید ساداتِ دوران علاء شمس الدین   کز رخ و رایش خورشید همی تابد و ماه

علوی علم و نسب علوی و عالی مقدار

زادهٔ احمد مختار ابوعبدالله

عون ایتام و غیاث الفقرا آنکه گراو   بذل نعمت بفقیران نکند واغوثاه
آنکه باشد چو یا چشم سعادت را نور   وانکه باشد چو پدر ملک شریعت را شاه
آنکه او را نتوان جست قرین از اقران   وانکه او را نتوان دید شبیه از اشباه
چو نهد بر سر دستار ولایت بعجب   گر دراقتد ز بین از سر خورشید کلاه
سبب بود تابش انوار جمالش ز جلال   شاهد صدق سیادت که ز ریش به نگاه

مهر

مهر اجداد که بارش سبب آمد که بحشر   کرم ایزد دادار کشد عفو گناه
ده یکش هیبت هم از جود چو اشت از ستاد   اندکش نه فلک از قدر چو پنج از پنجاه
در شریعت پدر آشی همه تا بوالبشر ند   آسمان مسند و مهر افسر و اجرام سپاه
سر خط بندگی سیر به پیشانی کرد   ماه را حق ز کلف نقش که العبد فداه
بار علم دی و حلم دگرش بکر چرخ   کند از کوه گران خشم کسی دیده زکاه
طرفه بود و چو کند مهر چنین بد خواص   دیدن حضرت دشمن از مهر گیاه
گر رسد سوی کار از دل خصمش خبری   سوج فوارهٔ خون برجهد از رشح سیاه
تا بود زنده برش خور زنیک ذره کم است   هرکه یکروزه بسیار وی افکند نگاه
وانکه یکدم نظر مرحمتی دید از وی   گذرد عمر فزون گر ز هزارش برفاه
رخ بتابد گر بخت کند تابد رخ   ره نجوید بدلی غم که بدو جوید راه
ای نشان از رخ احباب تو در صبح سپید   وی علامت ز دل خصم تو در شام سیاه
هم ز تحریر سمات تو عاجز اقلام   هم ز تقریر کمالات تو قاصر افواه
نزدی صبح نفس تا بقیامت اگرش   نکشد نفس بر زدن از مهر تو بودی اکراه
صحت صوم و صلوة از اثر مهر تو است   ورنه از کس نه خدا صوم پذیرد نه صلوه

مدح جز بهر شاگفتن جرمی است عظیم … آه اگر دادگر این جرم نبخشاید آه

با چنین قدر و شرف جای تو در ملک جهان … چو رسول الله در غار و چو یوسف در چاه

تو زاین سرا و لادبی سلطانی … خواهد از خدا و لادبی حشمت و جاه

بهتر از حشمت سادات و دستاوردی … پیش حق نبود این در دم خیر الفقاه

در مدیح تو کند نظم هر آنکو هر تاج … هر سحرگاه که بنشیند خورشید کلاه

مدح سو جز اگر آوردست ز فرخی بپذیر … بود اطناب سخن زشت بر کار آگاه

تا لطاعات همه روزه ببخشید زدن … هر چه عصیان زند از ما سر و دریا زده باه

سالیان باشد همه روزه لطاعت گذران … رحمت حق بجزای عمل نیک بخواه

چشم احسان همه کس نگشا در همه وقت

رخ رحمت همه کس بنما در هر گاه

در تمجید جناب مستطاب مجمع الفضایل و منبع الفواضل

مولانا ابو الفضل بن ابی القاسم العلامه الرازی رحمه الله

گر چنین ای ترک در یغمای جان بینم ترا … بس نبود در آشوب قطار جهان بینم ترا

تا چه دستان زن شوی انگیخی گرد جادوی … در ده آذر شعله در سنگین دخان بینم ترا

گر بهار

گر بهار و مهر باغ رخسان و چرخ از دل کنند … مهر چرخ دل بهار باغ جان بینم ترا

بست مار از سنگ و آنگه جان ستان بر گنج رخ … می دو سنبل بسار مار جان ستان بینم ترا

هم فریدونی تو هم ضحاک زان از زلف و قد … مار بیجان و درفش کاویان بینم ترا

فرقه از خلق خلد جاودان را بنگرند … می برخ بر آن خجسته جاودان بینم ترا

شب بشبه گون پرنیان بندد برو خورشید از آن … می بهر رخ در شبه گون پرنیان بینم ترا

مهر خود را بر سریر دل برای سلطنت … بر نشاندی تا شه سلطان نشان بینم ترا

هر که جان و دل بوقت گشت در تیر ناز … منز دست و بازو دست کمان بینم ترا

گر نبی با فسون چشم جادو ساحر آمدی … فیلگون لعبان رشمین خیزران بینم ترا

گرد جنت مرغ دست آموز رضوان آن قلب … چشم غلمان و دل حور آشیان بینم ترا

تا که در بیت فروغ نار زر دستی گرفت … نغمه گر بر دل چو مرغ زندخوان بینم ترا

بر عذاری در صفت چون جان آتشین … لب آتشین از دخان باد بان بینم ترا

هر گز آزادی نیابد هم دل از بند بلا … گر بالا ایمچو سرو بوستان بینم ترا

بر میان بندد مرا چون از پیچ اندکمر … دست خود بکشد کمر گر بر میان بینم ترا

ای زکف سرمایه صبرم ربوده تا بچند … سود بهر غیر و بهر خود زیان بینم ترا

از پی جان با حسن دیدی بسی کردی رخن — چون همی با خود بکینه گران بینم ترا
ای گل نشگفته رخساری که اندر باغ ناز — آفت گلچین و رنج باغبان بینم ترا
مهرورز و کین بنه با خویش تا کی کینه ور — چون جهان و چون فلک نامهربان بینم ترا
با جهان بیهوده مستیز و با فلک بیهده نیز — چند چون ابری بدشت و آفتابان بینم ترا
کین چه یار است کس را با ستاره دار سر — با خداوند مهرورزی رسم و سان بینم ترا
ناصر الملة جمال الدین ابوالفضل آنکه چرخ — گویدش کار آتش دور زمان بینم ترا

سعد اکبر نیز گوید فی عبارت پرورم
زانکه با خویش اتصال و قران بینم ترا

مشتری دیوان چو خویش نیز گوید بدست — دست چون با هم قرین کلک و بنان بینم ترا
بنده نیزش زین خطاب آرم تا کی سوز تیغ — در اقلیم هنر صاحبقران بینم ترا
بهر تو زر تنگهای اختیار از دل علم — کرده است آنک کین دراز کمان بینم ترا
خاندانت کز بزرگی سوده با اوج چرخ — آفتاب مشرق آن خاندان بینم ترا
وحی اگر از چرخ جبرئیل امین آورد رخ — جان جبرئیل امین در تن نهان بینم ترا
کیست فرزند بزرگ سید حیدر نام تواست — باشرف زین نام فرخ نوادان بینم ترا

اکبر

اکبر اردو هم و گمانی دارد اندر مدح تو — فزون از اندازهٔ وهم و گمان بینم ترا
گر کند کاروان از دانش و بینش از هنر — قاید آن لشکر گران کاروان بینم ترا
ور کسان دانند مردانه که دارد طیلسان — فرد و گیتی مرد در طی آسمان بینم ترا
کار سنجر بر نیاید بیسگاه از سحر اگر — چون مسیحی سنجر از سحر بیان بینم ترا
میهمان تو است هر دانشوری بر خوان فضل — بهر آن خوان بر نهادن میزبان بینم ترا
تا بدین دستور خوان فضل برخوا ای نهاد — از مشرق و مغرب یکسر میهمان بینم ترا
صد هزاران بکر معنی در قصور خلد فکر — پردگی با حسن جیران حسان بینم ترا
گر بدریا کشتی ای فلک معانی ناخدای — افکند کشتی دریا نشان بینم ترا
علم را بالا گرائی داد اگر خواهی چنین — زیبد ار نه پایه چرخ ار نردبان بینم ترا
گر بگویم نابغه گفتاری و لقمان فهم — حیف بیش است برتر زین وآن بینم ترا
خسرو با تاج ملک دانش و زین شرف — گوهر تاج شکوه فرقدان بینم ترا
هفت دریا را نهان در آستین داری علم — وز چنین رتبت نهم چرخ آسمان بینم ترا
چون جبال شکفته چهره و چون فرشته پاکدین — چون خرد والا چو جان روشن روان بینم ترا
یک بخشا فضل کو را چون تو باشد پدر — زین خلف هم نیکنام اندر جهان بینم ترا

در سخن گفتن چو نظم نازی آغازی همی | برتر از نظم آوران باستان بینم ترا

فارسان نظم یکسر پیش طبعت راجلند | با که زبانشان همه رکاب همعنان بینم ترا

زیب دل را دو کف کافی که داری بس روا | گر برافزون از هزاران بحر و کان بینم ترا

با همه قدرت که در بد جنگری دارم کجا | بنده سلطان زمن ابراهیم خان بینم ترا

گرچه باشد از گل شکفته خوشتر نظم خوبش | راستی چون خار بن در گلستان بینم ترا

تا بساط آسمان انجم بود گوهر نگار | مسند قدر از بساط آسمان بینم ترا

علم وجود ایزدی را بیکران چون هست

نعمت بی حصر و عمر بیکران بینم ترا

تقریبه

در تمجید جناب مستطاب زبدة الفضلا و زبدة العلما ابن عم

محقق کامل ابی الحسن الناصری ابن الحسین الکلهر القریسینی

دام علاه بطرز نستری

چیست آن لعبت که بزم عیش را زیور دهد | وانکه عشرت را صلای شادخواری در دهد

ره بهر مجلس که جوید فر آن مجلس بود | جا بهر محضر که گیرد زیب آن محضر دهد

جانفزا

جانفزا لعبی که حق گفتش بشیران ظریف | او بشارتهاتان نشان از چهره اصفر دهد

جوهر زری با رنگ سیمین است بر عشقش گواه | عشق عاشق را بیابا را بگونه سیم و زر دهد

آنکه عشاق را از حالت نور درد دل | زان کنار آتش بنخیزد مدام از سر دهد

در طبیعت گر مزاج زندگی گرم است و تر | زندگی را او قوام از طبع گرم و تر دهد

تندرا دار آب است و تین کام و تین دیده | کو دم آتش فشان زاغوش شدر دهد

چرخ مانند است لیکن بار تیر صیقل است | مانشان از جلوه خورشید در خاور دهد

محور از تارک بدید آورده قبض از دو ضلع | تا چو گردون مدار آن قطب و آن محور دهد

آذر بهرود اندر سینه دارد مستقل | گرچه تمثالش طراز لعبت آذر دهد

مرغ اگر نبود چرا شکلش دو بالش مرغ دار | زرد و جانب صنعت استاد صورتگر دهد صنعتگر

مرغ کی زاده گهر چند وانکه بدل | بیضهای لولو از بیجاده احمر دهد

بلکه مجبور است با خوی جهان آرایشان | از حرارات مزاج خوی جهان پیکر دهد

قبله رز دشتیان در قلب دارد لاجرم | زند خوانیرا از روحی خوش بهر کشور دهد

دوزخی طبع است و اگر دهان رزدهی | تشنه کامان هوس را شربت کوثر دهد

زانچنانی کار او با آتش و آب است و بس | وان دو ضد را بزبان لعبت بیکدیگر دهد

بسته سدی در میان آب و آتش بر مسیح … تا نشان آثار او زآثار اسکندر دهد
بچگان از ناف زاید همچو مروارید صاف … وینچنین نوزادگان از دو بدین یا در دهد
هرچه کام اکنده آتش گردانی ز دریا قوت تاب … جان آبی قوت کش قوت روان پرور دهد
گرد دستار زهر ناظر عجب نبود که او … دیده را فروغ از آتش منظر دهد
چون کف مرمر موسی یا طلعت خورشان بود … وز دم عیسی خبر با لحن جان پرور دهد
دلبری با طوق و خلخال است و مرد عشق را … عشق اگر یار است باید دل برین دلبر دهد
مطربش با سوز سودای محبت بر ضمیر … لحن او تا تیر شور ناله هر مر دهد
بس زند چون مرغ آتشخوار دستان با دمی … کاستحالت نار او را طبع خاکستر دهد
چشم گریان و دل بریان او گر یابی نشان … زر دل و چشم عدوی فرخ فر دهد

قلزم احسان و جیحون مکارم بو الحسن
کز شرف نام وی آرایش به هر دفتر دهد

کنیت حیدر شده او را نام و یزدان هر کرا … سرفرازد نام نیک از کنیت حیدر دهد
ناصر علامه عالم که شرع احمدی … تیغ نصرت را ز تائیدات او جوهر دهد
او جهان دارای ارزنده آن جهان فضل را … وان جهان از نور رای عالی جهان داور دهد

خر

اختر اقبال او در اوج جاه آمد بلند … وین کمال از برای اقبال این بلند اختر دهد
افسر از دستار داد این شاه تخت علم را … الحق او بندی که شاهان را همی افسر دهد
تا بدو پیوستگی دارد همی اعراق و نژاد … روزگار هم افتخار از پاکی گوهر دهد
ناخدای فلک شعر او بست در بحر سخن … گر گشاید باد بادبانش ور بدو لنگر دهد
مطرب طبعش نه تا اید را بخشد نوا … فارس قدرش کف بهرام را خنجر دهد
او نخواهد منبر و محراب ورخواهان بود … آسمان محراب سازد سدره اش منبر دهد
گر شود ز ارباب دانش لشگری آراسته … از دلش منشور سالاری بر آن لشگر دهد
گوهر از کان و یم ار خیزد بتحقیق علوم … فکرت او گوهر از کان و یم ز فر بیشتر دهد
بود دستش جز قله قاف نهم چرخ آستان … هر پرواز او بسیمرغ خرد چون پر دهد
نجم اسرار ز ضمیر پاک او بیند فروغ … نخل احکام از کمال اجتهادش بر دهد
اقتدار شش بشره و شعری چرخ نثر و شعر … ز صفای فکرت و طبع سخن گستر دهد
دین پیغمبر از و بشگفت اگر چند رواج … بو الحسن باید رواج دین پیغمبر دهد
نام علم از وی بزرگ آمد نگین در یا … تیغ را جوهر شکوه مرد نام آور دهد
چند انوار جلوش کافتاب آسا فروغ … از شعاع خود بشرق و غرب و بحر و بر دهد

جمله خصلتهای نیک از لطف ایزد بخشدش   وآنکه افعال از یزدان چنین مصدر دهد

او قلم را جنبش از یزدان دهد در دست خویش   سنجر سوی عصا را صورت اژدر دهد

طبع او در یاد آن دریای بی پایاب را   که بکشتی گوهرش از ساحلی عنبر دهد

آهوی چین را به تب ماند نسیمی با کلک او   ورنه چون از ناف دایم نافهٔ اذفر دهد

ساقی جودش بدور اندازد از صهبای فیض   مستمندان خمار فاقه را ساغر دهد

عشرتی از فضل خود از خاند بگوش کودکان   هر یکی را فضل بوذرکان و بوسعد دهد

جنبش در دفتری گنجد که مدح آرای او   از سپهر آنرا ورق وز کهکشان مسطر دهد

گر سخن سنجش در مدح ملک سنجر سرود   چیست آن آیا که رخ را گونهٔ آذر دهد

در بهای این چنین مدحت که سلطان نگاشت   زیبد از چرخ افسر و تخت ملک سنجر دهد

تا نشان از چهره زلف و چشم خوبان در چمن   روی سوری جعد سنبل دیدهٔ عبهر دهد

یار او پاداش بادش سرخ رو از خدای   خصم او را ایزد از روز سیه کیفر دهد

روزگارش مدت وحدت بدل انگیزد   کردگارش نعمت و حشمت فزون از فر دهد

در تمجید جناب فاضل کامل ملا داود خراسانی سلمه الله

بطرز

بطرز سنائی ره

ز تیمار و غم ار در ملک تن درد و الم بینی   بملک جان درا کانجا نه تیمار و نه غم بینی

رها کن تن ز قید شهر بند هستی ار خواهی   که تمثال بقای مطلق از لوح عدم بینی

شوی مردانه گر محرم پی طوف حریم جان   بر از جیب الحرم آنجا مقامی محترم بینی

کشاند سوی آن دلها حریم از جذبهٔ شوقت   ز خارش پرنیان گسترده در زیر قدم بینی

تماشاجای که آنجا خال غم بر چهرهٔ شادی   ز پیوند بتار و باب و دام و خال و خم بینی

به بینی شهر دل انگاه بنفس اماره   اگر گنجینهٔ اسرا در جهان بین جام جم بینی

نه از جام جهان بین چیست عشق نور در کار آر   بمشکوهٔ وجود خویش مصباح الظلم بینی

فزونی از سعادت تجرد آرزمان یابی   که ابنای زمان خویش را دیدار کم بینی

چه راحت زان چراگاه است کانجا نفس را خود   بنیز و چهره همچون گرگ عثمان بر غنم بینی

شو آرام بلکه خشم و خوک شهوت آن خرشتر   که چون جیش غزال از فتنهٔ این هر دو رم بینی

مزی در بند آب و گل که طیش گونه گون یابی   بچشم دوربین جان بود دل که عیش و بسدم بینی

قبول ورد مردم را قلم در کش بهر کاری   گر آزادی همی خواهی ز هر لا و نعم بینی

پرستار صد جوی هر برزن هر کوی   نه یکتن بلکه هر سوی هوادار صنم بینی

بگرد هر کسی تا کی همی پرگارسان گردی ... چرا خود را دوان با سر بهر در چون قلم چنی

بقصد جود کمند حرص و آز جان گسل تا کی ... فرو افکنده چین چین حلقه حلقه خم بخم چنی

چرا افتاده خود را در کمندی اینچنین محکم ... چو گاو سرکش اندر کمند رستم چنی

بر آن ملک سبق آسان که مرا آلوده دامان را ... در آنجا مشتقی هر سو تن را شستم چنی

کرم جست و کرامت خواست و آز شاه گیتی ... کنون هر سو که پوینده کرامت یا کرم چنی

زاهل روزگار امید و انجاح مهر و کین یابی ... زانیاب زمان اکنون کجا بی شهد و سم چنی

درین دیر سپنجی گنج اگر جوئی برنج افتی ... درین دهر مخالف داد اگر خواهی ستم چنی

گذشت آنگه که نیکو گوهران را معتبر یابی ... زیان آمد که دانش پروران را محتشم چنی

درین لیکن و درین دوران هنرپرور ز سر دانا ... اسف صد اسف اینجا ندیم صد ندم چنی

بسی امید از گردش دوران بود هنگامی که تا یابی ... ز برق و ابر دی در سینه تف در دیده نم چنی

ایا نادان برهنه تن چنین تا چند پای دربی ... ز پشت چرخ سوی خود رها نیز النعم چنی

ز نیر پشت چرخ این سوی خود را چو پنهان تن ... بدربع مهر داود سلیمانی حکم چنی

امام ذولقاء بینی آنکه چون داود پیغمبر

ز دانش حکمت و فصل الخطاب اندر ابهم چنی

جمال

جمال قادران فرد خراسان آنکه ابنا زش ... نه در مرز عرب یابی نه در ملک عجم چنی

نگر در قدر او تا رفعت اوج فلک یابی ... ببین بر خلق او تا زینت باغ ارم چنی

ز مغز سور زنبور عسل جشا و بربنان دایم ... صریر کلک را در پرده داودی نغم چنی

ز حلم ار کوه خواهی بنگری ور زد انش ار دریا ... برو بنگر که بحر اعظم و طود اشم چنی

تقدم در فضایل بر همه ارباب فضل او را ... چو پیران بر سپاه و شهریاران بر حشم چنی

چو در تازد بمیدان سنانی توسن فکرت ... ز ناوردش سواران بیا تا منهزم چنی

ز بس نظام دیوان سخن گرش بشره و شعری ... بنثر طرفه و شعر دلارا منتظم چنی

در از گنج گهر نطق گهر بخشش چه بگشاید ... کنا صد عام ازان بخشش خص فیض اعم چنی

شمار فضل او هرگز نگنجد در بیان کانرا ... برون از حد عقل و حد و عد کیف و کم چنی

نگردون از بلندی همت او سر فرو نارد ... برش زان پست همتان ارباب همم چنی

بدین چشمه خرد ندکسر و دانش مردان ... برو بنگر لفظ تا موج دریا خضم چنی

زبس منطق نیز و شد پایی قوت فضلش ... گر از شیر علم سر پنجه شیر اجم چنی

نه شیر است از در تحقیق و صدق ان بکر شیری ... که تمثالش نگار پرده نقش علم چنی

هنرها را عکوس اندر وجودش منطبع یابی ... خبایا را نقوش اندر ضمیرش مرتسم چنی

بهای گوهر لفظ قیمتش باشد افزون تر | ز مهر لعل و گهر کآورد خور در کان یمنی
عجب نبود بدهش گر مرا در پارسی گوئی | چو بو تمام طائی در بدیع مستعصم یمنی
معین صدر را نامی فصحی فرخ گوهر نامی | چه نیکیست به خود بهتر ز ده تا ب النعیم یمنی
دگر دانشوران را آغاز دیدند آنچه از یمنت | تو آخر عهدی از آنجمله برتر از جرم یمنی
خط نسخ بکشد نسخه و توقیع بطلان ده | بدین آیین اگر در دفتری شعری رقم یمنی
بدین اکسیر کز فیض توام در دست جا دارد | که مستغنی مرا از گنج دینار و درم یمنی
سپاسنت کز تو پیوند ارادت گسلم هرگز | چنین دارم گزین سوگند محکم تر قسم یمنی
بمدح خود نگر دستان زنم چندانکه در گلشن | بشوق گل ز بلبل نغمهای زیر و بم یمنی
چو در حبل المتین مهر تو زد چنگ سلطانی | محال است آنکه هرگز حبل چنین منفصم یمنی

بود تا هفت سیاره بفر جاودان خود را
فراز خیمه مهد دستگاه از نه حشم یمنی

در تمجید جناب مستطاب شمس الفصحاء والادباء آقا میرزا
یوسف ابن عبدالجواد آذربایجانی سلمه الله تعالی

دامن کشان سحاب گذر کرد بر چمن | عنبر فشان شمال وزان گشت بر دمن

گوهر

گوهر ز چشم ابر بچمن صد هزار رنگ | عنبر ز جیب باد بدمن صد هزار من
شد راست در بهار چو قد رسای یار | خم بود شاخ اگر بخزان همچو قد من
آهیخت بهر رزم خزان از نیام تیغ | سالار نوبهار چو مردان تیغ زن
اسفند ماه آن دید از فر فروردین | کاسفندیار دید ز نیروی تهمتن
بنشست آفریدون بتخت بیوراسب | جم شد دوباره چیره دگر بخت اهرمن
یکماه بیشتر از آن که رنگ طرف گلستان | لعل و عقیق همچو بدخشان آرد و یمن
اندر نشام بلبل شیدا رسید از راه | بوئی چنانکه بوی اویس آمد از قرن
یا گوئی آنکه بلبل یعقوب پیر بود | کز گل بدو رسانده صبا بوی پیرهن
خیر بلبل حزین که ز یکماهه ره شنید | جانبخش بوی یار دلارام خویشتن
هرگز کسی شنیده ز یکماهه راه بوی | یا للعجب ز قدرت یزدان ذوالمنن
زان بیشتر که بگردد اندر کنار خار | گل را کشید بلبل بی‌صبر یاد خار کن
منت خدای راست که با فرخی شد | نوروز و عید آخر شوال مقترن
سجاده که در رمضان با رواج بود | شد در بهای باده شوال مرتهن
باد طرب وزید بلا تا یکی طرب | ماه فرح رسید الا تا یکی حزن

نه در بساط نشسته و با نشئه نشاط … ایدون بکن ز ریشه دل ریشه محن

در بزم ما محن سپر تیز عیش به … زیرا که وقت تصحیف آید محن مجن

ای لعبت طراز که لعبت نگار سنگ را … زلفت دو دسته تا ختن آورده تا ختن

داده طراز حسن تو پیرایه طراز … نخ نخ شکنج زلف تو سرمایه فتن

در یک شکن ز جعد تو بیش از حساب چین … در یکفسون ز چشم تو بیش از شمار فن

بر گرد چهره تا خم زلفت شکن گرفت … بگرفت لبت در روی فر از غم و شکن

در عشرتم ز مردم چشم آن نه محرم است … بزم تو را وگرنه ز چشمت کنم چمن

در خلوتم ز گوهر جان کان نه قیمت است … لعل ترا وگرنه ز جانش کنم ثمن

اشکال چند مسئله تا حل شود بگوی … از نکته دهان و خم زلف خود سخن

تعیین رسم دور تسلسل کن از دو زلف … اثبات جزء لا یتجزی کن از دهن

ما را زمان دهی چو سرآید به ساغر آر … زان می که هست قوت روان قوت بدن

زان می که شمس عقل و را دهد فروغ … زان می که شمع جمع طرب را بود لگن

زان می که مست نشئه او را بود مدام … نسر فلک چو مرغ مسمن بباب زن

زان می که در بساط نیاید به برج جام … تحمید مجد مهر درخشان ز شرق دن

چون

چون کام خصم قدح احرار تلخ فام … شیرین بکام باده پرستان چو شهد من

دانی کدام شعر وی آن کش منظم است … در سلک نظم بیتت صد رشته تمن

هر شعر وی به هر صفتی خوش بود ولیک … خوشتر بود به مدحت علامه زمن

صدیق عصر و یوسف دوران عزیز عهد

سرمایه فضایل و پیرایه فطن

مهر سپهر مجد و معالی ابو علی … کز وی فروغ بچشم است و جان بتن

ممدوح فر که هست بنامش مهر دیار … از فارس تا خراسان از بلخ تا عدن

آن کز ازل بملک شه مهراد رد آن … وان تا ابد بپای دلم حکم او رسن

کو ناسپاس فضلش چند ز ره شکاف … آن گر سپاس گوی همی ساختی سخن

مخزن بگنج خانه فکر متین اوست … هر گوهری که در دل دریاست مختزن

قائم مقام علم حقیقی است ظن او … تا شد باب علم شد از فتح باب ظن

هرگز نشد معاینه از قول او خطا … هرگز نشد مشاهده در رای او غبن

هم روی او مبارک و هم رای او رزین … هم فضل او مسلم و هم خلق او حسن

دانای آشکار و نهان شاهدم که نیست … جز مهر او هر آدم در سر و در علن

در هر فن از فنون هنر چشم کس ندید — ابنا زاد مجرب و ممتاز و ممتحن

ای تاج سته هلال تو بر فرق فرقدان — وی در گذشته شقه دستار تو از پرن

کز بهر نور اقتباس گرفت سوی — از بهر آنکه دید پریشان عفن

دانشوران به انجمنی کاندران توئی — مانند انجمند و تو خورشید انجمن

زیبد که مدحت تو سراید همی زبر — طفلی رضیع لب را ناشسته از لبن

نوزاده کودکی است مهد سپهر — در سایه حصانت رای تو محتصن

برهان قاطع است بهنگام احتجاج — چون ذوالفقار نطق تو بدرخشد از سخن

در جو که همت تو بسی دیر پایدت — فوق الکمال مرتبه در شرع و در سنن

اکنون توئی بفضل خداوند عون بخت — در ملک علم حامی دین ماحی فتن

ما آن نیم که طبع فرآید بمدح تو — سفتن بدان صفت که بمدحت صحیح ثمن

ما این نیم که گلشن فکرم همین تو است — از بکر هر بدیع سخن پر گل و سمن

با آنکه نظم نغز دلاویز می بود — آن فتنه کش هزاران سفتن زهر دو زن

مدحت چه صله برد ندانم همی بکار — کاین نظم فتنه خیز بدان گشته مفتتن

تا مرتهن بمهر بتان عاشقان زیاد — خصم تو سال و مه بغم و رنج مرتهن

تاریخ

تاریخ حرف جازم و زان یکی است لا — تا چار حرف ناصب و زان یکی است لن

موصول باد فیض خدائی ترا مدام — وز لطف عام تو صله عاید همی بمن

این عالم کهن بوجود تو باد نو

تا هست در زمانه نشان از نو و کهن

وله ایضاً

در تمجید جناب ادیب العلماء عبدالصمد بن محمد باقر الکاتبی سلمه الله

نوروز مه خجسته سلطانی — افراشته رایت جهانبانی

گیتی چو بهشت گشته در دارد — نوروز در آن صفای رضوانی

گرد لب چون خط دلبر — از سبزه برست خط ریحانی

پر دامن و جیب بوستان آمد — از گوهر ابر سنگ نیسانی

گلها همه جمع و طره سنبل — بگرفت چو حال من پریشانی

شد لاله برنگ سرخ یاقوتی — در باغ و رخ شقیق مرجانی

بر دشت ز سبزه نافه چینی — بر شاخ و گل عقیق رمانی

شد زمزمه هزار داودی — وان سبزه بساط گل سلیمانی

وآن ابر سیاه طیلسان گونی   دارد سلب کشیش نصرانی

وآن فاخته را نوای ناقوسی   بر سرو چمن بصوت رهبانی

وآن باغ که هر دم از گل اورا   چون بوقلمون شگرف الوانی

وآن گل که ز پرده گشته بازای   چونانکه ز چاه ماه کنعانی

وآن قبره کش نوا ملحن اندر   بر شاخ شجر بی غزل خوانی

وآن ابر سرشک بار در بارن   چون دیدهٔ من بگوهر افشانی

وآن راعی گله کواکب را   در برج بره جبال چوپانی

وآن لاله و گل چو خسرو و شیرین   این از پی آن دگر سپاهانی

کنگ شاهوار عید را بنگر   کش بخت سعید کرده یکرانی

مانند سبا رزی که رزم آرد   زین بسته بپشت خنگ ختلانی

در موکب او ز راکب و راجل   صف صف ز سپاهیان بستانی

بید طبری کند قلاوزی   آهیخته خنجر ز نیسانی

وآن سرو عصا بکف همی ماند   در بار رجو حاجبانش دربانی

وآن نرگس کاسه دارش اندازد   در ساغر زر شراب روحانی

وآن

وآن آذریون ز حقه نگشابد   لعل از پی تاج او بدخشانی

با حکمت جان فزای اهرونی   با مقدم غمزدای لقمانی

شد چون بجز حکیم نوروزی   در چاره دل طبیب یونانی

گفتم چو نه بنگر درمانم   در کار خود ای حکیم درمانی

شد چارهٔ درد من ز انگلک   هر درد ستردی ار بآسانی

نی نی گله زان حکیم شوانم   درمان حکیم و درد یزدانی

جز درد نکرد مر مرا قسمت   حکم قدر و قضای سبحانی

فی آدم خلد دانشم در کین   گردون با فن بکید شیطانی

نوحم فی زان آن بموج تنگا اندر   چشمم شده چون سفینهٔ طوفانی

فی زادهٔ آزرم فلک نمرود   آذر غم و منجنیق حیرانی

گر حرز بدیع مفخر دین نبود   آذر نکند مرا گلستانی

شمس الفقها که شمس گردون   از پرتو رای اوست نورانی

عبد الصمد آنکه گشته احکامش

پیرایهٔ ملت مسلمانی

حجت سخنش بدین پیغمبر / چون آیت سورهای فرقانی
در طور شریعت رسول الله / دارد صفت کلیم عمرانی
رایش بفروغ چون ید بیضا / کلکش چو عصا بشکل ثعبانی
آنجا که سحاب فیض او بارد / هر قطره کند برتبه عمانی
پوشیده چو بنگری براد گوئی / روح القدسی لباس انسانی
ملت شده زو قوائمش محکم / چون قائمهای عرش رحمانی
چون صبح صفا پذیرد از فکرش / پرتو فکنده شام ظلمانی
او راست قرین سعود برجیسی / با دشمن او نحوس کیوانی
از موی و طرفهٔ رخسارش / شد عوذه اگر کنند هامانی
ای حامی دین که از نفستن دائم / دین را تو همی کنی نگهبانی
نقد سخن از تو با رواج آمد / زین رو بتو ختم شد سخندانی
از ناصیه نور خیزدش هر کس / بر خاک ره تو سود پیشانی
بر پای تو هر تنی که سر ننهد / دستش بسر آید از پشیمانی
تا دولت اخروی بود باقی / تا نعمت دنیوی بود فانی

حق

حق نعمت این دو دولت آنت
از فضل و کرم نماید ارزانی

وله ایضا فی مدحه

لب ستم آن پسر برین دارد / تا باکه سر جفا و کین دارد
بر زه کمان کشیده از ابرو / مانا پی صید دل کمین دارد
شب گر نبود بتیره گی زلفش / هر چه قمر در آستین دارد
تا شد گل و انگبین رخ و لعلش / سنجون دل از گلنگبین دارد گل انگبین
شیرین لب اگر بود عجب نبود / زیرا که دهان شکرین دارد
در درج دو رشته حقهٔ یاقوت / در آسته گوهر ثمین دارد
بوئی که وزد ز نافهٔ زلفش / خاصیت باد فرودین دارد
افکنده ز زلف حلقه در حلقه / هر حلقه دو صد هزار چین دارد
مشکین خط او که در خط فرمان / اقلیم ختا و ملک چین دارد
سودرست که دولت سلیمانی / از خاتم لعل در نگین دارد
سی طلعته باه مشتری در حسن / آن مه رخ مشتری جبین دارد

بر تاج فرشته سر فرو نارد   هر کس که بر رخی چنین دارد
یکدسته ز سنبل آب گلرخ   آویخته گرد یاسمین دارد
در سنبله خوشه بر مه آویزان   از بهر فریب خوشه چین دارد
بر دوش دو مار تیره پنداری   از رنگ و شبه بهم عجین دارد
ضحاک بود وگرنه چون ماران   در طرف یسار و در یمین دارد
تا بر رخ او نظر کند گردون   بس شعبده‌های دلنشین دارد
پیراسته ز ماه و خور بچشم اندر   گه عینک و گاه دوربین دارد
لب آب حیات و خط خضر دانا   گرد نمکین لبش نگین دارد
از غمزه کشد ببوسه جان بخشد   قربان شوش که آن و این دارد
بس از دل جمعی ز ریسمان لاغر   فربه غم قومی ز سرین دارد
شیرین سخنی چو شعر سلطان   در مدح و ثنای فخر دین دارد
علامه زاستین که علم از وی   پا بر سر چرخ هفتمین دارد

عبدالصمد آنکه ایزد داور
فیض صمدیتش قرین دارد

نوریست

نوری است مجسم ارچه در ظاهر   جسم بشری ز ماء و طین دارد
فرد است او بسی بهین از هر فن   برهان فنون عجب متین دارد
دارای حقایق است در منطق   گفتار معانی آفرین دارد
شک نیست در اجتهاد او کس را   وین مسئله فتوی از یقین دارد
در پنجه دین وجود مسعودش   حبل است که رشته متین دارد
علم است از او بطین و این ثابت   میراث ز انزع البطین دارد
شرع نبوی که عرش فرسا شد   حصنی ز حمایتش حصین دارد
ای نایب مصطفی که پیغمبر   در ملت خود ترا امین دارد
تا صیت تو بر فلک شد از غبرا   طاس فلک از تو طنین دارد
تا عمر تو امتداد بپذیرد   پیوند شهور با سنین دارد
هر کس حسنات مدحت افزاید   منت بکرام کاتبین دارد
علم از تو ظلام جهل بزداید   چرخ از تو اساس دین رزین دارد
رضوان بهشت گوهر نظمت   آویزه گوش حور عین دارد
برجیس ترا بفال سعد اندر   شایسته مدح و آفرین دارد

زین فخر که بر زمین تو پا سودی | پا بر سر آسمان زمین دارد
مجموعه نامهٔ شرع و سنت را | تا خامهٔ کلک تو در یمین دارد
لاغر شد کلک تو ولی ملت | ز کلک تو پیکری سمین دارد
از بدو خلیقت آگهی رایت | تا نوبت روز واپسین دارد
از خون جگر غذا بداند لیث | در بطن زمانه چون جنین دارد
ای گنج هنر که گوهر سفتی | در لفظ تو آسمان دفین دارد
فضل از تو هر آن نصیب گشت آری | تا شیر کمال هم‌نشین دارد
زیور ز تو دید بکر نظم آن | نقشش نبات بر جبین دارد
گفتی که سفر کنم خداوندت | توفیق بهر عمل قرین دارد
لیکن چه کنی سفر که سلطان | از هجر تو خاطری حزین دارد
از فرقت تو دلش چو حنانه | از فرقت مصطفی حنین دارد
تا از اثر هوای تابستان | چون کورهٔ خاک آتشین دارد
تا از مه دی ز شدت سرما | خورشید ز ابر پوستین دارد
تا صحن چمن ز بارش نیسان | آرایش جنت برین دارد

احباب

احباب تو را طرب کند شادان | اعدای تو را تعب غمین دارد

هر کس که کشد ز خط مهرت سر
چو حشرش بکف اجل رهین دارد

وله ایضاً

در تمجید کتاب مطلع الفرقدین خود که بنام آن عالم یگانه
و صادرات احوال و نظم و نثر در سال‌های او نگاشته

تو ای مطلع الفرقدین از معانی | فروغ مه و مطلع فرقدانی
کمال از تو را باشد این عین نقصان | که با فرقدان خویش را فرق دانی
ریاض جنان چون تو در دلگشائی | بود یا تو همچون ریاض جنانی
نه تنها ریاض جنانی دو چیزی | ریاض جنانی ریاض جنانی
به اغصان هر دوحه در گلستانت | هزاران هزارند گرم اغانی
اغانی تو دو بو الفرج فرزند اما | هرائی تو چون بو الفرج را اغانی
توئی بهترین هدیه از هدایا | که طبع هنر تحفه و ارمغانی
ادب را توئی لعبتی پر عجایب | ز اعجوبه سازی عجب داستانی

ز زلف و رخ یار مانی همانا … که دایم کفافور عنبر فشانی
در اوراق معنی نوادر نگاری … بر اکلیل دانش جواهرنشانی
که از گفته پارسی نکته سنجی … که از نظم تازی طلیق اللسانی
ز آن مشرق زهره و آفتابی … وزین منبت لادن و ارغوانی
هم از بار داری هم انجم شگفتا … مگر بوستانی تو یا آسمانی
بباری سحاب گهربار معنی … که جان گوهرت را بهارا کیانی
بناز ای بهار گلستان عشرت … که ایمن بمانی ز باد خزانی
منم چون فریدون بملک فصاحت … تونی هرمزا رایت کاویانی
منم مرد میدان فرسان دانش … تونی در کفم تیغ گیتی ستانی
چه گنجی که هر درجی از نظم و نثرت … سکندر بگوهر چو تاج کیانی
گهی از فقیهان سرائی روایت … گهی با ادیبان کنی همزبانی
ز وجد مدایح گهی شادی آری … ز شور مراثی گهی غم رسانی
بیان بدیع از تو معنی پذیرد … که زیب بدیع و طراز بیانی
ز نثر چو نثره ز شعر چو شعری … برازد که دامن بپروین کشانی

دل و

دل و جان اگر کام و آرام جوید … تو بی شبهه کام دل آرام جانی
نو آن یادگاری که باقی بماند … ز سلطانی آید چو از مرگ فانی
غلط کرده ام ار یادگارش تو باشی … بمیرد کند جاودان زندگانی
بپای ای همین گنج آداب و دانش … که علم و ادب را همین ترجمانی
نه از نظم سلطانی این رتبه داری … نه از نثر او با چنین عز و شانی
ولی فخر دین را چو نام تو سنجی … پدر فخر زیبد تورا جاودانی

ابوالمجد عبدالصمد سقرنی

که در هر فن او راست صاحبقرانی

خضم العلوم آنکه بحر خضم را … بعلم او رسید ار قطره خوانی
دو چیز است عشرت فزا در زمانه … هوای بهار و صفای جوانی
ولی رافت او است عشرت فزاتر … ازین هر دو در بهجت مهربانی
بود مجتهد پاس دار شریعت … از آن او کند شرع را پاسبانی
نگویم که ثانی ندارد مبادا … مرا بدشناسند از بد گمانی
در آب و در آئینه در سایهٔ خود … اگر بنگرش ثانی آنهم نه ثانی

جواهر بارزان از بن پس لیکن | زیک نکته رخنش پذیرد گرانی
هر این نکته این است کاندر این بیت | چو شعر ثناگستر انش بخوانی
بود همچو عکس اندر آئینه پیدا | برای او هرچه راز نهانی
اگر اهل فضل و هنر را سراسر | بخوان بفضیلت کند میهمانی
رسد جمله را قسمت اما نگردد | یکی لقمه زان کم زهی میزبانی
الا یا بلیت مبارک وجودت | مناص اقاصی ملاذ ادانی
کز ایمن از هر غم و محنت آزا | که از رافت خویش حرز امانی
منوچهر علمی تو و بنده مدحت | منم چون منوچهری دامغانی
درین دوره سلطان اهل سخن را | نپنداریم چون فلان یا فلانی
دو تن گنجوی کامل فاریابی | سه تن غزنوی فاضل خاورانی
سه دانا سمرقندی و چار بلخی | دو استاد رازی و پنج اصفهانی
سه سعدی ز جرجان سه را داز خراسان | سه شروانی و شاعری سیلقانی
اگر زنده گردند گویندم الحق | تو ملک سخن را معین قهرمانی
نگویم که در طرز اشعار تازی | منم افصح از بو نواس ابن هانی

ولی

ولی پارسی را منم اشعر اکنون | ز هر شاعری کش بدل بگذرانی
همین طرز را بسته باشد گواهم | که هیچم ز آینده و باستانی

الا تا شود چون عذار جوانان | رخ مرغزار از خط ضیمرانی
الا تا صبا در بهاران بدرد | نقاب از رخ غنچهٔ بوستانی

الا تا شود در سنه با چهر زیبا — شقیق چمن چون عقیق یمانی

الا تا چو اندام ترکان چینی — بپوشد قصب لاله بهرمانی

بهار لقای و علای تو بادا — مدام ایمن از صرصر مهرگانی

بماناد بر مسند دولت و دین — تو را عمر پاینده و شادمانی

رخ مادحت ارغوانی ز عشرت — ز محنت رخ حاسدت زعفرانی

سخن ختم کردم بدین طرفه مطلع — که بگذشت از گهرهای کانی

ترائت لعینی سعاد المغانی

وضنّت بها اعذن الغوانی

[illegible]

برخی از مدایح صدور فخام و وزرای عظام دولت ابد مدت
اعلیحضرت صاحبقران اسلام پناه خلد الله ملکه و
از آنجمله قصاید مدیحه مرحوم اعتماد الدوله میرزا آقاخان
صدر اعظم ره

تا زلف یار پرخم و چین باشد — هر چین زلفش آفت چین باشد

مانا بود بچهره سیه زلفش — دیوی که با فرشته قرین باشد

خلد

خلد برین بود رخ آن دلبر — لعلش رحیق خلد برین باشد

نی من رخش چو خلد برین دانم — آن رخ هر آنکه دید براین باشد

خواهد همیشه سنبل زلفش را — باد صبا که سنبله چین باشد

زیرا که بوی سنبل زلف او — خوشتر ز بوی نافه چین باشد

خورشید و مه لقب دهمش زیرا او — خورشید چهره ماه جبین باشد

کی بر جبین مه نظر اندازد — آنرا که مه جبین چنین باشد

این بس عجب که در نمکین لعلش — شهد از تبسم شکرین باشد

جمع دو ضد محال ولی باهم — شیرین و تلخ یار عجین باشد

تیرش ز شست غمزه جگر دوزد — ابرو کمانم ار بکمین باشد

دارم نهفته در صدف خاطر — از مهرش آن گهر که ثمین باشد

مقبول طبع مردم دانشور — گاه ار نزار و گاه سمین باشد

در گستر آن نزار و سمین یک یک — ترک هراسان و سرین باشد

گوهر نثار رخ من از لعلش — چون دست صدر روی زمین باشد

نوئین اعظم آنکه شهنشه را — در حفظ گنج و ملک امین باشد

نصر الله آنکه تا باید منصور
از وی لوای ناصر دین باشد

شه را زمین فکرت و تدبیرش — رخش ظفر همیشه زین باشد
بر سر کلاه گوشهٔ اقبالش — به ز افسر نبال و نگین باشد
رایش ممیزی است کز آن جبند — تشخیص هر چه غث و سمین باشد
کلکش به فتح مملکت شاهانه — با تیغ شهریار قرین باشد
در دفع ظلم و قلع ستم عدلش — بهتر ز قلعهای حصین باشد
از بیم نطاق منطقه گردون — بگشاید ار در اسر کین باشد
زودا که ملک روی زمین یکسر — زو دشاه را زیر نگین باشد
تا مسند صدارت سلطان را — صدر زمانه صدرنشین باشد
پیوسته نیکخواه بود شادان — همواره بدسگال حزین باشد
خاص دین و خدیو جهان از حق — فال سعید و فتح مبین باشد
تا بطن خاک شد ز نهنبش پر — خصم از ورم همیشه بطین باشد
طاحونهٔ سپهر همی خواهد — کش خصم صدر ملک طحین باشد

چشم

چشم ستیزه ناوک انصافش — اسفندیار و تیر گزین باشد
مهری است رای او که بود رخشان — جای است مهر او که مکین باشد
جز آلت طرب نبود چیزی — در عهد او که جفت انین باشد
از قهر خواجه خصم ملک دایم — خونین دلش غذا چو جنین باشد
گر مهتر صدور جهان خوانی — صدر جهان ز جمله مهین باشد
در لطف و عنف او که دو دور آن — شادان و زین حسود غمین باشد
مدغم اگر بهشت نعیم آمد — مضمر اگر عذاب مهین باشد
خاص از خدا پس ازشه عصر او را — بخت بلند و رای رزین باشد
کالای عمر دشمن بدخواهش — زیبد بدست مرگ رهین باشد
زیرا ز خواص تقویتش نکهت — گر در مذاق ماء معین باشد
ای صدر خواجگان جهان ز رز — مدح تو از گمان و یقین باشد
خصم تو مضطرب که مبادا او را — هر روز روز بازپسین باشد
نوزی اگر چه طفل هر ابکادت — همچون بشر ز ماء و ز طین باشد
دادی تو تا صلای امان بیتو — ایمن ز چنگ باز خشین باشد

در بیشه همچو شیر علم بیجان — از سطوت تو شیر عرین باشد
دایم بگنج فکرت سلطانی — گوهر ز مدحت تو دفین باشد
تا مدحت شعار وی از شعرش — طاس سپهر پر ز طنین باشد
از ماه و آفتاب الا باقی — تا گردش شهور و سنین باشد
از کید چرخ و حادثهٔ دوران — حفظ ترا خدای ضمین باشد
شه یاور و معین تو و یزدان — او را ز لطف یار و معین باشد

گفتم بطرز بو الفرج ار گفت او
با حال خویش خواجه بکین باشد

وله ایضاً فی مدحه رحمه الله و افاض علیه

بیا جشن بهار نو بگستر داد زیورها — نهد تا رسم کار نو بباغ آورد لشکرها
سر آمد نوبت سرما ز بن برستا ز نو گلبن — چمن شد رنگ حور العین شجرها شرم کوثرها
ز شور لحن بلبلها بباغ افتاد غلغلها — فروزان شد رخ گلها چنان تابنده اخترها
صبا شد عود سوزنده چمن شد حله دوزنده — شقایق آمد افرازنده چون اخگرها بمجمرها
بهار نامدار آمد گل سوری ببار آمد — ز دستان هزار آمد بگوش آوای مزمرها

رنگو

رنگو خوشنوا بلبل رنگو بار زن صلصل — فراز شاخ سرو گل چو سعدیها بمنبرها
تو پنداری زند قمری سرود ماوراءالنهری — که گوئی دیده چمری گلا را زیب پیکرها
عیان چون عنبر علها شکنج زلف سنبلها — نشان از نشئهٔ ملها خمار چشم عبهرها
بشاخ از روی سرشاری جهنده صلصل ساری — فرا رفته پنداری رهین بازان بچنبرها
چمن را بست آذینها دف بگرفت آئینها — دران از رنگ بالینها درین از لعل بسترها
شکوفه خیمه باز آمد رگ گوهر عقد ساز آمد — بستان شقه باز آمد ز رایتهای نشترها
بدی بنها به پاستن گلها مادر گلشن — کنون بودش گه زادن که زاد آنگونه دخترها
الا یا ترک سیمین بر چمان سوی چمن بگذر — چو رقاصان بازی گر ببین رقص صنوبرها
زند نیان اگر دستان فزاید رامش ستان — بگو برهان بود دستان بیا با نهاد آذرها
چمن جوید جوانیرا بهار آرد اغانیرا — شکوفه‌ست لگانیرا طراز ملک گوهرها
بت غمازی فرخ بهار جنت و خلخ — کنون بگشا نقاب از رخ که غم را بسته‌ام درها
کند حسن تو جولانها بقصد بردن جانها — ز گیسو کرده چوگانها ز مژگان بسته خنجرها
سر زلف سخن رانند ز زاغی گوی پرافشانند — رخ سرخت همی مانند بمنقار کبوترها
ز آن مهر کن خال گلشن که تیر غصه را جوشن — چنان قد ساتکین روشن که در آتشکده اخگرها

چو در جام بلور آید پدید آب طهور آید — ز چون آن می سرور آید گر آید پر ساغرها
بنه گر میل می داری سر اندر پای خم باری — بپای خم نهند آری همه میخوارگان سرها
شراب آندم صفا دارد که ترکی چون تو بگسارد — تو بنداری شان آرد ز نظم من بدفترها
چه نظم آن نظم جان پرور که مدح صدر فرخ فر — ببر مضمون آن مضمر چنان در درج گوهرها
قوام افزای ملتها نظام آرای سرتها — جزا بخشای خدمتها شرف پیرای گوهرها
امان انگیز ناسها بدار آویز دشمنها — گهر پرداز مسندها عمارت ساز کشورها

وزیر و صدر ملک جم ابن خسرو عالم
که ملک از رای او محکم چو کشتیها ز لنگرها

دل بزرگوار از وی سخن جاودان از وی — مقام آهوان از وی به پیشگاه غضنفرها
از و خرم دل غمگین چو باغ از فروردین — ز جودش برده بیمسکین در و گوهر به زنبرها
ز شاه او داور مطلق وزو هر ملک را رونق — هنرها جمله زو مشتق چو مشتقها ز مصدرها
چو مهر او گذر آرد بحنظل شهد بار آرد — و گر قهرش گذار آرد چو حنظل زشکرها
دو صد حصن ار دهی شاید یک بدرگه نشاید — که او حیدر شکوه آید اگر درها چو خیبرها
کجا اعدای شه تازان چو آیدشان از و خذلان — کجا پروا ز درعها اگرشان لشکر برها

زند چون صف او خرگه که بندد ناسزا را ره — بد اختر دشمنان شه نیفرازند اخترها
قلم گر دونی از آید چنان بنصرت طراز آید — که سنگ از بیان آید ز جوشش ها و سنقرها
ایا پیکری خاک ویا هر سر بفتراک — تو ای کز مجتبی پاک فزاید فر منبرها
عطایت شادی دلها عتابت برق حاصلها — سپاست شمع محفلها درودت زیب محضرها
ضمیرت گر نه درخشان چو خورشید نوراشان — کواکب را که پنهان بی فرا مذوده بحرها
نه در عهدت بدل غمها نه اندر ابروان چینها — نه بیم از جنگ ضیغمها نه باک از کام اژدرها
تو مشکین مسند آرائی که صدر ملک را آنی — ز تو بگرفته هر جائی صف آرایان بر شکرها
تو تاج شهر اداری بدل سبب بر سیادی — نثار نازو زیر آری بگردون ساید افسرها
شود مدحت روان دایم بیاد خون زرایانم — اگر بر هر رگ جانم زند فصاد نشترها
در اوصاف تو نیکو خوبان طبع فرد جو — چو حوران بهشتی رو که آرایند منظرها
ترا طبعم درود آرد قلم وصف تو نگارد — مرا تیغ زبان دارد ز تمجید تو جوهرها
در این دولت که روز افزون کنی از بیحد — بنام شه زند گردون الا تا سکه بر زرها

بزیر سایه سلطان تو مانی تا ابد شادان
ز طبعم شاهد یزدان مدحت حجته زیورها

مسمط در مدح مرحوم صدر اعظم رحمه الله در سال ۱۲۷۴
مسافرت ثانی ناظم دیوان بدار الخلافه طهران صانها الله
عن الحدثان

زنوروز شد ماه شعبان کرم — خوشا خرما فال این هر دو باهم
بنوروز و شعبان ز صهبای در غم — قدح کش ز گیتی میان ایچ در غم
بعاشور درخور بود شور و ماتم — نه نوروز عاشور و شعبان محرم

مهر برای ندیم انگه حسرت چو باران — بپوشان بتن جامه سوگواران
که روزی دو بگذشته از کوهساران — رسد غلغل رعد در گوش یاران
بهار نو آید چو جشن شهریاران — خزان را بکشور رستانی مصمم

ز شادی بگردون برافراز رایت — که نوروز مه داد غم را نهایت
برآرا اساس طرب جشن و آیت — ز راوی شنو شور شیرین روایت
چه خوانی حکایت چو رانی شکایت — گه از صبح اشهب گه از شام ادهم

ز آشوب

ز آشوب دی باغ چون رسته گردد — نوآئین لبس آئین ورا دسته گردد
نعیب غراب آن دم آهسته گردد — که بلبل مؤذن به گلدسته گردد
غبار از گلاب هوا شسته گردد — ز زلف بنفشه ز جعد سپرغم

نهد لاله تاج عقیقی بمفرق — زند گل ز سجاده بر چرخ بیرق
دو رویه رسد جیش نسرین و زنبق — خروش آید از لحن وطواط و عقعق
فرازد بدیهیم زر نرگس ابلق — فشاند بگلبرگ تر ژاله شبنم

شود شهره بلبل به بربط نوازی — ز حنجر کند فاخته عود سازی
کند در چمن سرو قامت فرازی — کشد بید خنجر چو ترکان غازی
چو خوبان چین و بتان طرازی — چمن تن بپوشد بدیبای معلم

فلک را بهنگام صورت نگاری — شبیه از گلستان کنون باید آری
گل سرخ چون آفتاب حصاری — ز زرهار در دی بنجم درآری

گلستان ز فرّ دوشان بیاراری
فلک را فرّ فردوسان است طارم

ایا بنده هر جا به نیکو سرشتی
کنیشان زرّ زنّار زلف کنشتی
بدریای عشرت کنون ار کشتی
که از باغ بستر ده شد نقش زشتی
نسیم بهاری و ابر بهشتی
بکا سوخت عنبر بکا یافت ملجم

چرا چهره زنگ زرد محنت نشوئی
چو ورد از چه در باغ شادی نروئی
چرا راه گلبن بعشرت نپوئی
چرا می ننوشی چرا گل نبوئی
چرا ماه نوروز را می نگوئی
که فرخنده فال آمدی خیر مقدم

چو آید بهار نوآئین نگارین
بجوی انبساط از بساط بساتین
بکش باده تلخ و بده بوسه شیرین
ببو زلف سنبل ببین چهر نسرین
درین جشن عید و بهار نوآئین
نگارا بچم خوش بخور می بهل غم

ببین

ببین چهر گل چون بخود می فزاید
چنان بلبل از عشق دستان سراید
گل روح بخشد گل غم زداید
تو گوئی بدستان زدن چون درآید
همی تهنیت را مسمط سراید
چو سلطانی از مدحت صدر اعظم

اجل بو نظام آن جهان مراتب
نظام ممالک قوام کتائب
چراغ سمائی فروغ مناقب
محیط مکارم سپهر مواهب
جهان را بفرمان دادار صاحب
ملک را بخلوتگه قرب محرم

تو خود جود را ای کف خواجه بودی
که با جود پیوسته چون تار و پودی
مگر خویش را ابر رحمت نمودی
که بر خلق باران نعمت فزودی
تو در بذل و بخشش سزای درودی
که گوهر فشان ابر و گوهر نشان یم

الا یا تن خواجه جان جهان را
که جسم جهان از تو پرورد جان را — الا یا تن
تو جان و خوانم خدای زمان را
نگهدار این جان پیر و جوان را

تو روحی زمین را و نور آسمان را | چه نوری مصوّر چه روحی مجسّم

الا یا در خواجه کهف انامی | ملاذ امم ملجأ خاص و عامی
سپهر آستانی و عرش احترامی | ز صفوت صفابخش رکن و مقامی
همانا تو در ملک بیت الحرامی | که گردت خدا هادی از بیت توام

سپهر اقتدارا تو تا صدر شاهی | ملک شمس دولت تو تابنده ماهی
نگهبان تخت و نگین و کلاهی | فزاینده گنج و ملک و سپاهی
تو در ملک و دولت کنی هر چه خواهی | بفرمان سلطان و حکم محکّم

اذا جاء نصر الله از پاک یزدان | بود فال نام شریفت بفرقان
جهان را ملک ناصر الدین جهانبان | تو نصر الله او نصرت آرای ایمان
عدو دیو و شه بر بساط سلیمان | تو شه را چو آصف نگهبان خاتم

تو در دیدهٔ دولت شاه نوری | چو خور پرتو افکن بنزدیک و دوری
تو مختار ملک ملک در اموری | تو شه را بتدبیر بازوی زوری
ببرج معالی تو شمس الصدوری | بدانسان که شه شمس شاهان عالم

بمهر تو عزت بقهر تو خذلان | بعفو تو نعمت بخشم تو حرمان
بعطف تو رحمت بلطف تو احسان | بطیش تو درد و بعیش تو درمان
بقبض تو ظلمت بطرد تو زندان | ببطش تو زخم و برحم تو مرهم

تو برج اسد را بلند آفتابی | جهان را پس از شه تو مالک رقابی
باقبال و فکرت سپهر و شهابی | بانعام و طلعت بهار و سحابی
ملک شهر عدل است و دارا تو بابی | بدانسان که ختم الرسل را پسر عم

ترا خامه دستیار تیغ و بازو | بهر کار سنجیده با یک ترازو
ز رای تو تدبیر و فر شاه نیرو | پذیرای باج از شهان جهانجو

ملک حیدری سیرت واحدی خو | تویی سوسوی کیف تویی عیسوی دم

الا با لفر خنده ای صدر دولت | نکو طلعت مطلع بدر دولت
بود تا نشستی تو بر صدر دولت | سوادی ز کلکت شب قدر دولت
ملک را تو افزوده ای قدر دولت | بنصر پیاپی لفتح دمادم

تو تا صدر اعظم شدی ملک جم را | فزودی شرف تختگاه عجم را
ببستی ره کینهٔ خصم دژم را | گشادی بخورشید بر مه علم را
نوکردی لفیان جسرد قلم را | به ازرد شنه سام و پیکان رستم

تو تا عزم خدمت بشه جزم کردی | جهان را پر از عشرت و بزم کردی
چو در دفع خصم ملک عزم کردی | نثارش سر شاه خوارزم کردی
هری را تدبیر بی رزم کردی | بکلک خدیو جهاندار سنجم

بسی بر نیاید که با خیل افسردن | ملک را دهی عبره از رود جیحون
زنی ماوراالنهریان را شبیخون | دو صد دجله ریزی ز نوک سنان خون
بیک جنبش کلکش آری تو بیرون | ره دگرشته تو در کام ارقم

بسی بر نیاید که خوارزم و سقسین | گشاید بفر تو شه ناصر الدین
خراج آیدش برد ز چین و ماچین | ز کابل بمصر و دشام و فلسطین
ز کلکت بود خصم در کام تنین | ز تیغ شهنشاه در چنگ ضیغم

جهاندار صدرا سپهر اقتدارا | بلند اختر اهمترا کامگارا
ولی پرورا زبدهٔ روزگارا | سحاب نوال آفتاب فخارا
طرازندهٔ دولت شهریارا | ایا پیش قدر تو پشت فلک خم

منم اینکه چونان سنیر بدخشان | بکلک اندر آورده ام لعل رخشان
بدین خاطرم پیش از این گر پریشان | بمدح تو جمع آمد ای صدر ذیشان

سخنور زیاد است من ختم ایشان   چو احمد که پیغمبران است خاتم

منم این لیالی حضور تو حاضر   ز مدح تو درجی بکف پر جواهر
در اقسام نظم بعون تو قادر   نه بیند نظیرم کس الا بنادر
نیاید چو من بنده استاد ماهر   وگر آید از غیب آید الله اعلم

فصیحم بملک عجم در معانی   گرم زین لقب سر بگردون رسانی
بشیرین کلامی بشیوا بیانی   مرا زیبد امروز صاحبقرانی
تو نقاد هر گونه نظمی و دانی   که جز من درین فن نباشد مسلم

نهنگم فر ز نظم غرا بود شط   نوازنده ام گر بود شعر بربط
بگفتار پیشین کشد نظم من خط   سخن گستران کند باده در بط
ز من زیب آفاق باد این مسمط   بمدح تو ای آصف دولت جم

الا

الا تا کند ابر گوهر فشانی   بپوشد چمن دیبه خسروانی
شود شاخ کان عقیق یمانی   ز حمرای گل و لاله بهرمانی
الا تا نوای هزار از اغانی   کند نغمه زیر ساز دگر بم

همه ساله عید تو فرخنده بادا   به اقبال جود تو رخشنده بادا
وجود تو در ملک پاینده بادا   ترا هر مهین خواجه بنده بادا
بر افزون ز زر ابر بخشنده بادا   دو دستت که گنج جواهرست مقسم

ولهُ ایضاً در مدح امیر حرم بطرز امیر معزی

ای مرا برده دل از دست بدان زلف دوتا   که شدست از خم هر حلقه‌اش خم دل آهوی ختا
ای که از چشم سیاه تو مرا بخت سیاه   وی که از زلف دوتای تو مرا پشت دوتا
دلم از شوق رخت همچو رخت آذر خیز   چشمم از دوری لبت همچو لبت گوهر زا
پارسا بودم و رسوا شده‌ام از عشق تو من   پارسا آری در عاشقی آید رسوا
چند پرهیزم و چون توبه کنم که نبدست   بدر از عشق توام توبه و پرهیز هبا
ای تو در مرتبه حسن و تقاضای ستم   این من و مرحله عشق و تمنای بلا

نقد جان را چه بها تا بتو ایثار کنم — بهتر از جان اگرم نیز تو را باد فدا
ز رخت گل طلبد تازگی و لاله خوشی — وز جمال تو قمر نور برد زهره ضیا
سرو بالای تو رعنا شد تا چشم من است — جویباری که از آن سرو تو را نشود نما
رست پیوسته ز نرگس تو تیر بدل — است همواره ز گیسوی تو دام بند بپا
کی شود خسته تیر تو ز تیمار بری — کی شود دسته بند تو ز آلام رها
تیر چون تیر تو نشنیده کسی سنگ آگین — بند چون بند تو نشنیده کسی غالیه سا
هیچکس را نجهانیده ز آن تیر قدر — هیچکس را نرهانیده از این بند قضا
چشم جادوی فتان در بر تیر تو نگرست — دل عشاق اسیر از خم بند تو سزا
تا پار عقده بود زلف رسای تو برخ — عقده‌ها است لکار فرازان زلف رسا

چه غم ار عقده ز زلف تو ام افتاده بکار — که بود دکرت صدر جهان عقده گشا
اعتماد دول آنخواجه کافی که بود — چشم دین روشن از و غره دولت غرا
صدر اعظم که بمنشور بهین وارث جم — همه اقطاع عجم راست شده فرمانفرما
راد نصر الله منصور که بر چرخ افراشت — ناصر الدین را از نصرت پاینده لوا
آنکه مهر فلک اندر بر رایش دارد — آنچنان جلوه که اندر خور شید سها
عمده اهل زمان است بافضال و خرد — زبده خلق زمین است باقبال و دها
تخت بی برگ و نوا بود ممالک ز نظام — بو نظام آمد و دادش بنوی برگ و نوا
آنکه بازوی هنر گشته بعهد تو قوی — در که کالای سخن دیده ز جود تو بها
ای علا از تو شرف جسته کمال از تو شکوه — که خدا داده کمالی و خداداده علا
ای مخالف ز تو آواره بیدای عدم — وی منافق ز تو بیچاره صحرای فنا
نه ای از سر پیکان اجل گشته ذلیل — نه ای اندر بلا دم شمشیر بلا را بهنا
خواست یزدان که بماند ابد الدهر آباد — قصر جاه تو چو معمار قدر کرد بنا
هر ترا از وزرا مدح و ثنا زیبد و بس — جز تو آن کیست که شایسته مدح است و ثنا

گم گشته ه‌ا

خصم اگر بر زیم تو نخسبد بزمین　　دشمن ار نشر ز سهم تو نپرد بهوا
با بداندیش تو هرگز نبود بخت رفیق　　بر نکوخواه تو هرگز نکند چرخ جفا
زخم داران ستم راست ز عدل تو علاج　　دلشدگان محن راست ز لطف تو دوا
در خلاف ملک است از ملکان بی انباز　　در وزارت تو همی از وزرا بی همتا
از ملوک آنکه بشمشیر چو شاه است کدام　　وز صدور آنکه بتدبیر بود چون تو کجا
چون تو دستور وزیران جهان کیست که است　　شاه سلطان سلاطین و تو شمس الوزرا　　تو رئیس وزرا
نظرت فایده بخش و کرمت مایه ساز　　همتت ملک طراز و سخنت روح فزا
ظفر النعمة عظمی است وجود تو ز حق　　شکر این نعمت عظمی نتوان کرد ادا
پر نور رای تو کاجرام از آن دیده فروغ　　نکهت خلق تو کآفاق از آن دیده صفا
در فلک شعله داری گذرش مهر منیر　　بر هوا هر وه ساری گذرش باد صبا
شجری شده توی در چمن دهر که هست　　برگ آن نهره شجر دولت و بارت سخا　　معدلت و بارشا
تیز عزم تو چون تیزی شمشیر بود　　گاه گاه از نکند تیزی شمشیر خطا
عوض از سوگ دهد بار تو را چرخ سرور　　بدل از عیش کند خصم تو را مرگ عزا
به سلیمان عجم تا توی آصف ز فتوح　　پیک اقبال بود مژده رسان هدهد سبا.

حامدی

حاسدی گو که نباید از نیت پاس تو عذاب　　حامدی گو که بخت از کف راد تو عطا
حسن کردار تو بر نیک خلق تو دلیل　　صدق گفتار تو بر پاکی ذات تو گوا
اختر از اهمه بر منظر جاه است نظر است　　آنچنان کاهل زمین راست نظر سوی سما
زین همه غم تو در تمشیت دولت شاه　　وانهمه جهد تو در تقویت دین خدا
اندرین عرصه تو را ذکر حمید است مدام　　وندر آن نشأه ترا اجر جزیلست جزا
زهی ای ناصر خسرو چو مدیح تو کنم　　نه عجب روح سنائی کند ار کسب ثنا
اگر از زر دی ربا باشد و از راه غرض　　هر چه مدح آمده جاری بزبان شعرا
بنده هر شعر که گویم بمدیح تو همی　　بری از ریب و غرض باشد و از عیب ریا
ای شکفته گل بخار گلستان جلال　　نه منم بلبل گلزار مدیحت تنها
نو شکفته گل بخاری دارد هر طرفت　　بلبلانند هزاران بثنا نغمه سرا
تا در اقطار اثر ها بود از سود و زیان　　تا در اخبار سخنها رود از خوف و رجا
کامران ای شده راجی بعطایت احباب　　دیرمان ای شده خائف ز عتابت اعدا
صدر عزت ز وجود تو نبینام تهی　　کاخ دولت ز شکوه تو مبادا جدا
سامری از العصا سوی اگر داده فروغ　　مردگان زنده اگر ساخته عیسی بدعا

با نکوخواه وعده رافت و خشم تو کناد

آنچه هیبت بدعا کرده موسی بعصا

قصیدهٔ تمام قطعه در مدح هنرجوم بطرز هنرسنجی و حکیم

قطران رحمه الله

دلم همیشه گرفتار عشق یار بود   ز عشق یار بگو صعب تر چه کار بود

بگفتی آری ازین صعب تر نباشد کار   که دل همیشه گرفتار زلف یار بود

سیاه سار بود زلف بر سپید رخش   از آن بپای دلم بند استوار بود

بدل ز روز سپیدش لب است روز سیاه   کسی که بسته زلف سیاه سار بود

ز موی تیره بتابد چو روی روشن او   لب ستاره تو پنداری آشکار بود

مرا ز حسرت روی سیاه دار نگار   بگریه چشم همه شب ستاره بار بود

گل اختیار کنم عمر یکنفس بی او   گمان مدار که از روی اختیار بود

با اختیار نخواهد که یکنفس ماند   دمی که عاشق دور از بر نگار بود

رخش بخوبی و بالای او برعنائی   شکوفه چمن و سرو جویبار بود

مرا این دو را دل پتاب و چشم پرآبم   همیشه سروستان و شکوفه زار بود

چو

چو ناف آهو باشد مرا دل از خون   ز طره اش که چو خار مشکبار بود

بپا پر از خون باید چو ناف آهو دل   چو طره بصفت نافه تتار بود

شکر نثار کنم در سخن بیاد لبش   که شکر لب او در بوسه بار بار بود

لبی که دارد در بوسه بار بار شکر   سخن بیادش باید شکر نثار بود

رخ نگار فر و طبع فر تو پنداری   که هر یکی چو یکی باغ پر نگار بود

نگار آن همه از صنع کردگار جهان   نگار این همه از صدر روزگار بود

عمید سلطنت و اعتماد دولت شاه

که عمدهٔ وزرای بزرگوار بود

چنین عمید و چنین اعتماد سلطان را   بمرتبت سزد ار ملکت مدار بود

وزیر و ناصر شاه جهان گشای   بحجج ازو علم نصر و اقتدار بود

بدین وزیر و بدین ناصر آنچه شاه جهان   کند بتقویت ملک شاهوار بود

بصفح جرم مجول است رای او بسکن   بوقت خشم و غضب سخت بردبار بود

در آن تو گوئی صد پایه زر ثبات بود   در این تو گوئی صد گنج زر و قار بود

بزرگوار همچون تو خواجه باید   که صدر دولت سلطان تاجدار بود

تاج دار

تو صدر دولتی و بدسگال حاسد تو | بدست شحنهٔ تقدیر تاجدار بود

پی شکستن جیش عدو سپه طعین را | اگر بکار سپه وقت کارزار بود

بکارزار چه حاجت که خیل اعدا را | ز نیک گذارش کلک تو کارزار بود

ز جوی جود تو آب ار خورد درخت رطب | گرش ز شکر دو یاقوت برگ و بار بود

بار شکر دو یاقوت برگ و بار درخت | شود چو دست جواد تو آبیار بود

ز بس بلندی بالاتر از سپهر آید | در آستان تو هرکس که خاکسار بود

ز آستان تو بخ بخ که خاکسارش را | سپهر سلم ایوان افتخار بود

در استوار چو حزمت نباشدی بردی | گران بر اوج فلک بر شد غبار بود

ماثر تو که در روزگار باقی باد | برای تقویت ملک و دین بکار بود

چنین ماثر گر بهر دین و ملک بکار | بس این است که باقی بروزگار بود

مخالف تو خورد خمر غصه از خم چرخ | ز آن همیشه بمغز اندرش خمار بود

با خمار بمغز اندرش روا باشد | بکام هرکه چنین خمر ناگوار بود

بدستیاری کلک تو تیغ صف شکند | قرین چو با کف مردان گیرودار بود

صفای

صفای تیغ دم آهنج را بها زیبد | بصف شکستن کلک تو دستیار بود

ز کجمداری گردون کسی ار نه اندیشد | نگفت است که عدل تو راستکار بود

بیا چو عدل کند راست کار اندیشه | گر از گردش گردون کجمدار بود

ترا رسیده بکار کفایت و تدبیر | که هم ترازوی شمشیر شهریار بود

هم از کفایت و تدبیر تو است اینکه ملک | بتخت دولت پیروز و کامکار بود

لبان نارکفیده ز بیم هیبت تو | درون سینه دل خصم نابکار بود

وگر چنین نبود خون دل ز دیده چرا | روان بدامنش چون دانهٔ انار بود

اگرچه رسم بود در جهان که در غربت | رسد چو سوی وطن مرد شادخوار بود

گرش وطن چو بهشت است یاد از آن نکند | ترا هر آنکه بدرگاه ره سپار بود

کند پیاده ز خرش سپر دلیران را | دمی که خامه بر انگشت او سوار بود

بجنبشی ز چنین خامه ایست بس عجب | که ای دعویش در خط زنهار بود

سپهر قدرا مانند شاعران دگر | مرا نه شعر برای صلت شکار بود

ثناگران ترا لیک چون کنند شمار | همین بس است که نامم در آن شمار بود

همیشه تا چو رخ عاشق و عذار نگار | چمن بوقت خزان و گه بهار بود

حسود زرد ز قدر تو آتش رخان آید — ودود سرخ ز لطف تو اش عذار بود

وله ایضاً

این قصیده را در سفر اول ناظم دیوان بدار الخلافه سال ۱۲۷۳
در مدح امیر مرحوم منظوم و معروض داشته بخلعت و رسوم
شاهی آمد

گشت از برای بندگی صدر کامیاب — بخت بلند یاور و رای سفر صواب
بهر نثار گاری آن فرخ آستان — آورده فال سعد درنگ مهر شتاب
خورشید آسمان چو پدید آمد از افق — چون روی ماه رخ که پدید آید از نقاب
جستم ز جای خویشتن و چو بیدار بخت شاه — گفتم بچشم خفته که بیدار شو ز خواب
ناگه پی وداع در آمد مرا ز در — مه روی من بدان که ز مشرق آفتاب (تابان ز شرق)
مانا شنیده بود که کردستم اختیار — عزم رحیل و جسته ز خواب اجتناب
گه بیختی ز حسرت بر نسترن عقیق — گه ریختی ز حسرت بر یاسمن گلاب
چونانکه شاخ یاران ز جنبش نسیم — بودی بگرد چهره دو زلفش در اضطراب
پیدا عرق بروی وی و روی در عرق — چون آب اندر آتش و چون آتش اندر آب

گفت

گفت ای سفر گزیده و بگسسته عهد یار — رای سفر چه داری روی از وطن متاب
دانم که سوی فرخ چو سفر کردی اختیار — سنگین بود دو باره ذهاب ترا ایاب
نی شرط یاری است و نه پیمان دوستی — تو همنشین رحمت و من همدم عذاب
در سایه همای تو خواهی شد و شود — همچون غریب بر سر من نوحه گر غراب
تنگش ببر کشیدم و گفتم صبور باش — کز هرچه خوبی نیکو صبر آمد انتخاب
بهر سفر چو نام معین صدر بی همال — نصر من الله آمده فال فرخ کتاب
هر چند آگهم که بدست غمت اسیر — گردد دلم چو تیهو در چنگل عقاب
لیک آیدم دریغ که سازد سپهر پیر — عاری ز نام نیکم در اول شباب
باید که مرد گردد بر گرد نام نیک — آری بگرد قطب کند گردش آفتاب
هر چند در نسب ز نیاکان پاک زاد — فخر آیدم بدیشان گر خواهم انتساب
لیکن در آن نسب که کمال حسب نبود — ننگ که نام نیک شود مهر در نصاب
با این نسب سوال حسب گر ز من کنند — آنم که حسبی الله باشد مرا جواب
سلطان آنکه گرده باقبال شهریار — او را خطیب چرخ امیر سخن خطاب
اینک منم که باشد از بحر طبع من — همچون رحیق دکو ز صد شعبه انشعاب

[illegible]

هستم سخنور از این هادی السبیل | چون آنکه خسرو است شه مالک الرقاب
گفتا هر آنچه گوئی آئی دهیش زبان | با فکر دانش آورد با طبع نکته یاب
گر مدحت پذیرد شاه ملک سپاه | ور خدمت پسندد صدر فلک جناب
زودا که در کنار ببینی مراد خویش | در طالع تو بخت نخواهد گر انقلاب
گفتم مرا است بخت مساعد از آنکه است | چون فرخ نهاده سر بخط صدر مستطاب
کهف الامم غیاث عجم حرز ملک جم | کآباد از وجهان و دل خصم شد خراب

راد اعتماد دولت نصرالله آن که ذات
شد را لسایهٔ علم حضرت آفتاب

او را سه چیز باشد چون آمد سه چیز | تا هر دو را همیشه نشاید تیغ و شاب
تدبیر آصف و کف یحیی و جود فضل | تخت جم و نگین فریدون و تاج زاب
قدرش برتبه تالی معراج مصطفی | کلکش بدست نایب شمشیر بوتراب
از بارش عطای کفش کاهش پدید | آن آشفت که نهان در بارش سحاب
تا ز دست سیاستش تقوی بچگان نهیب | تا گرد سطوتش تسیم ملکان عقاب
پیدا دمان نخواهد خرطوم و باز پر | شیر ژیان نجوید سر پنجه بیرناب

آن

آن بر جهد ز سکنه دگر گم شود بدشت | وین رم کند ز کوه وگر در خزد بغاب
در طاق چرخ هفت مدار آید و سپر | با قدر او ستاره و با کلک او شهاب
زنبور بهر کام حسود و دود او | هم نیش در کشد هم نوش در لعاب
گر او کند اشاره بریزند بی قیاس | ور او دهد اجازه بیارند بی حساب
دریا و خاره لؤلؤ بیضا و سیم خام | هامون و نافه لاله نعمان و مشک ناب
گردون طناب خرگهش از کهکشان نمود | تا نگسلد بتدبیر از خرگهش طناب
ز قرص آفتاب سپر گیرد آسمان | تیغ شکوه او چو برون آید از قراب
گر تیرکمان ز نورش ببینند رتبت | در چیرکمان زعونش گردند سیم یاب
دیجور شب ز روز ببر نور رد سبق | عصفور از عقاب بچنگل کشد عقاب
ابدا درک گشت پدید ابتدا د ظلم | تا در زمانه عدل تو را انفتاح باب
آورده در حروف کلام ز سپاس تو | طبعم هزار فصل و بفصلی هزار باب
هر شب ز شرم صبح درخشنده رای تو | خورشید آسمان کند آهنگ اغتراب
تا مسند صدارت ملک از تو دیده زیب | تیغ ملک ز کاسه سرها کشد شراب
از خون دشمنان تو بندد هنر نگار | کف الخضیب را کف از آن است در خضاب

اوجی ز نجم مهر تو سلطان کند گدا   موجی ز بحر قهر تو دریا کند سراب

چون دوستان به بزم برآری ز اضطرار   چون دشمنان به رزم درآری به اضطراب

بهرام از هلال به پایت نهد رکیب   ناهید از آفتاب به دستت دهد رکاب

ریزی بخاک تیره اگر قطره‌ای ز جود   جاری شود ز آب بصحاری ز بهر ناب

سد سکندری ره یاجوج فتنه راست   چو لاله بکیم تو گر برتند لعاب

پا بر نهد باوج سماک از حضیض خاک   فرخنده اختری که بظل تواش مآب

زال جهان ز رستم قدرت بود بفخر   مانند مهر توز ز فرق افراسیاب

در بندگیت دید قدر قدر خود چو دید   دایم بخدمت تو قضا راست ارتکاب

سلطان ز حضورت اگر کامیاب نیست   چشمش فزون ز ابر حضورت در غیاب

تا شرع را بپای ز عقود است و ز حدود   تا ملک را نشان ز عقابست و احتساب

چشم ودود تو ز حدود ستیزه دور

جان حسود تو ز عذاب ابد بتاب

وله ایضاً مسمط دوازده مصرعی در مدح مرحوم علیه الرحمه

والرضوان و این از مخترعات ناظم است

بتا

بتا اکنون که عید جم نوآیین کرد عالم را   بجشن عید گرد تهنیت خوان آصف جم را

ببین صف صف به بستان جیش نسرین و بسر غم را   به پیش تیر شادی خوشتر از سازی پی غم را

ز رایت بر فلک نوروز چون بگشاد پرچم را   تو هم بگشا برخ چم رایت عیش و با دم را

طراز باغ چون کرد آسمان دیبای معلم را   طراز تهنیت شرط است دستور مکرم را

گشا درج از نظام نظم من در منتظم را   چه در شایسته در محفل ورود صدر اعظم را

چه صدر آنخواجه کز مجد و شرف والاد آدم را

پس از شاه جهان بخش نخستین در شمار استی

عقد ثانی

مدام این آرزو بودم که خرم نوبهار آید   نهال خرمی شاید همه اندر بهار آید

همی گفتم بهار از با سپه زی کارزار آید   دی دیوانه را از کارزارش کار زار آید

دمی میخواره را راحت ز رنج روزگار آید   که با نوروز و عید جشن بهار نامدار آید

چو فرخ نوبهار آید دل از غم شادخوار آید   کس ار گر کام جوید در بهاران کامگار آید

رسید آندم که بختم یاور و دستیار آید   مرا این آرزو بهر ز فضل کردگار آید

بهار و عید و شهر دین و تحویل این چهار آید   دلم چون این چهار آید بمحنت کی دچار استی

عقد ثالث

نگارا چون بهار آید شراب لاله‌گون باید — بهارت در شراب لاله‌گون باید کنون باید
یکی بار انجشتین بر سر خم رهنمون باید — سپس یک خم چه کار آید شراب از حد فزون باید
شراب از خورد باید کو بمستی بارکده چون باید — دف و رود و سرود و چنگ و نای و ارغنون باید
بدور افتد چو جام باده آرام و سکون باید — ز مجلس سکری وقت می خوردن برون باید
ز تیغ باده روشن تن غم غرق خون باید — چو می با غم نسازد ساز کار از غم زبون باید

قدم مستان زمی گاهی ستان گاهی نگون باید
که ساز است قانون این نیز شرط هوشیارستی

عقد رابع

بهار آمد که گل از پرده روی سرخ بنماید — گلستان را همی گلگونه بر عارض بیاراید
می گلفام را سرخی ز عکس رخ بیفزاید — بآیینی که گویی سرخ می را گل همی زاید
بگل می را اگر آمیخت بینت دیده بشاید — که گل همچون می و می همچو گل یاقوت رنگ آید
گل سرخ ار کسی خواهد همی باید که بگراید — می صاف ار کسی جوید بگلبن دیده بگشاید
چو آید گه می ز بیخوارگان محنت بفرساید — گل از خاطر زداید غم می از سر هوش برباید

می

می از تن رنج برگیرد گل از دل زنگ برداید — عجب می با گل و گل نیز با می سازگارستی

عقد خامس

ز دریا بر فلک بنگر چمان ابر بهاری را — که بر گلشن بود ابا ده مروارید باری را
نمی‌بینی جواهر کش نمایان قطاری را — که بر کوهسار نهاد سنده پر گوهر مکاری را
جواهر تا ز دریا ارمغان آرد صحاری را — بجیب اندر سحاب انباشته گنج نگاری را
مجمر هر زمان ریزد صبا عود قماری را — دهد بر باد هر ساعت هزار نگ تتاری را
چنان پرورد که افروزد دل شبهای تاری را — شکوفه گلشن افروزست بنگر صنع باری را

بدعوت گر نخواند باغ کبک کهساری را
چرا آراسته زینسان حصار اندر حصارستی

عقد سادس

خرامان سوی مصر بوستان از نو بدلخواهی — برون از چاه هسار آمد هزاران یوسف چاهی
که زینت عشرت ندانم بوستان را بخشد آگاهی — رساند مژده چو بینی گر باد سحرگاهی
که رقصان در قفای هم هزاران رکسه گاهی — بهم در پرده‌ای خنده ز تاراج دیماهی
بهم رسته چنان یونس ز کام تیره ماهی — نه هرگز دیده بدنامی نه هرگز جسته گمراهی

نه شان کاسته از رنج نه خسته شان کاهی — همه فارغ ز صید عنقا و ز کید روباهی

همه در صدره رومی همه با حله شاهی

چنان حوران شان در روضه فردوس آراستی

عقد سابع

بگلشن رو که صنع ایزد با طول و فر بینی — قد شمشاد و جعد سنبل و رای سمن بینی

بیا بنگر نظر تا نقش بینو در چمن بینی — چو گردون پر انجم بوستان را انجمن بینی

بالنگاهش اندر صد هزاران برهمن بینی — گلانرا چون بتان و بلبلانرا چون شمن بینی

عقیق رنگ را از بس بخروار در یمن بینی — ز هر دشتی ختا یابی ز هر کشتی یمن بینی

لب کبکان و مرغان را ز کهسار و دمن بینی — که در دستان ز هر یک بحث صد ذوفن بینی

مسمط گوید بینان جمله را از نظم فر بینی

که در نظم در د صدر گردون اقتدار استی

عقد ثامن

عمید ملک و ملت اعتماد الدوله نصرالله — شود خواجه خورشید را آسمان خرگه

خداوندی که رادی تن پاک و دل آگه — نصیر حق مجیر دین امان خلق امین شه

که دست

که دست ظلم پر دستان ز بیم عدل او کوته — بروز آن مملکت را مهر در شبهای تاری مه

غنا و گنج هر عارف عنا و رنج هر گمره — دوای علت کشور لوای نصرت اسپه

عقد تاسع

مهین صدری که شاه انجم او را باج می‌بخشد — وزیر شه‌نشان کو خسروان را تاج می‌بخشد

چو مهر گنجینه را از قسع در تاراج می‌بخشد — ز جودش گنج باد آورد کف محتاج می‌بخشد

موآلف را ز راه قرب خود منهاج می‌بخشد — موافق را ز نیک رتبه معراج می‌بخشد

بجنگ باز انصاف از ستم دراج می‌بخشد — ز ملک شه فتن را سرحد اخراج می‌بخشد

سپه روزی بترسا چون ز بان داج می‌بخشد — چو در دین حکم ابطال صلیب و عاج می‌بخشد

ز خجلت چین بموج قلزم تاراج می‌بخشد

به هنگامی که چون کفش گوهر نثار استی

عقد عاشر

قضا چون قرعهٔ دولت بنام شاه عالم زد
صدارت پیش بار آسمان از صدر اعظم زد

نه چون شه چتر دولت کس بفرق آل آدم زد
نه چون صدر جهان کس کرسی رای طرح محکم زد

نخستین نقش توقیع صدارت آصف جم زد
پس آن توقیع را صدر جهان چون صفحهٔ خاتم زد

چو عدلش آشکارا گشت رسم فتنه برهم زد
چو جودش شد عیان ضرب قفا بر چهر درهم زد

روان بخشائی عدلش چو در جان پدری دم زد
قضا بار دگر فال از دم عیسی ابن مریم زد

بزخمی کز وزیران سالها در ملک مرهم زد
زهی صدری که زخم ملک را مرهم گذارستی

عقد حادی عشر

فلک را شقه بگشاد ز رایات جهانداری
وز و کاخ شکوه شاه گیتی دید معماری

چو دور از خواب چشم خسروان بر چرخ زنگاری
بچشم بخت کحل خاک راهش داده بیداری

ازو منسوخ در قطر زمین رسم دل آزاری
دلی دایم در آزار از عطایش ابر آذاری

نزار اندر کف دریا کلکش سنگ افشانی زرباری
دلی بیمار کلکش جهان را در پرستاری

نگون زلف بتان تا کرده در عهدش ستمکاری
سیه رو خال دلبر تا بدورش جسته عیاری

بدو فخر است شیخ و شاب گیتی را تو پنداری
که دین شهی صدر دوش زد نقش افتخارستی

عقد ثانی عشر

عقد ثانی عشر

الا یا از نور انجم و افلاک دارا را
وجودت آفتاب برج دولت خانه دارا را

گرفته از مشرق تا بمغرب ملک کیهان را
بدرگه چون تو صدری دودهٔ سلجوق و ساسان را

غلط گفتم بدیوانش نبودی راه دیوان را
تو پروردی بکار آصف ار ملک سلیمان را

چنان کآباد خواهد عدل شاه اقلیم ویران را
ببند سر چو آبادان تو کردی ملک ایران را

بود منت ز رحمتهای تو شاه جهانبان را
که منتهاست بر بهرام خدمتهای لقمان را

چو تیغ مرتضی کلکت خورد خون اهل طغیان را
نی کلکت اگر قائم مقام ذوالفقارستی

عقد ثالث عشر

صدارت از تو ای صدر بلند اختر بناهی شد
چنان کز فرق شه جفت تفاخر تاج شاهی شد

تراصیت شرف تا روی ماه از پشت ماهی شد
چو در ملک ملک نسخ از تو رسم دادخواهی شد

عجب دولت ببند سر تو محروس از تباهی شد
که بدتر بر تر به از خنجر دوران سپاهی شد

وفاق و کینه را حکم تو آمر گشت و ناهی شد
وجود فتنه از عدلت عدم گر بود ور اهی شد

پی اثبات این دعوی خضر بر گواهی شد
که از شرم تو پنهان آب حیوان در سیاهی شد

ترا تا شیوه دولت داری و گیتی پناهی شد
مبارک دولت سلطان بگیتی پایدارستی

عقد رابع عشر

بدامان آسمان پرورده بهرت نیکنامی را | بلی در مهد مادر پرورد طفل گرامی را
پسندد بر در غیر تو گر شخصی غلامی را | بیزدان بودن آرد سجده بتهای رخامی را
ببین در عارف و عامی نشاط و شادکامی را | که مقصود تو عارف را که منظور تو عامی را
بفرّت جلوه بخشد قد دولت خوش‌خرامی را | کند ساز از تو ملت نغمه سجع حمامی را
جهان را بخت فرسوده چو داد از دست خامی را | حمایت چون تو کردی دین نخواهد جز تو حامی را

خلایق از تو شادا یا شرف دادی تمامی را
تو ای بیگ شرف بخشی اگر در روزگار هستی

عقد خامس عشر

بملک شاه دست همت بربست زیورها | ز نسر چرخ باز حشمت بگسست شهپرها
جهان از باده انصاف نوشیدست کوثرها | که سنگ انداز گردون فتنه را بشکست ساغرها
ز کاخ اقتدارت شد فلکها بت منظرها | ز آب حشمتت خصم را بنشست آذرها
بتن هر سوی حشمت تیغ جهان در دست خنجرها | ز قدرت غازیان را صف چو در پوست لشکرها
چو در کانون حشمت شعلها جست ز اخگرها | ز تف هر شعله بدخواهان شده جست بکرها

الا

الا تا سایه لطف عمیمت هست بر سرها
گر ای یکذره باک از فتنه چرخ نابکار هستی

عقد سادس عشر

عقد سابع عشر

عدو ضحاک اگر شد شه فریدون حشم بادا | طراز افسر هوشنگ و زیب تخت جم بادا
عدوی ملک شه پیوسته در دام ستم بادا | ز توقیع تو بر پیشانی بختش رقم بادا
بنور رایت ار دل نگردد نورش ظلم بادا | کشد هر کز خلافت سر بریده چون قلم بادا

دگر چه بد پناه از درگهت کس محترم بادا   بدام حادثات ایمن تر از صید حرم بادا

جهان خالی بدوران تو از درد و رنج و غم بادا   ز مضراب تو قانون سیاست را نغم بادا

دل یار تو شادان خاطر خصمت دژم بادا

که یارت باد ایزد خصم خصم کردگار ستی

عقد ثانی عشر

الا دارد شراب خرمی تا ساغر دولت   الا تا بخشد از خسروان افسر دولت

الا تا دولت آید عز و عدل شه ز رد دولت   ز جاه صدر تخت زندگی بادا بر دولت

تو بادی سایه گستر آفتابا بر سر دولت   تو بادی انتظام گنج و ملک و لشکر دولت

زند سر تو بادا نقد جان در پیکر دولت   جبین آئین ملک از حشمت و کش در دولت

چو از گیتی خدا شد ذات پاکت زیور دولت   تو ئی جان کمال و روح جود و جوهر دولت

بود چون خاتم و کلک تو قطب و محور دولت

نبی پیوسته شادان آنکه دولت را مدار استی

وله ایضاً قصیده در مدح آنمرحوم بطرز عثمان مختاری

بگشت دزم نافه مشک چین را   دستان نگر باد فرودین را

فزود

افزود هوا رنگ و بوی نکو   رخسار گل و جعد یاسمین را

بگذشت دی و آفتاب گردون   از دوش بیفکند پوستین را

داد از سر نو نو بهار فرخ   نقش فلک نقشه زمین را

شد شیر سوار سپهر تازان   اندر پی صید حمل کمین را

بلبل بنوا گشت نغمه پیرا   بر شاخه گل چنگ رامتین را

افشاند ز بس چشم ابر لولو   شد رشته گل گوهر ثمین را

آن گلشن با فر و زیب گوئی   ماند بصفت خلد هشتین را

وان سنبل پر پیچ و تاب گوئی   ماند بمثل جعد حور عین را

وان شاخ شکفته شده بگوهر   ماند بطراز افسر نگین را

در قصد نگین بهار اگر دی   مانست همی دیو سهگین را

الحمد دگر بار چون سلیمان   بگرفت بهار از دی آن نگین را

یارب که رساند پیامی از من   خورشید رخ آن تبتی جبین را

آن یار دل آزار فتنه جو را   وان شوخ دل آرای نازنین را

کای ترک طراز ای نگار خلخ   فرخ گذران موسم حسین را

زی باغ جم شاد خوار و خرم   بسپند بنم حاش حزین را
آن عهد کهن گشته باز نو کن   وز دست بهار جوش ارازین را
رخسار پریوشان که در عذارست   صنعت نگرم صورت آفرین را
بینم که جهان آفریده باری   آن حسن دلفروز دلنشین را
وان غمزه و بالا و چشم و ابرو   وان ساق و بر و ساعد و سرین را
وان غبغب سیمین و گوی پستان   وان جعد شبه چو گان عنبرین را
جشن جم دلفروز زند آیین است   این فصل که شادان کند غمین را
بازآی که با خرمی گذاریم   جشن جم دلفروز زند آیین را
در تهنیت جشن آن دو خسرو   گوییم ثنا صدر راستین را
بر عادت ارباب شعر مدحت   خوانیم نگهبان ملک و دین را
ای خواجه چرخ آستان که دستش   دریای عطا کرده آستین را
همتش و فرین است اگرچه این وصف   خاص ایزد بی شبه و بی قرین را
عنقا بود او در شکوه اگرچند   خصمش چو مگس برکشد طنین را
فرخنده سروش است صدر و دشمن   ماند بهی اهرمن لعین را

ارزوی بجبین گرند ابر بدان   لبیک اطاعت بود جبین را
زرخسرو انجم خراج گیرد   تیر و چو دهد بنده کهین را
ای کاش توانستمی ثنا گفت   آن خلق خوش و فکرت رزین را
ای کاش توانستمی صفت کرد   آن دست جواد و دل متین را
ای پایه اول زپیشگاهست   بر سر زده پا طارم برین را
قانون ثنای تو هرکه نشناخت   چون چنگ زغم برکشد انین را
رای تو بود پرده سوز خورشید   الحمد چنین رهنمت گزین را
منظور لقای تو بود ورنی   کی رشته دراز آمدی سنین را
چون یمنت از خاک درگهت دید   آماده بدو بخت شد یمین را
دندانه قاف زسنان خشمت   ماند بصفت رخنهای سین را
زعون تو بود عجب که آهو   پهلو بدرد ضیغم عرین را
در کام دل ای صدر راد ماند   مدح تو بشیرینی انگبین را
نظم تو شناسی از آنکه سنجد   میزان تو هم غث و هم سمین را
بگزیمن از لطف خواهی ار دید   زرخیل سخن گستران مهین را

تا نگه آفتاب تابان / آراسته خط چرخ چارمین را

پاس تو همی خواهم از نو اشب

در سایه حفظ ایزد معین را

وله ایضاً در مدح مرحوم لطفعلی حکیم ه آلی علیه الرحمه

بنفشه خط نگارم زی آفت نگارها / خط از بنفشه رسته شد بگرد مرغزارها

چمید جعد سنبلان دمید عارض گلان / برآمدند بلبلان فراز شاخسارها

چکید رشح ژالها به ساتکین لالها / چه لالها پیالها چه ژالها عقارها

چمن ز بار نامها نمود عرض جامها / شقیق گون عمامها عقیق وش ازارها

بباغ در وثاقها بچرخ بسته طاقها / ز برجدین رواقها ز فیروزین منارها

خدیو گل بصد شعف چمان بقبه شرف / بگرد قبه صف بصف سپاهیان قطارها

فراز شاخ قبره چمنده کبک در دره / شدند خوش ز حنجره نواگشان تارها

چه دشتها چه راغها همه پر از چراغها / چه کشتها چه راغها همه پر از نگارها

ز لالها بجنگها ز سبزها بسنگها / عقیق توده سنگها عبیر سوده بارها

ایا دلبری شه غزال و در خور غزل / بده می که شعله چو نار از آن شرارها

ایا بچشم

ایا بچشم غمزه زن بلای دل عنای تن / کمند آهوی ختن ز طره تو تارها

چو گنج شه رخان تو بچهره پاسبان تو / خمیده زلفکان تو چو تاب خورده مارها

بگنجهای بت جگل دو مار خفته متصل / بیارها ز جان و دل بیاری دمارها

نموده چشم تو کمین بصید هوش عاقلین / چو شیر زه شیر خشمگین که در پی شکارها

مکن غضب مده تعب بهر حزن بجو طرب / روا مدار بی سبب مرا در انتظارها

نهان ز رخ بساز رو مرا برآور آرزو / بچم نشاط دل بجو ز طرف جویبارها

ببین بروی سبزه بر چه لالها کشیده پر / نگر بجویبار در چه رقص در چنارها

بجم می نشسته به ز دیو غصه رسته به / بکام می نشسته به طلسم دیوسارها

(لب غراز خم آزمی)

زمان در گشته طی هراس از زمان دی / ز خم لب غراز می که بشکنم خمارها

روا بود بساط تو بهر زمان نشاط تو / بجشن تو نشاط تو خوش است در بهارها

الا بطر شراب کو چه شد مزه کباب کو / دف و نی و رباب کو که در هم است کارها

ز دیده رفته خوابها ز تن رسیده تابها / نفس در اضطرابها روان در اضطرارها

فسردم از غم و ترح بیاور از پی فرح / ز باده ای پسر قدح نه ده به صد هزارها

مرا چه کار کان سقی دگر کسست متقی / بجم بکام ساقی ببخش هی بیارها

که من ز طبع درفشان بمدحت خدایگان | بپرورم ز نای زبان گهر پی نثارها
رواج بخش کامها سراج جشنها مها | مدار انتظامها طراز روزگارها

خجسته صدر اعظم آن وزیر خسرو زمان
که ملک شه چو آسمان از او برد مدارها

سپهر صید شست او ستاره یار بخت او | سپرده شه بدست او زمام اختیارها
نهاده از جلال و فر بعهد شاه نامور | چو کهکشان بار در به پشت چرخ بارها
دریده فتنه را دهن گشاده داد را بغل | وزد بلطف باغ ملک مصون ز زخم خارها
ز جود او اهتزازها گرفته نخل آزها | ز عدل او ببازها هم آشیان عقارها
ز شاه مرتضی دل او چو شد برتبه ها مجو | ز مو به پیکر عدو برد ذوالفقارها
برون گذارد ار قدم ز امر صدر محتشم | شود سپهر را ز هم گسسته پود و تارها
در این نه شبهه و نه شک که داده اند یکیک | حجازهای نه فلک بدست او مهارها
گرفت عرصهٔ زمین چو عدل او بتاختن | نماند نامی از فتن بساحت دیارها
بمردگان خدای او روان دهد برای او | نسیم از ولای او وزد چو بر هزارها
از او بیاد خاکها ز خصم در بلاکها | چه در دل مغاکها چه در شکاف غارها

ایا ستوده

ایا ستوده دول خجسته داور اجل | بفخرها شود بدل ز خدمت تو عارها
تو تا بجوش تیغ صنعت مدبری بمملکت | ملک بتخت سلطنت گشوده پس حصارها
فراغ دیده سالها ز نهضت قتالها | ز رزم و بدسگالها ز عزم گیرودارها
دل عدو شکافها گرفته در جسد خفا | ز آفت مصافها ز رنج کارزارها
ز رای تو که خور اثر ز تیغ شه که جلوه گر | ملوک را رخ ظفر نهفته در غبارها
همیشه بهر داوری نشین بگاه سروری | که شه ترا ز برتری فزاید اقتدارها
نکوست ماه و سال تو خجسته فر و فال تو | بساحت جلال تو ز اختران سوارها
توئی خلاصه زمن ز مدحت تو طبع من | بگوش شاه سخن کشیده گوشوارها
عدو ندارد از حسد نشان روح در جسد | ز عونت ار فرا مدد رسد در اضطرارها
بفکر من گهر نهد ز طبع فرخبر ده | برون چو تیغ خور جهد ز تیغ کوهسارها
چنان ز نظم درفشان شدم بمدح درفشان | که کلکم راه کهکشان گرفته رهگذارها
بآنم اقتدا نمود کزین ترانه نغمه زد | نسیم خلد می وزد مگر بجویبارها
چو مدح تو است دگر ببین بفکر بکر من | بدین روش ز فکر من خوش است یادگارها
بود است گر لقای تو بخواهم از خدای تو | مرا چو از ثنای تو رسیده افتخارها

الا بهار جانفزا ده به باغ تا صفا　　الا زنند تا نوا تذروها هزارها

الا ز فر دین چو طی شود بساط ماه دی　　قنینه‌ها ز سرخ می کشند می گسارها

به دوستان ببخش زر به دشمنان فکن شرر　　ببخش بهر دو را سفر بحث‌ها بدارها

تو کن بکلک تقویت بر بیان ذوالقرنیت

ثناکرت بتهنیت همه ثناگذارها

این قصیده را در سفر اول ناظم دیوان بطهران در سنه ۱۲۷۴

در مدح جناب میرزا کاظم خان نظام الملک وزیر لشکر گفته است

دهم قبالهٔ دیم کنون وزیر لشکر در خصوص است تم

رخ از زلف معنبر می‌نماید　　تو گوئی از شب اختر می‌نماید

مه از چاک گریبان می‌گشاید　　گل از شاخ صنوبر می‌نماید

ز سنبل خرمن گل می‌فشاند　　ز مرجان عقد گوهر می‌نماید

بود چون آهنی در آبگینه　　دل آن بت که در بر می‌نماید

وثاقم ز شکفته عارض او　　بهارستان ششتر می‌نماید

خیال صورتش از بس لطافت　　بچشم اندر مصور می‌نماید

اگر آب حیات لعلش این است　　مرا خضر پیمبر می‌نماید

ز رویش

ز رویش خوی چو در تاج دارا　　ز مرآت سکندر می‌نماید

دلم میل لبش دارد چو طفل　　که میل شیر مادر می‌نماید

تو پنداری پریزادیست برباد　　چو بر پشت تکاور می‌نماید

مرا از حقهٔ لعلش یکی گنج　　که مفلس را توانگر می‌نماید

لب شیرین او در چهره گوئی　　درون شیر شکر می‌نماید

بتان هرچند هر یک خوش خرامند　　خرام آن ترک خوشتر می‌نماید

رخان و گونه و چشمش بعاشق　　گل نسرین و عبهر می‌نماید

ز قند شکرینش هر که بر لب　　سخن راند مکرر می‌نماید

همی در چنگل شاهین زلفش　　دلم چونان کبوتر می‌نماید

خطش می‌پرورد یکدشت ریحان　　رخش یکباغ نستر می‌نماید

تو گوئی نوک مژگان درازش　　مرا در دیده خنجر می‌نماید

گر جادو بود زلفش که دائم　　ز گل بالین و بستر می‌نماید

لطوبی نزهت از قد می‌فرشته　　ز لب تسنیم و کوثر می‌نماید

ز مو مشک مسلسل می‌طرازد　　ز رخ ماه منور می‌نماید

فرو گشته مانا عود زلفش　　که از خورشید مجمر می‌نماید
برنگ و بو سر زلف تو گوئی　　چو عود اندر آذر می‌نماید
سر کلک مرصعت ای زلف زآنروی　　مداد از مشک اذفر می‌نماید
مدیح خواجه گستر همانا　　رقم بر صفحهٔ خور می‌نماید
مهین فرزند راد صدر اعظم　　رقم بر صفحه خور می‌نماید

نظام الملک فرخ فر که او را
فلک چون حلقه بر در می‌نماید

خطاب او را نظام الملک زآنروی　　شهنشاه مظفر می‌نماید
که از تدبیر ملک آرا منظم　　نظام ملک و لشکر می‌نماید
جوان بختی که گردون سطح　　بر قدرش محقر می‌نماید
ز رایش یک فروغ است آفتابی　　که بر چرخ مدور می‌نماید
ز فال سعد او کوکب سعادت　　بگردون سعد اکبر می‌نماید
ز مرآت ضمیرش عکس اشیاء　　تو پنداری مصور می‌نماید
ورو شیر فلک را خشم او بر　　سر کلکش دو پیکر می‌نماید

هر آن

هر آن کاری که در گیتی محال است　　ز الطاف او میسر می‌نماید
برای نیکخواهش گنج و دولت　　عطای حق مقرر می‌نماید
برای بدسگالش رنج و محنت　　قضای حق مقدر می‌نماید
بکلک خواجه تا مانند گردون　　هلال از چرخ لاغر می‌نماید
بچرخ است ارچه نور مه مضعف　　بر رایش مکدر می‌نماید
وزد بر خاک اگر بادی ز لطفش　　از آن کبریت احمر می‌نماید
وگر خواهد ز خشم آب روان را　　بتف سوزنده اخگر می‌نماید
زدوشه کار ملکش استوار است　　که او هر کار درخور می‌نماید
اگر گوید بنظمم بیت نشگفت　　که عقل این گفته باور می‌نماید
زبانش بسته بر پرهیز زآن روی　　در آذر جا سمندر می‌نماید
بسی زین سخن خواهم ولیکن　　مرا جیش سخنور می‌نماید
الا تا گردش افلاک و انجم　　گهی خیر و گهی شر می‌نماید
زیاد دوستدامان کز زهر قدرش　　عدو را چرخ مضطر می‌نماید
مر اینی گفتم جلال الدین اگر گفت　　بهار از حال خوشتر می‌نماید

هم در مدح آن جناب بطرز قصیده حکیم قطران

بماه نافه ماند نگار سرو بلند / عیان مه از زبر سرو و سرو زیر پرند

ز چین زلفش بر پیکر ستاره زره / ز بند جعدش در حلق آفتاب کمند

زره ز عنبر پوشد اگر ستاره رواست / گر آفتاب فتد در کمند مشکین بند

مگو بتان سمرقند را همی ماند / قد بتان سمرقند را شمر که قند

نگار من شده گوهر فروش باز که آن / که درج لعل لب از در شاهوار آکند

شگفتم آید از مارسار طره او / که مشک بر گل و عنبر بماه پیراگند

ز زلف او برخ اندر بسست چین و شکن / ندانم این شکن و چین بزلف او که فکند

چند زلف دل دوستان کشد دلدار / بسا رزان جهانند اگرچه دشمن بند

سرشک چشم سیل فزونتر از جیحون / سرین آنکه کوهی گرانتر از الوند

نموده ساکن بیت الحزن مرا غم او / بدان مشابه که یعقوب را غم فرزند

رخ ار نمود بد آتش پرست بناید / وگرنه سجده بر آتش برد نه خواند زند

خرد گشاد بخوبان روزگار نظر / ور آنهمه بجز این خوب رو نکرد پسند

همی فروزد مشکین دو شبکان آتش / چنانکه شعله آذر همی فروزد زند

رخم

رخم بدامنش از مهر دست پیوستی / اگر بخنجر دشمن جدا کنند از بند

ز خال مشکین بر چهره ماه فر دارد / همی سپند بر آتش برای دفع گزند

بدفع چشم بد از جاه خواجه پنداری / فلک بمجمره ریزد از ستاره سپند

سلیل صدر انام آل حدیی بدر تمام / که بدر صدر جلال است و فره داروند

وزیرزاده و صدر ملک نظام الملک
که یافت ملک ملک با نظام از او پیوند

جمال مجد و محامد که ذات ممدوح / بفر فرخ و رای رزین و بخت بلند

شگفت نیست بر جود او که چین از موج / فتد بجبهه عمان و قلزم و اروند

ز دست اوست بسکه کشد روز و شب همی حسرت / بنظم ملک ملک رضی و بدر خرسند

بکام دوزبان اندرش سیاست ملک / چو شه که جوهر تیغش در آب داده پرند

نه طرفه گردد اگر بر ترازوی تقدیر / چنین که بازوی تدبیر اوست نیرومند

کند جبال بمضمار حشمتش جولان / اگر نه قافیه تنگ است و لنگ پای سمند

ز مهتران جهان اوست مهتری که سزد / گرش بخوانم در خوی نیک پیاسند

بآسمان رود از خصم شه مهابت او / ز آسمان کندش سرنگون بخاک نژند

سخن هر آنچه سراید بگفته پرداز آن | جز از مدیحش بیهوده باشد و ترفند
بد اختران را چون آورد بدار امان | ببر بلندی آنقوم را بسر آوند
وگر چنین نکند خواجه فلک سعدار | بسی فتن که بخواهند در زمانه فکند
سلیل صدر زمانست خواجه و بکند | نهال فتنه پدیدار کو ز ریشه بکند
نشان ز خون دل بدسگال خواجه دهد | وگرنه با بسی است کان عقیق آگند
بسی نمانده که شه را ز رای او تابد | فروغ قبه خرگه بقبه و دربند
بسی نمانده که گیرد ز حسن تدبیرش | به یمنت شه گیتی ز بلخ تا یمند
بسی نمانده که صدر رو نظام سلطان را | زنند رایت دولت بفاریاب و خجند
بسی نمانده که از قیرانی دو فرق ملوک | سپاه شه بسپارند زیر گام نوند
کند ایستا هر بند ز نوائی راست | بمدحتش چو کنند اتصال بند از بند
بحر مدیح وی از هر سخن خموشی به | بود هنوز بگوشم ز پیر عقل این پند
مراد خویش بس از فضل ایزد شه و صدر | ز لطف او طلبم هم بلطف او سوگند
شکفته باغ امل تا بار دی و خرداد | کشفته راغ الا تا بهمن و اسپند
علو قدرش بادا برون ز وصف که چون | سنین عمرش بادا فزون ز وهم که چند

قصیده

قصیده که در سفر مرکب همایون اعلی سلطنت
بروجرد ناظم کتاب در ستایش مرحوم امیر کبیر اتابک
اعظم بسند لقیان رحمه الله عرض کرده

گر دولت اقتدار و جهان انتظام گیرد | از صدر روزگار و امیر نظام گیرد
کهف الامم اتابک اعظم ملاذ عالم | کز وی قوام دولت و دین با قوام گیرد
بدر جهان و صدر جهان میرزا تقی خان | کز وی فروغ چهره بدر تمام گیرد
لیث روی و غیث ندی گر کف جوادش | دریا گهر ستاند و کان لعل وام گیرد
بحر تیغ غمزکان ز ازل چو نگهبان بعهدش | جا تیغ فتنه تا ابد اندر نیام گیرد
تب لرزه سرکشان قوی دست زنجواه | ز بیم قهر او بعروق و عظام گیرد
آنک از صدور روز و وزراء اول سرآید | اورا امیر دانند و اورا امام گیرد
گرد زمین معرکه ز خون نامداران | یاقوت گون چو خنجر بیجاده فام گیرد
در نیم روز فتح در نیمروز بیند | در شام اگر سپه کشد اقطاع شام گیرد
یکساله ره ممالک شاهان ملک پرور | از دل اگر دهد ملک تسخیرنامه گیرد
شه تیغ و جام خود بکف او نهاده تا او | آفاق را سراسر از آن تیغ و جام گیرد

جام ار کشد از آن بکوخواه جرعه بخشد
تیغ ار زند بدان ز عدو انتقام گیرد

ذرّه ز بیش آفتاب بلند از بقاع جوید
در قصر شش آسمان برین احتشام گیرد

او تاج خواجگان جهان است و در جلالت
هر خواجه را بربقهٔ طاعت غلام گیرد

عزمش چو در هزیمت لشکر شود مصمّم
از شرق تا بغرب سپاه انهزام گیرد

توقیع باید از کف صدر جهان ستاند
انگشت بوس که سر خط نجح مرام گیرد

او را اگر عطارد بهرام هر دو نایب
کان خامه در کف آورد و این حسام گیرد

زخمی که خلق را بدل از تیر فتنه کاری
از مرهم عدالت او التیام گیرد

از بیم بأس و سطوت او نی عجب که شاهین
جا در پناه سایهٔ پر حمام گیرد

نگفت اگر ببعد ملک سر و صدر گیتی
تاج از ملوک خواهد و ملک از حضام گیرد

خواهد خراب خشم وی ار حصن حصن خصم را
گر باره باشدش ز سپهر انهدام گیرد

گر خواهد او طبیعت اصلاح شود مبدّل
زین چو موم پیکر سخت رخام گیرد

با زرد جام حلق بدر بار او ببارد
گردون که جای بر در او آن از دوام گیرد

زودا که اعتدال هوای عدالتش
گلزار ملک زینت دار السلام گیرد

زودا که بنیض ازنه دخور ببخشش قدرش
سیمین رکاب خواهد و زرین ستام گیرد

فتح

فتح و ظفر نشیند اگر بر سمند دولت
آن یک رکاب و یک دوال لگام گیرد

بس طرفه از لقا و راد بیت روز هیجا
گه بر جهنده برق سبق در خرام گیرد

ماند همی بمرکب میمون صدر دولت
خنگ فلک ز نعلش راز و خرام گیرد

رهبت و بیم دلبرا پردهٔ جلالش
زیرا که بر ترش خود از نه خیام گیرد

از سرو صدر شه ملکا زمانت لرزه بر تن
تا او از ممالک ایشان کدام گیرد

از روی رواج دولت شمس الملوک چند
وز شه رواج ملت خیر الانام گیرد

از بسکه سوالی است بدفع عدوی سلطان
سنگین قرار تیغ وی اندر نیام گیرد

جویای نام و کام ز سیر زمانه گردد
هر کس که نام جوید و هر کس که کام گیرد

از کام بخش و نام فزاینده صدر باید
جهد از شمر برون کند و کام و نام گیرد

صدر جز این که دیده که با منصب صدارت
بر مسند امارت لشکر مقام گیرد

زان گشت صدر شه که صدارت شرف پذیرد
زان رو امیر شد که امارت نظام گیرد

نگفت اگر بدولت شاه انقیاد امرش
حکم وجوب همچو صلوة و صیام گیرد

ماند بدان اطاعت بی جز او که دانا
ماه فلک گذارد و ماه صیام گیرد

در دست اقتدار امیرست مهر دولت
چون ساربان که بختی خود را زمام گیرد

زیبد بمن ز بخشش گر کمال پیران | کودک بعهد مهد زمان فطام گیرد
جد سنین دولت شاه است و عقل باید | ورا نشزه از نعمت انفصام گیرد
تا کرده جزء لایتجزی قبول رحمت | از سو شکافیش سمت التیام گیرد
ای صدر ملک ملکه خطا بخش و جرم پوشی | سبقت همیشه عفو تو بر انتقام گیرد
شادان ز رفعت تو هر دل که هست لیکن | زنگار غم ز جود تو قلب غمام گیرد
ظلمت سرای دهر چو خواهد فروغ گردون | شخص ترا بمرتبه نور الظلام گیرد
صدق ار نباید از وزرا یک وزیر خیزد | تا چون تو عزت و شرف و احترام گیرد
در پیشگاه جاه تو از سرکشان نامی | ای بس که قامت چو الف شکل لام گیرد
رخشنده خور طلوع کند بلکه رایت او را | تابش بتاب سازد و قائم مقام گیرد
باز دمان ز سهم تو پر بگسلد ز پیکر | شیر ژیان ز خشم تو ترک کنام گیرد
در خواب اگر شهر بردمان صولت تو چند | از کف دهد قرار و فرار از منام گیرد
سخت اهتمام از تو در کار نظم دولت | گر انتظام گیرد از این اهتمام گیرد
حاقد سزد که منتظم آید بحبل مدحت | تا رشته سعادت از این اعتصام گیرد
چون عام گشت فیض تو در یوزه گشت گردون | تا خاص خود عطیه از این فیض عام گیرد

سلطان

سلطان ابر از این فیض عام حیف است | رنج تا بد عطیه ز دست لئام گیرد
مدحت سرای تو است پس از شاه عصر و ما | مدح تو اش بدو ز نظم ارتسام گیرد
گر تن دهد بکابیزه مدحت از خور و مه | هم زر بحبه خواهد و هم سیم خام گیرد
دارد دوام نام نکو تا بروزگاران | عمر تو همچو نام نکویت دوام گیرد
بادا ملک مدام شهنشه تو صدر دولت | کز هر دو ملک زیور و دولت قوام گیرد

گفتم بطرز مدحت قاآنی آنکه گشاد
چون کرد کار خوب است که گیتی نظام گیرد

وله ایضاً قصیده در تتبع ملک الکلام ابونصر فتح الله شیبانی در مدح جناب جلالتمآب مخبرالدوله وزیر علوم و تلگرافخانه دولت علیه در زمان مسافرت ناظم کتاب به طهران در سنه ۱۳۰۰ هجری مشغول بتحصیل مدرسه دارالفنون

بنظم و نثر هر آنکس که داستان کرده است | سخن بس از بناهای باستان کرده است
ز باستان که بنائی چنین پدید آورد | که شه بحجگه اندر طراز آن کرده است

بشهر ناصره صاحبقران تاجوران — شگفت مدرسه در بهترین مکان کردست

که در ستایش آن بس همین سخن جاوید — که این بنا ملک صاحب القران کردست

نگو بنا که برآسوده از نجوم علوم — بلند چرخی خورشید خیزران کردست

بدو در از بس گلهای گونه گونه فنون — نه مدرسه که یکی نغز گلستان کردست

نه گلستان که جهان دگر پر از دانش — پدید شاه جهانبان در این جهان کردست

مصون ز دیده بد بهر یک بهارستان — که بی زیان بود از آفت خزان کردست

چنو بنای متین را که جاودان برپاست — ملک بعون خداوند بستان کردست

ز آسیا و اروپا فراهم استادان — که کار بند بهر علم و هر زبان کردست

بمخزنش ز کتب هرچه در تمام دول — نگار کلک حکیمان بهر زبان کردست

ز بس گماشته شاه اندر آن پی تعلیم — هنروران زبان دان ز هر کران کردست

هر آن زبان که کسی در عجم ندانستی — بهر یک از بس مردان که ترجمان کردست

بنوع نوع براهین سخن وران هنرتن — ز نقشه زمین و راز آسمان کردست

درایت حکما را ز بهر نو آموزش — ملک مساعیه در وقت امتحان کردست

بس آزموده جوانا کش اندرین مدرس — فزوده رتبت و با منصب نشان کردست

بدین مجسته

بدین مجسته از شاه قدر علم شناس — علوم را ز فلک برتر آستان کردست

دو نامور العلوم و فنون وزیر ورش — زیک نژاده و فرخنده دودمان کردست

که صیت حشمتشان پر فروغ چون خورشید — از این کران جهان تا بدان کران کردست

دو محتشم که بدوران بنام خسرو عصر — چه نامها که به از گنج شایگان کردست

بمدح سلطان چندان گذشته ذو طبع — که نرخ گوهر پر مایه رایگان کردست

عیان بتذکره خود که مجمع الفصحات — مآثر شعرا را یگان یگان کردست

درود اهل سخن بر روان پاکش باد — گرامیان همه را شادمان روان کردست

هر آنچه با شعرا کرد آفتاب و سحاب — کجا به تربیت باغ و بوستان کردست

دو تن برادر والا گهر که نزد انش — بچرخ رادی سعدین و فرقدان کردست

دو یادگار رهدایت که ملکا هر یک — ز فر فرخ چون روضه جنان کردست

یکی وزیر هنرپیشه مخبر الدوله

که باز قدرش بر سدره آشیان کردست

یکی مشید کاخ جلال فان ریشش — که برترش هنر از هر چه کس گمان کردست

مر اینچه دورا صنعت استاد پنداری — که در دو زن چابک تا باک جان کردست

بخدمت ملک آثار اینے دو منشور است — چنانکه صرف نظر هر که زینسان کردست

ز روی حجت و برهان چو بنگری ماند — بدانکه چشمهٔ خورشید را نهان کردست

بسا هنرها کان در علوم و این فنون — کزان فزونتر هرگز نمی توان کردست

بطاعت ملک آن یافته کلاه مهی — بخدمت این کمر آتشین سال کردست

یکی بخوی ستوده سمر شدست و نشان — یکی پدید پسندیده رسم و سال کردست

یکی نموده بهار اشکفته رخ به بهشت — یکی پدر را در خلد شادمان کردست

شد چه دیده دانش ز کلک آن بنظام — علوم را ابنے مفتاح در نسال کردست

بمرحمت ز بزرگان عهد شان ممتاز — عنایت ملک مملکت ستان کردست

ابو المظفر شاه زمانه ناصر دین

که بر ملوک جهانش خدایگان کردست

شهی که معدلت خویش را بباره ملک — برای ایمنی خلق دیده بان کردست

ز شهریاران عادلترین و لیک ستم — براده بیم و پروردهاش کمال کردست

هر آنکه یک مژه برهم زدن ز خط زورانش — بتیغش هر سر سوکار صدنشان کردست

کشیده هر جا اندے آفتاب ملک سپاه — بسر ز فتح و ظفر چتر و سایبان کردست

بچشم

بچشم دشمن هم نهنگ شمشیرش — همه جهان را چون کام پرغمان کردست

علوم را که نشو است کتاب شاه جهان — بجو بیانش چون حکم خود روان کردست

ز فضل کرده بسی گنج سود شد پدید — درم نماند اگر گنج زر زیان کردست

کمال یافته آن رتبه گشت برای عروج — ز نه سپهر بهشته نردبان کردست

دو تن وزیر دو رئیسند باب شهر علوم　　که آن بلندش نام این نکونامش کردست
لطف و رأفت شاه این دو را خدای جهان　　بقا و نعمت پاینده جاودان کردست
بس سخنور سطّیق را زاهی کمال　　از این دو غرقه دریای امتنان کردست
سیم ثناگر شاه از حکیم قاآنی　　سخن بمدح منوچهر و حشمتان کردست

اگر چه بر شد از گشت چرخ سلطانی
غمی نه کز سخن خود جهان جوان کردست

ترکیب بند در مدح جناب جلالتمآب ناصر الملک شرفحضور
هایون که مدتی هم وزارت جلیله امور خارجه را دارا بود
هنگام ورود او بکرمانی دارالدوله ۱۲ شهر رجب ۱۲۹۹

مقدم سپهر مهین فرخنده و مسعود باد　　عاقبت ما را از و چون نام او محمود باد
ناصر ملک شه است آنکه داد گستر حکمران　　بر سر از حق رایت نصر آیتش معقود باد
خاتم حکمش سلیمانی بگلین است از شرف　　ملک را زنجیر عدلش سلسله داود باد
خوش بدین شمس ایران نظم سرحد عراق　　داد خلقان شه که خلق حشمتش ممدود باد
رحمت او هست در ترویج دین شاه خدای　　خدمتش در پاس دولت بر ملک مشهود باد

هم

هم بدان قانون که باب معدلت بر مردمان　　گشت از و مفتوح راه ظلم از و مسدود باد

سلک نظم نکته پردازان چو مدحش سر کنند　　پربها مانند عقد لولوء منضود باد
والی کشور بعهد خاتم شاهان شد است　　میر لشکر در ظهور قائم موعود باد

ماه را کاندر رم سبز فلک آمدست
بادبان سیر عزم ناصر الملک آمدست

جشن محمودی درین فرخ دیار آراسته شد　　بزم عید ناصری را شاهوار آراسته شد
خطه کرمان نه تنها زاکمال بدر دار القرار　　از قدوم سپهچون دار القرار آراسته شد
در ورود او چو قصر جنت و کاخ سپهر　　شهر را آیین حصار اندر حصار آراسته شد
بهر تزیین از جواهر لعل ال بوستان　　یاره و اکلیل و عقد و گوشوار آراسته شد
گلبنان از نو گلان خشک گل گهر گونه گون　　موکب او را بتقدیم نثار آراسته شد

با علمهای ظفر ساز بدیرائی بدو — جوقه جوقه از پیاده و زسوار آراسته شد

توپ رعد آواز بگشادند بر صدر رفت — مهر زینت ورده بسته و بازار آراسته شد

در دویم روز ورود او که عید خلق بود — جشن میلاد ولی کردگار آراسته شد

زین ورود و آن ولادت شد قرین با هم دو عید

فرانی آمد خجسته فال آن آمد سعید

شد شیر شه مکین بر صدر دیوان ملکرا — در گذشت از کاخ کیوان سقف ایوان ملکرا

تا بدو بسپارد حکمش زراستین آمد بدل — گشت بسپرداد گر سر این عمران ملکرا

تا بود شمشیر قهر ناصر الملک آبدار — کی فرو گیرد شرر نار طغیان ملکرا

برگزید این حکمران سعدلت خود را چو جفت — کز ستم دارد نگه شاه جهانبان ملکرا

این جهان کامد زمان ناصر از محمود شاه — کار رازنی محمود ثانی زنسبان ملکرا

از بهار داد او تا روضه شهر زینت گرفت — کس نیارد فرق کرد از باغ رضوان ملکرا

هر دلی در وی چو خرم گلبن اشکفته شد — گشت الطافش تو گوئی ابر نیسان ملکرا

گر زجان هر تن نگیرد زندگی چند همی — در تن است از عدل او زنده پیر او جان ملکرا

انتظام مملکت را چون ملک منظور داشت

اینچنین فرمانگذار از بهر نظمش برگماشت

از قدومت گشت هر دل شاد احسنت ای امیر — کردی از غم خلق را آزاد احسنت ای امیر

بارهٔ انصاف کز سیل ستم شد منهدم — استوارش ساختی بنیاد احسنت ای امیر

تا شدی کشور طراز از جنبش زنجیر داد — در گسستی سلسلهٔ بیداد احسنت ای امیر

کار گر بگذاشتی گردد بدلهای فگار — هرچه گردون تیر کین بگشاد احسنت ای امیر

مهر و رزیدی چنان در حکمرانی کاسمان — رفتش آئین ستیز از یاد احسنت ای امیر

و آنکه شهر فتنه را سیراب بود از نار قهر — خاک هستی دادیش بر باد احسنت ای امیر

بر سر هر کس که دست مردم آزاری گشود — تیغ راندی تا ز پای افتاد احسنت ای امیر

ناصری رایت بچرخ اقتدار افراشتی — زینت لقبت که شاه ایران داد احسنت ای امیر

خواهم از حق با امارت بگذرانی روزگار
کز امیران وبزرگان جهانی یادگار

سوی دار الحکم خوش ای بس بهنگام آمدی   وندرین سرحد پی اجرای احکام آمدی
آفتاب و نوبهار چرخ و باغ ملک را   خوش بموقع تافتی نیکو بهنگام آمدی
شه منوچهرت و کیخسرو بدفع خصم او   با شکوه پور زال و نیروی سام آمدی
تا لوای اهل طغیان را نگونسار دهی   بر سپهر افراشته رایات و اعلام آمدی
شهرها چون کعبه از اصنام بدعت بود پر   بت توحید رو از بهر کسر اصنام آمدی
نی بملک و دولت اسلام حقّی نام نیک   بلکه در هر ملت و دولت نکونام آمدی
در شرف چون فرد بودی در کرم چون بیهمال   از ملک مستوجب تشریف و اکرام آمدی
تا بپندار تو اهل سیف و ارباب قلم   در رتبت با کلک تیر و تیغ بهرام آمدی

این حکومت بود بعد از سالها دلخواه ما
لاجرم گشتی تو بر ما حکمران از شاه ما

ایضا

ای تو آذر ز تیغ برق تاب انگیخته   ای تو گوهر ز دست چون سحاب انگیخته
ای تو در سعدلت باران رحمت خلق را   از پی طغیان سیران عذاب انگیخته

بروز فرّخ عید غدیر و عید عجم — رسید با حشم کیقباد و حشمت جم
فزود کوکب فرخنده سعادت نور — ز فرّ مرکب عید غدیر و عید عجم
دو عید دولت و ملت بهم شدند قرین — یکی همایون فال و دگر نکو مقدم
همی ببالد دین و همی بنازد ملک — از این دو عید مبارک پی خجسته قدم
چنانکه میر بصدر جلال و عزت روی — بخانهٔ شرف آورد نیّر اعظم
گمان بری که لوای بهار با نوروز — لوای دولت کیخسرو است با رستم
خوش آمدند بآرایش جهان همدست — بهار و سال نو و عید و فرودین باهم
هوا از آمدن این چهار شد صافی — زمین ز آمدن این چهار شد خرم
اگر نه باغ ارم شد چمن پس از چه بهار — در آن بنخوت شداد برفراشت علم
خطا سرودم کاندر بهار و چمن — نماند نام ز شداد عاد و باغ ارم
زمین اگرچه فلک نیست پس چرا بود این — ز فرّ دی سلب و آن ز فرّ دین طارم
رسید وقت که دست شمال بزد رنگ — رسید وقت که چشم سحاب ریزد نم

زکوه

ز کوه و باغ برون پرده خزد یاقوت — کان بخزن دینار و فرخ درهم
کند نثار نگارد فیض ابر بهار — هر آنچه گوهر شهوار برگرفت از یم
بگونه گونه طراز و برنگ رنگ اعلام — زمین مطرز گردد هوا شود معلم
فضای باغ چه لشکرگه ملوک آید — ز زرد و سرخ درفش و کبود و سبز خیم
درون لشکر گلستان درخت گل — که همچو لشکر شهی بود درفشان علم
ز بانگ درخت نوبا گردد از بهار جوان — هزار سرخ گلش شکفته چو روی صنم
کند ز غالیه و باده دلها ترکیب — چمن چو ابر بلب ز ارغوان باده و گل ز غالیه شم
ز ابر و مهر بهار گردد آبستن — شتاک گلبن و ز ماه بزاید دم
فزاید چه که زادنش پس ز ماه — هزار بچه بزاید بیک شکم توأم
شتاک گلبن گوئی چه مریم است و در آن — بعهد خضرا هر بچه عیسی مریم
شنیدم آدم چون خورد هشت رطله بر — گرفت رنگ ز درخت رزون نهاد قدم
کنون زبیکر روشن بهشتی برگ — درخت کامد چون زهابه چو آدم
مرا چه کار بعید و بهار کاندر دهر — یکی ز دید شادی یکی ز دیده غم
ز دیده ام غم و شادی ز دیدم اسوار — جناب فخر زمین شبیگاه کهف امم

جهان فضل و هنر نایب الوزاره که
سپهر مجد و معالی محیط علم و حکم

ستوده عبدالوهاب خان یگانه عصر — مدار همت و بحر کرام و بحر کرم
ابر خجسته گسیدن امین شاه جهان — کزو لوای شرف را بر از فلک پرچم
هزار حکمت در یک کلام او مضمر — هزار معنی در یک بیان او مدغم
چو بهر دستش جود آمد از عدم بوجود — وجود بخل شد از رشک جود او بعدم
نماند دردی کز خانه لطف او دارو — نماند زخمی کز خانه لطف او مرهم
و بام حرمت او راست هفت کوکب شمع — رواق حشمت او راست آسمان سلّم
نه هیچ رازی بر رای صائبش مخفی — نه هیچ دفتری با فکر ثاقبش مبهم
نگویم او را وحی آورد سروش ولی — ضمیر اوست بالهام ایزدی ملهم
گسسته جودش بند نیاز و رشته آز — شکسته عدلش دست ستیزه پای ستم

ز بخردان و بزرگان عهد یکتن نیست — که بنده و او را در زمره عبید و خدم
کسی نمانده که احسان بی نهایت بخش — جهانیان را عاجز کند ز شکر نعم
ابا فروغ ز فر تو دیده شمس ضحی — و با شعاع ز رای تو جسته بدر ظلم
نوازشی که نه در خیل چاکران مرقوم — به پیکر اندر هر موی او شود ارقم
هر آنکه دل تهی از مهر و طاعت تو کند — مغاک گور پر از جسم او کناد شکم
هر آنکه رام نکند و اسیر بند تو نیست — سعادت از وی دوری کناد و دولت رم

کینه همت تو از جهان بزرگتر است — گرت همی بشمار هر گونه گونه هم

در انتقام هم آوازه هیبت تو است — نوی برنخیزد ز خصم جز ماتم

که نه خشم تو خورشید ارکند زبیا — ز چرخ و شیر ژیان را بر آورد ز اجم

بیان علم ز تقریر تو است مستوفی — حصار ملک به تدبیر تو است مستحکم

ثنانگار تو هرکس نشد بصدق اورا — به تیغ باد ا تارک شکافته چو قلم

خدایگانا ایمن ز هر بلاد عمید — رعایان تو همچون کبوتران حرم

خلاف جمله ثناگستر و سلطانی — همی بلاد و عجم ز نو ازد کشش بدام الم

تو در وجود ستایشگرت بچشم فخار — ز شهد فیض و بدیع آورش کنایش هم

بعزت تو چنین برده ای ستوده سیر — بهمت تو چنین برده ای خجسته شیم

که خاوری بسپندی ز مرغ جوان دلخون — که جا که ای گذاری ز دست غم درهم

بشارتی ز تو ای بوشفای هر درد است — چه باک اگر رسدش صد هزار گونه ستم

همیشه تا بود از رفته دوم و عید و بهار — جهان جوان و هوا صافی و زمین خرم

بصدر ملک ترا باد جاودان مسکن — کمر بخدمت تو شاهان و به نگاهی دژم

خجسته باد بت روز ماه عید غدیر — ز روزین و رسید ان تا بهار و در عالم

باوج

باوج مجد بتاب دگاه جاه برای — بقصر حشمت بنشین بباغ عیش بچم

وله ایضاً در ستایش آنخواجه والا مقام بطرز قصیده
منوچهری علیه الرحمه در طهران بسال ۱۳۰۰ منظوم شد

بارخت مهر برافروخته سیما نشود — با قدت سرو برافراخته بالا نشود

ای نگاری که چو تو لعبت طناز پدید — بطراز و ختن و خلخ و یغما نشود

گرکند سرمه ز خاکی که تو بروی گذری — بس شگفت آیدم از کور که بینا نشود

ورزمانی بر سیمین تو گیرد بکنار — بس عجب باشدم از پیر که برنا نشود

[illegible]

بیقرار ز انکه شکیبا دل سخت تو بود — صنما بی تو دلم هیچ شکیبا نشود

شکند چرخ بسنگ ستمش هرگز اگر — شیشه صبر مرا هجر تو خارا نشود

بیت بکیش که ز پروین و ثریای تو دور — ز خشم آسوده سپر دین و ثریا نشود

بیت بکردار که بی روی تو آه دل من — کدر آئینه خورشید مصفا نشود

بی جمال تو مرا بخت مساعد نشود — بی وصال تو مرا عیش مهیا نشود

بیم جان از خطر نیش بلا بینم اگر — کامم از لعل تو پرنوش مهنا نشود

هجر تا از سر زلف تو دیدم عجب است — گر سیه روزم چون جابه ترسا نشود

لبت چون از طلب لعل تو ام کام روا   سزد ار بار دهد نخل تمنا نشود
بر تو شیدا شدم و خواست صبر از عشق چنین   چکند بلبل اگر بر گل شیدا نشود
هرگز از دیده مجنون رخ لیلی نرود   هرگز از سینه وامق غم عذرا نشود
سرخ در زلف تو بشکفته و شاداب دلم   از گل تازه رخ و سنبل بویا نشود
نشود باز تا باز لب شیرین سخنی   لب چون غنچه تو غنچه دل وا نشود
نبود چشم ترا تا بمن از مهر نظر   باز چشمم بسوی نرگس شهلا نشود
چنو حورا لقبی هست گرم از خلد خدای   شادمان خاطرم از دیدن حورا نشود
ترسم از پا فکند هجر تو دور از وطنم   دستگیر ار مدد خواجه والا نشود
خواهم از خامه شمس النور اخطا مان   که سپس هجر تو باز لمعادا نشود

قصیده در قدوه احرار نصیر الدوله

که همالش به کمال اندر پیدا نشود

ای خجسته شیمی کز قلم او امداد   گر نخیزد علم نصرت برپا نشود
بخت برخت از کنف او بدگر بنگشد   هرکجا اوست سعادت بدگر جا نشود
ریح دستان نشود بر خردش چیره که سحر   چیره هرگز بعصا و ید بیضا نشود

همچو

همچو رویش علم مهر بگردون نزنند   همچو کلکش قلم تیر بجوزا نشود
کارگر همچو زبان قلم مصری او   تیغ هندی بکف فارس هیجا نشود
بهنر فخرش نز اسم و لقب زانکه سزا   بی هنر فخر ز القاب و ز اسما نشود
فصحا را چه بیان انجمن آراید اگر   وصف این خواجه بفضل انجمن آرا نشود
تا ز اندر سخن این سیر مبرهن بجهان   نفس آب خضر و نطق مسیحا نشود
نکهت خلقش بر شوره ستان گر گذرد   خاک آن کسب عجب از عنبر سارا نشود
ای سرافراز بزرگی که در اخلاق و شیم   از بزرگان کسی همسر و همتا نشود
شرف مرد اگر در خرد و دانش اوست   چو تو مردی بجهان بخرد و دانا نشود
نه بفضل تو بود هر که دم از فضل زند   هر که نام احمدش آن سید بطحا نشود
هر برافروخته مهر درخشان نبود   هر برافراخته گنبد خضرا نشود
در صفا هر چمنی نیست گلستان جنان   در شرف هر حرمی کعبه علیا نشود
بهنر در بر دارای جهان محترمی   محترم بیده کس در بر دارا نشود

شجر علم و عطا جز بتو سر بر نکشد   غنچهٔ مجد و علا جز بتو غرا نشود

طبع هر مرد چو طبع تو توانگر نبود   بخت هر میر چو بخت تو توانا نشود

قلمی نی که مدیحت بورق بنگارد   قدمی نی که بدرگاه تو پویا نشود

کیست انگشت که در چاره شود بسته براو   وز تو پیداش گشایش بیک ایما نشود

وصف مجد و همم تو است که ناید احصاش   شکر فضل و نعم تو است که احصا نشود

چاک با تیغ نقم باد زبان من اگر   بدر شکر نعم و فضل تو گویا نشود

قاصر

قاصر از شکر تو مانم ثناگستریت   گر زبان هر سر موییم به اعضا نشود

بنده بر خود کنم ار مکرمتت را تعداد   صد هزار آن یک از آن گفته همانا نشود

نی کیم تا ثنای تو زبان بگشایم   قطره خورد ستایشگر دریا نشود

شکر از شکر تو دارد زبان سلطانی   نتوان گفت بطوطی که شکرخا نشود

تا بمقدار خزف همسر گوهر نبود   تا بپرواز مگس هم پر عنقا نشود

خواهم از حق که تو پاینده بمانی و مرا   جز در مکرمتت مقصد و ملجا نشود

ایضاً در مدح آنجناب معالی نصاب مشتمل بر شرح
حال خویش در دار الخلافه بسال ۱۳۰۱ و شمه از علو
طبع و استغنای خود گوید

سپری گشته بدانقدر زهی چند ایام   که نیاید ز بر دوست پیکی و پیام

روز و شب هر دم انچه بر در نقد جان   دهمی باز ندانم ز لیالی ایام

در فسوس از زمی تافت پر انجم غابن　　ای دریغ از رخ گمگشت چو یارم سلام
گشت شکسته ز رابت و بدل خسته قلم　　یکی ز زار ملال و یکی ز زیر ملام
آن پری روی قمر چهره که عارض او　　دل ربای شفته چو آن شمان بر جام
در غم هشت و بخت زدی سرگشته خبر　　نامه نوشت و نبرد ز ری دل باخته نام
ای اهی در طلب راحت او کوشم داد　　خبرش نیست که از رنج تنم رنجه بدام
یارب آزاد کی ز درد دام غم او را هر چه جسته　　غم هجرش دل ای کرده گرفتار بدام
در غم این هم و پس گر کنم یاد برد　　آو نیش همه نفرین و دعایش دشنام
نرم گشتن دل نحتش بم ز درد آستی　　که چنان شام بصبحم رسد و صبح بشام
نرانم که غایم بکی نامه دروش　　محنت و رنج خود اظهار و غم خویش اعلام
شکیب است و قرارم که دل ای چند　　بی دلارام نگیرد بدل ذره آرام
دردش از شمر زنده ز دیر حساب　　صبر کو تا ب کجا حیله چه و چاره کدام
ای شده آتشخوری یک مه ز ازان آتش گلی　　خنده دل از گریه ابرو گلی آید چو دام
بردم آغاز و ره اول ز دور دیر ماه　　کم شد آن وقت که بر بد آیین انجام
زنده یم هست مه دوش بی آن کوشیدم　　که گر دولت رم کرده مرا کرده رام

سرم

سرم آسیمه شد و مغز تهی ماند ز هوش　　سوده استخوان ز زرد فرسوده تن سست اندام
در هنر گرچه نمودند مرا یک باد گر　　مردمان همچو مه نو لب عید صیام
با چنان حال که گفتم بچنین خستگی　　نرسید از طرفی نکهت فیض بمشام
هم پرستارم برکند دل از خدمت من　　هم ز ریخته زد سنگ شده هم نقره خام
نه بکامم در خور آهنگ بصر بود شراب　　نه بخوانم در خور لخت جگر بود طعام
عز دانش نپسندید و منش استغنا　　که بیارم بطمع دست طلب سوی لئام
سخت نیز و بدم از یمن قناعت که بدان　　توسن آز بیارست شدن سست لگام
عصمتم داد گر از منت دونان پرهیز　　نه عجب زانکه مرا بد شرف نفس عصام
حاجت خویش فراپیش لئیمان نبرد　　هرگز آنکس که مرا او را بود آبای کرام
نگشودم بکسی روز پی چاره کار　　ننهادم بدری گام پی جستن کام
سختم افکند چنین طول اقامت بتعب　　چون توان کرد بدینحال درین شهر مقام
نه پرستار مرا کش نه مونس و یار　　ز اقارب همه مهجورم و فرد از ارحام
باده آشامان در بزم طرب جمع شدند　　من ببزم غمم از ساغر دل خون آشام
بود آیا پس از این رنج فراوان و دراز　　که فراز آید هنگام خوشم را هنگام

مهر ببرید سپهر از من و دشمن شد بخت ... آه اگر نه پدر زنهار مرا صدر انام

نوبهار چمن مجد نصیر الدوله

آفتاب فلک فضل مجیر الاسلام

بهترین خواجه کامل ز وزیران کبار ... بهترین صاحب کافی ز وزیران فخام

آنکه در تقویت و تمشیت ملت و ملک ... هرچه اقرانش در آن عاجز از وی بنظام

آنکه گرد کنف حفظش گردد چو غزال ... وانکه سوی حرم امنش پرد چو حمام

نتوانند که بر این جزیره گراید شهباز ... نتوانند که بدان بچه گشاید ضرغام

که چو خواجه صاحب دل و صاحب تدبیر ... دیده یاد داشته در بار سلاطین عظام

او است با تجربت و بخرد و فرخنده نژاد ... راد و دانشور و شیوا سخن و نغز کلام

ز بزرگان جهان کیست جز این خواجه راد ... علم و منفرد آفاق در اصلاح مهام

کس نه چیره ظفر از خلق بکام دل خویش ... قلمش گر بنگارد خط انجاح مرام

چشم انصاف وزان دیده بیدار بود ... که چو بخت ملک او را نبود هیچ منام

بدعت و فتنه کند از عمل خویش قعود ... بیابت ری از عدلش اگر حکم قیام

ای که در ملک نگردست کس از دادگران ... داد و وزری را بهتر ز تو جاری احکام

زنده از توست تن و کالبد فضل و هنر ... هم بدان سان که بود زنده ز ارواح اجسام

برتران جمله بر برتری جاه تو پست ... پختگان جمله بر پختگی فکر تو خام

چرخ خضرات بزیر قدم همت تو ... گرچه اش بر زبر عرصه غبرات خرام

حلق بدعت بتوان چون گلوی جدی برید ... گر ز انصاف تو و علم تو سازند حسام

هر که بر غره غرای تو بگشاید چشم ... هر که بر درگه والای تو بگذارد گام

بیش از این راز نگوید ز علو افلاک ... هیچ آن یاد نیارد ز فروغ اجرام

امر تو نافذ چون پیکان در شست ملک ... حکم تو قاطع چون در کف خسرو صمصام

نفت رای تو همی نور فشاند ز ضمیر ... وصف خلق تو همی مشک رساند بمشام

کوه را دست شکوه تو زند تیغ الفراق ... چرخ را شخص جلال تو زند خیمه بسام

بتن پیل زند نار وعید تو شرار ... بر سر شیر کند نازش شدید تو لگام

مشتری گرچه ببین سعد سپهر است بفال ... بخت مسعود ترا از فلک آید سلام

خیمه بگرست اگر افراشته ز همت تو است ... زانکه با بستن بر پا نتوان کرد خیام

بمسیحا بکه کودکی از سمنبر ... حکمت و فضل ترا بوده گه مهد و فطام

بر تو مستقبل امر است چو ماضی معلوم ... ز تو بایست نه ز اختر شمران استفهام

صد یک فیض تو در تربیت اهل هنر　　تابش خور نکند بر فلک مینا فام
خیزد از تربیت تو ادب و حکمت اگر　　لعل و پیروزه و یاقوت کند خور ز رخام
لیکه حال ز تو دید ستم و انعام بود　　مدح حال تو شنفی و شکر انعام
چون منت چاکر دیرینم و مداح قدیم　　زسد از لطف تو در چاره کارم اقدام
با غلامانت گر از شفقت و مهرت نظر　　بنده هم بودم از این پیش بر خواجه غلام
مهر ای فارس میدان حمایت ماند　　همچو فرتیغ گهر دار در جیب نیام

وله ایضاً

وله ایضاً در تشکر برخی از بستگان و در حسم آن خواجه
کمانی با ناظم کن ب لطف ز قضا یا قطران و بجنگ بجز آنها

هر آنچه عقده بکار اندرم ز گردون بود　　بدست عقده گشا صدر کامفر بگشود
بصیر دولت بر سر فکند سایه مرا　　که باید ایدرم از فخر سر بکیوان سود
کنون ز لعل بتان شهد و شیر بالایم　　گذشت آنکه مرا بود دیده خون پالود
اگرچه دیر بنالم غمین و خسته بری　　چو دید حالت من رحم کرد بر من زود
نمود چون دلش سرسبز و روسپید مرا　　سپس که داشت سیه بختیم آسمان کبود
بمصر رفت که عزیزی چو تو شان بنهد　　بقحط سال سخا هرچه بایدم بخشود
اگرچه خانه من قحط دیده کنعان است　　چگونه رفتم از این مصر گر نه او فرمود
روم بکنعان لیکن مرا ز فرقت او　　دلی چو پیرهن یوسف است خون آلود
گرش بصورت بدرود گفتم بدان　　که او رود ز دلم گرچه جان کنم بدرود
برنخیزم سر از خاک بر نیارم گرد　　اگر نه بر سرم او ایستاده خواهد بود
ز روزنه من یک آسوده دل شدم کامروا　　چو من فراوان در خلق زینهار آسود
مرا نه تنها ایمن نمود خواجه که ز و　　بمهد امن و سلامت بسا که غنود

نمود بردو سلام آتش محن بر من — چنانکه بر پسر آزر آذر نمرود

سه بدره سیم و زر کانیم بجایزه داد — بمدح خویش دو ره چون ز من چکامه شنود

اگر نه بارش جودش رسیده بود بدان — که نار فاقه بگردون برارد از من دود

فزود مکنت و از محنتم رهاند و نخواست — که دست محنت دونان کند مرا ناخود

ز تیغ و تیر حوادث مرا نبود گزند — که گشت عون وی ام جوشن عنایت خود

بخت هر دو کرم خواجه است گر و کس — بخت بخشش داد و گوی کرمت برپود

اگر نبود کف صدر باذل معطی — بسنج بذل و عطا زانه تا ربود و نبود

همه جهان را آکنده کرد صدر جهان — رضیت کرمت (دیعقاس) جود فراز و فزود

بدرد آز دل هرکه مبتلا باشد — نوانش کف او کرد چاره بهبود

مرا چو خواجه غم افزون نشاط کاسته دید — بجود خویش نشاط فزود و غم فرسود

نشد چو صیقل طاحول خواجه زنگ زدای — زمانه زآینه دلم (زنگ ستم) زدود

از او چه گفتم مدحت بد و چه راندم شکر — از او چه دیدم نعمت وز او چه بردم سود

بشکر نعمت او شکرها فزود رهی — که او به نعمت بر نعمتم همی افزود

ز قدرش ار گسلم دل خدا برانگیزاد — مرا ثبات ز ثنا و اعتقاد بهبود

همی

همی نگارم تا نعت بخشش کف او — هزار است خامه زر افشان و نامه سیم اندود

بیاد نکهت خویش چو بر زنم نفسی — همه بسیط زمین را کنم عبیر آلود

باختصار گرایدون سود دهش چه زیان — سپس بطول زبان خواهش شعر سود

چنانکه رودکی از بشنود نگاک اندر — زجا بخیزد و بر بانگ او نوازد رود

بهیچ شغله ام نیست بس اشتغال بنیت — که شغل من همه بر وی ستایش است و درود

پی جواز سفر تا بدو نیاز آرم — رخ نیاز بدرگاه او بباید سود

سپس که از خدم درگهش جدا مانم — مرا بباید روی از ندم بدیجه شخود

سپهر تا ز درود او زال او بپیوند — مرا گسست همی را نم از دو دیده دورود

بدان قدم که ره درگهش بپیمودم — چگونه ره بدگر سو توانمی پیمود

بسر این کمال نکو نابش که در گیتی — ز تخم نیک و رادی هر آنچه کاشت درود

بنام خواجه سرودم من این خجسته سگرف — چو آن چکامه که بنجگک ز مدیحش بسرود

خدای باد خشنود از او و احمد و آل

چنانکه کرد مرا خاندان او خشنود

آن گاه که این قصیده در حضرت نصیرالدوله معروض آمد

خداوندگار سخن ابونصر فتح الله خان شیبانی حاضر بود
بهمین طرز در تسلیت و تمجید ناظم دیوان این ابیات
غرا را منظوم فرمودند و صاحب دیوان
در این مسئله کمال تشکر دارد

سبحان الله خوب انصاف در این وادی داده

سپس که دیدم هیچ آمدن آن ز ایزد بود   بخوب و زشت جهان صبر و شکر فرمود
بصبر و شکر اگر بنگری مرا فردا   شکفته روی از آن به که چهره گرد آلود
چرا نباشم صابر بهر چه آید از او   چرا نباشم راضی بهر چه او فرمود
سپس صبور و شکور ای جوانی بخواهی دید   کز اینهاش بود مدح و زاو لباس درود
ز خانه و بد و نیکش گله نباید کرد   کرا که دید که در خانه غیر دوست نبود
بیا بگو که که بود آنکه این بنا افراشت   مکن بچیره شکایت از این سپهر کبود
برو بپذیر ایام شو جنگ و بدش   که او غلام دلیران شاه ره بپیمود
هم از نیک و بد خوش اعتبار زیست   کنون بدست و ز آغاز کار نیز نبود
زمانه را که زمان آفرین پدید آورد   از او نه خسران تا انتهای بکس رسید نه سود
ز رود فرمان باشد اگر شاهی عینی   که هر یکی را فرداد و دیگری فرسود

بگم

بگم همی کند او کار و حاکم است بر او   نه هیچ کس بتواند شناختش بن و بود
بمش ستود نیارم نه بلکه هیچ کسش   چنانکه هست نیارد بعدل و فضل ستود
بدین روی سخنی تا رود آن سلطانی   چنند و نیز ز شیبانی این بیان شده بود
که تا شعاری از این بود و تار شعر بهم   کنند و شعر فروشان چو خرند او را زود
برند سیم و زر از خواجگان بیت کنند   که چشمشان همه از نیستی است خون پالود
اگر روان بزرگان رشته بسرودند   روان رودکی از بهر ما سرودی رود
جهان دانش سلطانی ای سپهر کمال   که بهتر از تو سخن گستری سخن نسرود
ای آنکه دست تو در سلطنت بملک هنر   کلاه منزلت از فرق آفتاب ربود
در سرای فصاحت که بود چندین قرن   بخلق بسته هر آنرا جز از تو کس نگشود
شنود گوش من از چند گونه گون اشعار   خدا گواست که بهتر ز شعر تو نشنود
هر آنکه در سخن انکار قدر تو کرد   چنان بود که به گل روی آفتاب اندود
تو را بنظم سخن خواند می پیمبر شعر   اگر شدی سخن پارسی ز چرخ فرود
لعنت اندر اگر چند ماه گشت سپهر   تو را فزود غم و تن ز رنج رنجه نمود
بگنج راحت از جام کار جستی راه   که خواجه در کف قدرت همی بخشود

ازاینکه قدر تو بشناخت صدر قدرشناس بحشمت و شرف و رتبت و کمال افزود
در آنچه با تو خداوندیش کار آورد روان فرخ نیاکان پاک ازو خشنود
وز آن سپس که بدین غنوده دیده بخت
بسا شبا که بخواهش تو با نشاط غنود

این بند

و نیز از سلطان ناظم کتاب راست شعری در تهنیت تفویض
حکمرانی خراسان و سیستان بجناب نصیر الدوله که هم اکنون آصف الدوله
است و اینک مدحت‌سرا از دو دار الدوله با ارض اقدس سارسی

بدین شکل از چند نظم خراسان ز فر خجسته بخت آصف ز آسمان
چنان نازد از آصف الدوله سلطان که تا زنده بودی ز آصف سلیمان
بدین آصف از ملک جم را نگهبان
از این آصف آمد خراسان بسامان

زمام

زمام خراسان ز سلطان عالم بحکم آصف الدوله را شد مسلم
در انگشت اقبالش از شاه خاتم جز این آصف راد و صدر معظم
نکردند آن مملکت را منظم
سلاطین ز اعقاب سلجوقیان

شد از فر فرخ چو بالای آصف به تشریف شاه جهانبان مشرف
بگرد اندرش جیش اقبال زد صف لوا بر سر افراشت منشور در کف
چو حیدر بدلدل چو احمد برفرف
بحضرت نشست از بر زین گران

زد از تختگاه ملک خیمه بیرون بروزی خجسته بفال همایون
برافراشت پرچم علم را بگردون ظفر با رکابش ز دادار بیچون
سوی کشور طوس بسپرد هامون
زری چون تهمتن سوی زابلستان

چو شد مستقر جلالت بساطش رسید از خدیو خراسان سلامش
بعزها بزی بنده شد خاص و عامش خراسان شد آراسته زاهتمامش

دل سرکشان چون شنیدند نامش
ز اندیشه کیفر آمد هراسان

ایا باد سوی خراسان سفر کن   سحر زین شگفتی دم آن بوم در کن
بدرگاه والای آصف گذر کن   زمین بوس بس در مبارک صفر کن
چنین تهنیت در صف بار سر کن
بر آن خواجه چون رشید بدیوان

که صدرا بلند اقتدارا امیرا   ایا دولت خسرویرا نصیرا
و یا ملک شه را سپین و مجیرا   تو با تیغ بهرامی و کلک تیرا
توئی همچو خورشید روشن ضمیرا
ترا هست جا بام قدر ابر کیوان

تو داده نائی لعضدی الخطابی   امین خدیو سلیمان جنابی
چو آصف تو دارای علم الکتابی   توئی آنکه اهریمنان را شهابی
تو بر خواجگان جمله مالک رقابی
چو بر خسروان جهان شاه ایران

تر

تو تاج سری سروران زمان را   توئی فاتح باب عدل و امان را
جناب تو ماند بلند آسمان را   جلال تو ره بسته وهم و گمان را
زعزم تو بندند گرزه کمان را
خدنگش نشانه بخورشید پیکان

تو صدر جهان خواجه راستینی   زچرخ آستان و بحر آستینی
چو سینو بمهری چو دوزخ بکینی   نه ابری نه شمسی هم آنی هم اینی
برتبت برازآصف اولینی
که بودش بلاد خراسان بفرمان

[illegible]

اگر عرش بلقیس آصف بیکدم   ز ملک سبا کرد حاضر بری جم
برشه چو عزم تو گردد مصمم   کشد تخت و تاج سلاطین عالم
ترا کردی از جم نگهبان خاتم
که اهریمن سرکش بدی زیبان

تو ما زنیدا ای بختیار شوند   بقای مخلد شنای مؤبد
علای تر اطلس چرخ مسند   ترا داده منشور اقبال سرمد

خدای ار بموسی و عیسی و احمد
فرستاده تورات و انجیل و فرقان

ز چهر تو جست ارض اقدس چو پرتو   چو سطح سپهر آمد از مهر پرضو
بطوس از تو شد باغ انصاف پرخو   تو آیین داد اندر آن ساختی نو
پس از فاتح شرق آن عم خسرو
که خواندی حسامش خدیو جهانان

بنطق است روح معانی بیانت   کلید در گنج حکمت زبانت
قرین عقل پیر است و بخت جوانت   همه کهتران مهتران جهانت
همه ساله خلقند مهمان خوانت
ولی سیم و زر بست یکرو ز مهمان

توئی بهترین زاده مام دولت   توئی رادمردی نکونام دولت
بگوش تو از بخت پیغام دولت   چو جمشید بر کف ترا جام دولت
تو گردنکشان را کنی رام دولت
بخنجر کشی گردن اهل طغیان

بهرکار

بهر کار سنگین که شاه آزمودت   چو دید از تو قدرت بحشمت فزودت
بتدبیر و فضل و کفایت ستودت   بر ارکان و اعیان مقدم نمودت
بدین حسن خدمت نه بس در ربودت
بر از اوج کیوان بیاراید ایوان

تو آن خوب کردار نیکو سرشتی   که جز تخم نیکی به گیتی نکشتی
تو بخل و ستم را ورق در نوشتی   تو در مملکت رسم بدعت نهشتی
نیابد رخ از خوی نیک تو زشتی
نیابد ره اندر کمال تو نقصان

بصدر وزارت عمید و وزیری   بکاخ امارت بزرگ و امیری
ببین پایمردی ببین دستگیری   مناص خلایق ز برنا و پیری
برادی بمال آفتاب منیری
که او را ضیا بخشد و نور برهان

ابا ردی و جان و دل خلق سویت   بانصاف در هر زبان گفتگویت
بر آوازه گیتی ز خوی نکویت   بکام دل خویش نادیده رویت

مرا چرخ ابلیس حیلت ز کویت
برون کرد چون آدم از باغ رضوان

سبحان تو ای تاج فرق معالی   بفری که دادت خدا لایزالی
که چون تو است بدر نشاطم هلالی   دل از غصه یکدم مرا نیست خالی
دریغا نبودم بدرگاه عالی
نمودی چو عزم خراسان ز طهران

که باشم ز پیوستگان جنابت   چو فتح و ظفر پویم اندر رکابت
اگر دورم از حضرت مستطابت   غلامی ثناگسترم در غیابت
گرم خط زنهار بخشد عنایت
بگویم چه دیدم من از رنج هجران

نوال گشت دیبا برگ شاخ امیدم   چو شام سیه گشت صبح سپیدم
گل عشرت از باغ گیتی نچیدم   به پیوند غم دل ز شادی بریدم
وزان پس که دور از تو گشتم ندیدم
دل از عیش خرم لب از بخت خندان

روزی

روزی باز چون سوی این بوم گشتم   در آن حال ویران و مغموم گشتم
بهجران گدازان تر از موم گشتم   ز ظلم فلک سخت مظلوم گشتم
ز خاک در خواجه محروم گشتم
بدانسان که اسکندر از آب حیوان

یکی بینوا بنده مستمندم   که در بند محنت ز بخت نژندم
رسد ماه و سال از حوادث گزندم   بلا و عنا را اسیر کمندم
ز بخت بد این قسمتم شد چه بندم
بر اجرام تهمت بر افلاک بهتان

مرا آستانت مقر بود و مأمن   که زنهار گاهم بد از چرخ ریمن
چرا دورم از آن مبارک نشیمن   بیزدان دادار ذی الطول و المن
اگر هیچ فرماندهی راه از من
بدر بوده مدحتگذاری سخندان

ندیده مدارس نرفته بمکتب   مرا کرد از آغاز یزدان مؤدب
هنرمندم و اوستاد مجرب   به بینش مسلم بدانش مهذب

خرد را بر فکرتم لنگ مرکب | فلک را بر همتم تنگ میدان

فزون تر ز هر کس بنظم اقتدارم | ز شاهان ملک سخن یادگارم
مرا آنان که زایشان یک در شمارم | همه تیغ چوبین و من ذوالفقارم
همه بندگان فرخنده خداوندگارم | ورین بیت بیزارم از پاک یزدان

غلط کردم اینم خیال تباهی | کیم من یکی بنده روسیاهی
به بیدای غم فرده گم کرده راهی | ز فرمانده خود جدا بی پناهی
بماندم ز تو دور و کردم گناهی | که هرگز نباشد سزاوار غفران

بدان شه که در عهدش حکمرانی | بدان گنج کز حق نوالش پاسبانی
نصیره امیر ثنا چون توانی | بکن چاره کم بحضرت بخوانی
بعیض زمین بوسی او رسانی | کتابم در آن در دعاگو ثنا خوان

بگذار

بگذار تا مرغ دستان سرآید | بهار نو آئین طراوت فزاید
بخنده دهان غنچه تا برگشاید | هوا در فشاند صبا مشک ساید
چو روی نگاران ز گلبن برآید
گل سرخ و سبز گردد گلستان

تو باب

مجلس شورای ملی
[…] کتابخانه

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

یکدسته یاسمین داری بر آفتاب | بر طرف ارغوان یک توده مشکناب
آب لطافت لب در آتشین رخت | هرگز ندیده کس زاید ز آتش آب
وز نوش خند تو در خستگان امید | وز زهر چشم تو بر عاشقان عتاب
با رنگ و روی تو کی جلوه در سمن | با نوش لعل تو کی نشأه در شراب
با عطر زلف خود گو عود دل مسوز | با عکس روی خود گو ماه را متاب
ای برده لاله‌ات رنگ از دو لوح صبا | وی برده گونه‌ات قرار از دو لقاب
روباه بازیت تا پیشه شد بود | نخجیر آهوت صد بیشه شیر غاب
اشکم فزوده خرام ربوده | از چهر نیم رنگ در چشم نیم خواب
سکین دلم بود در دست عشق تو | مانند صعوه در چنگل عقاب
منشین بصدر زین آهیخته تیغ کین | کت خون کشتگان بگذشت از رکاب
ترک منا دلم شفتون بمهر تو | مهر تو در دلم وعده آمد در باب
ویران ز هجر توست ملک دلم بلی | سیل روان کند آباد را خراب
ز زلف تاب روی اساسیه های | روزم سیاه شد چونان پر غراب

آخر چرا شوم برفی بترس از آن   کم با تو داوری در موقف حساب
هم تیغ ابروت گرانم اضطرار   هم تیر غمزه ات گرانم اضطراب
مانا نمونه ای از تیغ بوالحسن   گویا نشانه ای از تیر بوتراب

شیر خدا علی آل والی ولی

کش تیغ بر دلی چون چشمه از آب

فریاد پردلان تا چرخ از تیغ   آوای سروران تا عرش مستطاب
کمتر عبید او در قدر و در کرم   هم آسمان سخا هم آسمان جناب
بر آسمان دین او قطب راستین   در کشور یقین او شاه کامیاب
خشمش برآورد از گاو ارض شاخ   چونانکه برکند از شیر چرخ ناب
بی مهر او بود هر طاعتی گناه   با مهر او بود هر زلتی ثواب
تیغش نبود اگر سرپنجه را قرین   توحید شاهدی بود از پس حجاب
جنبش نمیکند بی نام او سپهر   گردش نمیکند بی پره آسیاب
شاها نظر فزای بر جانیان   هم نایب خدا هم مالک الرقاب
از آسمان ترا گر خیمه برزنند   از اختران کنند آن خیمه را قباب

نه بهر

نه بهر سروران جز حضرتت مصیر   نه بهر خسروان جز درگهت مآب
هر بار بحجت گردد زبان گشای   چندین پسر از هر پیرایه شباب
بریان ز خنجرت مرغ دل عدو   آتش بکند هر مرغ را کباب
رایت اگر بار گردد فروغ بخش   تا آخر الزمان خور بارد از سحاب
مفتاح مهر تو گر نه کجا خدای   بخشد بهشت را در حشر فتح باب
گر تیر چار پر خواهی قضا نهد   از مرغ سدره پر و زناوک عقاب
یار تو و حکم آن حرف بس عجب   خصم تو و جهان این راز بس عجاب
گر تو برانیم عیشم نه از نعیم   ور تو بخوانیم طیشم نه از عقاب
درویش تو زده از رتبه پشت پا   گاهی بتخت کی گاهی بتاج زاب
بر منبر فلک تا مشتری خطیب   جز لعنت حضرتت ناورده در خطاب
آن روز رزمگه کارد حسام روی   کف الخضیب را از خون دل خضاب
هر سوی در کمین تیر از کمال کین   یک عشر ذهاب یک لحظه ای ایاب
هم از هراس دل در سینه ملتفت   هم از نهیب جان در سر فشی نقاب
سر ریزد از بدن جان پرد از نظر   مرگ آید از فلک خون جوشد از تراب

شندف ذبحی

شندف نوا سرای خنجر شررفشای   پیکان جگرگذای شمشیر برق تاب
تیغت چو سر کند از مشرق نیام   خورشید را سزد ز نیستی غراب
با روح بولهب روح عدوی تو   گردد قرین اگر تیغت در التهاب
تیغ زمردین از خون دشمنت   بر تن سلب کند بیجاده مذاب
دستی که خون چکد از خنجرت و زان   تا حشر برد بدنان دست لعل ناب
از شهریار دین گر زینت و شرف   در بحر قدر تو هفت آسمان حباب
سلطانی از تو شد در دفتر سخن   زین دست نظم خوش چون خورشید انتخاب
دریای طبع وی گردد چو موج خیز   در پیش فکرتش دریا بود سراب
بخت شب بخواب در از چرخ و کی بود   بیدار دل گرش بخت شد بخواب
یا رب مرا بود تا زندگی ببخش   از مدح حیدرم آرایش کتاب
مهرم بدل فزای از آل پاک او   از جو که این دعا باداز تو مستجاب

در ستایش اعلیحضرت شهریاری سلطان جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی

زبالای تو باشد هر بلا کز آسمان خیزد   ز چشم تو است هر فتنه که از دور زمان خیزد
هزاد و زرد گونه هست و ترا دو سرخ رخساره   کزان دو زعفران زاید وزین دو ارغوان خیزد

نبق اندر از آن گر زعفران زاید چنین زاید   بحسن اندر از این گر ارغوان خیزد چنان خیزد
نه تنها بانی از سر حلقه خوبان تو بی مهری   بحسب عاشقان هر خوبرو نامهربان خیزد
ز طوبی برکند رضوان دل و تا زد بسروستان   ز سروستان اگر چون قامت سرو روان خیزد
گمان بردم ز حسنت تا دیده گرخورشید ماهی   بیفکن پرده از رخ تا یقینم از گمان خیزد
کمان ار کرد چشمت دارد از ابرو زه کرده   بقصد خلق هر تیری که خیزد زین کمان خیزد
دهان غنچه را کی چشمه نوشی است تا گویم   ز گلشن غنچه گر خیزد چو آن نوشین دهان خیزد
بنجر رو بت که نرمی دیده چون سیمین بر باشد   بجز معشوقت که نرگس دیده را آن سنگین سان خیزد
یکی جادوستان آید زحالت کاین شگفتیها   اگر گردد پدیدار از چنان جادوستان خیزد
گر از رویت حدیث آرم ور از موی تو بنگارم   ز طبعم رود موری ز کلکم ضیمران خیزد
بصورت بود عشقت سود و در معنی زیان آری   لب سودا که با شد هر دلا ور زو زیان خیزد
چنین صید افکنی کز طره و چشم تو می بینم   نه از باز دمان آید نه از شیر ژیان خیزد
هر آغوش میانت کرد چون موی همی ترسم   کمر در وی نه هم دست و آن موی از میان خیزد
پرند اندام سوفر پرنیان تن دلستان لعلی   که از هر کارگه چون پرند و پرنیان خیزد
ز خوبان کی همانند تو صاحب جمال آید   ز شاهان کی نهد چون خسرو صاحبقران خیزد

جهاندار آری نصرت مظفر ناصرالدین شه

که از خنجر ظفر با نصرت او را توأمان خیزد

خداوندی که چون رای بهین و گوهر پاکش / نه کوکب تابد اندر چرخ نه گوهر ز کان خیزد

هزاران قرن گردد چرخ و مهر آید فروغ افکن / که چون بین قادر و قاهر خدیوی قهرمان خیزد

چو یاد آرند بدخواهان ز تیغ اژدها سوزش / ز هر موی از تنشان آتشین دم بر غمان خیزد

به بزم اندر ز خوی او نشاط و فر و دین آید / به رزم اندر ز خشم او نهیب مهرگان خیزد

ز بیم پنجه قهر عقاب عدل شاهنشه / نیارد باز بهر صید تیهو ز آشیان خیزد

ز اقطار ممالک هر سو دزد از درگهش جستن / بسیج راه را هر دم هزاران کاروان خیزد

فروزد نیزه‌ها کاندر کف شه رمح اوقات / بقصد جان بدخواهان قیامت آن زمان خیزد

قلاوز سپاه خسرو و گنجورش ار نبود / نه باشد تیغ زن بهرام و نی خور زرفشان خیزد

قران دارند چون بخت وی و سعد فلک باهم / سعادتها خدیو سعد را زان قران خیزد

بلرزد پیکر شیران بدرد زهره پیلان / ز تیغش چون شرر زاید ز کوسش چون فغان خیزد

ایا درگاه تو دار الامان زینهارخواهان را / اگر خیزد ندا از فرق نیزه دار الامان خیزد

زبان تیغ تو باشد قضا را ترجمان بی‌شک / بلائی کز قضا آید بسر زین ترجمان خیزد

بشاخ

بشاخ خیزران در پنجه ماند نیزه در دست / گر آسیب دم نیزش ز شاخ خیزران خیزد

بجنبد لنگر فتح و درفش نصر بدرخشد / ترا هر گه که بانگ کوس زرین آسمان خیزد

نهی چون پای در چشم رکاب از شعف آن کیف / بلای جان مردان زان رکاب و زین عنان خیزد

بماند کند پیش تیز دستیهای شمشیرت / بدانگه کز کمین مرگ از پی یغمای جان خیزد

ترا باشد برایت پیکر بشری نگاریده / گران آهنگ و بیزوری بهر جا باستان خیزد

تو شاه کامرانی از تو باید خواست هر کامی / که هر کامی بجوید چون تو شاهی کامران خیزد

طراز قرطه حورست در زیب افسر غلمان / گهرها سکه از کلک تو بر فرخ بنان خیزد

چو تو شاهنشهی باید بهفت اقلیم فرمانده / ز صیت رستمی غوغا ز رزم هفتخوان خیزد

ز حزم تو است گر تیه در ستیغ کوهسار آید / ز عزم تو است ار فلک سپهرا بادبان خیزد

عجب نبود ز تأثیر زمرد فام تیغ تو / برزم از خون بهرام افکنان گر بهرمان خیزد

ز مهر و قهر تو خیزد سعادتها نحوستها / نه در خورشید و ماه و انجم و چرخ کیان خیزد

ترا عدل خداوند اختر پیروز یاور بس / برزمت گر سپاه از باختر تا خاوران خیزد

خدا داند که نعت و وصف تو از خامه کلکم / نه بهر مال و جاه آید نه بهر نام و نان خیزد

غلامانه ز اشرف باشد این عشق ورزیدن / مرا مدحت هم از عشق تو باشد گر بیان خیزد

این بیت از جمال الدین [illegible]

جمال الدین ما را بشر از نیز از قول تو گوید | یکی بیت ستین کز الفاظ آن قوت روان خیزد
نه از بهر طمع گویم چو دیگر کس مدیح تو | هما بر سنگ چه فخر آرد چو بهر استخوان خیزد
بمن بخشای خسرو چون شیرین سخن گشتم | که جای نظم نغمه شکر و شهد از زبان خیزد
سنائی زاید از غزنه ز شروان میر خاقانی | سخن از سمرقند و جمال از اصفهان خیزد

غلام و چاکر و مدحتگری چون بنده سلطانی
بفر دولت بخت تو از کرمانشهان خیزد

دریغ عصر قوی نصر از ثناگویان نیز درگه | بسی مهتر بنظم از شاعران باستان خیزد
یکی زیشان نیم بر ... ان اگر خواهد کسی قاطع | دریغ دعوی به بیند گو بقصد امتحان خیزد
الا تا بشکفد گل تا از نم ابر بهار آید | الا پژمردگی تا از دم باد خزان خیزد
بهار عالمی خواهم که در باغ شهی دائم | نهال بخت تو سرسبز و شاداب و جوان خیزد

ترکیب بند در تهنیت پادشاه اسلام پناه

خلد الله ملکه

گلزار بجلوه تن بیاراست | گل چهره خویشتن بیاراست
اردی چو خضر لباس اخضر | بر قامت نارون بیاراست

کوه

کوه ودنی از عقیق واز سنگ | نقش یمن وختن بیاراست
چون ماشطگان فلک بصنعت | روی صنم چمن بیاراست
سلطان بهار باغ را ساخت | لشکرگه وانجمن بیاراست
افراشته خیمهای دیبا | از کله نسترن بیاراست
بس پاره و قرطه گلستان را | از سوری واز پرن بیاراست
ابر شرح انبساط و رامش | محفل بگل وسمن بیاراست
لحن طرب و نوای عشرت | هر مرغک نغمه زن بیاراست
هر بید چنگ تهنیت باز | مدح ملک زمن بیاراست

شاه فلک اقتدار دولت
فرمانده نامدار دولت

طرح دگر آسمان برانگیخت | نقش عجب از جهان برانگیخت
وان ابر گهرفشان ز هر شاخ | پیروزه و بهرمان برانگیخت
وان باد بران بجنبش از خاک | بس توده مشک و بان برانگیخت
بوی سر زلف ترک فرخ باغ | از نکهت ضیمران برانگیخت

بلبل که ز هجر گل خمش بود — از جلوهٔ گل فغان برانگیخت
عکس فلک البروج گلشن — ز آئینهٔ آبدان برانگیخت
از سبزه بهار پرنیان باف — سر برزدهٔ پرنیان برانگیخت
چون خازن خلد جنتی فرش — از عبقری جنان برانگیخت

۲۰۱۱۷